www.romanbaz.ir

رمان مردان غریب من

رمان مردان غریب من

نویسنده : نسرین قدیری

www.romanbaz.ir

کانال ما در تلگرام

www.romanbaz.ir

فصل اول

صدای همهمه و فریاد و سوت زدن بچه ها سالن بزرگ ورزش را به لرزه درآورده بود . جوانها ، پسر و دختر ، تیم دانشگاه خود را تشویق میکردند تا بر تیم مقابل ، که از شهر دیگری آمده بود ، پیروز شود . مسابقه بسکتبال بین تیمهای دانشگاه یل از ایالت بوستون ، و تیم دانشگاه یو سی ال ای انجام میشد .

در بین بازیکنان تیم دانشگاه یو سی ال ای ، که طبیعتا همه آمریکایی بودند ، یک جوان ایرانی با موهای مشکی کوتاه و چشمهای تیره نافذ ، دیده میشد . او امید جاوید ، دانشجوی سال آخر پزشکی و یکی از بازیکنان برجسته و بنام دانشگاه بود . قدبلند و چهار شانه بود و دستهای بلند و پر قدرتش با توپ و سبد توری زمین بازی ، حرکات و حالات قشنگی را به نمایش میگذاشتند . به خصوص که آن روز تقریبا تمام پرتابهایی که انجام داد ، گل شده بود و صدای هیاهو و شادی دانشجویان طرفدار تیم یو سی ال ای به بیرون سالن رفته و تا مسافت زیادی در محوطه بزرگ و سر سبز دانشگاه به گوش میرسید .

امید بعد از هر پرتاب موفقیت آمیزی بی اختیار برمیگشت و به ردیف تماشاچیان سالن در ضلع شمالی نگاه میکرد و لبخند غرور امیزی میزد . آنجا دختری نشسته بود که گیسوان صاف و سیاه و چشمهای قهوه ای رنگش نشان میداد او هم ایرانی است و رابطه قشنگی با امید دارد ، که اکثر بچه های دانشگاه از آن با خبر بودند .

دختر جوان نیز دانشجوی دانشکده پزشکی بود و در همان دانشکده با فاصله دو سال از امید ، درس میخواند . او نیاز نام داشت و یکی از زیباترین و چشمگیرترین دختران دانشکده محسوب میشد . او دو سه سال از امید کوچکتر بود و خانواده هر دوی آنها در ایران زندگی میکردند . آن دو بسیار مناسب هم بودند و به قول معروف ، به هم می آمدند . وقتی که شانه به شانه یکدیگر راه میرفتند ، تابلویی از شاهکار طبیعت را به نمایش میگذاشتند . آفریدگار بزرگ گویی آنچه لطف و مرحمت داشت ، در حق آنها به خرج داده بود .

اواسط نیمه دوم بازی بود که نیاز احساس کرد دستی به شانه اش خورد . بی اختیار برگشت و چشمش به داریوش افتاد . او هم یک جوان ایرانی بود که با نیاز و امید آشنایی داشت و بیشتر اوقات خود را با آنها میگذرانید . داریوش هم سن و سال امید بود و بیش از بیست و شش هفت سال نداشت . او با خانواده اش زندگی میکرد و بیش از ده سال بود که همراه آنها به امریکا آمده بود .

نیاز با مشاهده او ، در حالیکه خود را جمع و جور میکرد تا جایی برایش باز کند ، با شادی گفت : « داریوش ، جات خالی ! تا به حال امید از همه بهتر بازی کرده . شاهکار بود ! شاهکار ! »

داریوش به زور خندید و گفت : « چه جالب ! » نگاهش را به نیاز دوخته بود و توجه چندانی به زمین بازی نداشت . و چون او را سخت متوجه و سرگرم مسابقه دید ، پرسید : « بعد از بازی ، برنامه تون چیه ؟ می آیی خونه ما ؟ »

نیاز بدون آنکه به او نگاه کند گفت : « نه ، میخوایم با بچه های تیم بریم جشن بگیریم . اینطور که معلومه ، ما امشب میبریم . »

www.romanbaz.ir

داریوش سری تکان داد و گفت : « پس منهم باهاتون میام . »

داریوش سالها بود که در دانشکده پزشکی درجا میزد ! اگر ترمی ده واحد پاس میکرد ، آن ترم را به قول خودش شاهکار کرده بود . بیشتر درسها را می افتاد و نمیتوانست پاس کند . عجله ای هم نداشت ، وضع مالی پدرش رو به راه بود و خانه بزرگ و مجللی در بهترین نقطه شهر داشتند . اگر اصرار و پافشاری والذین نبود ، تا بحال ترک تحصیل کرده و دور دانشگاه را خط کشیده بود .

داریوش که حوصله دیدن مسابقه را نداشت ، گفت :« نیاز ، من میرم یه قهوه بخورم تا بازی تموم بشه ، بعد میبینمت . »

نیاز نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و گفت :« وای ، وای ، داریوش ! چقدر بوی سیگار میدی ، تو رو به خدا کمتر بکش . آخه چرا به خودت رحم نمیکنی ؟ »

داریوش درحالیکه او را ترک میکرد ، پاسخ داد :« باشه ، خانوم دکتر ، سعی میکنم کمش کنم . » راهش را کشید و رفت .

نیاز بیتوجه به او تمام هوش و حواسش متوجه امید بود و نتیجه مسابقه . پدر نیاز فرهنگی بود . او آرزو داشت که فرزندانش همگی به دانشگاه راه یابند و به شغل و مقام خوبی برسند . او غیر از نیاز یک فرزند دیگر داشت که او هم در ایران دانشجو بود . علت اینکه نیاز توانسته بود به امریکا بیاید و درس بخواند ، این بود که پدرش برای گذراندن دوره دکتری همراه همسرش به امریکا رفته و درست در سال آخر اقامت آنها ، نیاز به دنیا آمده و دارای شناسنامه امریکایی بود .

او سه سال بعد از ورود به دانشگاه ، با امید آشنا شد . و این آشنایی به عشقی بزرگ و عمیق تبدیل گردید . آنها دو سه سال بود که نامزد شده بودند و قرار بود به زودی ازدواج کنند . خانواده امید هم در ایران زندگی میکردند . در یک مسافرت دسته جمعی که سال پیش اتفاق افتاد ، هر دو خانواده به امریکا آمدند و در مراسم نامزدی فرزندانشان شرکت کردند .

خانواده نیاز از نظر فرهنگی در سطح بالاتری قرار داشتند . پدرش استاد دانشگاه بود و مادرش در رشته نقاشی از دانشکده هنر فارغ التحصیل شده بود و تابلوهای زیبایی میکشید و گاهی نمایشگاهی بزرگ و جالب برپا میکرد که با استقبال رو به رو میشد .

اما پدر امید شغل آزاد داشت و خانواده اش از نظر مالی در سطح بالاتری قرار داشتند . او دارای چهار فرزند بود و همسرش با او نسبت فامیلی داشت . امید فرزند سوم آنها محسوب میشد ، دو دختر بزرگتر ازدواج کرده بودند و دختر کوچکترشان نیز در ایران مشغول تحصیل بود .

نیاز و امید از هر نظر برازنده یکدیگر بودند . خانواده هر دوی آنها با این ازدواج موافق بودند . در واقع ، پدر امید چون در مقابل کار انجام شده ای قرار گرفته بود ، ظاهرا موافقت خود را اعلام کرد . او همیشه دوست داشت دختر برادرش را برای امید بگیرد . آقای جاوید - پدر امید – عقیده داشت که اگر ازدواج در خانواده و با افراد فامیل انجام گیرد ، چهارچوب خانواده مستحکم تر و استوار تر خواهد بود و در ضمن ، از نظر مالی به نفع هر دو طرف هست .

شیرین – دختر عموی امید – نیز به دانشگاه میرفت و در دانشگاه زبان درس میخواند . او در سال آخر رشته زبان انگلیسی بود و از وقتی که شنیده بود امید در امریکا با دختر دیگری نامزد شده

www.romanbaz.ir

است ، مرتب درجا میزد و قادر به گذراندن امتحانهای آخر سال نبود . کینه ای ناشناخته و نفرتی عمیق در دلش نسبت به نیاز به وجود آمده بود ، درحالیکه او را نه دیده بود و نه به درستی میشناخت . اما مخفیانه عکسهای نیاز را دست در دست و شانه به شانه امید دیده بود و از شدت حسرت و حسادت ، به خود لرزیده بود ! اما به هیچ وجه چیزی به رویش نمی آورد و حرفی نمیزد .

تنها خواهر کوچک امید – شیدا – میدانست که شیرین در چه حال و روزی به سر میبرد و تا چه حد غمگین و عصبی است . عکسها را هم او به شیرین نشان داده بود . شیدا هم دشمن نیاز شده بود . چون مشاهده میکرد که یار و همبازی دوران کودکی و دوست صمیمی و مهربانش – دختر عمویش – به خاطر وجود نیاز خانم در چه دنیای سیاه و تاریکی از غم و نا امیدی دست و پا میزند .

هر چند تا پیش از رفتن امید به امریکا هیچ حرفی از ازدواج او با شیرین به میان نیامده بود ، اما چون پدر امید خواهان این پیوند بود ، همیشه زمزمه هایی در اطراف آنها به گوش میرسید که بسیار خوشایند شیرین و خانواده اش واقع میشد . حال آنکه پروین خانم – مادر امید – به این زمزمه ها روی خوشی نشان نمیداد و به شدت مخالف ازدواجهای فامیلی بود .

تا یک سال دیگر ، امید مدرک پزشکی عمومی خود را میگرفت و با نیاز ازدواج میکرد . هر دوی آنها تصمیم داشتند بعد از پایان تحصیلاتشان به ایران برگردند و دور از درگیریهای و اختلاف نظرهایی که بین بستگانشان وجود داشت و از آن بی خبر بودند ، در دنیایی از عشق و شور زندگی کنند و از تمام دقایق و لحظه های زندگیشان لذت ببرند . نیاز از سال اول ورود به دانشگاه در خوابگاه زندگی میکرد ، اما امید با پسر دیگری که او هم دانشجو بود ، آپارتمان کوچکی اجاره کرده بودند و با هم زندگی میکردند .

بچه ها ، بعد از هر مسابقه ، دسته جمعی به رستورانی میرفتند و برد خود را جشن میگرفتند . آن شب هم یکی از همان شبها بود . امید بعد از بازی ، دوش گرفت و همراه نیاز و بقیه بچه ها به راه افتادند . داریوش هم همراه آنها بود . او بر خلاف امید ، هرگز در سالنهای ورزش و یا زمینهای بازی دیده نمیشد زیرا علاقه ای به این چیزها نداشت .

داریوش اکثر اوقات خود را به بازی با ورق و دیگر وسایل تفریحی از این قماش میگذراند . بهترین لباسها را میپوشید و لوکسترین ماشین ها را سوار میشد . سیه چرده و لاغر بود و به خاطر دست و دلبازی و قیافه دوست داشتنی ای که داشت ، بسیار مورد توجه ، به خصوص مورد توجه دختران بود . اما او مثل امید یا سایر پسرهای دانشجو اهل ازدواج و تشکیل زندگی نبود . داریوش پیرو مکتب « از هر چمنی گلی بچین و برو » بود و به طور مرتب دوستهای دختر خود را تعویض و دیگری را جایگزین قبلی میکرد .

با وجود این ، مدتها بود هر وقت به دیوار امید و نیاز میرفت ، تنها بود . حتی در دانشگاه هم دیگر با دختری هم صحبت نمیشد و بر خلاف گذشته که دوست داشت با دختران زیادی دیده شود ، دیگر تمایلی به این کار نداشت و ترجیح میداد تنها و آرام به کلاس برود و برگردد .

www.romanbaz.ir

آن شب هم با بچه های ورزشکار تنها به رستوران رفت و کنار امید جای گرفت و بلافاصله سیگاری آتش زد . امید با عصبانیت فریاد زد :« داریوش ، زود خاموشش کن . مگه نمیدونی اینجا سیگار کشیدن ممنوعه . سواد که داری ، بخون . » و تابلویی را بر دیوار رستوران نشانش داد .

داریوش با ترشرویی سیگارش را خاموش کرد و گفت :« خیلی خوب بابا چته ؟ چرا داد میزنی ؟ انگار زمین به آسمون رسیده .»

نیاز دوباره با نگاه شماتت بار به او چشم دوخت و حرفی نزد . داریوش نتوانست طاقت بیاورد . خود را به فضای آزاد رساند و سیگار دیگری روشن کرد .

درحالیکه روی چمنها راه میرفت ، از پنجره به درون نگاهی کرد و چشم به نیاز دوخت . بیش از دو سال بود که نیاز را میشناخت و با وجودی که میدانست او متعلق به امید است و عاشقانه او را دوست میدارد ، و با وجودی که میدانست امید هم که دوست دیرین و قدیمی اوست ، دلباخته نامزد جوان و زیبای خود است ، با همه اینها در طول این مدت طولانی نتوانسته بود از نیاز صرف نظر کند و مهر او را به دل نگیرد . هر بار که او را میدید ، بیشتر و بیشتر عاشقش میشد . لحن خاص حرف زدن نیاز ، چشمهای قشنگ و اندام زیبایش ، همه و همه چیزهایی بود که داریوش در هیچ دختری ندیده بود . و همه اینها صفاتی بودند که داریوش به دنبال آنها گشته ، اما چیزی نصیبش نشده بود .

داریوش با عصبانیت و دلخوری از پشت شیشه شاهد راز و نیاز امید و دختری بود که تمام شبهای تنهایی و تاریکش را به امید دست یافتن به آن دختر به صبح رسانده بود . برایش مهم نبود چه بر سر امید می آید ، او فقط نیاز را میخواست و حاضر بود تا پای جان برای به دست آوردن او مبارزه کند . اما چیزی که او را رنج میداد این بود که نیاز هیچ مردی را جز امید نمیدید و قابل صحبت و همزیستی نمیدانست .

داریوش همانطور در تاریکی ایستاده بود و چشم از نیاز بر نمیداشت . سیگارش تمام شده بود ، باید به سالن برمیگشت ، اما نمیتوانست چشم از نیاز بردارد . به ناچار به راه افتاد . با خودش فکر میکرد باید کاری بکند . باید چاره ای بیندیشد تا به هر وسیله ای که شده جلوی این ازدواج را بگیرد .

وقتی سر میز نشست ، امید از او پرسید :« چی میخوری داریوش ؟ »

داریوش شانه ای بالا انداخت و گفت :« برای من فرقی نداره . تو چی میخوری ؟»

امید با لبخند گفت :« من استیک میخورم نیاز مرغ ! »

داریوش نگاهی به نیاز کرد و گفت :« منم مرغ میخورم .»

اوایل بهار بود . هوا کمی گرم و مطبوع بود . امتحانهای آخر سال با سرعت نزدیک میشد و بچه ها مجبور بودند وقت بیشتری را صرف دروس خود کنند .

www.romanbaz.ir

برای دانشجویانی که درسخوان تر و مسئولتر بودند ، تعداد تفریحات و میهمانیهایشان کمتر و کمتر میشد . یکی از کسانی که کوچکترین تغییری در برنامه های زندگی اش پدید نمی آمد ، داریوش بود .

او به بهانه های مختلف به دانشکده میرفت و سر راه نیاز سبز میشد . اما تا آن زمان ، عملی مرتکب نشده بود که باعث ناراحتی نیاز شود و یا شک و تردید در دل امید به وجود بیاورد . خودش هم نمیدانست چگونه و چه موقع میتواند آسیبی به امید وارد کند . و یا نقشه پلیدی را که در سر دارد ، در مورد او اجرا کند . اما همچنان امیدوار بود و دست از تلاش بر نمیداشت .

امید تا چند ماه دیگر فارغ التحصیل میشد و میبایستی خود را برای امتحان تخصصی آماده میکرد . هر چه میگذشت ، تاریخ ازدواج نیاز و امید نزدیکتر میشد ، و امکان دسترسی داریوش به نیاز دورتر ، هر چه بیشتر نیاز را میدید ، دلبسته تر و عاشقتر میشد . عشق یکطرفه ای که شب و روز او را سیاه و تاریک کرده بود . در خلوت خودش گریه میکرد و اشک میریخت ، و در رویاهایش خود را همراه و همپای نیاز میدید . رویاهای دوری که هرگز جامه واقعیت بر تن نمیکردند .

داریوش بعد از مدتها فکر کردن و اندیشیدن به این نتیجه رسیده بود که تا امید زنده است ، او هرگز نمیتواند به نیاز نزدیک شود . امید سد بزرگی بود که جلوی چشمان دختر جوان را گرفته و باعث شده بود که نیاز جز او و عشق و محبت او ، نه کسی را ببیند و نه چیز درگری را احساس کند . داریوش در ذهن مریض و بیمار خود به این نتیجه رسیده بود که به هر وسیله شده باید امید را از میان بردارد تا بتواند نیاز را به دست آورد . اما نمیبایست بیگدار به آب بزند . قانون در برابر او آرام و بی تفاوت مینشست و اگر رسوا میشد ، اوضاع بدتر از آن میشد که بود .

دیگر درد به مغز استخوانش رسیده بود و یارای آن را نداشت تا بیش از آن از نیاز دور بماند . اگر اویل تظاهر میکرد و با دوست دخترش نزد آنان میرفت و خود را به بی خیالی میزد و یا تظاهر میکرد که به نیاز بی توجه است ، اکنون دیگر قادر به آن هم نبود که ظاهرشرا حفظ کند و چیزی بروز ندهد . ترجیح میداد قبل از آنکه مشتش باز شود ، چاره ای قطعی بیندیشد و در ضمن ، کاری نکند که مورد نفرت و بی توجهی نیاز واقع شود .

با خودش فکر میکرد اگر شخص مورد نظرش را پیدا کند و پول هنگفتی به او بدهد ، شاید بتواند به منظورش برسد . اما چگونه ؟ وقتی که فکر میکرد چگونه میتواند امید را از بین ببرد ، مو بر اندامش راست میشد . او میدانست آدمکشی یعنی چه و چه عواقب وخیمی در بر دارد .

از سوی دیگر ، خودش میدانست که دل این کار را ندارد و به هیچ کس هم نمیتوانست اعتماد کند . به افراد بی سر و پا و اوباش امریکایی کوچکترین اعتمادی نداشت . میدانست که میتواند در آن واحد دهها نفر از آن اشخاص را پیدا کند و با پول بخرد ، اما باز هم از عواقب کار میترسید .

شب و روز به جای درس خواندن و گذراندن امتحانها ، فکر میکرد و به نتیجه ای نمیرسید . بدی کار در این بود که امید را نمیتوانست تنها گیر بیاورد . او یا در کتابخانه همراه نیاز بود و درس میخواند ، و یا در خانه اش بود که بیشتر اوقات نیاز هم همراه او دیده میشد و هم خانه ای امید هم خواه نا خواه نزد او بود و حضور داشت .

www.romanbaz.ir

روزها پشت سر هم میگذشت و داریوش بی صبرانه منتظر فرصتی بود که بتواند به منظور خود دست یابد و این فرصت گویی هرگز دست یافتنی نبود . فصل امتحانها فرا رسیده بود . فشار بار دروس عملی و علمی بر دوش امید زیادتر شده بود . شبها نمیتوانست بیش از سه یا چهار ساعت بخوابد . تصمیم داشت هر طور شده آن سال مدرک خود را بگیرد . کمتر سر تمرینها حاضر میشد و باعث دلخوری مربی خودش شده بود . هر چند مسابقه ای در پیش نبود ، اما آنها باید همیشه بدنی آماده و رو فرم داشته باشند .

از بد حادثه ، در هوای گرم و مرطوب فصل بهار ، امید دچار یک نوع سرماخوردگی شدید هم شد . به طوری که نه تنها نمیتوانست ساعتها بیدار بماند و درس بخواند ، بلکه دو سه روز هم بستری شد . تب شدید و سرفه های پی در پی امانش را بریده بود . نیاز مرتب به او سر میزد و حتی دادن داروها و تزریقهای او را انجام میداد . داریوش هم ظاهرا نگران او بود و به عیادتش می آمد .

امید یکی از امتحانهای اصلی را از دست داد و نتوانست سر جلسه حضور یابد . نیاز او را دلداری داد و گفت :« فکرش را نکن . دکتر پیت خودش تو رو میشناسه و با وجود این مریضی ، حتما برات یه کاری میکنه . »

امید با نا امیدی سری تکان داد و گفت :« چه کاری ؟ من سر جلسه امتحان حضور نداشتم ! امتحان به این مهمی رو که برای یه نفر تکرار نمیکنن »

داریوش از ته دل خوشحال بود و از عقب افتادن امید ، لذت میبرد . از سوی دیگر ، از آن همه نگرانی و دلواپسی نیاز ، دچار حسادت میشد و به قول معروف خون خونش را میخورد .

در همان حال ، نیاز که از درون متلاطم داریوش بیخبر بود رو به او کرد و پرسید :« داریوش . تو فردا عصر میتونی بیای و آمپول امید رو بهش بزنی ؟ »

داریوش رو ترش کرد و به شوخی گفت :« دیگه کار از این بدتر سراغ نداشتی به من واگذار کنی ؟»

نیاز با بی حوصلگی گفت :« خودت رو لوس نکن . من کار دارم ، نمیتونم خودمو سر وقت برسونم . »

داریوش پرسید :« آمپولش چیه ؟ آنتی بیوتیکه ؟»

نیاز سری به علامت تایید تکون داد و گفت :« آره ، خودشه ، چه عجب فهمیدی ! فقط دو تا از آمپولهاش باقی مونده فکر کنم هر چی چرک توی تنش بوده دیگه خشک شده و به زودی حالش خوب میشه . »

امید با دلخوری گفت :« دیگه کار من به جایی کشیده که داریوش هم برام ناز میکنه . »

چند دقیقه ای سه نفری با هم صحبت کردند و بالاخره فردای آن روز قرار شد داریوش در ساعت معینی به خانه امید آمده و تزریقش را انجام دهد .

www.romanbaz.ir

از نظر او همه چیز عادی بود و قبول کرده بود این کار را انجام دهد . اما وقتی که امید و نیاز را ترک کرد ، در راه خانه ، ناگهان پا روی ترمز گذاشت و گوشه خیابان ایستاد . قلبش به شدت در سینه اش میکوفت . نقشه ای که در ذهنش داشت او را تکان داد . دچار هیجان شده بود . فرصتی را که میخواست ، به دست آورده بود و باید حداکثر استفاده را از آن میکرد !

دیگر به خانه برنگشت . راهش را کج کرد و به سوی محلی رفت که بارها و بارها به آنجا رفت و آمد داشت و مایحتاج خود را خریداری میکرد . دست به کار خطرناکی زده بود ، اما هر چه بود خطرش از قتل و آدمکشی کمتر بود . در آن لحظه نمیدانست میتواند موفق شود یا نه . اگر کمی زرنگی به خرج میداد و پول بیشتری هزینه میکرد ، میتوانست به آنچه میخواست ، برسد .

از هیجان عرق کرده بود . باورش نمیشد به این آسانی در مسیری بیفتد که بتواند به منظور و مقصود خود دست یابد . کمتر از بیست و چهار ساعت فرصت داشت . دستیابی به نیاز به کلی عقل و هوشش را مختل کرده بود . عشق نیاز کورش کرده بود و به هیچ چیز جز به دست آوردن او نمی اندیشید .

آن شب ، داریوش دیر وقت به خانه رسید . مادرش به دیر آمدنهای او عادت کرده بود . همان قدر که او راضی شده بود با خانواده زندگی کند و به دنبال خانه و آپارتمان جداگانه ای نرود ، برایش غنیمت و موهبت محسوب میشد . طبق عادت همیشگی از او پرسید :« داریوش جان چیزی میخوری ؟ »

داریوش بدون اینکه نگاهی به مادرش کند ، با عجله از پله ها بالا رفت و گفت :« نه ، مامان ! شام خودم . مرسی . شب به خیر . » و با عجله خود را به اتاقش رساند و در را بست .

همان بهتر که مادرش متوجه چهره خسته و نگران او نشده بود . زیر چشمهایش گود افتاده بود و از شدت خستگی توانی برایش نمانده بود . به دهها جا مراجعه کرده و کلی پول خرج کرده بود تا بتواند آنچه را که مورد نظرش بود فراهم کند . ساعتها بود که چیزی نخورده بود . شکمش به پشتش چسبیده بود و قار و قور میکرد ، اما به هیچ وجه گرسنه اش نبود .

به محض رسیدن به اتاق ، لیوانی آب خورد و با لباس روی تخت افتاد و به خواب رفت . فردا امتحان مهمی داشت که مثل اکثر روزهای دیگر خودش را به خواب زد و سر امتحان حاضر نشد . فرقی نمیکرد ، اگر هم سر جلسه میرفت ، چیزی بلد نبود که بنویسد . همان قدر که زیست شناسی خوانده بود و توانسته بود به دانشکده پزشکی راه یابد و به ناچار دو سه سالی هم دوام آورده بود و توانسته بود چند واحد را بگذراند ، به طوری که قادر باشد فشار خون بگیرد و تزریق کند ، برایش کافی بود .

نزدیک ظهر از رختخواب بیرون آمد و دوش گرفت . اصلاح کرد و تر و تمیز و لباس پوشیده به طبقه پایین رفت . بچه های دیگر همگی خانه را ترک کرده بودند و مادرش با روی خوش او را پذیرا شد . صبحانه اش حاضر بود . تا عصر فرصت زیادی داشت و نمیدانست چگونه وقتش را بگذراند . به هر ترتیب بود تا بعد از ظهر در خانه ماند و به محض آمدن پدرش ، خانه را ترک کرد . تلفنی به نیاز زد و او را مطمئن ساخت که سر وقت به سراغ امید میرود . میترسید که با آمدن نیاز به خانه امید ، تمام نقشه هایش نقش بر آب شود و هر چه ساعت رفتن به خانه امید نزدیکتر میشد ، اضطراب

www.romanbaz.ir

و نگرانی بیشتر وجودش را می آزرد . به ان سادگیها که فکر میکرد ، نبود . چیزی نمانده بود که منصرف شود و به طور کلی نزد امید نرود . اما بعد تصمیم گرفت برود و تنها تزریق آنتی بیوتیک را انجام دهد و برگردد . همان بهتر که برای همیشه دور نیاز را خط بکشد . اما ناگهان به یاد عشق آتشینش به او ، و زحمات و دوندگیهای دیشب خود افتاد و با خود فکر کرد که اگر نیاز را به دست آورد ، چقدر رنگ و روی زندگی عوض میشود . و اگر همسری مثل نیاز داشته باشد ، چقدر بر اعتبار و شخصیتش افزوده میگردد .

بی اراده به سوی خانه امید به راه افتاد و یک ساعت زودتر از موعد مقرر به آنجا رسید . هوا رو به تاریکی میرفت و آرام آرام شب فرا میرسید .

خود امید در را به رویش باز کرد . هم خانه ای او حضور نداشت و تنها بود . حال خوشی نداشت . هنوز تب میکرد و سینه اش خشک و همراه با سرفه های دردناک بود . سلام کوتاهی به داریوش کرد و دوباره روی تخت افتاد . با صدای گرفته ای گفت :« قهوه حاضره ، اگه میخوای یه لیوان برای خودت بریز . »

داریوش تشکر کرد و روی مبل نشست و چشم به امید دوخت . بار دیگر از بدن ورزیده امید و عضلانی و شکیل او دچار حسادت شد . بی اختیار او را با خودش که لاغر و استخوانی بود مقایسه کرد و عصبی شد . با وجود اینکه میلی به قهوه نداشت ، بهتر دید که سر خود را به طریقی گرم کند و رو در روی امید نباشد .

دقایقی گذشت . سکوت محض فضای خانه را در بر گرفته بود . امید حال حرف زدن نداشت . و داریوش آن قدر در هراس و وحشت بود که نمیتوانست آرام بگیرد . لیوانی قهوه برای خودش ریخت . جرعه ای سر کشید و نگاهی به ساعتش کرد . و بعد پرسید :« ببینم امید ، از کی تا حالا آنتی بیوتیکهای تزریقی رو هم باید سر ساعت زد ؟ »

امید به اجبار خنده ای کرد و گفت :« این هم از وسواسهای نیاز خانومه . چه میشه کرد ! تو رو خدا داریوش ، بیا زودتر این آمپول لعنتی رو بزن و شر رو کم کن . دیشب تا صبح نخوابیدم . امروز هر کار کردم ، نتونستم یه استراحت حسابی داشته باشم . »

داریوش بلافاصله پرسید :« چرا قرص خواب نمیخوری . یا یه آمپول آرام بخش نمیزنی ؟ »

امید با دلخوری پاسخ داد :« میدونی تا دکترهای اینجا چیزی رو تجویز نکنن ، نمیتونی از داروخونه بخری . در ثانی ، تمام این داروهای سرماخوردگی و برونشیت پر از مواد خواب آور و مخدره . تا چرک ریه هام خشک نشه ، این تب و لرز دست از سرم بر نمیداره . »

داریوش بلافاصله گفت :« فکرش رو نکن . خودم درستت میکنم ! »

امید توجهی به حرف او نکرد و چشمهایش را بست . داریوش دست به کار شد . آمپول امید را برداشت و مشغول مخلوط کردن آن با آب مقطر شد . در این میان ، به آرامی به سوی کیف کوچکی که همیشه همراهش بود رفت و آمپول دیگری درآورد .

عجیب بود دیگر هیچ گونه ترس و واهمه ای نداشت . دستهایش نمیلرزید . دستپاچه نبود . مصمم و قاطع آمپول خواب آور و آرام بخش را که برای بیماران اعصاب و روان به کار میبردند و

www.romanbaz.ir

بسیار قوی و فوری عمل میکرد ، از درون کیفش درآورد و قبل از اینکه آمپول اصلی را تزریق کند ، سریع آن را تزریق کرد و گفت :« بهت قول میدم تا فردا صبح یه کله بخوابی و حالت خوب بشه ! » و قبل از اینکه امید واکنشی نشان بدهد ، با صدای بلندتری ادامه داد :« تکون نخور ! بذار این تزریق دیگه رو انجام بدم که خیلی کار دارم و باید برم . » بلافاصله آمپول چرک خشک کن را وارد عضله امید کرد .

امید با تعجب سرش را برگرداند و پرسید :« داریوش ، دیوونه شدی ؟ چی بود تزریق کردی ؟ خواب آور ؟ »

و داریوش با آرامش و اطمینان گفت :« آره ، مگه خودت نگفتی نخوابیدی و احتیاج بهآرامش و استراحت داری ؟ »

امید که در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود ، با عصبانیت گفت :« عجب خری هستی ! ببینم چی بهم زدی ؟ »

و داریوش که تزریق دوم را به پایان رسانده بود ، جعبه آمپول اولی را به او داد و گفت :« حالا بیا و خوبی کن . تقصیر منه که از کیسه خودم برای تو خرج میکنم و خواستم آرومت کنم . »

امید نگاهی به جعبه کرد و گفت :« نمیدونم چی بگم ، راستش ، شاید هم به چنین چیزی احتیاج داشتم . در هر حال ، مجبوری بمونی و در رو برای نیاز باز کنی . چون این آمپول فیل رو میخوابونه ، چه برسه به من . »

داریوش خندید و روبرویش نشست و حرفی نزد .

امید پرسید :« تو همیشه از این آرام بخشها داری ؟ به چه دردت میخوره ؟ »

داریوش گفت :« برای مادرم میگیرم . اون اعصابش ناراحته و دکتر گاهی از ...

این آمپولها براش تجویز میکنه . »

امید با اخم گفت :« اما از اینها معمولا توی بیمارستانها مصرف میکنن و به بیمارها قرص میدن . »

داریوش پاسخی نداد . در واقع ، پاسخی نداشت که بدهد . او خودش میدانست که با چه کلک و ترفندی توانسته آن دارو را به دست بیاورد و نیز میدانست امید فرصت زیادی ندارد که فکر کند و طالب پاسخ باشد .

حدسش درست بود . هنوز دقایقی نگذشته بود که چشمهای امید بسته شد و صدای نفسهای خشدارش به گوش رسید . داریوش به آرامی از جایش بلند شد . اکنون لحظه موعود فرا رسیده بود . اگر دست به کار میشد ، میتوانست برای همیشه امید را از دست رفته بداند . و اگر منصرف میشد و آنجا را ترک میکرد ، دوباره همان اوضاع سابق و همان گیر و دارها ادامه پیدا میکرد .

دوباره عرق کرد . پشتش تیر میکشید و قلبش میزد . نه ، نباید فرصت را از دست میداد . با عجله به سراغ کیفش رفت و آمپول و سرنگ دیگری از آن بیرون کشید . درنگ را جایز ندانست و دست به کار شد . سر آمپول را شکست ، سرنگ را به درون برد و محتویات آن را خالی کرد .

www.romanbaz.ir

نگاهی به امید انداخت ، گویی سالها بود که به خواب رفته و در دنیای بی خبری و بی هوشی سیر میکند . با قدمهای لرزان به سویش رفت . به آرامی دست او را گرفت و صاف کرد . هیچ واکنشی از او مشاهده نکرد . از مچ تا ساعد او را دست کشید و از مشاهده رگ آبی و برجسته او در خم آرنج ، چشمهایش برق زد . در یک لحظه محتویات آمپول را که چیزی جز ماده مخدر مرفین نبود ، درون رگ او فرو برد و خالی کرد .

اگر جوان بیچاره بعد از آن آمپول آرامبخش که قبلا وارد بدنش شده بود دچار شوک نمیشد و جان سالم به در میبرد ، داریوش میتوانست امید وار باشد که او را برای همیشه معتاد کرده است ! مقدار مورفین تزریقی زیاد بود و بیش از مقداری بود که برای تسکین بیماران بکار میبردند . داریوش دست به ریسک خطرناکی زده بود و دیگر فکر پیامدهای آن را نمیکرد .

او بلافاصله امپول و جعبه های ممنوع را جمع آوری کرد . درون کیفش گذاشت و با سرعت آنجا را ترک کرد . دلش نمیخواست نیاز را ببیند . ترجیح میداد او پشت در بماند و نگران شود ، اما او را با آن قیافه گناهکار نبیند .

وقتی که از خانه بیرون آمد و درون اتومبیلش نشست ، سرش را در دستهایش گرفت و های های گریست . پشیمانی تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود . اگر امید تا فردا میتوانست مقاومت کند و به دنبال آمپول بعدی نباشد ، شاید میتوانست جان سالم از این مهلکه بیرون ببرد . در غیر اینصورت ، خدا میدانست چه پیش خواهد آمد .

با عجله ماشین را روشن کرد و با چشمهای اشک آلود به سوی یک بار رفت . احتیاج به مشروب داشت . مسکنی که در ماههای اخیر هر شب آن را مصرف میکرد و صبح دمق و خمار از خواب بیدار میشد . روزگارش سیاه شده بود و با بار گناهی که بر دوشش احساس میکرد ، روزهای سیاه تری را پیش بینی میکرد .

اما بعد ا زاینکه یکی دو گیلاس مشروب سر کشید و شنگول شد ، از کاری که کرده بود احساس مسرت و رضایت به او دست داد . دوباره به یاد نیاز افتاد و با یاد قد و قامت و گیسوان زیبای او ، قلبش به تپش افتاد . او چند عدد دیگر آمپول مورفین خریداری کرده بود و هر آن منتظر بود که امید از او درخواست کند و او با دل و جان و اشتیاق بی سابقه به کمکش بشتابد .

هنوز بیش از دو سه ساعت از تزریق نگذشته بود . نمیدانست نیاز موفق شده به درون خانه برود یا نه . داریوش امیدوار بود که تا آن ساعت هم خانه ای امید رسیده و در را برای نیاز باز کرده باشد . مطمئن بود امید آن قدر قوی و مقاوم است که بتواند تزریقها را تحمل کند . با وجود این ، باز هم نگران بود .

آخر شب که به خانه رسید ، مادرش به او گفت که نیاز چندین بار تلفن کرده و از او خواسته هر موقع شب که به خانه آمد ، به او زنگ بزند . میترسید . شجاعت آن را نداشت که به نیاز تلفن کند و از چگونگی وضع امید با خبر شود . مردد بود نمیدانست چه کند . با خودش فکر میکرد در صورت پیش آمدن خطر ، به طور کلی منکر همه چیز خواهد شد . در آن وقت فقط اعتراف میکند که بنا به درخواست خود امید ، آمپول چرک خشک کن را تزریق کرده و بس .

www.romanbaz.ir

داریوش میدانست که به این سادگیها نمیتواند منکر همه چیز شود . او میدانست که با آزمایش خون امید همه چیز مشخص خواهد شد . در هر حال ، تصمیم گرفته بود هیچ اعترافی نکند و همه چیز را به گردن امید بیندازد .

با این افکار ، به سوی تلفن رفت و شماره خانه امید را گرفت . حدسش درست بود . نیاز در آن جا حضور داشت . به محض شنیدن صدای داریوش ، با عجله پرسید :« ببینم داریوش ، چه بلایی سر امید آوردی که دلش نمیخواد از خواب بیدار بشه و چیزی بخوره ؟ » لحن صدایش نگران کننده نبود . شاید کمی طنز هم در آن وجود داشت .

داریوش قوت دلی گرفت و گفت :« بهتره از خودش بپرسی . »

نیاز به حالت جدی تری گفت :« فکر میکنی باهات شوخی دارم ؟ آخه دیوونه ، چرا آمپول آرام بخش بهش زدی ؟ من فردا هزار تا کار دارم . تا حالا پیش اون موندم تا به هوش بیاد . نگرانش هستم . میخواستم به دکترش خبر بدم و یا اورژانس رو خبر کنم . اما ... »

داریوش با نگرانی میان حرفش پرید و گفت :« ببینم وضع ظاهرش چطوره ؟ نبض و فشار خونش چه جوریه ؟ »

نیاز گفت :« تقریبا طبیعیه . گهگاه هم چشمهاش رو باز میکنه و حرف میزنه ، اما من تا حالا اونو اینطور ندیدم . میشه ... میشه ازت خواهش کنم بیای و شب پیشش بمونی ؟ وگرنه مجبور میشم به اورژانس خبر بدم . »

داریوش دستپاچه شد و گفت : « وقتی حالش طبیعیه ، برای چی اورژانس میخوای خبر کنی . ولش کن بابا ، بذار بخوابه . تا صبح خوب میشه . »

نیاز با ناراحتی گفت :« چی چی خوب میشه ؟ اون از صبح تا حالا هیچی نخورده ! »

داریوش گفت :« خب ، اشتها نداره . مگه زوره ؟ در هر حال ، تو برو ، من الان حرکت میکنم می آم پیشش نگران نباش . »

نیاز خوشحال شد و گفت :« مرسی داریوش . من منتظر مینمونم . تا نیای از اینجا نمیرم . »

داریوش با دلخوری کلید ماشین را برداشت و به مادرش گفت :« امید حال خوشی نداره و برای مواظبت از اون شب رو اونجا میمونم . » و خانه را ترک کرد .

وقتی به مقصد رسید ، نیاز را رنگ پریده و لاغر مشاهده کرد و دوباره به حال امید غبطه خورد . امید در حالت بین مستی و نشئگی دراز کشیده بود . داریوش به مجرد دیدن او ، در دل اعتراف کرد که مورفین اثر خود را کرده و او را به حالت خوشی فرو برده است . چیزی به رویش نیاورد و به نیاز گفت :« تو برو ، خیالت راحت . من مواظبش هستم . »

نیاز رفت و داریوش با عشق و حسرت گیسوان صاف و سیاه او را نگاه کرد و آه بلندی کشید و در دل نجوا کرد :« اگه دستم بهت برسه ، دیگه هیچ آرزویی توی دنیا ندارم . »

www.romanbaz.ir

صندلی را کنار تخت امید کشید و نشست . چشم به او دوخت . نبضش را گرفت . هیچ چیز غیر طبیعی در او دیده نمیشد . در این زمان ، چشمهایش را باز کرد و با لحن کشداری پرسید :« رفت ؟ »

داریوش با کنجکاوی گفت :« کی رفت ؟ منظورت چیه ؟ »

امید لبخندی زد و گفت :« نیاز رو میگم »

داریوش گفت :« آهان . آره ! رفت . چطور مگه ؟ »

امید بدون آنکه جواب سوال او را بدهد پرسید :« ببینم چی چی به من زدی که منو به عالم هپروت برده ؟ هم خوابم ، هم بیدار . باور کن تا به حال چنین حال خوشی نداشتم . »

دوباره چشمهایش را بست و غلتی زد .

داریوش مست و خسته بود . بر اعصابش فشار زیادی آمده بود و دوست نداشت راجع به عملی که آن روز عصر مرتکب شده بود ، فکر کند . نگاهی به ساعتش انداخت دو بامداد بود . با لباسش روی کاناپه دراز کشید و به خواب رفت .

وقتی که چشمهایش را باز کرد ، هوا کاملا روشن شده بود . اول تشخیص نداد کجاست و شب قبل کجا خوابیده است . لحظاتی بعد ، چشمش به امید افتاد که دمغ و گیج روی تخت نشسته بود و غرولند میکرد .

داریوش که خودش حال بهتری از او نداشت ، با ترشرویی پرسید :« چیه ؟ چی ...

شده اول صبحی داد و قال راه انداختی ؟ »

امید با دلخوری پاسخ داد :« راستش سرم اندازه کوه شده ، حال بدی دارم . نمیدونم چی به سرم اومده ! دهنم تلخه و معده ام درد میکنه . »

داریوش از جایش بلند شد و گفت :« چیزی نیست . الان بهت یه قهوه میدم حالت جا میاد . » با تنبلی خود را به آشپزخانه رساند و قهوه جوش را به برق زد .

دقایقی بعد ، بوی مطبوع قهوه در فضای کوچک خانه پیچید . بدون آنکه سوالی از امید بکند ، برایش نیمرو درست کرد و با نان تست و کره درون یک سینی گذاشت و همراه یک لیوان قهوه برایش برد . امید با اشتهای تمام صبحانه خورد و دوباره روی تخت به خواب رفت .

داریوش ساعتی نزد او نشست و چون احساس کرد که امید قصد بیدار شدن ندارد ، او را تکانی داد و گفت :« آهای رفیق ، چیزی لازم نداری ؟ من کار دارم باید برم . »

امید به زور چشمهایش را باز کرد و گفت : نه ، فعلا چیزی نمیخوام . اما یه لطفی بکن . داریوش امشب هم یه آمپول بهم بزن . فعلا به نیاز چیزی نگو چون بهم غر میزنه . اون با این جور چیزا مخالفه . بذار یه شب دیگه هم راحت بخوابم تا زودتر از این بیماری لعنتی نجات پیدا کنم . »

www.romanbaz.ir

لبخندی بر روی لبهای داریوش نقش بست . در سکوت نگاهی به امید انداخت و بدون اینکه حرفی بزند ، او را ترک کرد .

در تمام طول راه تا خانه ، فکر کرد . باورش نمیشد کار به این راحتی پیش رفته باشد . مطمئن بود اگر فقط یک تزریق دیگر انجام دهد ، کار امید برای همیشه پایان یافته است ، مگر اینکه قدرت کوه و اراده آهنین داشته باشد تا بتواند از چنگال مورفین خلاص شود .

به خانه رفت . دوش گرفت ، لباسهایش را عوض کرد و با اشتیاق به سوی دانشگاه پر کشید . این بار با امید و شادی بیشتری به دیدار نیاز رفت . دختر بیچاره سخت مشغول گذراندن امتحانهای آخر سال بود ، به علاوه اینکه بیماری امید هم او را نگران کرده بود .

داریوش به مجرد دیدن او ، سلام کرد و با مهربانی گفت :« نیاز ، حال امید خیلی بهتر شده ، باور کن تا یکی دو روز دیگه از رختخواب بلند میشه . »

نیاز با ناراحتی گفت :« تقصیر دکترهای اینجاست که این همه دست به دست میکنن . اگر زودتر اونو به آنتی بیوتیک میبستن ، این همه بیماریش سخت نمیشد و طول نمیکشید . تمام ریه اش پر از چرک شده بود . چیزی نمونده بود خفه بشه . »

داریوش لبخندی زد و گفت :« حالا دیگه نمیخواد این همه حرص و جوش بخوری . یه تزریق دیگه بیشتر نداره . فردا خودم آمپولش رو میزنم . امروز هم از عصر میرم پیشش . تو بهتره به درسهات برسی . نگران نباش . »

نیاز نگاهی از روی قدر دانی به او انداخت و گفت :« مرسی . داریوش ، اگه این کار رو بکنی . خیلی ازت ممنون میشم . پس من فقط تلفنی حالش رو میپرسم ، باشه ؟ »

داریوش دوباره او را متقاعد کرد تا نگران نباشد . و قول داد که هر طور شده شب را هم نزد او بماند .

عصر هنگام وقتی به خانه امید رفت ، او را رنگ پریده و مضطرب مشاهده کرد . مشکلی که داریوش داشت و او را رنج میداد این بود که میترسید اگر امید بفهمد که آمپول وریدی است و باید درون رگ تزریق شود ، مشکوک شود و از او پرس و جو کند . از طرفی ، او به هیچ وجه مطمئن نبود که آیا امید آن شب طالب آرام بخش دیگری هست یا نه . بنابراین سعی کرد حرفی نزند و پیشنهادی نکند .

انتظارش طولی نکشید . هنوز دقایقی از ورودش نگذشته بود که امید پرسید :« راستی داریوش ، دیشب چی تزریق کردی ؟ نکنه درصد مخدرش بالا بود که منو به اون حال انداخت ؟ »

داریوش سعی کرد آرامش خود را حفظ کند . لبخندی زد و گفت :« فکر نمیکردم آنقدر سوسول باشی . بابا جون تا حالا من خودم بیشتر از هفت هشت تا از اونها رو تزریق کردم . الان بهت نشون میدم . نترس بابا ، اعتیاد نمیاره . وگرنه من الان جزء معتادهای درجه یک بودم . » دست در کیف کرد و جعبه ای را بیرون آورد و نشان امید داد .

www.romanbaz.ir

مرد جوان با دقت روی جعبه محتوی آمپول را خواند و آن را به داریوش برگرداند و گفت : باشه ، یکی دیگه تزریق کن . چیز مهمی نداره که نگرانم کنه . »

داریوش دست به کار شد و در آخرین لحظه گفت :« دیدی که هم عضلانی تزریق میشه ، هم توی رگ . البته بوی رگش اثر بهتره و سریع تر . »

امید مخالفت کرد و گفت :» نه بابا ، بهتره توی عضله بزنی . »

اما داریوش به هر ترتیب بود او را متقاعد کرد و بلافاصله نوک سوزن را در رگ دستش فرو برد .

این بار به محض وارد شدن دارو ، حالتی از سبکی و رهایی به امید دست داد . بی اختیار دراز کشید و چشمهایش را به سقف اتاق دوخت . لذت و راحتی از چهره اش هویدا بود . بی اختیار لبخندی زد و سرش را به این سو و آن سو تکان داد . احساس پرواز داشت . احساسی که تا آن لحظه به سراغش نیامده بود . حتی شب قبل هم این حال را درک نکرده بود و به این مرحله از خوشی و سبکی نرسیده بود .

داریوش همان طور که شاهد نشئگی او بود ، سیگاری آتش زد و با اشتیاق بیشتری چشم به قربانی خود دوخت . آن شب شام مفصلی برای امید سفارش داد و در انتها گفت :« امید جان ، آمپولهات دیگه تموم شدن ، اما از این آرام بخشها تا دلت بخواد برات تهیه میکنم . » و بلافاصله خانه را ترک کرد و آن شب بر خلاف قولی که به نیاز داده بود ، نزد امید نماند . مطمئن بود که امید هم دیگر به او احتیاجی ندارد .

وقتی به خانه رسید ، آمپولها را از درون جعبه های دروغینی که متعلق به داروی دیگری بودند . درآورد و نگاهی کرد و زیر لب گفت : « بعد از این دیگه نیازی به این کارها نیست . » با وجود این ، آنها را دوباره به درون جعبه ها گذاشت و جلوی آینه اتاقش ایستاد و به چهره اش خیره شد .

اکنون اگر هم میخواست دیگر نمیتوانست امید را نجات دهد . وقتی که نیاز را به خاطر می آورد و در ذهنش همه چیز را سبک سنگین میکرد ، از عملی که انجام داده بود احساس رضایت و خرسندی میکرد . آن شب را به تنهایی جشن گرفت و با هزار فکر و اندیشه زیبا به خواب رفت .

فردای آن روز ، حدود عصر ، امید به واقعیت تلخ و دردناکی پی برد . هر چند نمیخواست آن را قبول کند ، هر چند مطمئن بود که چیز نگران کننده ای نباید وجود داشته باشد ، اما لرزشها و دردهای بدنش یک فکر موذی و عذاب دهنده ای را در ذهنش بیدار میکرد که لحظه ای او را آرام نمیگذاشت .

هنوز عصر نشده بود که به داریوش تلفن کرد و به بهانه کسالت شدید از او درخواست کرد که یک آرام بخش دیگر برایش بیاورد . و حتی ساعت تزریق را طوری ترتیب داد که با دیدار نیاز هم زمان نباشد .

آن شب برای اولین بار ترجیح داد که نیاز را زودتر روانه کند و به دنیای رهایی سبکی اش دست یابد . ترجیح داد که عشق بزرگ زندگی اش را براند تا بتواند به پروازهای وهم انگیز خود برسد و در آسمانی که داریوش برایش به وجود آوده بود ، سبکبال و آزاد پر بکشد و به اوج برسد ؛ به اوجی که در آینده ای نزدیک به سقوطی دردناک می انجامید .

www.romanbaz.ir

فصل2

بعد از گذشت دو ماه هنوز نیاز نفهمیده بود چه بر سر معشوقش آمده است.هنوز دختر جوان درک نکرده بود که چرا و چگونه بیماری نامزدش او را رها نمیکند و آنقدر به درازا کشیده است.امید هنوز تظاهر به ناخوشی و مریضی میکرد.نیاز نگران و امیدوار همچنان مراقب او بود.

در این مدت داریوش میدانست چه اتفاقی افتاده است.امید در دنیایی از بهت و حیرت به سر میبرد و هنوز نمیدانست حقیقت چیست.و هرگز نمیتوانست تصور کند که صمیمی ترین دوستش او را به این بلای خانمانسوز مبتلا کرده است.

تنها چیزی که باعث تعجب نیاز میشد این بود که امید براحتی از گذراندن امتحانهایش دست کشید و هیچ تلاشی برای جبران هیچکدام از انها به خرج نداد.امید در تمرینهایش حضور نداشت و کم کم صدای اعتراض مربی و سرپرست ورزشی او گوشش را می آزرد.نیاز شاد انزوا و گوشه گیری او شده بود و با وحشت احساس میکرد که او به سرع وزنش را از دست میدهد.تنها چیزی که به او امید و دلخوشی میداد سخنان شیرین پر از مهر امید بود که او را متقاعد میکرد حالش بزودی خوب میشود و زندگی روزمره خود را از سر میگیرد.

در این میان داریوش همانند عنکبوت سمی سیاهی گوشه ای کز کرده بود و تار میتنید و منتظر بود هر آن طعمه مورد نظرش درون تارهای چسبناک و گزنده اش بیفتد و برای همیشه به اسارت او در آید.فکر میکرد عاشق است.آتش این عشق یکسویه عقل و هوش و حتی وجدان او را سوزانده و از بین برده بود.و او را تبدیل به موجود عاصی و بی رحمی کرده بود که حاضر بود برای بدست آوردن هدفش از همه چیز زندگی اش دست بکشد.دقایق طولانی روبروی امید مینشست و از دیدن او که به تدریج شکل میباخت و به موجود دیگری تبدیل میشد غرق در لذت و شادی میشد.حتی لحظه ای به خودش اجازه نمیداد از عملی که انجام داده بود احساس پشیمانی و شرمساری کند.

امید مدتها بود که خودش مواد را تهیه میکرد و به ناچار آن را به خودش تزریق میکرد.غرق در دنیای پشیمانی و پریشانی بود اما قدرت رهایی نداشت.و با وجود اینکه بارها و بارها سعی کرده بود و در خلوت به خودش قول داده بود درصدد ترک ان بر آید باز هم وقت آن را به تعویق می انداخت و در آن مرداب ساکن و مرگ آفرین فروتر و فروتر میرفت.

سرانجام یک شب سفره دلش را گشود و با زبان اعتراض آمیزی رو به داریوش کرد و گفت:تو باید در این مورد به من توضیح بدی.من باورم نمیشه که تو خواستی منو معتاد کنی و یا بلایی به سرم بیاری.آخه و تو دوست هستیم باید به من بگی چرا اینکار رو کردی.و باید هر چی زودتر کمکم کنی چاره ای بیندیشم و از دست این لعنتی خلاص بشم.

داریوش با معصومیت و بی گناهی نگاهش کرد و در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود گفت:حق با توئه امید چیکار کردی؟فکر میکنی من از اینکار تو راضی ام؟فکر میکنی غصه تو رو نمیخورم؟اشتباه کردم.بخدا اشتباه کردم.باید باور کنی امید یکی دو ماه قبلش از همون آمپولها به خودم زدم.اما از فردای اون روز مقاومت کردم و با وجود اینکه تمام جونم خواستار اون بود دیگه به خودم تزریق نکردم باور من من نمیدونستم این آمپولها عوضیه و اشتباهی به من دادند.

www.romanbaz.ir

امید با حیرت نگاهش کرد و نمیدانست چه بگوید.او از صمیم قلب او را باور داشت و به حرفهایش اعتماد میکرد.

داریوش ادامه داد:ازت خواهش میکنم به کسی چیزی نگو.باور کن امید هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام میدم.آخه...آخه تو هم یه کمی ضعیف نشون دادی.بعد از یکی دو تا دیگه نباید میزدی.میدونم...میدونم حالت بد بود و تمام تنت و استخونات به درد اومده بود.اما...اما در هر حال باید مقاومت میکردی و دیگه از اونها استفاده نمیکردی.

در این هنگام از جایش بلند شد جلوی امید زانو زد و در حالیکه دست او را میگرفت شروع به گریه کرد.در بین هق هق گریه از او معذرت میخواست و طلب بخشش میکرد.به او امید کمک و یاری میداد و از او درخواست میکرد به کسی حرفی نزند.

امید با محبت و پشیمانی او را از زمین بلند کرد و گفت:تو رو خدا بس کن داریوش باشه میدونم اشتباه شده.میدونم.اما من بدجوری گیر افتادم.از کار و زندگی م عقب افتادم.دلم نمیخواد دست به هیچکاری بزنم.چقدر از نیاز همه چیز رو پنهان کنم و تظاهر به بیماری کنم؟

داریوش اشکهایش را پاک کرد و گفت:باور کن ترکش کاری نداره.به خصوص اگه توی بیمارستان بستری بشی خیلی راحته.تازه...تو توی مراحل اولیه هستی و چیزی از اعتیادت نگذشته.

امید با شنیدن کلمه اعتیاد تکان خورد.او به شدت از واقعیت فرار میکرد.امید جاوید پسر خوب و سربراه خانواده دانشجوی ممتاز رشته پزشکی و عضو تیم بسکتبال دانشگاه چگونه میتوانست اعتراف کند معتاد شده و قدرت رهایی از این اعتیاد لعنتی را ندارد؟

داریوش خوب میدانست که امید از بستری شدن در بیمارستان وحشت دارد و میترسد که اگر کسی او را ببیند نزد همگان رسوا شود.بخاطر همین هر بار که صحبت از ترک اعتیاد به میان می آمد او بلافاصله موضوع بستری شدن در بیمارستان را مطرح میکرد و آن را تنها راه حل خلاص شدن از اعتیاد میدانست.

تابستان فرا رسیده بود و بیشتر دانشجویان خارجی به کشورهای خود برمیگشتند و محیط خوابگاه و دانشگاه خلوت میشد.نیاز دوست داشت به ایران برود و پدر و مادرش را ببیند.چون میدانست که هزینه رفت و آمد والدینش زیاد میشود و برای پدرش مقدور نیست هر سال آنهمه هزینه را تامین کند.اما رفتن او بستگی به چگونگی برنامه امید داشت.اگر او هم مایل بود به ایران برود نیاز هم همراه او میرفت.در غیر این صورت دختر جوان نمیتوانست بدون نامزدش به این سفر برود.

بنابراین وقتی که مطلع شد امید قصد رفتن به ایران را ندارد فرصت را غنیمت شمرد و چند واحد تابستانی گرفت تا بیکار نماند.او انتظار داشت که امید هم مثل هر سال چند واحد بگیرد به خصوص که بیماری اش در ترم آخر باعث شده بود عقب بیفتد و او میبایست برای جبران ان هر چه زودتر کاری انجام دهد.اما بر خلاف انتظارش مشاهده کرد که امید هیچ تلاشی برای جبران عقب ماندگی اش از خود نشان نمیدهد.چ

www.romanbaz.ir

نیاز در اخرین روز مهلت نام نویسی نزد او رفت و با نگرانی پرسید:امید تو چت شده؟چرا نمیری واحدهات رو بگیری؟امروز روز آخره.

امید که سعی میکرد نگاهش را از او بدزدد گفت:هنوز آمادگی درس خوندن ندارم.میترسم واحدها رو بگیرم و رد بشم میخوام تابستون رو استراحت کنم و از ترم جدید حسابی بزارم پشتش و درس بخونم.

نیاز با تردید نگاهی به او کرد و گفت:خدا کنه!تو...مطمئنی که حالت خوبه و چیزی رو از من قایم نمیکنی؟

امید دستپاچه شد و با حالتی عصبی پاسخ داد:مثلا چه چیزی رو باید ازت قایم کنم؟این چه حرفیه که میزنی؟

امید دستپاچه شد و با حالتی عصبی پاسخ داد:مثلا چه چیزی رو باید ازت قایم کنم؟این چه حرفیه که میزنی!

نیاز سکوت کرد.تا آن زمان هرگز و در هیچ موردی آنها با یکدیگر تند صحبت نکرده بودند.برای نیاز عجیب بود که امید از کوره دررفته بود و بخاطر یک سوال کوچک و بی اهمیت کنترل خود را از دست داده بود.

با تمام جوانی و بی تجربگی اش میفهمید که امید تغییر کرده است و حالت عادی ندارد.نمیتوانست در مورد عشقش به او شک کند.امید همیشه در دسترس بود و عاشق و همانطور مهربان و بی ریا اما عوض شده بود.نیاز این تغییر ناگهانی او را فقط و فقط به این تعبیر میکرد که خدای نکرده گرفتار بیماری بدی شده و نمیخواهد آن را فاش کند.میدانست اگر در این مورد سوال دیگری از امید بکند باعث عصبانیت او میشود بنابراین تصمیم گرفت به طور موقت موضوع را به دست فراموشی بسپارد و در فرصت بهتری از کم و کیف آن باخبر شود.

نیاز بطور جدی میخواست هر طور شده پی به مشکل امید ببرد و در این راه کمکش کند.حاضر بود از جانش مایه بگذارد تا تار مویی از امید کم نشود.از آنجا که نسبت به او حساس شده بود و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت به خوبی درک میکرد که امید گهگاه بی دلیل مضطرب و عصبی میشود.گاهی احساس میکرد که ناگهان غیبش میزند و بعد از دقایقی پیدایش میشود.به خوبی فهمیده بود که امید ترجیح میدهد دیگر شبها تا دیروقت با او در پارک و رستوران پرسه نزند و زودتر به خانه برگردد.نیاز هر چه بیشتر تحقیق میکرد کمتر به جایی میرسید.

نیاز هر چه بیشتر تحقیق میکرد کمتر به جایی میرسید.

داریوش کماکان حضور داشت و از اینکه امید دست روی دست گذاشته و هیچ اقدامی برای ترک اعتیادش نمیکرد از ته دل خوشحال و راضی بود.او به طور کلی انسان صبوری بود به صبوری همان عنکبوتی که تار تنیده و منتظر نشسته بود.او هم شاهد از بین رفتن یک شکار و به دست آوردن شکار اصلی بود.بیشتر به سر و وضعش میرسید و هر روز یک مدل لباس با یک مارک تازه میپوشید.بیش از پیش به امید محبت و مهر نشان میداد و تظاهر به مراقبت و نگهداری از او میکرد.

www.romanbaz.ir

تابستان به پایان رسید و ترم جدید تحصیلی با ورود ناگهانی دانشجویان شروع شد.امید که فکر میکرد در طول تابستان به هر ترتیب از شر بلایی که به جانش افتاده بود رهایی میابد کماکان مثل قبل نام نویسی کرد و واحدهای ترم پیش را دوباره گرفت و مصمم بود هر طور شده آنها را بخواند و قبول شود.سر تمرینها حاضر میشد اما به وضوح همگان میفهمیدند که کارآیی قبل را ندارد و نمیتواند بازی کند.

در اولین مسابقه ای که در ترم جدید برقرار شد مربی تیم و سرپرست ورزشی دانشگاه هیچکدام او را در سطحی ندیدند که بتواند در جمع دیگر بازیکنان و پا به پای آنها بدود و مسابقه دهد.او را روی نیمکت ذخیره ها به انتظار نشاندند و هرگز در هیچ بازی دیگری به او میدان ندادند به طوری که به تدریج امید از تیم بسکتبال دانشگاه و بعد از آن حتی از تیم دانشکده پزشکی هم کنار گذاشته شد.دورش را برای همیشه خط کشیدند و دیگر نامی از او نبردند.در نتیجه کمک تحصیلی او و امتیازات دیگرش هم قطع شد و او مجبور بود تمام هزینه های زندگی را خوشد پرداخت کند.

نیاز شاهد این شکستها و ناکامیهای نامزدش بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.به تدریج امید کلاسها را هم یکی د رمیان حاضر میشد.امیدواری اش این بود که سال پیش واحدها را خوانده و در ذهنش مطالبی نشق بسته که میتوانست با یکی دو بار مرور امتحانها را بدهد و قبول شود.

یکی دیگر از مشغله های فکری اش که بسیار ذهن او را مشغول میکرد پیدا کردن مواد بود.چند ماه اول داریوش به هر ترتیب بود برایش تهیه میکرد اما بعد از مدتی به او گفت که اینکار خطر دارد و دیگر نمیتواند د راین مورد ریسک کند.اوایل برای امید خریدن مواد بسیار مشکل و طاقت فرسا بود.این کار در شان و روحیه او نبود و او با شرمساری و خجالت زدگی زیادی به این و آن مراجعه میکرد.اما بعد از مدتی در بین فروشندگان مواد مخدر شناخته شده و معروف بود و بدون کوچکترین ناراحتی ای به آنها مراجعه میکرد و مواد مورد نیازش را میخرید.

پاییز هم گذشت و زمستان فرا رسید و امید همانطور درجا میزد و هیچگونه تلاشی برای جبران عقب ماندگیهایش از خود نشان نمیداد.همگان فهمیده بودند که او چه بلایی بر سر خود آورده و حیرت آور اینکه نیاز با تمام عشق و شوری که به او داشت جز آخرین کسانی بود که فهمید همسفر خوب و معشوق زندگی اش به چه درد بزرگی مبتلا شده و با آن کلنجار میرود.

امید تکیه گاه و حامی نیاز بود.و دختر جوان او را همانند کوه مستحکمی می انگاشت که میتوانست تمامی عمر به او تکیه و بعنوان بزرگترین حمایتگر زندگی روی او حساب کند.امید تمام عشق و زندگی نیاز بود.وقتی که زمزمه هایی از این و ان به گوش نیاز رسید و چشمهای عاشق و کور دختر جوان را به حقیقت تلخ زندگی اش روشن و باز کرد آنگاه بود که ناگهان بدبختی و سیاهی و تیره روزی و ناامیدی وجودش را در بر گرفت و بدن ناتوان و جوانش را به لرزه انداخت.

موضوع را یکی از دوستان صمیمی و نزدیکش که چندین سال بود او را میشناخت و روابط گرم و خوبی با یکدیگر داشتند به نیاز گفت.او امریکایی بود و از مشاهده دگرگونی و تغییر ناگهانی امید احساس تاسف و افسوس شدیدی میکرد.برایش عجیب بود که چرا نیاز زودتر نفهمیده و برای

www.romanbaz.ir

نجات نامزدش دست به کار نشده است.حتی زمانی که میخواست با صراحت تمام موضوع را به او بگوید باورش نمیشد که نیاز هیچگونه اطلاعی نداشته باشد.

وقتی که سر صحبت را با او باز کرد و حیرت نیاز را دید با تعجب پرسید:یعنی تابحال متوجه اعتیاد نامزدت نشدی؟

چشمهای نیاز گویی از حدقه در آمده بود لال شده بود و قدرت سخن گفتن نداشت نه باورش نمیشد امید معتاد شده باشد.کاترین دوست نیاز که فکر میکرد حرفهای او بیشتر جنبه هشدار و اخطار دارد تا اطلاع رسانی از واکنش نیاز نگران شد و با دستپاچگی پرسید:نیاز چی شد؟تو رو بخدا نیاز حالت خوبه؟یعنی تو حتی در مورد امید شک هم نکرده بودی؟

نیاز به گریه افتاد و ناگهان بغضش ترکید.صورتش را میان دو دست پنهان کرد و بی محابا شروع به گریه کرد.

کاترین که بسیار متاثر شده بود بغلش کرد و با مهربانی گفت:آه نیاز! تو نباید اینطور خودت رو گم کنی.این مشکلی نیست که نشه حلش کرد.تو باید قوی باشی و با اراده و مصمم به امید کمک کنی تا از شر این اعتیاد خلاص بشه.

نیاز با ناباوری به او نگاه کرد و گفت:تو از کجا میدونی؟طوری حرف میزنی انگار خودش پیش تو اعتراف کرده.

کاترین به نرمی پاسخ داد :عزیزم احتیاجی به اعتراف نیست.همه دانشگاه فهمیدن همه بچه ها دارن از این موضوع حرف میزنن.آخه تو مگه خوابی؟مگه متوجه تغییر حال و قیافه نامزدت نشدی؟

نیاز با بغض و گریه گفت:باور کن فکر میکردم مریضه و به زودی خوب میشه.فکر میکردم بیماری ش طول کشیده و یا...

کاترین پرسید:و یا چی؟دیگه نباید دست رو دست بذاری.باید هر چی زودتر فکری به حالش بکنی وگرنه اونو برای همیشه ازدست میدی.

مشکل بزرگتر از آن بود که نیاز حدس میزد.نمیدانست چه کند و چه برخوردی با امید داشته باشد.آرزو میکرد تمام حرفهای کاترین دروغ و زاییده ذهن بدبین و بیمار او باشد.آرزو میکرد که کاترین از روی اشتباه محض و نادانی این حرفها را بر زبان اورده باشد.

دیگر نمیتوانست آنجا بایستد و به حرفها و سرزنشهای او گوش کند.میخواست فرار کند.فرار کند و هر چه زودتر خود را به امید برساند.ای کاش از زبان او میشنید که حدس و گمان کاترین و دیگر دانشجوها دروغ و اشتباه بچه گانه ای بیش نیست!ای کاش امید به او این نوید را میداد که هرگز دور این گونه چیزها نگشته و مشکل دیگری دارد!در آن لحظه نیاز حتی حاضر بود که امید بیماری لا علاجی داشته باشد اما معتاد نشده باشد.

وقتی که به در خانه امید رسید با وجود سرمای هوا عرق کرده بود.اتوموبیلش را به آرامی گوشه ای پارک کرد و زنگ خانه را بصدا در آورد.

www.romanbaz.ir

ساعت 3 بعدازظهر بود و امید در خانه تلویزیون تماشا میکرد.به محض اینکه چشمش به چهره نیاز افتاد دلش فرو ریخت.بی اختیار حدس زد خبر ناخوشایندی خواهد شنید.احساس کرد هر چه هست مربوط به اوست و نیاز حامل خبرهای خوبی نیست.

نیاز به مجرد دیدن امید گریه را سر داد و گفت:امید باید همه چیز رو به من بگی.من دارم دیوونه میشم.دیگه توان ندارم.دیگه نمیتونم این حال و روز تو رو تحمل کنم.امید باید حقیقت رو بهم بگی.هر چی هست همین الان.

امید در سکوت محض نگاهش میکرد و نمیدانست چه بگوید.و اگر هم میخواست نمیتوانست واقعیت را پنهان کند.بله سرانجام همگان به خصوص نیاز فهمیدند که او به دام اعتیاد افتاده است.بالاخره رسوا شد و ابرویش نزد همه از بین رفت.نگاهش تسلیم و مغموم بود.

نیاز که هر آن منتظر بود امید اعتراضی کند و توضیح بیشتری از او بخواهد از سکوت و تسلیم او بیشتر هراسان شد و با استیصال و درماندگی پرسید:پس راسته؟دروغ نیست؟امید تو معتادی؟تو...تو معتاد شدی؟

پرده ی اشک چشمهای سیاه و غم زده مرد جوان را پوشاند و آنگاه همه چیز آشکار شد.دیگر احتیاجی نبود توضیحی بدهد.دیگری نیازی نبود که با پشیمانی و پریشانی اعتراف کند.چشمهایش چشمهای اندوهگین و نادمش همه چیز را بر ملا کرده بود.

دستهایش را به علامت بیچارگی از هم گشود و نیاز خود را در اغوش او انداخت.با صدای لرزان و گریان پرسید:آخه چرا امید؟چرا؟مگه چی کم داشتی؟مگه کمبودی تو زندگیت بود؟آخه چرا؟

امید سری تکان داد و حرفی نزد.چه فایده چه سود؟اگر میخواست حقیقت را بگوید هیچکس باور نمیکرد.همگان فکر میکردند دروغ میگوید و میخواهد برای اعتیادش عذر و بهانه بیاورد.آری هیچکس حتی نیاز هم باور نمیکرد او چگونه معتاد شده است.از سوی دیگر فکر میکرد به گفته داریوش خودش هم ضعف نشان داده و نتوانسته در مراحل اول مقاومت کند و دیگر به دنبال آمپولهای بعدی نرود.

درمانده و مستاصل روبروی نیاز ایستاد و سرش را تکان داد.دنیایی از ناامیدی و حسرت در چشمهای نمناکش هویدا بود.هیچ حرف و توضیحی

نداشت که بیان کند. اگر هم چيزي داشت که بگويد، قادر به تکلم نبود. به نقطه اي از بي تفاوتي و پاک باختگي رسيده بود.

آري، بعد از بيست و چند سال زندگي پر افتخار و شيرين به ناگهان همه چيزش را باخته بود. تمام تلاشها و دوندگي هاي گذشته اش پوچ شده و از بين رفته بود. آنچه را داشت و بر آنها افتخار ميکرد ، و تمام فعاليت هايي که برايش غرور آفرين و ارزنده بود، همه را از دست داده بود. ماحصلي را که بايد برآن دست مي يافت و بر پايه آن زندگي مستحکم آينده اش را پايه گذاري ميکرده، به راحتي روي آب ريخته و به همراه جريان تند آب، به دور دست ها سپرده بود. و ديگر چيزي نداشت که بتواند روي آن حسابي باز کند يا اميدي به آينده اش داشته باشد.

www.romanbaz.ir

هنوز حرف هاي كاترين در گوش نياز زنگ ميزد.بايد قوي ميبود. بايد با قدرت و انرژي به كمک اميد مي رفت و او را از اين مهلكه نجات ميداد. در حاليكه اشک هايش را پاک ميكرد دست اميد را گرفت و گفت:

-بيا بشين اينجا،اميد،بيا كارت دارم

اميد مطيعانه روي تخت نشست و چشم به او دوخت.نياز از او پرسيد:

- چاي يا قهوه مي خوري برات درست كنم؟

اميد سري به علامت تاييد تكان داد.دقايقي بعد نياز با دو فنجان چاي روبرويش نشست و گفت:

-ببين، اميد من، ميدوني كه از همه دنيا بيشتر دوستت دارم.مشكل بزرگي برامون پيش اومده، اما ميشه حلش كرد. چيز لاعلاجي نيست، مي فهمي اميد؟

اميد با نااميدي سري تكان داد و حرفي نزد. نياز كه از حالت او عصبي شده بود، سعي كرد خود را كنترل كند و بدون توجه به كار او،ادامه داد:

-بايد بدوني،اميد عزيز من، مشكل تو خواه نا خواه مشكل منم هست....ببين، هنوز دير نشده، اولشه، ما ميتونيم با كمي اراده و تصميم اين مشكل لعنتي رو از سر راهمون برداريم.

اميد به آرامي پرسيد:

-چطوري نياز؟ چطوري؟

نياز پاسخ داد:

-چطوري نداره! قدم اول اينه كه بريم پيش دكتر متخصص اين كار. بقيه ديگه با اونه.هرچي كه گفت همون كارو ميكنيم.

اميد گفت:

-نه من نمي خوام برم بيمارستان بستري بشم.همه عالم مي فهمن من چم شده!

نياز نگاهي به او انداخت و گفت:

-يعني...فكر ميكني كسي تا حالا چيزي نفهميده؟خواست كجاست اميد؟ خودت رو توي آينه ببين! توي اين چند ماه از زمين تا آسمون فرق كردي! نبايد با اين بهانه ها با اقدامات دكتر مخالفت كني، فهميدي؟تازه، ما ميتونيم خيلي پنهاني تو رو بستري كنيم و كسي هم چيزي نفهمه. هيچ دليلي نداره همه بفهمن.

اميد مثل بچه ها نگاه پرسشگرانه اي به نياز انداخت و پرسيد:

-راست ميگي؟ ميشه بي سرو صدا اين كاررو كرد؟

نياز با اطمينان گفت:

www.romanbaz.ir

-البته که ميشه.چرا که نه. بعدشم بچه هاي اينجا انقدر بي کارو فضول نيستن که کارو زندگيشونو بذارن ببينن تو چه ميکني؟ تازه اگه زودتر اقدام کني از شر اين لعنتي راحت بشي ، خيليها فکر ميکنن که تا حالا در مورد تو اشتباه کردن.

اميد ناگهان به گريه افتاد و گفت:

-کمکم کن نياز، کمکم کن از شرش خلاص بشم. کمک ميکني؟ تا آخرش باهام مي آي؟

نياز با محبت دستهايش را گرفت و گفت:

-البته. البته، عزيز دلم. معلومه چرا که نه؟ فقط...فقط بايد هرچه زودتر دست به کار بشيم و از دکتر وقت بگيريم، باشه؟

روزي که قرار شد نياز و اميد طبق دستور پزشک معالجه شان راهي بيمارستان شوند، براي داريوش روز سياه وتيره اي بود.مثل مار به خود مي پيچيد. او داوطلب شده بود که همراه آنها به بيمارستان برود و در مواقع غيبت نياز، از اميد مراقبت کند و اجازه ندهد تنهايي او را افسرده و ناراحت کند.از ته دل اميدوار بود که معالجات اميد با شکست مواجه شود و او دوباره به سوي اعتيادش برگردد.

داريوش بارها و بارها شاهد کساني بود که نه تنها يکبار، بلکه چندين بار مبادرت به ترک اعتياد خود کرده بودند، اما باز هم در نهايت به سوي آن برگشته بودند. خودش گرچه اهل سيگار و مشروب و حتي گاهي سيگار هاي آنچناني مثل حشيش و گراس و غيره بودو به صورت تفريحي آنها را مصرف ميکرد، اما هرگز دم به تله اعتيادهاي سخت و جانفرسا نداده بود. با اين حال با هزار نيرنگ و حيله اميد را در منجلاب سياه اعتياد و بدبختي انداخته بود.

قرار بود اميد يک هفته در بيمارستان بستري شود و بعد از آن تا مدت معيني دارو مصرف کند و تحت نظر پزشک باشد. هنوز در ايران خانواده هيچ کدام از آنها از موضوع اعتياد اميد خبري نداشتند. نياز آرزو داشت که اميد بتواند هرچه زودتر دور مصرف مواد مخدر را خط بکشد و پيروز و سربلند بيرون بيايد و زندگي گذشته اش را از سر بگيرد و کسي هم در ايران چيزي نفهمد.

مدت زماني که اميد در بيمارستان بود ، به خاطر مراقبت هاي پي در پي و تزريق داروهاي آرامبخش چندان به او سخت نگذشت. اما به محض اينکه به آپارتمان کوچک و خلوت خود برگشت، به طرز غريبي احساس تنهايي و بي پناهي کرد. افسردگي عجيبي به سراغش آمده بود و غم و اندوه تمامي وجودش را در برگرفته بود. با وجود اينکه نياز سعي ميکرد تمام هم و غم خود را صرف نگهداري او کند و لحظه اي اجازه ندهد تنها و غمگين باشد، بازهم مواقعي ميرسيد که اميد به شدت احساس پوچي و بي تفاوتي ميکرد و زندگي برايش بي ارزش و بي معنا جلوه ميکرد.

در يکي از روز هاي سخت و تنهايي اش، داريوش به سراغش آمد و بعد از کلي حرف و صحبت و حتي همدردي و همزباني، به او پيشنهاد کرد براي اينکه بتواند دوران ترک را راحت تر تحمل کند بهتر است روزي دو سه عدد، فقط دو سه عدد سيگار بکشد. استنباط داريوش اين بود که سيگار کشيدن در اجتماع جنبه بدي ندارد و اکثر مردم سيگاري هستند. از طرفي، او معتقد بود ترک

www.romanbaz.ir

سيگار راحت تر و بي دردسر تر است.و در عوض اميد ميتواند با كشيدن چند عدد سيگار در روز، كمبود مرفين را در بدنش جبران كند و آنقدر احساس كمبود و ناراحتي نكند. اميد كه هرگز نمي توانست از درون داريوش آگاه باشد و در باورش نمي گنجيد كه او چه در سر دارد و براي رسيدن به هدفش تا پاي جان او ايستاده، مطيعانه دستورات او را گوش ميكرد و انجام ميداد. بدون شک، اگر در وضعيت عادي بود، هرگز زير بار نميرفت، حتي داريوش در اتاق او اجازه سيگار كشيدن نداشت و اميد هم مانند نياز اين كار اورا تقبيح ميكرد.

وقتي كه اميد اولين پک عميق خود رابه سيگار زد، و اين كار را روزها و روزهاي بعدهم ادامه داد، دوباره لبخند پيروزي و رضايت بر لبهاي داريوش نقش بست و زير لب گفت:

-نياز خانوم، ببينم حالا با بوي سيگار نامزدت چه ميكني؟

روزهاي اول اميد به صورت پنهاني و مخفيانه از نياز سيگار ميكشيد، اما اين موضوع چيزي نبود كه براي هميشه پنهان بماند. و سرانجان نياز، در كمال تاسف و درماندگي به اين راز ناخوشايند پي برد و دومين ضربه نااميدي و شكست بر شانه هايش فرو آمد. اما از آنجا كه اگر به مرگ بگيري، به تب راضي ميشوي، نياز هم در كمال نارضايي و تاسف سكوت كرد و حرفي نزد.

دو ماه گذشت. اميد ظاهرا از بحراني كه پشت سر گذاشته بود، پيروز بيرون آمد. اما بيش از هفت كيلو وزن از دست داده بود، به اضافه اينكه روزي يک پاكت هم سيگار ميكشيد. ديگر براي هميشه دور بسكتبال را خط كشيد. ديگر در اردوهاي ورزشي شركت نميكرد و تعطيلات همراه تيم خود به پياده روي و راهپيمايي نميرفت. تمام شد. روزهاي شيرين و سالم و سرشار از جواني و زيبايي برايش به پايان رسيد.

هنوز مدرک خود را نگرفته بود و امروز فردا ميكرد. دوست نداشت به گذشته اش فكر كند. هرچه نياز اصرار ميكرد كه دوباره تمرين هاي ورزشي خود را شروع كند، بي فايده بود. اميد ديگر آن توان را درخود نميديد كه مانند گذشته بدود، بجهد و مبارزه كند. از نگاه پرسشگرانه و دلسوزانه اين و آن فراري بود.

و اما داريوش مانند روباه مكاري به حيله گري و دشمني پنهاني خود ادامه ميداد. در پي فرصتي بود كه دوباره اميد را به دام بكشد. كه اگر آن فرصت پيش مي آمد و او موفق ميشد نقشه خود را عملي سازد، مطمئن بود كه كار اميد براي هميشه ساخته است.

در اين ميان آنكه بيشتر از همه رنج ميبرد و غم ميخورد، نياز بود. تا آن زمان، هنوز پدر ومادر اميد خبري از حال و روز پسرشان نداشتند. روزها وماهها پشت سر هم ميگذشت و نياز هيچ كوشش وتلاشي در اميد نميديد كه دروس پاياني را بخواند و قبول شود.

يک روز عصر وقتي وارد اتاق اميد شد، فضاي آنجا را دود سيگار فرا گرفته بود. نياز با نفرت پنجره را باز كرد و در مقابل اعتراض اميد، فرياد زد و گفت:

-بسه ديگه اميد، خسته شدم. آخه اين بوي گند سيگار چيه راه انداختي؟

اميد با ناراحتي پاسخ داد:

www.romanbaz.ir

- نیاز پنجره رو ببند. هوا سرده میترسم ریه هام دوباره سرما بخوره.

نیاز در حالي كه چشمش به قوطي هاي آبجو افتاده بود و بيشتر عصبي و ناراحت شده بود، پاسخ داد:

-اين همون هواييه كه پارسال با يه تي شرت نازک و شلوار ورزشي ميرفتي و ميدويدي و خيس عرق ميشدي.اين همون هواييه كه تو اون ساعتها دوچرخه سواري ميكردي . ريه هاي تورو اون سيگار هاي لعنتي خراب ميكنه ، نه اين هواي خوب و سالم كه هيچ وقت سرد نبوده و هيچ وقت باعث ناراحتي و سرماخوردگي تو نشده، مي فهمي؟

اميد با عصبانيت بلند شد و پنجره را بست و روبه نياز كرد و گفت:

-چرا نميخواي بفهمي من شرايط سختي رو دارم مي گذرونم. من حالم بده. هنوز بدنم ميلرزه و درد ميكنه. دست خودم نيست. من احتياج به مسكني دارم كه آرومم كنه.

نياز با نگراني چشم به او دوخته بود و سرش را تكان ميداد. او نميدانست كه اميد دستورات و سفارشات داريوش را مو به مو انجام ميداد و آن را راهي براي سلامتي و رهايي خودش ميدانست. دختر جوان ديگر نميدانست چه كند. درمانده و مستاصل ايستاده بود و نگاهش ميكرد. سكوت كرد و بعد از لحظاتي گفت:

-اميد امسال هم نميخواي امتحان بدي و دفاع كني؟

اميد سري تكان داد و گفت:

-لاي كتابها رو باز نكردم . فكر كنم ولش كنم تا سال ديگه.

نياز پاسخ داد:

-سال ديگه منم واحدهاي تورو بايد بگيرم. شايد فرصتي باشه كه بتونيم باهم درسها رو بخونيم و براي دفاع آماده بشيم.

اميد دستهايش را تكان دادو گفت:

-تا سال ديگه خيلي مونده. نميخوام درباره اش حرف بزنم.

نياز سري تكان داد و حرفي نزد. حسرت و افسوس در چشم هايش نمودار بود. بارها و بارها ميخواست از اميد بپرسد چرا و چگونه رو به اعتياد آورد، اما هردفعه پشيمان شده بود. نميخواست او را بيازارد. اميد يكبار بين حرف هايش به او گفته بود كه يک اشتباه بزرگ باعث اين اتفاق شوم و آزاردهنده شده و او در اين ميان گناهي نداشته است. نياز نمي توانست بوي سيگار را تحمل كند. احساس كرد اگر بيش از آن پيش اميد بماند و جر و بحث كند، كار به جاهاي باريک تري مي كشد. با يک خداحافظي كوتاه او را ترک كرد و رفت. اين اولين باري بود كه او ترجيح داد هرچه زود تر از نزد اميد برود و تنها باشد. از انجا مستقيم به سوي كتابخانه دانشگاه راند. در اين صورت او هم مثل خيلي از دانشجوهاي ديگر موفق نميشد واحد هايش را بگذراند. به محض اينكه از ماشين پياده شد، داريوش را روبه رويش مشاهده كرد كه با لبخند شيريني به

www.romanbaz.ir

طرف او مي آمد. مثل هميشه شيک و ادکلن زده بود. نياز از ديدن او خوشحال شد. دلش ميخواست در آن لحظه با کسي درددل کند و کمي سبک شود. داريوش طبق معمول هميشه به او گفت:

-مي آي با هم يه قهوه بخوريم؟

نياز برخلاف هميشه که قبول نميکرد، اينبار دعوت اورا پذيرفت و هردو به سوي کافه تريای دانشکده رفتند. داريوش از خوشي داشت در آسمانها پرواز ميکرد و نياز وجودش سراسر غم و افسردگي بود. وقتي که روبروي يکديگر نشستند، داريوش پرسيد:

-خب، چطوري نياز؟ از دوستمون چه خبر؟ حالش بهتره؟

نياز سري تکان داد و گفت:

-چه بهتري بابا؟ ديگه دارم از دستش ديوونه ميشم. تورو به خدا داريوش بگو چيکار کنم؟ درسته که اون لعنتي رو ترک کرده، اما هم سيگاري شده هم اخلاقش بد وخشن و عصبي شده. اصلا اميد عوض شده. دلم براش ميسوزه. اون حالا بايد امتحان تخصص خودش رو ميداد و مشغول کار ميشد. ببين چقدر عقب افتاده. آخه حيفه! حيف اون همه درس خوندن ها و زحمت کشيدنها.تو لااقل يه کاري براش بکن. شايد به حرف تو گوش بده!

داريوش اخم کرد و با لحن جدي و همدردي گفت:

-حق با توئه. نياز راستش من خيلي براش ناراحتم. اينجوري که داره پيش ميره ميترسم ... ميترسم که دوباره....

نياز با هراس و نگراني پرسيد:

-ميترسي چي داريوش؟ نه امکان نداره. امکان نداره من اجازه بدم دوباره به طرف اون لعنتي برگرده. خدا نکنه! واي اگه اين طور بشه ، من ديوونه ميشم.

داريوش به صورت جوان و زيباي او نگاهي کرد و گفت:

-ما نبايد بذاريم کار به اونجا بکشه. تو بايد به طور جدي تري با اين موضوع برخورد کني. تو خيلي انعطاف به خرج دادي. بعضي مواقع آدم بايد جدي تر و قاطع ترعمل کنه.

نياز پرسيد:

-مثلا چيکار کنم؟نميتونم که همه اش با اون دعوا کنم و باهاش درگير بشم.

داريوش در حاليکه قهوه اش را مي نوشيد ، گفت:

-بعضي وقتها لازمه. مثلا تهديدش کن. تهديدش کن بگو اگه زودتر دست از اين کارات برنداري، ترکت ميکنم يا نامزديمو باهات به هم ميزنم.

www.romanbaz.ir

چشمهاي نياز گرد شد. سكوت كرد و به فكر فرو رفت. داريوش بي خيال و بي توجه نگاهي به ساعتش انداخت و اينطور وانمود كرد كه منظر پاسخ او نيست و گفت:

-تصميم گرفتم اين ترم بذارم پشتش و درسها رو بخونم.

نياز كه در افكار ديگري غرق بود گفت:

-اگه اينطوري بهش بگم، خيلي ناراحت ميشه.

داريوش بلافاصله پاسخ داد:

-بذار بشه. درعوض به خاطر تو دور همه چيز رو خط ميكشه و به درس و زندگيش ميرسه.

نياز بي اختيار پرسيد:

-اگه به حرفهام گوش نكرد چي؟ اگه...اگه گفت كه...

نتوانست جمله اش را تمام كند. برايش غير قابل تحمل بود كه حتي برزبان آورد اميد عشق او را رد كند و به جاي چيزهاي ناپسند، دور او راخط بكشد.

داريوش كه به خوبي فكر او را خوانده بود گفت:

-چي شده؟ ميترسي بهت بگه كه هرجا دلت ميخواد بري، برو؟ و يا حاضر بشه نامزديشو با تو به هم بزنه؟

نياز با ناراحتي گفت:

-اون هيچ وقت چنين چيزي به من نميگه. اون...اون عاشق منه.منو دوست داره... يعني ما همديگه رو دوست داريم و نميتونيم از همديگه جدا بشيم ، فهميدي؟

داريوش لبخند تلخي زد و گفت:

-خب پس معطل چي هستي؟ تو كه مطمئني انقدر دوستت داره و به خاطرت همه كار ميكنه، حاضر نيستي به خاطر نجات نامزد عزيزت يه دروغ كوچولو بهش بگي؟

و منتظر پاسخ او نشد و دوباره ادامه داد:

-قهوه تو بخور سرد شد. اگه ميخواي، چيز ديگه اي برات سفارش بدم.

نياز كه عصبي شده بود به تندي گفت:

-چرا انقدر عجله داري؟ چيه؟ ميخواي زودتر بري بيرون سيگار بكشي؟

داريوش خنديد. از ته دل خنده بلندي سر داد و گفت:

-نه نياز جان عزيز!مگه توجه نكردي؟ من مدتهاست كه سيگارمو ترک كردم.

www.romanbaz.ir

نياز با تعجب نگاهي به او كرد و گفت:

-راست ميگي داريوش؟ چه كار خوبي. من باورم نميشه تو انقدر اراده داشته باشي.

داريوش بادي به غبغب انداخت و گفت:

-كجاش رو ديدي؟دو سه جلسه هم هست مدرسه تنيس اسم نوشتم، ميرم تمرين.

نياز براي لحظه اي اميد و مشكلات اورا فراموش كرد و با لبخند قشنگي

گفت : چه خوب داريوش بهت تبريك مي گم و بعد ناگهان چهره اش مغموم و افسرده شد

بي اختيار به ياد اميد افتاد و ناگهان احساس كرد هر آن ممكن است نفسش بند بيايد و دچار خفگي شود از ياد اور ي اينكه معبودش از چه مقامو منزلتي به چه درجه اي از سقوط و نابودي رسيده حال آنكه اشخاصي مثل داريو در صدد بهبودي و سلامتي بيشتر خود بر مي ايند و قدر جواني و قدرت خود را ميدانستند به كلي توانش راازدست داد رنگش پريد و بالمنت گفت: مرسي داريوش من ديگه بايد زودتر برم كتابخونه كار دارم

داريوش كه كاملا متوجه دگرگوني و ناراحتي او شده بود به نرمي پاسخ داد: باشه بريم تا من اونجا باهات مي آم

وقتي كه نياز تنه شد و پشت ميز قرار گرفت به فكر فرو رفت حق با داريوش بود بايد در مقابل اميد ايستادگي مي كرد و از او مي خواست هر چه زودتر اين سيگار لعنتي را رها كند و دنبال زندگي و درس خود برود بايد او را مجبور كند تمرين هايش را از سر بگيرد

اري اگر اميد واقعا او رادوست م يداشت و عاشقش بود بايد حاضر مي شد به خاطر او دست به هر كاري بزند ومطابق ميل اورفتار كند از طرفي مگر او از اميد چه مي خواست ؟ هر چه مي خواست به خاطر خير و خوبي او بود نه چيز ديگر.

ان روز هر چه كرد نتوانست تمركزي داشته باشد و درس بخواند مدام افكار ناراحت كننده و موذي حواسش را پرت مي كرد و مانع از آن مي شد بتواند مطالبي را به ذهنش بسپارد به ناچار كتاب رابست و افسرده و ناامید به سوي خوابگاه رفت با خودش تصميم گرفته بود نه تنها آن شب بلكه يكي دو شب ديگر نه سراغي ازاميد بگيرد و نه به خانه اش برود

همين كار را كرد روز دوم بود كه اميد به او تلفن كرد و ضمن سلام و احول پرسي پرسيد: نياز نگرانت شدم فكركردم خداي نكرده مريضي چرا زنگ نمي زني ؟ اصلا چراد يروز نيومدي ببينمت ؟

نياز با سردي پاسخ داد : ببينم حتما من بايد زنگ بزنم و بيام ديدنت ؟ تو چي ؟ تو مثل اينكه دلت نمي خواد از اون آپلرتمان لعنتي بياي بيرون؟

امد به نرمي گفت: نياز تو رو به خدا دعوام نكن ببين دارم پسر خوبي مي شم و به حرفات گوش مي كنم حالا قول بده امروز عصر بعد از دانشگاه بيايي ديدنم باشه؟

نياز گفت: مي آم ولي يه عالمه حرف دارم كه بهت بزنم اميد بايد به حرفام گوش كني فهميدي؟

www.romanbaz.ir

اميد خنديد وگفت: چشم خانوم معلم ! گوش مي كنم هر چي زودتر بيا كه دلم براي ديدنت يه ذره شده

نياز نرم شد و لبخند روي لب هايش نشست و گفت: باشه مي ا« مواظب خودت باش

وقتي كه گوشي را گذاشت گونه هاش داغ شده بود عاشق و عشق اميد رادر هر حال و صدايي لب مي كرد نيازمند او بود و بدون او زند گي برايش معنا و مفهوم نداشت كاش زودتر با او ازدواج كرده بود دراين صورت اين اتفا شوم رخ نمي داد بدون شك هنگام تنهايي و در غربت نياز احتمال رخ دادن اين

اتفاق بيشتر بوده و خدا مي داند چه چيز باعث آن شده است و اين فكر موذي دائم ذهن دختر جوان را به خود مشغول مي كرد

در هر حال عصر كه روانه منزل اميد بود علي رغم ميل و شوق زيادي كه براي ديدن او داشت تصميم گرفت حرف هايش را به او بزند و شرايط خود را مطرح كند دردل خدا خدا مي كرد كه آن قدر توانايي داشته باشد كه در مقابل اميد بايستد و حرف دل خود را به كرسي بنشاند خودش را به زيبايي آرراسته بود و گيسوان بلندو سياهش برق مي زد

اميد منتظرش بود و به محض ديدنش فريادي از شادي كشيد هر دويشان دلتنگ يكديگر بودند و شور و اشتياق هر دو نفر اين موضوع را به خوبي نشان مي داد اتاق تميز و مرتب بود و فضاي آن دود سيگار اشباع نكرده بود

دقايقي بعد دو دلداده رو به روي يكديگر به گفتگو نشستند اميد در حالي كه بر دستهاي معبودش بوسه مي زد گفت: ازت معذرت مي خوام نياز بايد بدوني گاهي وقت ها بدون هيچ قصد و عمدي حرف هايي مي زنم و كارهايي ميكنم كه بعد خودم پشيمونمي شوم اما. اما خودت مي دوني كه توي اين دنيا بيشتر از همه دوستت دارم و تمام وجودم فقط و فقط تو رو مي خواد . بس

اشك در چشمان نياز حلقه زد ه بود باز هم لال شده بود و نمي توانست آنچه را بايد بر زبان بياورد هرگز خودش را نمي بخشيد اوهميشه اين ضعف را از خود نشان مي داد كه در مقابل اندكي مهر و محبت و ملايمت اميد از تمام خطاهاي او چشم بپوشد و حرفي نزند

همچنان راز و نيازشان ادامه داشت تا اينكه اميد از جا برخاست و به طرف قوطي سيگار ي كه روي ميز قرار داشت رفت هنوز دستش به آن نرسيده بود كه فرياد نياز بلند شد و گفت: اميد خواهش مي كنم حداقل مدت زماني كه من اينجا هستم دست به اون نزن باشه؟

اميد بادلخوري به او نگاه كرد و گفت: تو رو به خدا نياز دوباره شروع نكن

اما نياز كوتاه نيامد و خيلي جدي تكرار كرد: اميد بهت بگم بهش دست نزن و گرنه همين الان اينجا رو ترك مي كنم

اميد كه انتظار اين همه سر سختي رااز او نداشت سيار راز رويميز بر داشت و گفت: نياز فكر مي كنم بيشتر از اينها منودرك كني نمي خواي فرصت بيشتري بهم بدي؟ آخه..

www.romanbaz.ir

نياز ميان حرفش پريد و گفت: چقدرفرصت ؟ الان بيشتر از شش ماه گذشته تو حتي لاي كتاب ها رو هم باز نكردي اين سيگار لعنتي رو جايگزين كردي و فكر مي كني كه ديگه موفق شدي و كار تمومه نه عزيزم تو به اندازه كافي از زندگي ات عقب افتادي بسه ديگه تو الان بايد مشغول گذراندن تخصصت باشي مي فهمي؟ بس كن چه موقع مي خواي شرو كني ؟ مي دوني دفاعت چقدر طول مي كشه ؟ تو همون طور نيمه ترم گذاشتي و ولش كردي؟ اون چند تا واحد هاي ديگه هم كه به امان خدا ول شدن اميد يه كمي به خودت بيا فكر كن چه موقع چه موقع مي خواي شروع كني؟

اميد سيگاري روشن كرد دود آ» را بلعيد و در هوا رها كرد دست هايش مي لرزيد و رنگش پرده بود خودش به اندازه يكافي خودش را سرزنش كرده بود ديگر طاقتنداشتت ملامت هاي نياز را بشنود آ» قدر وجدانش تحت فشار بود و احساس كمبود و عقب ماندگي مي كرد كه دگر توان سركوفت نداشت

نياز كه پاسخي دريافت نكرده بود ادامه داد: مي دونم حرف حساب جواب نداره و تو خودت مي دوني كه كوتاهي كردي اميد بايد بدوني اين دفعه ديگه ازاون دفعه ها نيست بايد تكليف منو روشن كني يا همين الان دور اين سيگار لعنتي و شروب خوردنو ها رو خط مي كشي و قول مي دي كه ترم آينده درست رو تموم كني و يا

اميد با عصبانيت فرياد زد : يا چي؟ ميخواي چي بگي نياز؟ داري منو تهديد مي كني؟

تهديد نمي كنم حرف خودمو مي زنم و روي اون مي ايستم فهميدي؟

اميد لبخند استهزار آميزي زد .و گفت: خب خانوم حرف حساب شما چيه؟

نياز باعصبانيت گفت: يا من يا زندگي جديدت بين اميد اگه همين الان قول بدي از فردا ديگه سيگار نمي كشي و در عوض تمرن ها و .ورزشت رو شروع مي كني و به فكر زندگي جديد خودمون هستي تا جوندارم پا به پاي تو هستم و كمكت مي كنم اما اگه بخواي همين رويه ادامه بدي ديگه مننيستم فهميدي ؟ همين الان تركت ميكنم و ديگه سراغت نمي آم از جايش بلند شد و به علامت تهديد كيفش را برداشت و به روي شانه اش انداخت نگاه سرزنش آميزي به اميد انداخت و منتظر شد

اميد قدمي جلو آمد و گفت: درست مثل اينكه داري با يه بچه صحبت مي كني!

دراين هنگام لحن صحبت خود را عوض كرد و گفت: ورزشت رو انجام مي دي و درسهايت رو مي خوني و غيره و غيره و ناگهان صدايش را بالا برد و ادامه داد تو چي فكر كردي نياز ديگه منو تهديد مي كني؟ اگه تو واقعا دوستم داشته باشي اين رفتار رو با من نميكني

نياز با عصبانيت فرياد زد: جواب منو مي دي يا نه ؟ آره يا نه؟

اميد به هيچ وجه توقع اين رفتار تندو عجولانه رااز نياز نداشت به آرامي گفت: آخه نياز به من فرصت بده من خودم ازاين زندگي لعنتي بيارم روزي هزار بار خودمو نفرين و لعن مي كنم چرانمي خواي بفهمي ؟ آخه نياز من چه گناهي كردم كه اين داريوش لعنتي آمپول عوضي به من زد و منو بد بخت كرد؟

www.romanbaz.ir

چشم هاي نياز گرد شد بي اختيار كيفش را بر روي تخت انداخت و به سوي اميد رفت و در حالي كه دست هاي او را مي گرفت پرسيد : چي آمپول عوضي ؟ موضوع چيه؟

اميد ادامه داد : تو رو به خدا نياز قول بده موضوع پيش خودت باشه براي داريوش هم جبهه نگير خودش بيشتر از همه ناراحته

نياز با بي صبري گفتك مي شه موضوع رو زودتر بگي؟

اميد تمام ا»چه را كه اتفاق افتاده بود براي نياز ش رح داد دختر بيچاره هر چه بيشتر مي شنيد بيشتر پريشان ودگرگون مي شد.

وقتي اميد صحبتش به پايان رسيد با چشماني نگران به نياز نگاه كرد و گفت: گاهي گاهي هم برام سيگار و چيزهاي ديگه مياره چي كار كنم نياز؟

غرق شدم ديگه لذتي كه مرفين بهم مي داد توي هيچ چيز ديگه اي نمي تونمك پيدا كنم از تو چه پنهان هنوز به دنبالشم هنوز دلم ميخواد يه بار ديگه امتحانش كنم تنها چيزي كه باعث مي شه اين كار رو نكنم تو هستي نياز به خدا تو هستي

نياز گويي چم هايش به واقعيت دردناكي باز شده بود آن شبي رابه خاطر اورد كه حالاميد خراب بود به طرز بي سابقه اي و او نا آگاهانه و بي خبر از همه جادست به دامن داريوش شده بود كسي كه باعث و باني تمام بدبختي ها و ناراحتي ها ي آنها شده بود دلش براي اميد مي سوخت اگر در آ» زمان مي خواست حقيقت اعمال داريوش را براي او بگويد اميد باز هم باور نمي كرد

دريايي از كينه و نفرت دردل دختر جوان پديد آمد تغيير ناگهاني داريوش و ترك سيگار و غيره و غيره شكي برايش نگذاشته بود كه او نقشهايي در سر دارد بارها متوجه نگاه ستايش آميز اوش ده بود اما هرگز نمي توانست تصور كند كه او تااين حد پست باشد و براي انهانقشه كشيده باشد نقشه كثيفي كه منتهي به سقوط و ناكامي آنهاگردد

نياز با خودش انديشيد داريوش چي فكر كرده اگه خدايي نكرده از اميد دست بكشم به رف اونميرم و اون همه عشق و محبت رو نديدمي گيرم و اونها رو تقديم به داريوش مي كنم چه خيال باطلي !

بايد هر چه زودتر دست به كار مي شد بايد تادير نشده و داريوش دوباره دست به كارهاي بدتري نزده جلوي سقوط و بدبختي اميد را مي گرفت

ساعتي ديگر آنجا نشست و سعي كرد با ملايمت بيشتري با نامزدش گفتگو كند گرچه رو به روي اميد نشسته بو دو با او حرف مي زد اما تمام هوش و حواسش نزد داريوش بود به اين فكر مي كرد كه چگونه مي تواند پاي رفت و امد او را از اين خانه ببرد و ديگر اجازه ندهد باااميد ملاقاتي داشته باشد

www.romanbaz.ir

وقتي كه از اميد خداحافظي كرد و در ماشينش نشست تصميم گرفت يك راست نزد داريوش برود و جلوي خانواده اش او را رسوا كند نبايد آرام مي نشست سكوت و دست روي دست گذاشتن دردي رادرمان نمي كرد

به سرعت خودرا به محله زيبا و اعياننشين لوس آنجلس جايي كه خانه ي پدري داريوش درآن قرار داشت رساند خوشبختانه ماشين داريوش جلوي خانه پارك شده بود و به اينمعني بود كه احتمالا او در خانه است در حالي كه بدنش مي لرزيد و خون به صورتش دويده بود با عجله از ماشين پياده شد و زنگ در را به صدا درآورد

ساعتنه شب بود بدون شك اگرديرتر مي رسيد داريئش خانه را ترك كرده بود حدسش درست بود چون به مجرد باز شدن درداريوش لباس پوشيده و معطر بيرون آ«د معلوم بود قصد ترك خانه راداشته به محض انكه چشمش به نياز افتاد دهانش از حيرت و تعجب بازماند نمي دانست خوشحال باشد يا متحير و هراسا به هيچ وجه نمي توانست آدن او را توجيه كند ترس ناگهاني دردلش رخنه كرد و رنگش پريد

نياز بر خلاغ درون پر آشوبش سعي كرد آرامش ظاهري خود را حفظ كند سلام كرد و لبخند زد در تاريك و روشن و ورودي ساختمان و هال بزرگ منزل رنگ و رخسارش به خوبيديده نم شد داريوش بالكنت پاسخ او را داد و بي اختيار پرسيد: ببينم نياز چي شده؟ اتفاقي افتاده؟

در اين هنگام پدرو مادر ويكي از خواهران داريوش هم پشت سرش نمودار شدند نياز باديدن آنها دل و جرأت بيشتري پيدا كرد و بدون اينكه پاسخ داريوش رابدهد به انها سلام كردو گفت : ببخش خانوم مي تونم چنددقيقه مزاحم وقتتون بشم؟

مادر داريوش كه دورادور او رامي شناخت و هميشه آرزوي عروسي مانند او راداشت لبخند زد و گفت: البته البته ! بفرماين خيليل خوش آمدين

همه انها كنجكاو بودند كه بدانند چه پيش امده كه نياز با آن عجله خود را به خانه رسانده و قصد گفت وگوي با انها رادارد بي شاز همه داريوش دست و پاي خود را گم كرده بود و چون بعد از مدتي درك كرد رفتار نياز با او دوستانه نيست و او حالت عصبي و ناراحت دارد

پدر داريئش به او تعارف كرد و مبلي را نشان داد و خواهش شكر كه لبنشيند اما نياز گفت : نه مرسي نمي تونم فقط اتفاقي افتاده كه بايد هر چي زودتر حقيقت روشن بشه و گرنه من مجبورم پليس رو خبر كنم

رنگ از چهره ي داريوش پريد پدر ومادر يك صدا گگفتند پليس چرا؟ مگه اتفاقي افتاده؟

نياز نگاهي به داريوش انداخت و پرسيد: داريوش خودت ماجرا رو مي گ يا من بگم؟

چون اون چه مهمه بوده آبروي اميد بوده كه از بين رفته پس اين وسط بايد توهم محاكمه بشي بايد حقيقت رو بگي و گرنه من حتما به پليس گزارش مي دم

دراين هنگام داريوش دست در جيب برد و سيگارش را در اورد نياز باتمسخر نگاهي به او كرد و گفت: تو كه ترك كرده بودي چي شد؟

www.romanbaz.ir

داريوش هيچ پاسخي نداد سيگارش راآتش زد و رو به پدر و مادرش كرد و گفت: دروغه تمام حرف هاي اميد دروغه اونمي خ.اد گناه اعتيادش رو گردن من بندازه

پدر و مادر داريوش مثل خيلي از خانواده هاي ديگر مي دانستند كه اميد معتاد شده و از درس و زندگي عقب مانده است پدرش كه دل خوشي از برنامه هاي زندگي پسرش نداشت با دلخوري رو به داريوش كرد و گفت : بهتره تا پاي پليس توي خونه مون باز نشده حقيقت روبگي

داريوش سكوت كرد و نياز تمام ماجرا را كه از زبان اميد شنيده بود براي آنها بازگو كرد

وقتي سخنان او به پايان رسيد پدر داريوش جلو امد وسيلي محكمي به پسرش زد و گفت: پست نامرد راستش رو بگو چر ا اين كار رو كردي چرا بچه مردمو معتاد كردي؟

همسرش جلو دويد و با چشمان اشك بار گفت: محمود چرا مي زني اش؟ ا كجا مي دوني دروغ مي گه؟

محمود ارجمند كه خون به چهره اش دويده بود گفت : من پسرمو خوب مي شناسم اين كارش كثيف ترين يه كه يه نفر مي تونه انجام بده پس بگو اين پول هاي بي زبون رو كجا خرج مي كردي؟

نياز با نگاه پرسش گرانه ايستاده و منتظر جواب بود داريوش در بد تنگ نايي گير كرده بود

دراين هنگام مادرش جلو امدو با بغض و گريه گفت: داريوش جان اين حرفا راسته؟ توو اقعا مي دونستي كه مورفين تزريق مي كني يا نه تو رو به خدا به من راستش رو بگو

نياز دوباره تكرار كرد : اگه ادعا كني آمپول اشتباهي بوده بايد محل خريد و ادرس اون شخص رو به من بگي و گرنه سر و كارمون با پليسه

داريوش م يدانست كه اگر به دست ليس بيفتد وضعش بد تراز اين مي وشد ديگر نمي توانست چيزي را پنهان كند خرد شده بود و آنچه كه بيشتر از همه عذابش مي داد اين بود كه مي دانست نياز را براي هميشه نياز را از دستداده است

چشم هايش راپرده اي از اشك فرا گرفت و گفت:آمپول اتباهي نبود خودم مي دونستم چكار مي كنم

نياز با خشم فرياد زد اخه چرا چرا داريوش اين كار تو تزادم كشي بدتره مگه تو وجدان نداري ؟ تو مي دوني تو و ديگر نتوانست ادامه بدهد زد زير گريه و بلند شد و رفت

مريم خواهر داريوش بسيار متاثر و غم زده شد وباورش نمي شد كه داريوش چنين جنايتي را مرتكب شده است جلودويد و نياز را دراغوش كشيد و دلداريش داد اقاي ارجمند و همسرش با حيرت و نگاه وحشت زده سكوت كرده و پسرشان را مي پاييدند

داريوش ديگر طاقت نياورد شروع به گريه كرد و در ميان هق هق گريه گفت: ؛آره همه ش نقشه بود مدته ا دراين باره فكر كردم حتي نقشه كشتن اونو داشتم از همون روزهاي اول كه نيز

www.romanbaz.ir

روديدم عاشقش شدم چه عشقي شب و روزم شده بود ياد نياز اوايل سعي مي كردم دورشو خط بكشم اخه اميد دوست چندين ساله من بود اما نتونستم چي كار كنم نتونستم

در اين هنگام دو.باره هق هقش اوج گرفت منظره رقتانگيزي بود و نياز با ناباوري و نفرت او را نگاه كرد و گوش داد داريوش در زير نگاه اطرافيانش خرد شده بود روي دو زانو زمينافتاد و بدون اينكه نگاهي به انها بكند ادامه داد ديگه مدت ها بود نمي فهميدم چي كار مي كنم بي اختيار به دنبال دخترهابب مي رفتم كه به نياز شباهت داشتن حتي وقتي با اونها بودم ياد نياز تمام وجودمو لبريز كرده بود چه عشقي چه عشق بد عاقبت و خانمان سوزي يه شب تصميم گرفتم به هر وسيله كه شده به دستاش بيارم چي كار كنم عاشقم عاشق اين عشق ديوونه و كورم كرده بود و دوباره گريه سر داد

نيازبدون لحظه اي تأمل دوان دوان خودرا به در رساند و از خانه بيرون رفت تمام بدنش از شدت درد و انزجار مي لرزيد به پهناي صورت اشك ريخت دلش مي سوخت دلش براي معبودش اميدش مي سوخت

بدون كوچكترين تأملي به خانه رفت و اولين كاري كه كرد به پليس زنگ زد و و تمام ماجرا را به طور كامل تعريف كرد چون حضورش ضروري بود بلافاصله بهاولين ايستگاه پليس رفت و شكايت خود را مطرح كرد هر چند كه ايبن كار اميد را بر نمي گرداند و دستگيري داريوش تفاوت به حالو روزاميد نمي كرد اما حداقل اين بود كه همگان مي فهميدند اميد چقدر بي گناه است و قرباني نقشه شيطاني دوستش شده ا ست

ان شب انقدردير امد دوباره نزد اميد رفت و دربرابر حيزت و تعجب او در كنارش تا صبح ماند و به او قول داد تا تحت هيچ شرايطي در هر موقعيتياو راترك نكند و به او وفادار خواهد ماند به او گفت تا تواندر بدن دارد ارياش مي دهد و تاا خرين لحظات عمرش عاشقش خواهد بود به تنها اميد زندگيش اميد داد كه باتلاش و كوشش او را به گذشته اش بر مي گرداند و اميد جديد و تازه اي مي سازد كه از قبل هم پر توان تر كوشا تر و سالم تر باشد

آن شب نياز به اندازه سال ها و سال ها بزرگ تر و بخشنده تر شده بود تكاني خورده بود كه به كلي احساسات و حالو هواي دخترانه اش را ع وض كرده و او را به يك انسان مصمم و سرشار از اراده و ايثار تبديل كرده بود نياز آنچه رادروجودش داشت براي نجات و سرسبزي ايد در كف اخلاص و ياري نهاده بود

فصل سوم

همه چیز آشکار شد. در عرض یک هفته، تمام دانشجویان و استادان دانشکدهٔ پزشکی به ماجرای دردناک و باور نکردنی امید و داریوش پی بردند. نیاز برخلاف قولی که داده بود، همان شب موضوع را به اطلاع پلیس رساند و بعد از آن دیگر کسی داریوش را در دانشگاه مشاهده نکرد. امید همه چیز را همان طور که اتفاق افتاده بود، شرح داد و داریوش اعتراف کرد که طبق نقشهٔ قبلی او را خواب کرده و عمل ناجوانمردانهٔ خود را انجام داده است.

www.romanbaz.ir

همگان در صدد کمک و دلجویی به نیاز و امید برآمدند. اما برخلاف آنچه نیاز فکر می کرد، امید نمی توانست و قادر نبود زندگی طبیعی خود را شروع کند و بار مسئولیت درس و دانشگاه را بر دوش بکشد. شبح داریوش و عمل زشت و جبران ناپذیری که در حق دوستش کرده بود، مانند کابوسی روح و روان دختر جوان را می آزرد. دیگر هیچ گونه اعتمادی به امید نداشت. هر آن فکر می کرد که امید چه می کند و در چه حالی است. هر لحظه از فکر اینکه اگر او بار دیگر به سوی اعتیادش کشیده شود، بر خود می لرزید و هراسان و نگران به سوی خانهٔ او می رفت.

امید مرتب به نیاز قول می داد که از همین فردا شروع به کار کند، اما این فرداها گویی هرگز فرا نمی رسید. نیاز که فکر می کرد قادر است با نیروی مهر و عشق خود امید را به زندگی دوباره برگرداند، به شدت دچار نگرانی و ناامیدی شده بود. و نمی دانست چه کند و چگونه مرد زندگی اش را از حصاری که به دور خود کشیده و در آن اسیر شده است، به زندگی عادی و روزمره خود برگرداند.

امید دیگر علاقه ای به دیدار و معاشرت با دوستانش نداشت. بیشتر اوقات خود را در چهارچوب اتاق کوچکش حبس می کرد و به فکر فرو می رفت. دیگر دوست نداشت در برنامه های تفریحی شرکت کند. احساس کمبود می کرد. احساس شرم و حقارت می کرد. دقایقی طولانی جلوی آیینه می ایستاد و به خودش زُل می زد. عضلاتش کوچک شده و آب رفته بودند. سر شانه ها و بازوانش لاغر و استخوانی شده بودند. افسوس می خورد. به آنچه از دست داده بود افسوس می خورد. و حتی گاهی مخفیانه در خلوت خود گریه می کرد. هیچ اراده ای نداشت. آن قدرتی را که بتواند بر تنبلی و بی حالی اش غالب آید و مانند گذشته، سرحال و زرنگ به دنبال کار و فعالیت برود، در خود نمی دید. سیگار پشت سیگار و انبوه قوطیهای آبجو و شیشه های مشروب، روح او را بیشتر می آزرد و بر انزوا و گوشه گیری اش می افزود. دیگر طاقت نگاههای پر معنای نیاز را نداشت.

آری، خودش خوب می فهمید که نیاز هم از او ناامید شده و دیگر به او به چشم مرد زندگی و حامی و پشتیبان خود نگاه نمی کند. از فکر از دست دادن او به خود می لرزید و نفسش بند می آمد. تنها امید زندگی اش و هوای زنده ماندنش، نیاز بود. ماهها بود که از خانواده اش خبر نداشت. به تلفنهای آنان جواب نمی داد و نامه هایشان را هم پاسخی نمی داد.

هر چند نیاز با آنها در تماس بود و به بهانه های مختلف علت غیبت امید را برایشان توجیه می کرد، اما امید می دانست که بالاخره سر و کله پدر و مادرش پیدا خواهد شد و جویای حال او می شوند و همه چیز برملا می شود. هر چه نیاز به او هشدار می داد و سفارش می کرد که حداقل پاسخ تلفنها و یا یکی از نامه های آنها را بدهد، بی اثر بود.

آن قدر این بی خبری ادامه یافت که یک روز پدر امید بدون اطلاع قبلی زنگ خانه او را به صدا درآورد و وارد شد. امید خواب بود و وقتی که گیج و منگ در را به روی پدرش باز کرد، نمی دانست خواب می بیند و یا در بیداری این اتفاق افتاده است. پدرش آن قدر عصبی و بدخلق بود که تا آن روز امید چنین برخوردی را از او ندیده بود.

اولین کاری که کرد، بدون توجه به اتاق نامرتب و کثیف امید، این بود که گوشی را بردارد و به ایران تلفن کند و به همسرش بگوید که امید را سالم و زنده دیده و بهتر است خاطرش جمع

www.romanbaz.ir

باشد. بعد گوشی را به پسرش داد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: «بیا حرف بزن مادرت خیالش راحت بشه پسر عزیز دردونه ش خوب و سالمه.»

با آمدن آقای جاوید، اوضاع بدتر شد. نیاز هم متهم به دروغگویی و مخفی کردن وضعیت امید شد. نیاز دیگر تحمل این را نداشت که بعد از آن همه زجر و مرارت و تلاش و دوندگی برای امید، مورد اتهام هم قرار بگیرد.

آقای جاوید بیش از یک ماه نزد پسرش نماند و با کوله باری از غم و ناراحتی به ایران برگشت. در مدت اقامتش، از همه چیز باخبر شد. به پسرش نگاه می کرد و از تغییر ناگهانی او دچار وحشت و اضطراب می شد. آن قدر موضوع برایش کشنده و غیر قابل تحمل بود که یک روز بی خبر به خانه پدر داریوش رفت و هر چه از دهانش درمی آمد نثار آنها کرد. اما چه سود، که هر چه کرد بیهوده و بی فایده بود و دست از پا درازتر به خانه برگشت.

در آخرین روز اقامتش، به نیاز و امید گفت: «بهتره هر چی زودتر به ایران برگردین. امید که دیگه درس نمی خونه و بی کارو بی عار می گرده. من پول مفت ندارم که برای این آقا بفرستم و ایشون خرج خوشگذرونی و سیگار و مشروب بکنه. بهتره بیاد ایران خودم دست و بالش رو یه جایی بند کنم. مگه همهٔ دنیا دکتر هستن. اون اگه عرضه داشت، یه ترم دیگه رو می خوند و حداقل دکترای خودش رو می گرفت. در هر حال، منم وضع مالی خوبی ندارم. سال گذشته، سال خوبی برامون نبود. بهتره شماها هم فکری به حال خودتون و زندگی تون بکنین و هر چی زودتر به مملکت خودتون برگردین.»

بعد از رفتن او، نیاز به فکر فرو رفت. او یک سال دیگر باید درس می خواند تا بتواند مدرک دکترای عمومی خود را بگیرد. امید دیگر آب پاکی را روی دست همه ریخته بود و همه می دانستند که او قادر به ادامه تحصیل نیست. نیاز حسرت سالهایی را می خورد که امید آن همه زحمت کشیده و درس خوانده بود و در انتهای راه آن را نیمه تمام رها کرده بود. حالا دیگر مجبور بود به همان مدرک لیسانس زیست شناسی اش که قبل از ورود به دانشکده پزشکی گرفته بود، بسنده کند و به ایران برگردد.

اما نیاز نمی توانست حتی یک روز بدون امید سر کند. از طرفی، به هیچ وجه نمی خواست با مدرک معمولی دکترای عمومی به ایران برگردد. او شاید می توانست تا سال دیگر به هر ترتیب شده امید را نزد خود نگه دارد، اما تا پایان تخصص نمی توانست روی ماندن او حساب کند و مطمئن باشد او بتواند بدون کمک مالی پدرش در آمریکا بماند.

امید هم دست کمی از او نداشت. تنها چیزی که مرد جوان را پایبند آن محیط کرده بود، وجود نیاز بود. از صبح انتظار عصر را می کشید تا نیاز پیدایش شود. شبها در سکوت محض می نشست و چشم به معبودش می دوخت تا او بتواند درسهایش را بخواند و فرا گیرد. اگر زمانی عاشق نیاز بود و او را دیوانه وار دوست داشت، اکنون نه تنها عاشق او بود، بلکه نیازمند او بود. و غیر از او هیچ کس را نمی توانست تحمل کند و حتی دو کلمه حرف با او بزند.

از زمانی که فهمیده بود داریوش به خاطر عشق نیاز او را عمداً معتاد کرده، وحشتی عظیم بر روح و روان او مستولی شده بود، به طوری که از همه گریزان بود، از همه بیزار و متنفر شده بود و

www.romanbaz.ir

به همه مظنون بود. احساس می کرد هر چه داشت قربانی شده و چه آسان بازیچهٔ دست داریوش بوده و نمی دانسته است. وحشتی گنگ و ناشناخته از اطرافیانش در دل او به وجود آمده که برای خودش هم ناشناخته و حیرت آور بود. او که زمانی با دهها نفر دوست بود و معاشرت می کرد، اکنون از همه و همه گریزان و فراری بود. فقط نیاز را می خواست و تنها با او احساس آرامش و خوشبختی می کرد. و اگر مجبور می شد به ایران برگردد، نمی دانست با دوری نیاز چه کند و چگونه نبود او را تحمل کند.

نیاز مطمئن بود که امید نمی تواند کار کند و مانند گذشته درآمدی هم داشته باشد. اگر هم این موضوع را با او مطرح می کرد، می دانست که بی فایده است. از طرفی، برنامهٔ تحصیلی اش بسیار سنگین بود و فرصت سر خاراندن نداشت. حتی مجبور شد کار کوچکی را هم که در کتابخانه دانشگاه داشت، رها کند تا بتواند دفاع خود را آماده کند و دکترای خود را بگیرد. امید به او قول داده بود که تا پایان سال تحصیلی ماندگار شود و بعد از آن هم به طریقی پدرش را راضی کند که با ماندن او موافقت کند.

هنوز دو ماهی از سال تحصیلی جدید نگذشته بود که نیاز احساس کرد حال خوشی ندارد. او که تمام هم و غم خود را گذاشته بود تا بتواند آن سال به هر ترتیب شده مدرک خود را بگیرد، نمی خواست باور کند که بیمار شود و یا به هر علتی از درس عقب بماند. چند روز اول ترتیب اثری نداد و سر کلاسها حاضر شد، اما علائم ناخوشایندی به سراغش آمده بود که او را بسیار نگران و مظطرب می کرد. حالت تهوع شدید و سر گیجه های متناوب، امکان هر نوع فعالیتی را از او سلب کرده بود. به ناچار به دکتر مراجعه کرد و بعد از یک سری آزمایشهای فوری، در کمال تأسف متوجه شد که حامله شده است!

وقتی که این خبر را شنید، چیزی نمانده بود قلبش از حرکت بایستد. چگونه می توانست این حقیقت را قبول کند؟ هر چند از نظر پدر و مادرش و خانوادهٔ امید آنها با یکدیگر محرم بودند و مانعی شرعی و قانونی وجود نداشت، اما قرار بر این بود که آنها به ایران بروند و مراسم عقد و عروسی مفصلی برگزار و همهٔ خویشان و دوستان را دعوت کنند. غیر از شرم و خجالتی که نزد خانواده اش احساس می کرد، این کودک ناخواسته بدون شک، مانع کار و فعالیت او می شد. و نیاز درمانده و مستأصل نمی دانست چه کند. اول تصمیم گرفت بدون اینکه حرفی به امید بزند. بچه را به هر ترتیب که شده سقط کند، اما بعد منصرف شد. در هر حال، امید باید این موضوع را می فهمید و با یکدیگر در مورد آن تصمیم می گرفتند.

آن روز صبح، دیگر به دانشکده نرفت و ظهر هنگام بود که به خانهٔ امید رسید. او تازه از خواب بیدار شده بود و از آمدن نیاز گل از گلش شکفت. اما وقتی که چهرهٔ او را دید، با نگرانی پرسید: «چیزی شده. نیاز؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟»

نیاز کلاسور و کتابهایش را روی میز انداخت و روی صندلی نشست و به سادگی گفت: «امید، من حامله شده م!»

لحظاتی سکوت محض فضای اتاق را دربرگرفت. امید مات و مبهوت رو به روی او ایستاده بود و هیچ گونه واکنشی از خود نشان نمی داد. از صورت او هیچ چیز خوانده نمی شد. نیاز با بی

www.romanbaz.ir

صبری منتظر پاسخی، حرفی از سوی او بود. اما گویی انتظار بیهوده ای را می کشید. چون پس از لحظاتی، امید بدون اینکه حرفی بزند به طرف آشپزخانه رفت و پرسید: «قهوه می خوری؟»

نیاز دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. از خونسردی و بی تفاوتی امید حالت جنون به او دست داد و فریاد زد: «یعنی چی قهوه می خوری؟ مثل اینکه تو پدر این بچه هستی، نه؟ خجالت نمی کشی انقدر سرد و بی تفاوت با این موضوع برخورد می کنی؟»

پرده های اشک چشمهای امید را پوشاند و با صدای محزونی گفت: «یعنی من لیاقت پدر شدن رو دارم؟ یعنی من حق دارن در مورد اون حرفی بزنم یا تصمیمی بگیرم؟»

خشم نیاز ناگهان فروکش کرد. دیگر نتوانست حرفی بزند. دوباره دلش برای امید می سوخت و احساس پشیمانی می کرد که چرا سر او فریاد زده است. از جایش بلند شد، به سوی امید رفت و با ملایمت گفت: «چی کار کنیم؟ حالا بدترین موقعی یه که این بچه می خواد به دنیا بیاد. من و تو سخت گرفتاریم و نمی تونیم ازش نگهداری کنیم.»

امید گفت: «تو آره، اما من که بی کارم. کاری ندارم، می تونم نگهش دارم.»

نیاز نمی خواست بگوید که به او اطمینان ندارد و نمی تواند کودکش را به امید او رها کند. نیاز دلش نمی آمد او را از آنچه هست، ناتوان تر و بی دست و پاتر جلوه دهد. لب گزید و حرفی نزد. اما وجودش سراسر غم و ناراحتی بود. بالاخره رو به او کرد و گفت: «امید... امید، به نظر تو... بهتر نیست که...» نمی توانست حرف دلش را بگوید. می ترسید امید او را متهم به بی مهری و بی عاطفگی کند. می ترسید که او را آدمکش و قاتل بخواند.

امید که فکر او را خوانده بود، بلافاصله گفت: «حرفش رو هم نزن. تو حق نداری در مورد حیات موجودی که زاییدهٔ من و توست، تصمیم بگیری. می دونم بعدها پشیمون می شی و احساس گناه می کنی.»

نیاز به فکر فرو رفت. امید راست می گفت. بدون شک در آینده ای نه چندان دور، احساس گناه و پشیمانی وجود او را فرا خواهد گرفت و زندگی را برای او تلخ تر و شکنجه بارتر خواهد کرد.

آن روز تا شب در این مورد با یکدیگر مشورت کردند و سرانجام قرار شد بچه را نگه دارند. فردا به مسجد شهر رفتند و ورقه محرمیتی را که داشتند، به همراه بردند و به طور رسمی به عقد یکدیگر درآمدند. بدون اطلاع خانواده هایشان ازدواج کردند و مهریه را یک جلد کلام الله مجید و شاخه ای نبات تعیین کردند. سر راه گل خریدند و به خانه آمدند.

آن شب، برای شام به رستوران معروفی رفتند و شام را با یکدیگر صرف کردند. انگار ورق تازه ای در زندگی شان خورده بود و چیزی نو و بدیع برایشان به وجود آمده بود که روشنی و شادی به خصوصی به همراه داشت.

نیاز از فردای آن روز سر کلاسهایش حاضر شد. اما عوارض بارداری او را رها نمی کرد و آزارش می داد... مجبور بود پی در پی به دستشویی برود و با آنچه پیامد به وجود آمدن کودکش بود، بسازد و دم برنیاورد. چهره اش زیباتر و روحانی تر شده بود. از آنجا که باریک و کشیده بود،

www.romanbaz.ir

حاملگی اش زود مشخص شد و همگان فهمیدند که خانم دکتر جوان و زیبای دانشکده به زودی صاحب فرزند خواهد شد.

با وجودی که نیاز به طور مرتب با پدر و مادرش تماس داشت، اما هنوز حرفی از فرزندش به آنها نزده و حتی از عقد و ازدواجش هم سخنی به میان نیاورده بود. با اینکه تحت فشار مالی قرار داشت، هرگز از پدرش پول اضافی درخواست نمی کرد. و چون نمی خواست خانوادهٔ امید هم چیزی بدانند، به او هم سپرد که در مورد عقد و همچنین فرزندشان حرفی به آنها نزند. نیاز می دانست که اگر پدر امید بفهمد که او ازدواج کرده و به زودی صاحب کودکی می شود، به احتمال قوی کمک مالی بیشتری به او می کند، اما باز هم دلش نمی خواست موضوع برملا شود.

هر چه امید در این مورد پافشاری می کرد که موضوع را به خانواده هایشان بگویند، نیاز موافق نبود و نمی توانست به پدرش بگوید که حامله است. با وجودی که می دانست نمی تواند موضوع را برای همیشه کتمان کند، اما باز هم از شدت شرم و نگرانی رویش نمی شد چیزی بگوید. و حال آنکه از نظر امید جای هیچ گونه خجالت و ناراحتی نبود.

آنها نامزدهای جوانی بودند که یکدیگر را دوست داشتند. و اگر زودتر از موعد مقرر و یا زودتر از آن زمانی که خودشان می خواستند بچه دار شدند، جای هیچ گونه سرزنش و ملامتی نبود. فرزندشان قرار بود اوایل خردادماه یعنی در ماه مِی سال میلادی به دنیا بیاید.

آن سال، نیاز زمستان سختی را پشت سر گذاشت. هر چند هوای لوس آنجلس نسبتاً گرم و مطبوع بود، اما برای نیاز سنگینی بار فرزندش و هجوم فشار درسها و تحقیق در مورد پایان نامه آخر سال و دفاع آن، کوچک ترین فرصت آسایش و آرامش را از او سلب کرده بود.

پدر امید مرتب به او گوشزد می کرد که بهتر است زودتر به ایران برگردد. و امید از او مهلت یک ساله خواسته بود و قول داده بود به محض اتمام دانشگاه نیاز، هر دو به ایران برگردند. نیاز در ظاهر حرفی نمی زد، ولی به هیچ وجه دوست نداشت قبل از گذراندن تخصصش به ایران مراجعت نماید. و این هم بیش از دو سه سال طول می کشید.

تنها کاری که به وظایف امید اضافه شده بود، رساندن نیاز به دانشگاه و برگرداندن او بود. آن هم در ماه های آخر حاملگی که نیاز قادر نبود پشت فرمان بنشیند و رانندگی کند. از زمانی که نیاز باردار شده بود، خوابگاه را ترک کرده و لوازمش را به منزل امید آورده بود. بعد از گذشت چند ماه، ترجیح دادند که ماشین نیاز را بفروشند و هر دو با یک اتومبیل رفت و آمد کنند.

وجود هم خانه ای امید برای نیاز ناخوشایند بود، اما هرگز گله و شکایتی نمی کرد. چون می دانست اگر او از آنجا برود، با وجودی که جایشان بزرگ تر و راحت تر می شود، و نیاز احساس آرامش و راحتی بیشتری می کند، اما کرایهٔ خانه شان دو برابر می شود. و آنها در آن شرایط قادر به پرداخت آن نبودند. اگر نیاز می توانست مدرک خود را بگیرد، دارای شغل و درآمد می شد و می توانستند راحت تر زندگی کنند.

با وجود پنهان کاریهای نیاز، باز هم خبر به خانواده ها رسید و آنها مطلع شدند که نیاز و امید نه تنها ازدواج کرده، بلکه به زودی دارای فرزندی می شوند. مادر نیاز به محض شنیدن این خبر، سراسیمه خودش را به دخترش رساند و ضمن کلی گله و سرزنش، به او گفت تا زایمانش نزد او

www.romanbaz.ir

می ماند که بتواند کمکی برای او باشد تا نیاز بعد از تولد بچه، به دانشکده برود و موفق به دریافت دکترای خود شود.

پدر امید به محض اطلاع از موضوع، مبلغ قابل توجهی برای پسرش فرستاد و در ضمن خاطر نشان کرد که این آخرین پولی است که برای آنان می فرستد و بعد از آن هر چه زودتر منتظر آمدن پسرش همراه فرزند و همسرش می باشد.

این ظاهر قضیه بود. به محض اینکه خانوادهٔ امید باخبر شدند که نیاز باردار است و به زودی صاحب فرزند می شود، سیل بدگویی و غیبت پشت سر او به راه افتاد. به خصوص خواهر کوچک امید و دخترعمویش شیرین که چشم دیدن نیاز را نداشتند، هر آنچه دلشان خواست می گفتند. آنها به همه این طور وانمود کردند که نیاز به این وسیله امید را وادار به ازدواج کرده و او را در مقابل کار انجام شده قرار داده است.

پدر و مادر نیاز به هیچ وجه از خبر بچه دار شدن دخترشان و ازدواج محضری او خوشحال نشدند. مادرش دوست داشت جشن بزرگی برای عروسی دخترش به راه بیندازد و حتی تمام وسایل سفره عقد را نیز تهیه و تدارک دیده بود. پیشاپیش به همه گفته بود که لباس بدوزند و خود را برای عروسی آماده کنند. خودش هم تابلوی بسیار بزرگ و زیبایی از نیاز و امید کشیده بود که قصد داشت آن را کنار سفرهٔ عقد بگذارد تا بر زیبایی آن افزوده شود، ولی تمام نقشه هایش نقش بر آب شد. با وجود این، چیزی به روی دخترش نیاورد چون نمی خواست او را که باردار است، ناراحت و عصبی کند.

به پیشنهاد مادر نیاز ، تصمیم گرفتند به جای بزرگ تری نقل مکان کنند ، اما چون هم خانه ای امید حاضر شد از آنجا برود و با یکی از دوستانش زندگی کند، همان جا ماندگار شدند. مهرانگیز (مادرنیاز) در عرض چند روز تمام آپارتمان را تمیز و ضدعفونی کرد و بعد از آن توانست نفس راحتی بکشد.

چیزی که بیش از حاملگی دخرش او را می آزرد، حضور همیشگی دامادش در منزل بود. روز اول هم که بعد از مدتی او را دید، متوجه تغییر ظاهری او شده بود، اما آن قدر درگیر افکار و مشکلات خود و دخترش بود که لاغری امید را چیزی عادی و معمولی تلقی کرد. و علتش را سختی و مشکلات زندگی آنها تصور می کرد، نه چیزی دیگر.

او که می دانست دخترش اهل دود و سیگار نیست و همیشه از جوانهای ورزشکار و سالم خوشش می آمده و همیشه امید را مظهر یک مرد خوب و سالم معرفی می کرده و اخلاق و خصوصیات درونی او را می ستوده، اکنون مشاهده می کرد که امید مرتب سیگار می کشد و حتی ملاحظه او و نیاز را نمی کند. و مهرانگیز مجبور می شد به طور مرتب پنجره ها را باز کند تا تعدیلی در هوای خانه به وجود بیاید. از اینکه امید نه کار می کرد و نه درس می خواند و فقط گاهی برای خریدهای ضروری از خانه بیرون می رفت ، او را به فکر فرو می برد. و احساس می کرد دخترش در زندگی باخته و آنچه دربارهٔ امید فکر می کرده پوچ و دروغ از آب در آمده است.

بالاخره یک شب طاقت نیاورد و در غیاب امید ، از دخترش پرسید:« نیازجان ، این امید اون امیدی نیست که من و پدرت دو سال پیش دیدیم. خیلی تغییر کرده. می شه بگی موضوع چیه؟»

www.romanbaz.ir

نیاز چشمهایش پر از اشک شد . دیر یا زود همه حقیقت را می فهمیدند. همان بهتر که هم خودش را سبک کرده و حرفهای دلش را برای مادرش بزند ، و هم زودتر همه چیز را بگوید و خودش را از زیر بار این همه پنهان کاری و دروغ رها کند. رو به روی مادرش نشست، دستهای او را در دستانش گرفت و همه چیز را برایش تعریف کر.

بیچاره مهرانگیز باورش نیم شد دخترش با این همه مشکل و مسئله درگیر بوده و به آنها حرفی نزده است. با وجود این ، نمی توانست او را ببخشد. نگاه ملامت باری به او کرد و گفت:« اون وقت توی این اوضاع ، تو عوض اینکه این پسر رو ترک کنی و به فکر خودت و آینده ت باشی، اومدی باهاش زندگی کردی و بچه دار شدی!»

نیاز که تحمل سرزنش مادرش را نداشت ، به گریه افتاد و گفت:« مامان ، تو رو به خدا تو دیگه سرزنشم نکن. آخه ، دوستش داره چی کار کنم! من عاشق امیدم ! نمی تونستم توی اون شرایط تنهاش بذارم. مگه چه گناهی کرده بود؟ من که گفتم اون هیچ تقصیری نداشته که معتاد شده. چطوری می تونستم تنهاش بذارم؟»

مهرانگیز او را در آغوش فشرد و گفت:« الهی قربونت برم مادر ، گریه نکن. اما ...اما لااقل بچه دار نمی شدی.»

نیاز سرش را تکان داد و گفت:« حالا که شده ! دیگه حرفش رو نزن. من فکر می کردم که اگه بیام پیش امید و مواظبش باشم ، اون به خودش می آد، روحیه پیدا می کنه و دنبال درس رو می گیره . آخه ، مامان ، خیلیها از اعتیاد برگشتن و دنبال کار و زندگی خودشون رفتن ، اما ... اما امید به کلی عوض شده. تبدیل به یک آدم منفی باف و بدبین شده و حاضر نیست دست به هیچ کاری بزنه. از صبح تا شب فقط حرف می زنه.»

در این هنگام ، گریه اش اوج گرفت. صدای در خانه به گوش رسید و امید وارد شد. او خودش کلید داشت. در را که باز کرد، نیاز به خود آمد و اشکهایش را پاک کرد. اما امید به محض دیدن او و مادرش ، فهمید که بدون شک همسرش مشکلات زندگی اشت را برای مهرانگیز بیان می کرده که به گریه افتاده است.

چیزی به روی خودش نیاورد. خریدهایی را که کرده بود، روی میز گذاشت و گفت:« نیاز ، از اون ماستهای کم چربی برات خریدم. برای مامان هم از اون سوسیسهایی که دوست داره گرفتم. می خواین شام امشب رو من درست کنم؟» بعد لبخند قشنگی تحویل هر دوی آنها داد و منتظر واکنش همسرش شد.

مهرانگیز با دیدن چهره مهربان و صمیمی امید ، ناگهان همه چیز را فراموش کرد و دلش به رحم آمد. به تندی از جایش بلند شد، به سوی دامادش رفت، بوسه ای بر گونهٔ او زد و گفت:« الهی قربونت برم ، پسرم ! تو چرا آشپزی می کنی. من خودم یه چیزی درست می کنم. تو برو پیش زنت. شام که درست شد من خبرتون می کنم» و به آشپزخانه رفت.

در حالی که بغضش را قورت می داد، شروع به حاضر کردن شام کرد. کاری از دستش بر نمی آمد. همین قدر که امید از شر اعتیاد لعنتی خلاص شده بود، باید خدا را شکر می کرد. حالا که

www.romanbaz.ir

دخترش عاشق اوست و بچه ای هم در شکم دارد، هیچ راه برگشتی وجود نداشت. باید منتظر آینده می ماند تا ببیند چه پیش می آید.

هر روز صبح نیاز از خانه بیرون می رفت. مهرانگیز قبل از او بیدار می شد. صبحانه را حاضر می کرد تا دخترش بدون خوردن صبحانه از خانه خارج نشود. از وقتی که به آن خانه پای گذاشته بود،آرامش و راحتی تازه ای وجود نیاز را در برگرفته بود. وجود مادرش برای او غنیمت بزرگی محسوب می شد. دیگر خیالش از جانب امید راحت شده بود و به فکر شام و ناهار او و یا مواقع تنهایی اش نبود. خودش هم از نظر روحی و جسمی وضع بهتر و مناسب تری پیدا کرده بود.

چیز زیادی به زایمانش نمانده بود. اما او همچنان در کتابخانه و در بین کتابها خودش را غرق می کرد تا بتواند هر طور شده ،آخرین سال تحصیلی خود را با موفقیت به پایان برساند.

سرانجام ، یک روز که سخت مشغول تحقیق موضوع دفاعیه اش بود ، بی احتیار از درد شدید که در کمرش احساس کرد جیغ بلندی کشید، به طوری که توجه اطرافیانش را جلب کرد. به کمک دو نفر از دوستانش که در کتابخانه حضور داشتند، از همان جا راهی بیمارستان شد. دقایقی بعد، تلفن خانهٔ امید به صدا رد آمد و مهرانگیز و دامادش شتابان به بیمارستان رفتند.

ساعت حدود دو بعدازظهر بود و فرزند نیاز یک هفته زودتر از آنچه دکتر تعیین کرده بود، قصد داشت پای ورود به دنیای هستی بگذارد.وقتی که دردهای زایمان شروع شد، نیاز باز هم به فکر امتحانهای آخر سال و دفاعیه خود بود. با وجود اینکه شوهرش را دوست داشت و خودش جوان و سالم و دارای آینده یا روشن و زیبا بود ، در آن لحظات احساس خوشبختی و اطمینان نمی کرد. نگرانی از تولد بچه ای که در بدترین شرایط زندگی اشت اتفاق افتاده بود، و نگرانی از اتمام تحصیل و دروسش ، اجازه نمی دادند زن جوان با اطمینان خاطر و آرامیش بیشتری به فردای خود بیندیشد.

اگر از جانب شوهرش خیالش جمع بود و مثل گذشته می توانست به او تکیه کند ، تمام مشکلات دیگر را با جان و دل می پذیرفت. اما موضوع اصلی همان بی مسئولیتی و تنبلی امید بود. دیگر تکیه گاهی نداشت که به آن دل خوش کند. دیگر نمی توانست روی امید به عنوان یک حامی و پشتیبان حساب کند. بلکه بعد از آن فکر می کرد بچه هایش دو تا شده اند و باید مراقب هر دوی آنها باشد.

بعد از ساعتی ، امید و مادرش شتابان به او پیوستند. نیاز با دیدن آنها روحیه اش بهتر شد و لبخندی زد و پرسید:« چطور خبردار شدین؟»

امید دستهای او را گرفت و بوسید و بدون اینکه پساخ او را بدهد ، گفت :« کاش می تونستم نصف دردهات رو من بکشم. نیاز، خیلی دوستت دارم. همه چیز به خوبی پیش می ره. فکر هیچ چیز رو نکن. دکتر گفت که جای هیچ نگرانی ای نیست.»

نیاز حرفی نزد. صورتش گل انداخته بود و قرمز شده بود. دردهای پی در پی امانش را بریده بودند. مهرانگیز آرام و مهربان کنار تختش ایستاده بود ، اما خدا می دانست که در درونش چه می گذرد.

www.romanbaz.ir

بعد از دقایقی ، دکتر به اتاق آمد و بعد از معاینه گفت که هنوز وقت زایمان فرا مرسیده است. چاره ای نبود ، باید صبر می کردند. امید طاقت شنیدن فریادها و ضجه های همسرش را نداشت. از اتاق بیرون رفت و در باغ بیمارستان شروع به راه رفتن و سیگار کشیدن کرد.

بالاخره شب هنگام، زمانی که تمام چراغهای شهر روشن شده بود و ماه در آسمان خودنمایی می کرد ، فرزند نیاز با آخرین جیغ بلندی که از اعماق وجود مادر جوانش بلند شده بود ، به دنیا آمد. او پسر سالم و قشنگی بود که با گریه و فریاد از شکم مادرش بیرون آمد و در دستهای مادربزرگش قرار گرفت. امید بر خلاف پدرهای دیگر ، در اتاق زایمان همسرش حضور نداشت. او همان طور تنها و متفکر روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بود و بی تابانه منتظر شنیدن خبر تولد کودکش بود.

سرانجام ، وقتی که در تاریک و روشن محوطه ، سیاهی هیکل مهرانگیز را دید که با شتاب به سوی او می آمد ، از جا بلند شد و قبل از اینکه حرفی بزند و یا سوالی بکند ، صدای او را شنید که می گفت:« امیدجان ، بهت تبریک می گم ! پسرت سالم و سرحال به دنیا اومد، حال نیاز هم خوبه»

امید از شادی دستهایش را گشود و مادرزنش را در آغوش گرفت. خدا را شکر می کرد. مهرانگیز چقدر سریع و بی مقدمه او را از چگونگی وضع همسر و فرزندش آگاه کرده بود. در دل از او هم ممنون بود، اما حرفی بر زبان نیاورد.

با عجله به داخل ساختمان رفتند. امید فرزند و همسرش را که در خواب عمیقی فرو رفته بود، ملاقات کرد. نیاز می توانست فردای آن روز مرخص شود و در خانه استراحت کند.

وقتی که چشمش به کودکش افتاد، تمام مشکلات و نگرانیها از وجودش رخت بربست و جای آن را شادی و مهر فرا گرفت. آن چنان با عشق و اشتیاق او را نگاه می کرد و می بویید که برای خودش هم باورنکردنی بود بتواند این موجود کوچک و ناخواسته را تا این حد دوست داشته باشد و عزیز بدارد. گویی با به دنیا آمدن پسرش ، که نام او را پیروز گذاشته بودند ، همه چیز آسان تر و راحت تر شده بود. گویی کارها بهتر پیش می رفت و علی رغم وجود موجود تازه که آن همه مراقبت و نگهداری لازم داشت و محتاج صرف وقت بیشتری بود ، برای نیاز وقت کش می آمد و روزها و شبها طولانی تر می شد تا او بتواند به تکالیف درسی خود برسد.

استاد او که مسئول رسیدگی به تحقیق و دفاعیه او بود ، وقتی که از زایمانش مطلع شد، پیشنهاد کرد کتابهای مورد نیاز او را برایش به خانه ببرند تا هنگام استراحت در خانه و گذراندن نقاهت زایمان ، بتواند تحقیق خود را ادامه دهد.

در هرحال ، نیاز بعد از سه روز از رختخواب بیرون آمد و فعالیتهای همیشگی را از سر گرفت. تا زمانی که در خانه بود فرزندش را خودش شیر می داد. و بعد از آن ، در فرصتهای مناسب به خانه می آمد تا پیروز را شیر بدهد و یکی دو نوبت هم از شیر کمکی استفاده می کردند.

www.romanbaz.ir

امید کماکان در خانه بود و هنوز تمایلی به کار کردن در خارج از منزل از خود نشان نمی داد. مهرانگیز با خودش فکر می کرد اگر امید حداقل کاری داشت و پولی در می آورد، مسئله ای نبود. در هرحال ، مردان زیادی هستند که مدرکی دارد و به تناسب آن کاری پیدا می کنند و حداقل فعالیت بیرونی دارند. حالا اگر امید نتوانست مدرک دکترای خود را بگیرد، به کنار، اما کار نکردن و نپذیرفت مسئولیت و نگهداری فرزندش چنان طبیغی جلوه نمی کرد. به خصوص که اکثر اوقات مغموم و افسرده گوشه ای می نشست و به فکر فرو می رفت.

زمان می گذشت و مهرانگیز احساس می کرد که دیگر باید به ایران نزد شوهرش و دختر دیگرشان نازنین برگردد. از طرفی ، نمی توانست نیاز را تنها بگذارد. او در شرایطی بحرانی بود و احتیاج به کمک داشت. طی تماسهای تلفنی با شوهرش تصمیم گرفتند تا روز دفاع نیاز ندش بماند و بعد از آن آنها را ترک کند و به ایران برگردد.

سرانجام ، پیروز کوچولو بیش از چهل روز از عکمرش نمی گذشت که مادرش موفق شد تز دکترانی خود را دفاع کند و پیروز و سربلند از جسله بیرون بیاید. تمام دوستانش به او تبریک گفتند. نیاز اشک شادی در چشمهایش جمع شده بود. مادر جوانی که علی رغم تمام ناملایمات و شکستهای زندگی اش ، موفق شده بود به هدف خود برسد.

وقتی که به سوی منزل می رفت تا خبر موفقیت خود را به امید و مادرش برساند، نمی دانست خوشحال باشد یا غمگین. نمی دانست واکنش امید در برابر او چه خواهد بود. از اینکه او توانسته مدرک خود را بگیرد و امید بعد از گذراندن آن همه واحدهای اصلی دروس پزشکی دستش خالی مانده ، می ترسید باعث کدورت و ناراحتی او شود. دلش خون بود.

چقدر می توانست امروز روز خوبی برای آنها باشد. در دل به داریوش لعنت فرستاد. هرچند او در دادگاه محکوم شده بود، اما تفاوتی به حال او نمی کرد. پدر داریوش از پرداخت جریمه ای که دادگاه تعیین کرده بود، سر باز زده بود و داریوش متحمل چندین سال زندان شده بود. ولی چه سود؟ در هرحال ، عیچ کدام از این جریمه ها نمی توانست امید را به او برگرداند. آن امیدی که سالم ، قوی ، مغرور و خوشبخت بود.

حدسش درست بود. وقتی که به خانه رسید و مادرش نتیجهٔ جلسهٔ دفاع او را جویا شد و نیاز خبر قبولی خود را به آنها گفت ، امید به سردی و اجبار لبخندی زد و به او تبریک گفت و بلافاصله خانه را ترک کرد و رفت. اشک در چشمهای نیاز حلقه زد، اما نمی خواست جلوی مادرش واکنشی نشان دهد. بدون اینکه چیزی بگوید، به سوی پیروز رفت و او را در آغوش گرفت.

مهرانگیز هم بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاورد، اظهار شادمانی می کرد. به دخترش تبریک گفت و اضافه کرد:« نیازجان، بذار شب بشه یه زنگی به بابات بزنیم. اون خیلی خوشحال می شه.»

نیاز سری تکان داد و حرفی نزدو

آن شب، بعد از اینکه امید خوابید، مهرانگیز رو به دخترش کرد و گفت:« نیازجان ، می دونی که من دیگه بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم. باید برم. هم پدرت تنهاست ، و هم هزینهٔ موندن من زیاده و ما از عهده اش بر نمی آییم.»

www.romanbaz.ir

نیاز به گریه افتاد. مهرانگیز که طاقت دیدن اشکهای او را نداشت ، دردی عمیق در سینه اش احساس کرد و لب گزیزد. او می دانست که نیاز چقدر به وجود او احتیاج دارد. اما چه می توانست بکند. دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.

نیاز رو به مادرش کرد و گفت:« می دونم. همه چیز رو می دونم ، مامان. می دونم هرچی داشتی و نداشتی آوردی اینجا و به من دادی و خرج کردی. می دونم حاصل تمام اون زحمات رو ، اون نمایشگاههای نقاشی و غیره و غیره رو اینجا هدر دادی. ازت ممنونم ، اما ...اما آخه ، مامان، من چی کار کنم؟»

مهرانگیزآه بلندی کشید و گفت:« می گی من چی کار کنم؟ من چه کاری از دستم ساخته س؟»

نیاز گفت:« راستش ، مامان ، من نمی خوام به ایران برگردم. خودم می تونم اینجا با بچه م زندگی کنم. از چند وقت دیگه می تونم توی بیمارستان کار کنم و حقوق بگیرم و خودمو برای امتحان تخصص آماده کنم»

مهرانگیز با نگرانی پرسید:« پس پسرت چی؟ نگهداری اون چی می شه؟»

نیاز شانه ای بالا انداخت و گفت:« این همه زن شاغل توی آمریکا بچه دار می شن چی کار می کنن؟ همه شون که نمی تونن چند ماه توی خونه بمونن و استراحت کنن. خیلیهاشون ترجیح می دن زودتر به سرکارشون برگردن و پول در بیارن. تنها موضوعی که منو رنج می ده وجود امیده. نمی دونم اون می خواد چی کار کنه. من نمی تونم هم اجاره بدم ، هم پول پرستار بچه بدم و هم خرج سیگار و مشروب آقا رو تامین کنم. از طرفی، اون انتظار داره من باهاش به ایران برگردم. آخه ، این طور که نمی شه.»

مهرانگیز فکری کرد و گفت:« خودت چی؟ خودت می تونی دور از امید بمونی و درس بخونی و حواست سرجاش باشه؟»

نیاز با بغض و ناراحتی گفت:«چارهٔ دیگره ای ندارم. زندگی و آینده پسرم به من حکم می کنه که حداقل به عنوان یه دکتر متخصص به کشورم برگردم.»

مهرانگیز گفت:« اگه امید موافقت نکنه و بخواد بچه رو با خودش ببره، چی؟»

وحشت سراپای نیاز را فرا گرفت و هراسان گفت:« ای وای، نه! مگه ممکنه؟ من فکر نمی کنم امید انقدر پست و نامرد باشه»

مهرانگیز سری تکان داد و گفت:« در هرحال ، دخترم، هرچی زودتر با اون صحبت کنی تا تکلیفت روشن بشه، هرچی زودتر، بهتر. در ضمن، حواست باشه ، اینجا بچه مال توئه، اما اونجا نه!»

نیاز نگاهی به مادرش کرد و گفت:« منظورت چیه، مامان؟»

www.romanbaz.ir

مهراننگاهی به در اتاق امید کرد و به آرامی گفت:« خدای نکرده اینجا اگه کارتون به دعوا و دادگاه بکشه ، بچه رو به تو می دن. اما اگه پات به ایران برسه ، پسرت فقط تا دو سالگی می تونه مال تو باشه، فهمیدی؟»

نیاز متوجه حرف مادرش شد و گفت:« آهان فهمیدم! آره مامان ، می دونم. اما ... منظورت اینه که حتی برای تعطیلات هم نباید بیام ایران؟»

مهرانگیز بلافاصله پاسخ داد:«آفرین ، دخترم. خوب منظورمو فهمیدی. مگه اینکه بخوای بیای و برای همیشه بمونی. اون وقت می تونی این ریسک رو بکنی و همراه بچه ت برگردی.»

نیاز چشمهایش به واقعیت باز شد.آری ، اگر امید هم حرفی نمی زد و با ماندن او و کودکش موافقت می کرد، بدون شک پدر و مادرش از این امر ناراضی بودند. پس همان بهتر که تا پایان تحصیلاتش پا از آمریکا بیرون نگذارد و هر طور هست با شوهرش به ایران نرود.

مهرانگیز در میان اشک و آخ دخترش، او را ترک کرد و رفت. خودش بدتر از او بود. کوهی از غم و نگرانی را در دل تلنبار کرده و به ایران برگشت. در تمام طول راه، که بسیار طولانی و خسته کننده بود، اشک می ریخت و غصه می خورد. در دل دعا می کرد که نیاز بار دیگر بی گدار به آب نزدند و این بار عاقلانه و درست تصمیم بگیرد. دلش برای نوهٔ کوچک و شیرینش هم تنگ شده بود. او که ساعتها با آن موجود کوچولو و سرگرم کننده وقت می گذرانید، در اولین روز پروازش به شدت دلتنگ او شده بود و کمبودش را احساس می کرد.

در آخرین روزهایی که مهرانگیز در امریکا اقامت داشت، نیاز از طریق آگهی یک پرستا بچه برای فرزندش پیدا کرده بود که هر روز صبح می آمد و عصر بچه را تحویل نیاز می داد. هرچند هنوز کار نیاز به طور دائم آغاز نشده بود و می توانست بیشتر اوقات رد خانه باشد، اما ترجیح داد تا فرصت دارد به کتابخانه برود و یا با استادهای مربوطه صحبت کند تا خود را برای امتحان آماده کند.

وقتی که امید از اقدامات او آگاه شد، با لحن اعتراض آمیزی گفت:« نیاز، مگه نمی دونی ما مجبوریم تا چند ماه دیگه به ایران برگردیم.»

نیاز خود را به ناآگاهی زد و پرسید:« چرا امید؟ مگه ایران چه خبره؟»

امید با حالتی عصبی گفت:« یعین چی چه خبره؟ خودت می دونی که پدرم دیگه برای من پول نمی فرسته . ما با وجود پیروز دیگه نمی تونیم اینجا به راحتی زندگی کنیم.»

نیاز سعی کرد بر اعصابش مسلط شود. بنابراین به آرامی پرسید:« امید ، تو یعنی هیچ وقت نمی خوای دنبال کار بری؟ تا آخر عمر بابات باید خرجت رو بده؟ تو دیگه پدر شدی، مسئولیت یه بچه به گردنت افتاده»

امید با ترشرویی پاسخ داد:« خودت می دونی دوست ندارم حقوق بگیر این موسسه و اون موسسه باشم. اگر دکتر می شدم، فرق داشت. ولی الن با یه مدرک لیسانس فقط می تونم حقوق بگیرم، نه چیز دیگه.»

نیاز گفت:« مگه عیبی داره؟ بهتر از بی کاری و بی پولی یه، مگه نه؟»

www.romanbaz.ir

امید با صدای بلند گفت:«نه، بهتر نیست. من دوست ندارم مثل کارمندها یه عمر به حقوق بخور و نمیر سر کنم.»

نیاز گفت:« خب فرقش چیه؟ توی ایران چی کار می تونی بکنی که اینجا نمی تونی؟»

« توی ایران پدرم بهم سرمایه می ده. در صدد اینه که پروانه وارد کردن وسایل پزشکی رو از اروپا بگیره . این کار درآمد خوبی داره.»

نیاز پرسید:« خب، اون سرمایه رو نمی تونه اینجا در اختیارت بذاره که یه کار دیگه راه بندازی؟ یا حداقل خونه بخری که این همه اجازه خونه ندیدم؟»

امید به تندی گفت:« نه! شرطش اینه که ما به ایران برگردیم.»

نیاز خنده تلخی کرد و گفت:« آهان، پس این طور. اما امیدجان من تا تخصص خودمو نگیرم پا به ایرانم نمی ذارم.»

امید اخمهایش در هم رفت. سکوت کرد. خودش می دانست که نمی تواند بر خلاف میل نیازی کاری انجام دهد. نه قدرت کار کردن داشت ، و نه می توانست دوری از نیاز و پسرش را تحمل کند. از طرفی ، به هیچ وجه نمی توانست با پول اندک و صرفه جویی زندگی کند. با ترشرویی رو به همسرش کرد و گفت:« پس می گی، چی کار کنم؟ ما بیشتر از چند ماه دیگه نمی تونیم هم اجاره بدیم، هم خرج و هزینه خودمون رو تامین کنیم. حالا نمی شه جناب عالی از خیر گرفتن تخصص بگذری؟»

نیاز از کوره در رفت و به تندی گفت:« نه ، نمی شه! امکان نداره دست خالی به ایران برگردم. فهمیدی، امید؟ من این همه درس خوندم و زحمت کشیدم . دوست ندارم به عنوان یک دکتر عمومی برگردم و ندونم چی کار کنم.»

امید گفت:« اگه من ازت بخوام بیای ایران ، چی؟ باز هم قبول نمی کنی؟»

نیاز بدون اینکه به او نگاه کند گفت:« نه، قبول نمی کنم.»

امید با افسردگی گفت:« اگه من بخوام برم ، باز هم با من نمی آی؟»

نیاز گفت:« نه، نمی آم. با پسرم می مونم و بعد از گرفتن مدرکم می ام. در ضمن ، باید بدونی تعطیلات هم پا به ایران نمی ذارم. دیگه میل خودته ، اگه نتونی پدرت رو راضی کنی، مجبوری حداقل سه چهارسال دور از ما باشی. تو چی؟ تو می تونی؟»

امید جوابی نداد. سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. دوباره افسردگی و بی تفاوتی به سراغش آمده بود.

نیاز دلش خون بود. از طرفی شوهرش را دوست داشت و دوری او را نمی توانست تحمل کند و از طرف دیگر، از مشاهدهٔ سکون و تنبلی او به تنگ آمده بود. به پسرش که نگاه می کرد دلش بیشتر می سوخت. چطور امید هیچ احساس مسئولیتی در قبال او نمی کرد؟ چطور نمی توانست پدرش را راضی کند که به خاطر نوه اش هم که شده ، با ماندن او موافقت کند؟ به

www.romanbaz.ir

تازگی روابط بین او امید هم سردتر از قبل شده بود. کاملاً مشهود بود که او احساس حقارت و پاک باختگی می کند. اما گناه نیاز چه بود؟ او هرگز امید را سرزنش نمی کرد و خودش و برتری اش را به رخ او نمی کشید. او در این میان چه گناهی کرده است؟

آن شب ، دیگر صحبتی بین زن و شوهر نشد. امید با اوقات تلخ به اتاق رفت، در را به هم زد و تا دیروقت بیدار بود و سیگار می کشید. نیاز هم دیگر توجهی به او نکرد.

طفلش را در آغوش گرفت و نزد او به خواب رفت. فردا صبح که پرستار بچه سر وقت آمد، نیاز همه وظایف او را شرح داد و خودش هم در خانه ماند تا از کار او مطمئن شود. غذایی هم برای امید تهیه دید که شوهرش بدون ناهار یا شام نماند.

دو سه روز این برنامه ادامه داشت. روز چهارم ، وقتی امید نزدیک ظهر از خواب بیدار شد، مشاهده کرد که پرستار و پسرش تنها هستند و اثری از نیاز نیست. از خانم تامسون- پرستار فرزندش - پرسید که نیاز کجاست.

او اظهار بی اطلاعی کرد و گفت:« خانمتون گفتن عصر بر می گردن.»

امید اخمهایش در هم رفت. او فکر می کرد که دیگر نیاز خانه را ترک نمی کند و سعی دارد کارهایش را در خانه انجام دهد. گاهی هم این طور تصور می کرد که شاید نیاز از ادامه تحصیل منصرف شده که دیگر از خانه بیرون نمی رود. آن روز لب به غذا نزد و تا عصر که نیاز آمد و خانم تامسون رفت، خود را با قهوه و چای سرگرم کرد. حتی با پسرش هم بازی نکرد و او را در آغوش نگرفت.

نیاز به مجرد رسیدن به خانه ، فهمید که شوهرش دلخور و ناراحت است. او حدس می زد نبودنش در خانه چندان به مذاق امید خوش نیاید. وقتی به خانه رسید، خسته و گرسنه بود. کودکش را خواباند و شام را حاضر کرد.

امید با اوقات تلخی سر میز شام نشست و پرسید:« کجا رفته بودی؟»

نیاز گفت:« رفته بودم پیش دکتر مک کارتنی. برنامه ای برام تنظیم کرده که باید انجام بدم. از هفتهٔ دیگه هم توی بیمارستان مشغول کار می شم. دو شب در هفته هم کشیک شبانه دارم.»

www.romanbaz.ir

امید احساس کرد دارد خفه می شود. دیگر چیزی به همسرش نگفت. به او نگفت که چقدر از کار کردن او ، به خصوص در بیمارستان ، ناراحت و بیزار است. به او نگفت که بدون او حتی پسرش را هم نمی تواند دوست بدارد و به او مهر بورزد.

اگر هم می گفت، فایده ای نداشت. نیاز تصمیم خود را گرفته بود و هزینه تحصیلش را که خیلی هم سنگین بود، از پدر و مادرش گرفته و در بانک گذاشته بود. به گفتهٔ خودش، مادر مجبور شده بود اتومبیل خود را بفروشد و پولش را برای او بفرستد تا بتواند نام نویسی کند. امید از این لحاظ هم احساس خفت و ناراحتی می کرد که نمی تواند خرج تحصیل همسرش را بپردازد.

امید دیگر چیزی بر زبان نیاورد. شاید اگر اعتراف می کرد که به شدت عاشق نیاز است و بدون او زندگی برایش غیرممکن است، همسرش در تصمیم خود تجدید نظر می کرد. تجدید نظری که بدون شک بعدها پشیمانی به بار می آورد و حسرت و افسوس به دنبال داشت. اما امید مثل اکثر مردان ایرانی که گذشت و فداکاری را وظیفه همسر و شریک زندگی خود می دانند، علی رغم عشق شدید که به نیاز داشت، حرفی بر زبان نیاورد و با تکیه بر غرور بی جایش ، همچنان انتظار داشت که نیاز از موقعیت خوب و ممتازی که به دست آورده بود چشم بپوشد و پسرش را به بغل بگیرد و دنبال شوهرش روانهٔ ایران شود! که این چنین نشد.

وجود فرزندی که آغوش مادرش را لبریز از مهر و عطوفت کرده بود و بر سینه های او رگه های لبریز از شیر عشق و محبت را جاری ساخته بود، مانع از آن شد که نیاز بر تمام آینده و خوشبختی اش خط بطلان بکشد و در پی مرد زندگی اش به راه بیفتد. شاید اگر فرزندی در بین نبود، نیاز با آن احساسات رقیق و پاکش و آن عشق و شوری که به شوهرش داشت، کور و کر، هر آنچه او می گفت بی چون و چرا قبول می کرد. اما وجود پسرک هشداری بود بفهمد حالا که نمی تواند بر شوهرش تکیه کند، پس خودش باید تکیه گاهی برای فرزندش باشد.

دو ماه دیگر گذشت. نیاز هم مانند تمام انترنهای دیگر مشغول کار شد. در ضمن، برای تخصص خود هم نام نویسی کرد و شروع به مطالعه و تحقیق نمود. او تصمیم گرفت متخصص ریه شود. همان بیماری ای که زندگی شوهرش را زیر و رو کرده و او را دستخوش دگرگونیهای بدتر نموده بود.

در عرض این مدت ، امید دیگر هیچ تلاش و کوششی برای منصرف کردن همسرش از خود نشان نداد. آرام آرام ، خود را جمع و جور کرد تا به تنهایی به ایران برگردد. هنوز به خانواده اش اطلاع نداده بود که تنها و بدون همسر و کودکش سفر می کند. حوصلهٔ درگیری و جر و بحث با آنها را

www.romanbaz.ir

نداشت. او درک کرده بود که نیاز تصمیم خود را گرفته و با اقداماتی هم که برای ادامه تحصیلش انجام داده ، دیگر برگشتی در کارش وجود ندارد.

دقایقی طولانی کودکش را در آغوش می فشرد و نگاه می کرد. به او عادت کرده بود. در ساعاتی که همسرش در خانه نبود، پیروز تنها همدم و مونس او بود. پسرک بزرگتر شده و آبی به زیر پوستش رفته بود و بیشتر شبیه نیاز بود تا پدرش.

نیاز که دیگر مطمئن شده بود شوهرش قصد ترک آنها را دارد ، به دنبال آپارتمان کوچک تری رفت و در آخرین روزهای اقامت امید ، به آنجا نقل مکان کرد. امید هنگام رفتن ، هرچه پول داشت در حسابش باقی گذاشت و با مقدار محدودی که برای دو روزش کافی بود ، لوس آنجلس را ترک کرد و رفت.

نیاز به فرودگاه نرفت. چون نه فرصتش را داشت ، و نه صلاح می دید که کودکش را بی جهت به یک راه طولانی ببرد و بیاورد. هنگام خداحافظی ، هر دو گریه می کردند. امید تمام وجودش غم و افسردگی بود. هنوز قرصهای متادون را برای ترک اعتیادش ادامه می داد. هنوز موفق نشده بود که آنها را برای همیشه کنار بگذارد. نیاز در مورد داروهایش به او سفارش کرد و به او قول داد که هرچه زودتر همراه فرزندش به ایران ، نزد او برخواهد گشت.

نیاز ، دختری که فکر می کرد حتی یک لحظه بدون امید نمی تواند زندگی کند ، اکنون تصمیم گرفته بود به تنهایی ، در حالی که مسئولیت فرزندی را هم بر عهده دارد ، زندگی اش را اداره کند و کوچک ترین شکوه و شکایتی بر زبان نیاورد.

فصل چهارم

امید در تمام طول راه افسرده و غمگین ، در فکر بود که چگونه می تواند دوباره به امریکا برگردد و همسر و فرزندش را ببیند. تصمیم داشت موضوع گرفتاری اش را تمام و کمال برای همگان شرح دهد.چون می دانست که پدرش آن را مخفی کرده و حتی مادرش هم خبر نداشت که چه بلایی بر سرش آمده است. او باید حقیقت را به همه می گفت که دیگر نگرانی و دلواپسی این را نداشته باشد که چیزی را پنهان کرده و هرآن امکان بر ملا شدن رازش وجود دارد.

www.romanbaz.ir

او توان کوچک ترین اضطراب و نگرانی را نداشت و دیگر برایش مهم نبود که همگان بفهمند او معتاد بود و اعتیادش را ترک کرده است. از طرفی ، با خودش فکر می کرد بالاخره باید دلیل محکمی داشته باشد که بعد از ده سال دست از پا درازتر با یک لیسانس زیست شناسی برگشته و نمی داند با مردکش چه می تواند بکند و چه شغلی را به دست خواهد آورد.

ته دلش نوعی رنجش و گلایهٔ بی حدی نسبت به همسرش تلنبار شده بود. بیش از آنکه دلش برای دیدن او و پسرش تنگ باشد ، از نیاز دلخور و ناراحت بود.نیاز را دوست داشت و عاشقش بود، اما به هیچ وجه امکان اینکه نزدش بماند برایش وجود نداشت. نیاز هم تخصصش را بر او ترجیح داده بود و قصد داشت سالها از او دور بماند. چیزی که امید هرگز باور نداشت و نمی خواست قبول کند.

بین راه ، چند ساعت در فرودگاه آمستردام توقف داشت. قرار بود با هواپیمای دیگری به ایران پرواز کند. بر خلاف همیشه ، نه میلی به خرید داشت و نه اشتهایی برای خوردن. سوغاتی و هدایایی هم که برای فامیل خود گرفته بود همه آنها به همت نیاز بود، که فهرست نوشته و برای هر یک چیزی به فراخور حال آنها خریداری کرده بود.

در تمام طول ره تا فرودگاه تهران چرت می زد و دمغ و دلخور مرتب ساعتش را نگاه می کرد . او نمی دانست که بر خلاف خودش ، پدر و مادر ، خواهرها ، عمو و زن عمو و بچه های عمو ، از جمله شیرین ، در فرودگاه تهران با اشتیاق و بی صبرانه منتظر او هستند. پدر و مادر نیاز با وجودی که اطلاع داشتند دخترشان همرات او نیست ، به احترام داماد خود حضور داشتند. ازآنجا که امید به آنها هم سفارش کرده بود از نیامدن نیاز حرفی نزنند، آنها هم در این باری چیزی نگفته بودند.

شیرین و شیدا - دختر عمو و خواهر کوچک امید- با کنجکاوی خاصی آنها را برانداز می کردند. آن دو نفر از کسانی بودند که دل خوشی از نیاز و خانواده اش نداشته و به دیدهٔ انتقاد به آنها نگاه می کردند.

شیرین بی صبرانه منتظر آمدن نیاز بود. دلش می خواست او را از نزدیک ببیند و محک بزند. با وجودی که او با امید ازدواج کرده و صاحب فرزندی هم شده بودند، اما مشخص نبود شیرین چه فکری در سر دارد. آخرین باری که امید را دیده بود، چهار سال پیش بود. در آن موقع ، هنوز نمی دانست او دختری را دوست دارد و به زودی او را نامزد می کند.

www.romanbaz.ir

شیرین خواستگاران زیادی داشت. دختر نسبتاً زیبایی بود و پدرش از افراد پولدار و سرشناس محسوب می شد. لیسانس خود را گرفته بود و اوقات خود را به تفریح و مسافرت و ورزش می گذرانید. مادرش به شدت نگران او بود. زیرا معتقد بود به سنی رسیده که باید ازدواج کند و اگر در آینده ای نزدیک شوهر نکند ، ممکن است برای همیشه بی شوهر بماند!

هیچ کس، نه پدر و نه مادرش، به او پیشنهاد نمی کردند که شغلی انتخاب کند، یا جایی استخدام شود و یا ادامهٔ تحصیل بدهد. خودش هم اصولاً کار کردن و حقوق گرفتن را کوچک و حقیر می شمرد. و معتقد بود که هیچ نیازی به این کار ندارد که جلوی رئیس و معاون فلان اداره خم و راست شود و چندر غازی به دست آورد. طرفدار لباسهای مارکدار بود و سعی می کرد تمام پوشاک خود را از مارکهای معروف انتخاب کند. دو برادر و یک خواهر بزرگ تر داشت و خودش ته تغاری خانواده محسوب می شد، و آن هم دلیل محکم تری بر لوس بودن هر چه بیشتر او بود.

شیدا با دو سه سالی تفاوت سنی از او ، سال سوم دانشگاه بود. دو خواهر بزرگ ترش هم هرکدام به محض تمام شدن دبیرستان شوهر کرده بودند، اما او ترجیح می داد لیسانس خود را بگیرد و بعد به خانهٔ بخت برود. آمدن برادرش - امید- برای او هیجان انگیز بود. گذشته از وجود همسر او ، شیدا برای دیدن برادرزاده اش اشتیاق و شادی زیادی از خود نشان می داد. با وجودی که خواهرهای بزرگ ترش هر کدام داری فرزندانی بودند، اما او ندیده و نشناخته عاشق پیروز - پسر برادرش- شده بود و آن شب بی صبرانه در انتظار ورودش بود.

پدر امید- آقای جاوید- هیچ حرفی از چگونگی وضع پسرش و اعتیاد او به میان نیاورده بود. او فقط اذعان داشته بود کخ امید به خاطر شرایط سخت زندگی اش با نیاز، دچار دردسرها و مشکلات زیادی شده و بسیار لاغر و افسرده شده است. آقای جاوید در برابر اصرار و پرسش اطراقیان ، به خصوص همسرش، باز هم از گفتن حقیقت سر باز می زد و می گفت:« وا... چی بگم. سختی می کشه دیکه. از صبح تا شب باید کار کنه و جون بکنه» و همگان این طور استنباط می کردند که بین او و همسرش مشکلی وجود دارد که آقای جاوید این طور از گفتن حقیقت سرباز می زند. و آمدن امید، بدون همسر و فرزندش ، این حدس را قوت بخشید و رنگ واقعیت به آن داد.

هر چند امید آن جوان ورزیده و چارشانهٔ قبل نبود، هرچند دیگر ظاهرش مثل ورزشکارهای حرفه ای شاداب و با نشاط جلوه نمی کرد، اما هنوز جوان و خوش قیافه بود. و هیچ کس از دیدن او نمی توانست حدس بزند چه دوران سخت و کشنده ای را پشت سر گذاشته است، غیر از پدرش.

www.romanbaz.ir

تمام فامیل و اطرافیان جویای نیاز و پسرش شدند. آنها با تعجب از هم می پرسیدند:« پس خانومش کو؟» و یا می گفتند:« ای وای، چرا با زن و پسرش نیومده؟ چرا با همدیگه نیومدن؟»

چهره بی تفاوت و غمگین پدر و مادر نیاز هم سوال برانگیز بود. آنها به محض دیدن دامادشان و گفتن خیرمقدم به او، از همه خداحافظی کردند و رفتند.

امید که بعد از چند سال فامیل و خانوادهٔ خود را می دید، به وجد آمده بود و در برابر سوالهای پی در پی آنها در مورد نیاز و پیروز گفت:« می آن. اونها هم می آن. راستش نیاز یه کمی کارهای عقب مونده داشت. به محض اینکه تموم کنه ، همران پسرمون می آد ایران.»

اکرم خانم مادر شیرین و یا به عبارتی زن عموی امید در گوش همسرش زمزمه کرد:« شاید از هم جدا شده ن، به ما نمی گن.»

اما پروین- مادر امید- قلباً از نیامدن عروسش نگران و غمگین شده بود و دلش می خواست هرچه زودتر علت واقعی آن را از پسرش جویا شود.

هنوز یک هفته از ورود امید به تهران نگذشته بود که همه فهمیدند امید به چه علت به ایران برگشته است. پدرش خون خونش را می خورد که پسرش آن قدر راز نگهدار نبود که حتی راز خود را به کسی نگوید و خود را رسوا و بی آبرو نکن. همه فهمیدند که او حتی نتوانسته دکترای خود را بگیرد. دیگر کسی او را آقای دکتر خطاب نمی کرد. حال آنکه در فرودگاه عموی امید مدام به ساعتش نگاه می کرد و می گفت:« دکتر دیر کرده. انگار پروازش تاخیر داره.»

دامادهای آقای جاوید که یک عمر سرکوفت دکتر شدن برادرزنشان و تحصیل کردن او را در خارج خورده بودند، اکنون با تمسخر او را آقای دکتر خطاب می کردند.

پروین خانم -مادر امید- حتی در پی پیدا کردن آپارتمان آبروندی برای مطب پسرش بود و مدام به شوهرش گوشزد می کرد که بهتر است تا آمدن امید به فکر باشد و جایی را برای مطب او جست و جو کند و آن را بخرد . تازه وقتی که موضوع اعتیاد امید برملا شد، زمزمه هایی به گوش رسید که او هنوز معتاد است و در مورد ترک اعتیاد خود دروغ می گوید!

www.romanbaz.ir

اما هیچ کدام از این حرفها و غیبتها برای امید مهم بود، موضوع مهم برای او نیامدن نیاز بود و هر لحظه انتظار می کشید که زنگ بزند و بگوید بدون او نمی تواند زندگی کند و همراه پسرشان به ایران بیاید. اما گویی انتظارش بیهوده بود. هر هفته چند بار به امریکا تلفن می کرد و صدای همسرش را می شنید و جویای حال پسرش می شد. اما هرگز از نیاز نمی خواست که نزدش برگردد و او را از تنهایی برهاند.

پدرش – آقای جاوید- انتظار داشت پسرش پس از یکی دو هفته استراحت ، همراه او از خانه خارج شود و حداقل در مورد کار خودش به او کمک کند. آقای جاوید مراحل مختلفی را باید طی می کرد تا بتواند موفق به گرفتن پروانهٔ وارداتی و کارت بازرگانی شود. هر چند او شغل آزاد داشت و کار و بارش خوب بود، اما تا آن روزها در کار واردات و صادرات نبود و بنابر پیشنهاد برادرش مبادرت به این کار کرده بود.

او نمی توانست بفهمد پسرش که عمری در مدرسه و داشنگاه بوده ، نمی تواند علاقه ای به کار و شغل او داشته باشد، حتی اگر آن شغل برای او و به خاطر او باشد. در هر حال ، در مرحلهٔ آخر وجود امید ضروری بود. چون برای سفارش جنس و کالا در خارج از کشو شخصی لازم بود که انگلیسی بداند و آقای جاوید غیر از امید شخص دیگری را سراغ نداشت که هم به او اطمینان داشته باشد، و هم بتواند از عهدهٔ سفارشها برآید.

بالاخره او هم صبرش به سر آمد و یک شب رو به امید کرد و گفت:« پسرجان ، تا کی می خوای گوشهٔ خونه کز کنی و سیگار بکشی؟آخه ، بابا جان من دارم برای تو این همه دوندگی می کنم. خدا رو خوش نمی آد من پیرمرد این همه دوندگی کنم و تو تماشا کنی.

امید به سردی گفت:« می گی چی کار کنم ، بابا؟ اگه کاری از دستم بر می آد، بگو. من که کف دستمو بو نکردم بدونم تو به وجود من احتیاج داری»

پروین خانم نگران شد و خودش را به وسط حرف آنها انداخت و گفت:«آخه ، اکبر جان ، این بچه تازه اومده . یه کمی بهش فرصت بده خستگی راه از تنش در بیاد.»

دخالت او ، جاوید را بیشتر عصبانی کرد و با صدای بلند گفت:« این چه حرفیه می زنی ف زن؟ این آقا نزدیک دو ماه می شه اومده و جز از روی اجبار و رودرواسی ، پا از خونه بیرون نذاشته. آخه هرچیزی حد و اندازه ای داره!»

www.romanbaz.ir

امید با عصبانیت از جایش بلند شو اتاق را ترک کرد. مادرش نگاه شماتت باری به همسرش کرد و گفت:« بیا، خیالت راحت شد؟»

آقای جاوید سری از روی تاسف تکان داد و گفت:« مرد به گندگی رو مثل یه بچه لوس می کنی که زود قهر کنه و بره! واقعاً جای تاسف داره !»

اما امید آن قدرها که پدرش فکر می کرد تنها نبود. علی رغم مخالفت پروین خانم و صورت اخم آلود او ، شیرین به بهانهٔ دیدار شیدا هفته ای سه چهار بار به خانهٔ آنها می آمد. او از زمانی که نوجوان بود دل به مهر امید بسته بود، گویا با وجود ازدواج پسرعمویش هنوز نتوانسته بود مهر او را از دلش بیرون کند و دور او را خط بکشد.هنوز امید برایش جذابیتها و قشنگیهای سالهای پیش را در ذهن و خاطرش زنده می کرد. در ظاهر خود را بی اعتنا نشان می داد، اما خدا می داند در درونش چه غوغایی برپا بود.

امید از آمدن او خوشحالی می شد. تنها کسی که با او مثل یک دوست رفتار می کرد و حرف می زد شیرین بود. شیرین هیچ تغییری در رفتار و گفتارش دیده نمی شد.گویی برایش مهم نبود که امید اعتیاد سختی را پش سر گذاشته و هر آن ممکن است به سوی آن برگردد. نگاههایش پرسشگر بودند، اما حرفهایش همراه گوشه و کنایه نبود.

امید او را که می دید، خاطرات کودکی و نوجوانی اش را به یاد می آورد. او به هیچ وجه در باورش نمی گنجید که شیرین بتواند به او تعلق خاطری داشته باشد. از طرفی، او را بسیار کوچک و جوان تر از آن می دانست که بخواهد فکری دربارهٔ او به ذهنش خطور کند. مهم تر از همه ، او ازدواج کرده بود و فرزندی داشت و همه می دانستند که او همسرش را دوست دارد و برای برگشتنش روز شماری می کند.

تمام این افکار باعث می شد که او خیلی راحت و صمیمی با شیرین رفتار کند. رفتاری که برای همه معنا و مفهومی در بر داشت که برای پروین ــ مادر امید ــ هیچ خوشایند و زیبا نبود. به عقیده پروین خانم ، امید باید کاری می کرد که همسرش هرچه زودتر نزد او برگردد. وگرنه حرفها و طعنه ها ادامه پیدا می کرد و هر کس هر فکری که دلش می خواست می کرد و هر حرفی را بر زبان می آورد.

سرانجام ، کار آقای جاوید به مرحله ای رسید که حضور امید در محضر ضروری بود. بعد از آن ، چندین سفر به آلمان و کشورهای دیگر اروپا داشتند که باید هر چه زودتر دست به کار می شدند. پدر و مادر نیاز دورادور با امید و خانواده اش در ارتباط بودند. آنها سخت بر این عقیده بودند

www.romanbaz.ir

که دخترشان تخصص خود را بگیرد و بعد برگردد. هرچند امید قول داده بود که از نظر مالی به خمسرش کمک کند، با وجود این دکتر ارژنگ ـ پدر نیازـ به او گفته بود حتی اگر لازم شد، خانه اش را می فروشد و هزینهٔ تحصیل او را فراهم می کند. چون به خوبی آگاه بود امید از خود در آمدی ندارد و پدرش هم هرگز قبول نمی کند برای عروسش پول بفرستد که او خرج دریافت تخصص خود کند و در نتیجه دیرتر به ایران بیاید.

خانم و آقای جاوید ، در گفت و گوهایشان بارها به دکتر ارژنگ و همسرش مهرانگیز هشدار داده بودند که بهتر است به دخترشان بگویند زودتر به سر خانه و زندگی اش برگردد. چون صورت خوشی ندارد که شوهر جوان خود را تنها گذاشته و او بقیه فامیل را از دیدن پیروز محروم نگه داشته است. پدر و مادر نیاز در ظاهر صورت موافق نشان می دادند، اما در این مورد هرگز حرفی به دخترشان نمی زدند.

امید صرف نظر از همه چیز، وظیفه خودش می دانست که خرج زن و فرزندش را بپردازد. او در هر حال نمی خواست نیاز در مضیقه مالی قرار بگیرد. چند بار از پدرش مبالغی دریافت کرد و برای آنها فرستاد. جاوید با غرولند پول را می پرداخت و هر بار خاطر نشان می کرد:« هرچی بیشتر بفرسی ، به ضررته. زنت وظیفه داشته دنبال تو راه بیفته و بیاد. من نمی دونم چی توی کله تو می گذره.»

اما امید توجهی به حرفهای او نداشت. تصمیم گرفته بود هرچه زودتر برای سفارش کالا به اروپا برود تا بتواند کارها را رو به راه کند و درآمدی به دست آورد. اگر دستش به پول می رسید، نیمی از مشکلاتش حل می شد.

مادرش دائم او را تشویق می کرد که زودتر دست به کار شود.او می ترسید اگر امید دست روی دست بگذارد،دامادهایش که بازاری و اهل کسب و کار بیشتری هستند،به جای او وارد بازار کار شوند و دست پسرش خالی بماند.پروین به طور آشکار به امید گوشزد کرده بود که اگر دیر بجنبد،کلاهش پس معرکه است و شوهر خواهرهایش،در عوض او، صاحب همه چیز خواهند شد.

با وجود این،تنها عاملی که باعث می شد امید به دنبال کار برود،هزینه نیاز و پیروز بود.گاهی که تنها می ماند و با خودش فکر می کرد،احساس می کرد که در ایران،در بین خانواده اش،بهتر و راحت تر می تواند زندگی کند.دیگر نمی توانست به امریکا برگردد و آنجا زندگی کند.ضربه ای که در زندگی خورده و ناخواسته قربانی شده بود،باعث می شد که دیگر حتی فکر زندگی در امریکا را نتواند به سرش راه دهد.می دانست که با زور و دعوا نمی تواند کاری از پیش ببرد،باید صبر می کرد.آن قدر صبر می کرد و بردباری به خرج می داد تا بتواند نیاز و پسرش را به دست آورد.

بالاخره،برای اولین پرواز او و پدرش بلیتها خریداری شد.و یک روز صبح یکشنبه که هوا سرد و برفی بود،پدر و پسر راهی آلمان شدند.امید زبان می دانست و پدرش کار و حرفه.و با تجربه ای که آقای جاوید در امر کسب و کار داشت،سفرشان موفقیت آمیز بود و با دست پر به ایران برگشتند.

شیرین در غیاب امید کمتر به خانه عمویش رفت و آمد داشت.و همین امر باعث طعنه و کنایه از جانب پروین خانم و دلخوری از سوی شیدا شده بود.یک روز شیدا لب به گله و شکایت باز کرد و

www.romanbaz.ir

گفت:«می بینی مامان، انگار نه انگار که من انقدر به شیرین زنگ می زنم و می رم خونه شون. نه تلفن می کنه،نه می آد منو ببینه!»

پروین لبخندی زد و گفت:«خب،معلومه دختر جان،تو چقدر خر و ساده ای!فکر کردی اون برای تو هر روز می آد اینجا و خودش رو صد رقم درست می کنه!»

شیدا گفت:«آخه،مامان،شما هم چه حرفهایی می زنین.شیرین سالهاست که از امید دل بریده و ازش دلخوره.تازه،اگه چیزی بود،به من می گفت.ما تمام حرفهامون رو به همدیگه می زنیم.»

پروین خانم سری تکان داد،نگاه شماتت باری به دخترش کرد و حرفی نزد.سفر امید و پدرش سه هفته طول کشید و بعد از آن دوباره آمدنهای شیرین آغاز شد.اما دیگر امید نمی توانست مدام در خانه بماند و از این اتاق به آن اتاق پرسه بزند.اکثر اوقات مجبور بود همراه پدرش از خانه بیرون برود.

آقای جاوید به زودی ساختمانی اجاره کرد.و به قول معروف،دفتر و دستک پسرش را کامل کرد.چند خط تلفن،میزها و صندلیهای شیک اداری،میز بزرگ با صندلیهای مخصوص اتاق کنفرانس و غیره و غیره در عرض یک ماه سر و سامان پیدا کرد.

بعد از آن،خواه ناخواه امید مجبور بود که دنبال کار را بگیرد.مشکلات گمرک و حمل و نقل کالا با کشتی و عقد قرارداد با موسسات کشتیرانی و بنادر مختلف،همه و همه احتیاج به پیگیری و فعالیت بیشتری داشت.کار پردردسر،اما پر درآمدی بود،ولی به هیچ وجه مورد علاقه امید نبود.

اولین سفارشی که داده بودند و آن را دریافت کرد،یادآورد روزهای گذشته اش در آزمایشگاه داشنگاه بود.وسایل آزمایشگاهی و پزشکی،که همهٔ انها برای امید قابل لمس و آشنا بود.پدرش خوب فکری کرده بود.او دارای مغز اقتصادی خوبی بود.هر چند نمی توانست بفهمد که دیدن آن وسایل و ابزار برای پسرش دردناک و تلخ است،اما در کل،آنچه برایش مهم بود نتیجه اقتصادی و مالی آن بود که آن هم بسیار درخشان و پرمنفعت جلوه می کرد.البته در آینده ای نزدیک اوضاع بهتر می شد.

بیش از شش ماه از آمدن امید می گذشت که او موفق شد مبلغ نسبتاً قابل توجهی برای همسرش بفرستد.این عملش بسیار برای آقای جاوید گران آمد و اعتراض شدیدی به پسرش کرد و کارشان به دعوا و جنجال بزرگی کشید.امید بعد از آن به دفتر کارش نرفت و خانه نشین شد.اوضاع خانه به هم ریخته بود و قهر پدر و پسر باعث ایجاد فضای سرد و تاریکی در خانواده شده بود.

پروین خانم در این میان مانند اسپند روی آتش،لحظه ای آرام و قرار نداشت.نه امید و نه پدرش،هیچ کدام از خر شیطان پایین نمی آمدند.و هیچ کدام به فکر منافع و اوضاع مالی شرکتشان نبودند.هر چند جاوید هر روز به کارهایش رسیدگی می کرد،اما می دانست بدون حضور امید یک پای کار می لنگد و اوضاع به خوبی پیش نمی رود.

در پایان هفته دوم،عموی امید،که سمت برادر بزرگ تر پدر او را داشت، به خانه آنها آمد و امید را به باد نصیحت و سرزنش گرفت.ضمن حرفهایش،به او متذکر شد که در هیچ شرایطی نباید پشت

www.romanbaz.ir

پدرش را خالی بگذارد و او را در سنین پیری تنها و بی یاور رها کند.در پایان،از امید پرسید:«خب پسرم،حالا کی می ری دست پدرت رو ببوسی و معذرت بخوای؟»

امید با حیرت نگاهی به او کرد و گفت:«آخه،عمو جان،من که گناهی نکردم از پدرم معذرت بخوام.کار کردم و از حق خودم چیزی هم برای زن و بچه م فرستادم.این کار گناهه؟»

عمویش سری تکان داد و گفت:«گناه نیست،پسرم،اما کدوم زن؟کدوم پسر؟آخه کمی عقل داشته باش!زن باید جایی باشه که شوهرش هست.اگه واقعاً تو رو می خواد که باید توی جهنم هم که بری،دنبالت بیاد،وگرنه همچین زنی به چه دردی می خوره؟»

امید خیلی دلش می خواست پاسخ دندان شکنی به او بدهد،اما به خاطر اینکه عمویش را نیازارد و به او بی احترامی نکند،لب فرو بست و گفت: «ببین،عمو جان،نیاز باید درسش رو تموم کنه و بیاد.اون یه عمر زحمت کشیده،نمی تونه کارش رو نیمه تموم بذاره و برگرده.در مورد پسرم هم باید بگم من ترجیح میدم با مادرش باشه و اون بزرگش کنه.بالاخره بعد از یکی دو سال بر می گردن.این گناه منه که نتونستم بمونم و درسمو تموم کنم.»

آقای جاوید دیگر حرفی نزد.اما بعد از رفتن او،امید به فکر فرو رفت. خودش همه هم عقیدهٔ عمویش بود.اگر نیاز او را دوست داشت و عاشقش بود،باید همراه او به کشورش برمی گشت.

هر چند دلش برای پسرش یک ذره شده بود،اما بیشتر دلتنگ نیاز بود تا او.تصمیم گرفت بعد از یکی دو سفر دیگر،سری به آنها بزند و دیداری تازه کند.خودش نمی دانست آیا اگر می توانست پسرش را از امریکا خارج کند،علی رغم میل نیاز،این کار را می کرد یا خیر.

حسادتی سوزان در دل و در درونش او را عذاب می داد.دیگر به خودش که نمی توانست دروغ بگوید.به خوبی مشاهده می کرد که همسرش با اراده و تصمیم قاطعی کمر همت بسته تا به هدفش برسد.هدفی که او نتوانست به آن دست یابد.آن قدر مغرور بود که نمی خواست قبول کند احساس کوچکی و حقارت رنجش می دهد،نه چیز دیگر.در هر حال، در خانواده اش موضعی گرفته بود که کسی جرئت نمی کرد حرفی از نیاز بزند.حال آنکه امید بیش از همه از همسرش دلخور و رنجیده بود.

بعد از گفت و گوی عمو و برادرزاده،امید سر کارش حاضر شد.کارها به خوبی پیش می رفت.

بعد از سفر دوم که امید و پدرش به اروپا داشتند،امید به پدرش پیشنهاد کرد که بهتر است تنهایی به مسافرت برود.دیگر وجود آقای جاوید ضروری نبود.هم در هزینه صرفه جویی می شد،و هم در وقت.آقای جاوید به ناچار پذیرفت و حرفی نزد.اما بیشتر دوندگیهای شرکت با او بود.صبح زود بلند می شد و اول به کارهای خودش می رسید و بعد دوان دوان خود را به شرکت جدیدشان می رساند و مشاهده می کرد پسرش هنوز سرکار حاضر نشده است.خون خونش را می خورد،اما سعی می کرد حرفی نزند که دوباره بینشان شکراب شود.

به تدریج،هر چه می گذشت،دلتنگی امید برای همسر و فرزندش بیشتر می شد.تماسهای تلفنی شان به طور مرتب برقرار بود و نامه های سراسر عشق و مهر نیاز برایش دلگرمی بزرگی محسوب می شد.آرام و قرار از وجود امید رخت بربسته بود.تمام فکر و ذکرش نیاز بود.عکسهای

www.romanbaz.ir

جدید او و فرزندش را قاب کرده بود و در اتاق گذاشته بود.هر شب،آن قدر به آنها نگاه می کرد تا خسته می شد و خوابش می گرفت.دیگر نمی توانست به قول مادرش تا لنگ ظهر بخوابد.صبح زود بیدار می شد و به راه می افتاد.هر چند این موضوع باعث رضایت و خرسندی پدرش بود،اما در حقیقت وجود ناآرامش بود که او را وادار می کرد از خانه بیرون بزند و خود را با کارها و مشکلات شغلی اش سرگرم کند.

شیرین کماکان به رفت و آمدهایش ادامه می داد.ظاهراً عکسهای نیاز و پیروز را که می دید،می خندید و تعریف می کرد و هر بار حال آنها را از امید می پرسید.اما علاقه ای به آنها نداشت و آرزو می کرد که نیاز هرگز به ایران برنگردد و همان جا ماندگار شود.سعی داشت به هر ترتیب شده،دل امید را به دست آورد و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد.

کسی نمی دانست آیا امید متوجه حرکات و تلاشهای او هست یا خیر.و اگر می فهمد که شیرین در چه تب و تابی به سر می برد،پس چرا تکلیف او را با خودش روشن نمی کند تا به این نمایش ناخوشایند پایان دهد؟

با وجودی که پدر شیرین خاطرنشان کرده بود که بر خلاف تصور همه،امید به همسرش علاقه دارد و منتظر بازگشت اوست،باز هم او دست از تکاپو بر نمی داشت و مهر امید را از دلش نمی توانست بیرون کند.و چون احساس کرده بود پدر و مادرش با ملاقاتهای پی در پی او با پسر عمویش موافق نیستند،به بهانه های مختلف از خانه بیرون می رفت. و این طور وانمود می کرد که همراه شیدا بوده و برای خرید و یا دیدار دوستانشان رفته بودند.

شیرین می دانست که زن عمویش ـ پروین ـ دل خوشی از آمدن او ندارد و ممکن است هر آن بند را به آب بدهد و به گوش مادرش برساند که شیرین دائم در خانهٔ آنهاست.از این رو،این طور وانمود می کرد که به خاطر شیدا و به دنبال شیدا می رود و توقفی در خانه عمویش ندارد.

با وجود تمام این تدابیر،آقای جاوید به او تأکید کرده بود که دیگر حق ندارد امید را ببیند و بهتر است خودش را سبک نکند و دور پسر عمویش را برای همیشه خط بکشد.اما کو گوش شنوا!و به قول خواجه حافظ شیرازی:«نصیحت همه عالم به گوش من باد است»،در مورد شیرین کاملاً صدق می کرد و او بی اختیار به سوی امید کشیده می شد.

یک سال از امدن امید می گذشت.او تصمیم گرفت که در سفر بعدی سری به امریکا بزند و خانواده اش را ببیند.این خبر برای همه،به خصوص مادر شیرین،بسیار ناخوشایند بود.پدر امید می دانست اگر این دیدارها ادامه پیدا کند،تنهایی پسرش ادامه خواهد یافت و زمانی می رسد که همسرش به طور علنی به او می گوید که هرگز به ایران برنمی گردد.

آقای جاوید بر این عقیده بود که پسرش باید نه خرجی بفرستد،و نه به ملاقات خانواده اش برود تا نیاز ناچار شود همراه پسرش به ایران برگردد.حال آنکه امید انتظار داشت نیاز خودش با اشتیاق و میل نزد او بیاید،نه از روی ناچاری و تنگدستی.

پدر و مادر نیاز ـ خانم و آقای ارژنگ ـ کماکان روابط خود را با دامادشان حفظ کرده بودند و از توجه او به نیاز خوشحال به نظر می رسیدند.هر چند دکتر ارژنگ به هر قیمتی بود هزینهٔ دخترش را می پرداخت،اما خودش می دانست که ادامه این کار او را بی خانه و کاشانه خواهد کرد و از نظر

www.romanbaz.ir

مالی سخت در مضیقه قرار خواهد داد.وقتی که مشاهده کرد دامادش این کار را بر عهده گرفته،نامه ای بلندبالا برای دخترش نوشت و از او خواست که تمام همّ و غم خود را صرف درس خواندن بکند تا بتواند هر چه زودتر نزد شوهرش برگردد.او به نیاز گوشزد کرد که این کارا مید نشانهٔ عشق و علاقهٔ او به همسرش است.و نیاز موظف است که همیشه این محبت شوهرش را به یاد داشته باشد و در صدد جبران آن باشد.

پدر امید ـ آقای جاوید ـ به مجرد اطلاع از تصمیم پسرش،بر آن شد که خودش هم همراه امید به امریکا برود و نیاز را راضی کند که با آنها به ایران برگردد.البته از تصمیم خود حرفی به امید نزد و تنها به او گفت که دوست دارد در این سفر با او باشد تا هم آب و هوایی عوض کند،و هم موفق شود نوهٔ خود را ببیند.

اما پیشنهاد او به هیچ وجه از جانب پسرش استقبال نشد و امید با صراحت گفت:«نه،بابا جان!شما بهتره صبر کنین من که از سفر برگشتم همراه مامان به مسافرت برین.تا اونم به قول شما آب و هواش عوض بشه و حالش بهتر بشه.»

این حرف به مذاق پدرش خوش نیامد.جاوید اخمهایش را درهم کشید و گفت:«تو چه پسری هستی که به خودت حق می دی با پدرت این طوری صحبت کنی.من صلاح کار خودمو بهتر می دونم.اصلاً تو چی کار داری که من با مادرت به سفر برم یا تنها.در ثانی،من می خوام همراهت بیام تا عروسمو راضی کنم با ما برگرده،فهمیدی؟تو که از این عرضه ها نداری جلوی زنت دربیای.لااقل بذار من کمکت کنم.

امید از شنیدن حرفهای پدرش آن قدر عصبی و دیوانه شد که ترجیح داد هیچ پاسخی به او ندهد.بلافاصله از اتاق بیرون رفت،در را به هم کوفت و خانه را ترک کرد.

مثل دیوانه ها شده بود.هیچ دوست و آشنایی نداشت که نزد او برود و درددل کند.با همه عالم بیگانهبود و تنها در ظاهر با آنها سلام و احوالپرسی می کرد.از خواهرهایش فراری بود.به خاطر شوهرهایشان، آنها به هیچ وجه با امید جور نبودند.وگرنه امید با خواهرهایش،به خصوص خواهر بزرگترش شادی،روابط خوبی داشت.اما او هم درگیر بچه ها و همسرش بود.چیزی که امید را آزار می داد این بود که دامادهای پدرش طوری به او نگاه می کردند که گویی یک مفت خور و تنبل و بی کاره ای بیش نیست و مال آنها را حیف و میل می کند.

سوار اتومبیلش شد و بی هدف به راه افتاد.هیچ کس او را نمی فهمید و درک نمی کرد.برای اولین بار به یاد داریوش افتاد.عجیب بود کینه چندانی نسبت به او در دل احساس نمی کرد.بیش از آنکه باید از او متنفر و منزجر باشد،به اطر از بین رفتن دوستی شان دچار تأسف و حسرت بود.هر وقت یاد داریوش می افتاد،بی اختیار به روزهایی بر می گشت که با او به خوبی و خوشی گذرانده بود.به روزهایی که همیشه در خانهٔ او به روی امید باز بود و مادرش پذیرای آنها می شد.به ساعاتی که با داریوش به صحبت می نشست و درددل می کرد،و بعد از آن سبک و راحت به خانه اش برمی گشت.به یاد لطیفه ها و حرفهای طنزآمیز داریوش می افتاد و بر لبهایش لبخندی از حسرت و افسوس می نشست.هنوز دوست نداشت باور کند که داریوش به خاطر نیاز آن بلا را سر او آورده است.

www.romanbaz.ir

بعد از ده سال دوری از شهر و دیارش،برایش دوستی قدیمی و صمیمی باقی نمانده بود.وبعد از اتفاق شومی که برایش افتاده بود و او را از مسیر اصلی زندگی اش منحرف کرده و مانع رسیدن به هدفش شده و بدتر از همه از باعث دوری او و نیاز شده بود،به کلی روحیه و جسارت خود را از دست داده بود.حتی جرئت نداشت دست دوستی به سوی کسی دراز کند.

به شدت احساس تنهایی می کرد.همان طور که بی هدف رانندگی می کرد و خیابانها را دور می زد،با خودش تصمیم گرفت که هر چه زودتر خانه ای جداگانه برای خودش دست و پا کند.می دانست که چه مشکلات عظیمی را باید پشت سر بگذارد تا بتواند موافقت پدر و مادرش را جلب کند و از آن خانهٔ شلوغ و پر رفت و آمد رها شود و به مکان ساکت و امنی پناه ببرد.

از طرفی،با خودش فکر می کرد طی یکی دو سال آینده نیاز و پیروز می آیند و او باید جا و مکان مناسبی برای زندگی شان فراهم کند.خودش می دانست اگر نیاز پایش به تهران برسد،ظرف یک سال می تواند روی پای خودش بایستد و هیچ گونه دغدغه مالی نداشته باشد و هیچ نیازی هم به پول شوهرش نخواهد داشت!اما در هر حال،در بدو ورود،امید وظیفهٔ خود می دانست که محل آبرومند و راحتی را جدا از خانوادهٔ خودش برای او دست و پا کند.

اگر در آن شرایط روحی بدی که داشت،می توانست به جای خلوت و ساکتی پناه ببرد،بدون شک لحظه ای تردید نمی کرد و قید پدر و مادرش را می زد و به آنجا می رفت.اما هیچ جا را نداشت.چقدر تنها بود.چقدر دوست داشت دوباره می توانست از آن مسکن قوی و لذت بخش مصرف کند و ساعاتی را در عالم پرواز و خوشی بگذراند.گاهی با خودش فکر می کرد برای اینکه انتقام سختی از نیاز بگیرد،دوباره به سوی اعتیاد برود تا همسرش بفهمد اگر او را تنها نمی گذاشت،این اتفاق نمی افتاد.اما خودش می دانست که این فکر چقدر احمقانه و دور از عقل است.در آن صورت،خودش که نابود می شد هیچ،بلکه همسر و پسرش را از دست می داد.

افکار ضد و نقیض آزارش می داد.دیروقت بود.هر شب در آن موقع او شامش را خورده و در بستر مشغول کشیدن سیگارش بود.تحفه ای که داریوش به او تقدیم کرده بود و نیاز از آن متنفر بود.ناگهان تصمیم گرفت سیگارش را ترک کند.برایش عجیب بود.در بدترین شرایط روحی،درست وقتی که احتیاج بیشتری به یک مسکن داشت،تصمیم گرفت برای همیشه دور سیگار را خط بکشد.نمی دانست تا چه اندازه می تواند در تصمیم گیری اش موفق شود.

احساس گرسنگی شدیدی می کرد.جلوی رستورانی توقف کرد.از همان رستورانهای ایرانی که تا ساعتها از نیمه شب گذشته کار می کردند.سر یکی از میزها نشسته و دستور غذا داد.ناگهان احساس کرد اوضاع نابسامانی در گوشهٔ دیگر سالن حکمفرماست.صدای جیغ و داد به گوشش رسید.مثل سایر مشتریان،بی اختیار به گوشهٔ سالن کشیده شد و مشاهده کرد مرد چاقی که بیش از نیمی از موهایش سفید شده بود،از روی صندلی رستوران سقوط کرده و با چشمان نیمه باز به روی زمین افتاده است.

بعد از دقایقی که آمبولانس خبر کردند و بیمار را به بیمارستان منتقل کردند،امید سر میزش برگشت و نشست.هنوز چهرهٔ نگران و غم زدهٔ خویشان مرد مورد نظر جلوی چشمانش بود.طی چند دقیقه ای که آنجا ایستاده بود،از بحث و گفت و گوی اطرافیان فهمیده بود که بیمار مردی شصت ساله و سیگاری بوده و گویا دچار سکتهٔ قلبی شده است.

www.romanbaz.ir

فکر ترک سیگار در مغزش قوت گرفت.هنوز صدای خس خس و نفس کشیدنهای مرد بیمار،گوشهایش را آزار می داد.احساس کرد که دیگر اشتهایی برای خوردن غذا ندارد.چیزی از گلویش پایین نمی رفت.بی جهت احساس نفس تنگی و خفقان می کرد.با وجودی که هنوز بسیار جوان و سرپا بود،خودش را با مرد بیمار مقایسه می کرد و فکر می کرد امروز و فردا از دودهایی که پی در پی به درون ریه اش می فرستد،بیمار خواهد شد و جانش را از دست خواهد داد.

همان جا قوطی سیگارش را همراه فندکی که در جیب داشت بیرون آورد و با شتاب از رستوران خارج شد و آن را درون جوی خیابان انداخت.به آسمان نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.دوباره به درون رستوران رفت. شامش را خورد و بدون اینکه خاطره ای از دعوای عصر آن روز با پدرش در ذهنش باقی مانده باشد،به سوی خانه رفت.

وقتی که کلید را درون قفل در چرخاند،مادرش مطمئن شد که او به خانه برگشته است.بنابراین با خیال راحت سرش را روی بالش گذاشت و به خواب رفت.او نگران بود که مبادا پسرش قهر کند و دیگر به خانه نیاید. وجود امید برای پروین خانم موهبت بزرگی محسوب می شد.غافل از اینکه پسرش قصد داشت هر چه زودتر خانهٔ پدری را ترک کند و جدا زندگی کند.

چند روز دیگر قرار بود که امید به مسافرت برود.شیرین حال خود را نمی فهمید.دائم در تب و تاب بود.هر چند از امید جز محبت و احترام چیز

دیگری مشاهده نکرده بود، اما برایش کافی نبود. او امید را می خواست، با یک دنیا شور و دلدادگی، نه با مهر و محبت بردرانه و فامیلی.

خودش از وقتی که یادش می آمد، عاشق امید بود. و حرفهای عمویش مبنی بر ازدواج امید با او، نیز بر این عشق و دلدادگی دامن زده بود. حاضر بود در هر شرایطی زن امید شود و با او ازدواج کند، فقط به شرط اینکه نیاز را طلاق دهد. حتی حاضر بود فرزند او را بزرگ کند و همانند فرزند خودش دوست بدارد. باورش نمی شد که امید عاشق همسرش باشد و تنها به ایران بیاید. برای او مسلم بود که نیاز را دوست ندارد، وگرنه حاضر نمی شد دور از او زندگی کند.

فردای آن روز، امید صبح از خواب بیدار شد و بی اختیار دستش را به سوی میز کوچک کنار تختش دراز کرد تا فندک و سیگارش را بردارد. جای آن را خالی دید و ناگهان به یاد منظره ای افتاد که شب قبل در رستوران دیده بود. همانند کسی که دست به سوی آتش سوزانی برده باشد، دستش را پس کشید و به فکر فرورفت. نه، دیگر به سوی هیچ دود و دمی نمی رفت. صورت کبود و تیره ی مرد بیمار و صدای خشدار نفسهای او را تا آخر عمرش نمی توانست فراموش کند.

از جا بلند شد و دست و صورتش را شست و به طبقه پایین نزد مادرش رفت. بعد از خوردن صبحانه، لباس پوشید و از خانه خارج شد. آن روز غیر از کارهای همیشگی و روزمره، کلی خرید داشت که باید انجام می داد. قصد داشت که برای نیاز خوراکیهای مورد علاقه اش را خریداری کند و برایش ببرد.

وقتی که سوار ماشین شد و از خانه بیرون آمد، در کمال تعجب شیرین را سر کوچه مشاهده کرد. گویی انتظار او را می کشید. نزدیکش که رسید، ترمز کرد و از شیشه ماشین با او سلام و

www.romanbaz.ir

علیکی کرد و پرسید: "چرا اینجا وایستادی؟ منتظر تاکسی هستی؟ اگه جایی می ری، برسونمت؟"

شیرین قبل از اینکه پاسخ او را بدهد، در را باز کرد و نشست. با لبخند قشنگی تشکر کرد. بوی عطرش فضای ماشین را پُر کرد.

امید پرسید: "ماشینت چی شده؟"

شیرین گفت: "هیچی نشده. می خواستم تو رو ببینم و تنهایی باهات حرف بزنم."

احساس بدی به امید دست داد. به هیچ وجه حوصله لوس بازی شیرین و یا احتمالاً ایجاد درگیری و دردسری را نداشت. دلش می خواست سیگاری دود کند. اما خودش می دانست که اگر هم بخواهد، نمی تواند این کار را بکند. نگاه ناموفقی به شیرین انداخت و گفت: "خب، بگو. چیزی شده؟"

شیرین خندید. موهای بلند و مواجش را تکانی داد و گفت: "نه! مگه باید چیزی شده باشه؟"

امید با بی حوصلگی گفت: "من امروز خیلی کار دارم. الان هم داشتم می رفتم شرکت که کارها رو سر و سامون بدم و بعد هم کلی خرید دارم. می دونی که مسافرم."

شیرین چهره اش جدی شد و با لحن سردی گفت: "آره، می دونم. همه چیز رو می دونم. خاطرت جمع. من زیاد وقتت رو نمی گیرم. اگه ممکنه، یه گوشه بایست و یا برو یه جایی بشینیم قهوه ای بخوریم. منم حرفهامو با تو بزنم."

امید گوشه ای پارک کرد و پرسید: "آخه، شیرین، چه حرفی؟ ما که تقریباً هر روز داریم همدیگه رو می بینیم."

شیرین در چشمهای امید خیره شد. اشکهایش را پاک کرد و گفت: "امید، به من نگاه کن! توی چشمهای من چی می بینی؟ توی این نگاه منتظر من چی می بینی، امید؟ سالهاست، سالهای طولانیه که من به انتظار یه نگاه تو، یه کلمه حرف تو، از همه کس بریدم. هیچ کس رو جز تو نمی بینم. حتی وقتی که شنیدم قصد داری نامزد کنی، باز هم ناامید نشدم. می دونستم، می دونستم، امید، که بالاخره تو رو به دست می آرم. می دونستم که عشقت نسبت به... نیاز سطحی و کوتاهه!"

امید با عصبانیت فریاد زد: "چی می گی، شیرین؟ مگه دیوونه شدی؟ چه کسی چنین حرفی زده؟ من نیازرو دوست دارم! ازش بچه دارم! چطوری می شه علاقه م نسبت به اون سطحی و کوتاه باشه؟"

شیرین به گریه افتاد و با بغض گفت: "دروغ می گی، همه رو دروغ می گی. اگه دوستش داری، چطور یه سال تونستی ازش دور باشی؟"

امید با بهت نگاهش کرد و با لکنت پاسخ داد: "خب... خب، راستش رو بخوای برای اینکه پول نداشتم، حالم هم خوب نبود و نمی تونستم کاری کنم، فهمیدی؟"

www.romanbaz.ir

شیرین با عصبانیت گفت: "چه دروغها. توی آمریکا چیزی که پیدا می شه کاره! همه دارن کار می کنن. چطور تو بی کار موندی؟"

امید که از یادآوری روزهای گذشته رنج می برد و دوست نداشت حرفی از آن روزها به میان بیاید، با درماندگی گفت: "آخه، شیرین، انصاف داشته باش. من چه موقع به تو قول و وعده ای دادم. چه موقع بهت گفت دوستت دارم. که این افکار عجیب و غریب رو توی سرت پروروندی؟"

شیرین با دلبری سری تکان داد. خرمن گیسوی سیاهش به سویی رفت و روی شانه اش گسترده شد و با آهنگی ملایم گفت: "ولی امید! مگه یادت رفته قبل از اینکه بری آمریکا، چه روزهای قشنگی با هم داشتیم؟ مگه یادت رفته روزهای تعطیل توی طالقان، بین شکوفه های درختهای سیب، یا توی دشتهای پر از شقایق و گلهای وحشی، دنبال هم می کردیم، می دویدیم، می خندیدیم و دستهای همدیگه رو می گرفتیم می رقصیدیم؟ آره، امید؟ یادت رفته؟"

امید سرخ شده بود. تحمل نداشت دیگر این فشار و این بار جدیدی را که شیرین ساخته و پرداخته ی ذهن رؤیایی و دخترانه اش بود، بر دوشهای او بگذارد و مشکلات و دردهای او را بیشتر کند. مات و مبهوت او را نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید.

شیرین با همان لحن و آهنگ دوباره پرسید: "یادت رفته؟ فراموش کردی؟ چرا جواب منو نمی دی؟"

امید به خود آمد و بلافاصله گفت: "نه، یادم نرفته. اما آخه اون زمان من هجده نوزده سال بیشتر نداشتم، و تو همه ش سیزده سالت بود. تو بچه بودی، یادت نیست؟"

شیرین با حسرت لبخندی زد و گفت: "نه، امید! بچه نبودم! بزرگ بودم! برای خودم خانمی بودم. همون زمانها بود که پدرت دائم به من می گفت: "عروس قشنگم! عروس قشنگم!" که تو مخالف بودی، چرا یه کلمه حرف نمی زدی؟ چرا به پدرت نمی گفتی این جمله رو تکرار نکنه؟ من از همون زمانها عاشق تو بودم. حتی وقتی فهمیدم نامزد کردی، مطمئن بودم که باز هم منو دوست داری. و اون دختر به زور خودش رو انداخته گردن تو، همون طور که به زور هم ازت حامله شد."

امید نگاه خشمگینی به او انداخت و با صدای بلند گفت: "خفه شو! تو حق نداری پشت سر نیاز این طوری حرف بزنی. اون دختر خوب و نجیبی یه. من خودم عاشقش شدم، دوستش داشتم هنوز هم عاشقم و دوستش دارم. اون هیچ وقت به زور خودش رو به من نچسبونده. این مزخرفات رو چه کسی توی گوش تو فرو کرده؟"

شیرین به گریه افتاد و شروع به هق هق کرد. باورش نمی شد که امید در مقابل او این حرفها را بر زبان بیاورد. باورش نمی شد که او عاشق همسرش باشد. این غیرممکن بود. او نمی توانست بدون امید زندگی کند. نمی توانست هیچ کس دیگر را جایگزین او کند. امید عشق دیرینه و تنها پسری بود که او می توانست دوستش داشته باشد و با او ازدواج کند.

www.romanbaz.ir

امید درمانده و مستأصل نگاهش می کرد. دلش می خواست او را از ماشین بیرون کند و به دنبال کارهایش برود. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی دانست چه کند. می ترسید شیرین دست به کار خطرناکی بزند که جبران ناپذیر باشد.

برخلاف او، شیرین هیچ شتابی برای رفتن و ترک اتومبیل نداشت. هر لحظه صدای گریه اش بیشتر می شد و انتظار داشت امید برای دلداری اش حرفی بزند و حتی او را نوازش کند. اما امید نه تنها کوچک تریم حرکتی نکرد، بلکه برای دلجویی از او حرفی نداشت که بر زبان آورد.

در آن لحظه، آن قدر گیج و منگ بود که قدرت گرفتن هیچ تصمیمی را نداشت. با خودش فکر می کرد چطور تا آن زمان از این همه احساسات پر شور و جوشان او اطلاعی نداشته و آن را درک نکرده است. تا آن لحظه حتی به خود اجازه نداده بود به شیرین نگاهی خریدارانه بیندازد، چه برسد به اینکه بخواهد در مورد او فکر دیگری به سرش راه دهد. از طرفی، او عاشق نیاز بود و اگر غرورش اجازه می داد، به هر کلکی که بود از پدرش پول می گرفت و نزد او می ماند. و یا حتی اگر شرایط فعلی را دارا بود، تن به هر کاری می داد که بتواند درآمدی داشته باشد و هزینه زندگی اش را تأمین کند و تن به این جدایی ندهد.

هرچه فکر می کرد، نمی دانست با چه زبانی به دختر عمویش تفهیم کند که در اشتباه محض بوده و او هرگز هیچ احساسی به او نداشته است. از سویی دیگر، نمی خواست حرفی بزند که برخورنده باشد و او را برنجاند. با استیصال نگاهی به او انداخت. متوجه شد که او دختر زیبایی است و ظاهراً می تواند توجه خیلی از مردان را به خود جلب کند. بیش از ده سال بود که شیرین عاشق بوده و صبر کرده است. بدون شک، سیل خواستگارانی را که ادعا می کرد او را رها نمی کنند، به خاطر امید جواب کرده و به انتظاری تلخ و بی ثمر نشسته است. انسانیت حکم می کرد هرچه زودتر او را از اشتباه بیرون آورد، حتی اگر به قیمت تحقیر و رنجش او شده باشد، باید حقیقت را به او می گفت و دختر جوان را متوجه موقعیت خود می کرد. چه اشتباه بزرگی! او همیشه به شیرین به چشم خواهر کوچکش _شیدا_ نگاه می کرد.

اما شیرین در حال و هوای دیگری بود. حرفهای امید برای او گران تمام شده بود و به هیچ وجه نمی توانست آنها را باور کند. حتی با خودش فکر می کرد که رفتن امید نزد نیاز شاید به خاطر این باشد که بخواهد پسرش را بگیرد و به طور قانونی از او جدا شود و به ایران بیاید. تمام افکار مثبت و نوید دهنده را در ذهنش جمع کرده و با اشتیاق و امید از خانه بیرون زده بود و به انتظار معبودش ایستاده بود. غافل از اینکه امید در دنیایی کاملاً جدا از دنیای رؤیاها و خیال او سیر می کرد.

سرانجام، صبر مرد جوان به سر آمد. رو به دختر عموی عاشق و خیالپرداز خود کرد و گفت: "ببین شیرین، بر فرض محال اگه هم من به تو ابراز علاقه ای کرده بودم که نکردم، حالا دیگه وضع من با قدیم فرق کرده. من دیگه یه مرد زن و بچه دار هستم. اصلاً به درد تو نمی خورم. تو یه دختر جوون، خوشگل و خونواده دار هستی. می تونی با بهترین پسرهای این شهر ازدواج کنی. چرا دستی دستی زندگی و آینده ی خودت رو خراب می کنی؟"

شیرین گل از گلش شکفت. ناگهان گریه اش بند آمد و با خوشحالی پرسید: "راست می گی، امید؟ من به نظر تو خوشگلم؟ پس چرا تا به حال بهم نگفته بودی؟"

www.romanbaz.ir

امید با چشمهای فراخ او را نگاه کرد. احساس کرد که شیرین تعادل روانی ندارد، وگرنه در چنین موقعیتی این واکنش عجیب را از خود نشان نمی داد. دیگر حرفی نزد، ماشین را روشن کرد و بلافاصله دور زد و به سوی خانه عمویش رفت.

شیرین با هیجان از او پرسید: "امید، کجا می ری؟ می خوای بریم یه قهوه بخوریم؟"

امید باز هم پاسخی نداد. با سرعت می راند و از تلف شدن وقتش و مشکل تازه ای که با آن رو به رو شده بود، عصبی و ناراحت به نظر می رسید.

بعد از دقایقی، جلوی خانه ی عمویش توقف کرد و گفت: "شیرین، لطفاً پیاده شو. من امروز کار دارم، بعداً راجع به این موضوع با هم حرف می زنیم."

شیرین دلش نمی آمد که او را ترک کند. اما جمله ی آخر امید را به فال نیک گرفت و به آرامی و با طمأنینه از ماشین پیاده شد. وقتی که در را بست، از پنجره ماشین به امید گفت: "باشه، امید. بعداً راجع به این موضوع با همدیگه صحبت می کنیم."

امید به محض رهایی از دست او، نفس بلندی کشیده و با سرعت به سوی محل کارش رفت. او مثل همیشه سعی کرد افکار خود را جمع و جور کند و شیرین را به دست فراموشی بسپارد. با خودش فکر کرد در این دنیا هیچ کس، حتی نیاز که همسر او بود و ادعای دوست داشتن او را داشت، درکش نمی کند و او را نمی فهمد. سری تکان داد، آه بلندی کشید و به راهش ادامه داد.

فصل پنجم

نیاز از آمدن امید خوشحال بود. پسرشان بزرگ شده و راه می رفت و کلماتی را بر زبان می آورد. زن جوان تمام همّ و غم خود را معطوف کار و درسش کرده بود. حتی بعضی از شبها از دیدن پسرش محروم می شد و باید تا صبح در بیمارستان کشیک می داد و طبابت می کرد. هر کس که او را می شناخت و از شرایط زندگی اش آگاه می شد، سعی می کرد به او کمک کند.

نیاز غیر از ظاهر زیبا و آراسته اش، خلق و خوی نرم و مهربانی داشت و اطرافیان را به خود جلب می کرد. مردان زیادی دور و برش بودند که توجه خاصی نشان می دادند، اما نیاز به کلی از دنیای آنها دور بود. زن جوان تمام هوش و حواسش نزد پسرش بود و اینکه هر چه زودتر مدرک خود را بگیرد و نزد شوهرش برگردد. او عاشق امید بود و هرگز جز فکر او، فکر دیگری در سرش وجود نداشت.

سوئیت کوچکی نزدیک دانشگاه اجاره کرده بود. و چون باید برای نگهداری پیروز هم هزینه ای می پرداخت، ناچار بود بسیار اقتصادی زندگی کند. هر چند کار می کرد و درآمد خوبی داشت، اما خرج دانشگاهش همه را می بلعید و چیزی برای تفریح و یا پس انداز باقی نمی گذاشت. از زمانی که امید برایش پول می فرستاد، راحت تر و بهتر زندگی می کرد و دغدغه مالی نداشت. با عشق پسرش را نگاه می کرد و از رشد و بالندگی او به خود می بالید. دائم فکر می کرد امید از دیدن پیروز به چه حالی دچار می شود و چگونه احساسات خود را نشان خواهد داد.

www.romanbaz.ir

در تمام مدتی که از امید دور بود، پدر و مادر او حتی یک تلفن هم به او نزده بودند. فقط امید در گفت و گو های تلفنی می گفت مامان یا بابا هم سلام می رسانند. نیاز بعد از رفتن امید هم دیگر هرگز داریوش را ندید. شنیده بود که گویا هنوز روزهای زندانی خود را می گذراند. یاد داریوش و خاطرات او آن قدر برای زن جوان ناخوشایند و دردناک بود که به محض یادآوری او و یا شنیدن نامش، به شدت سرش را تکان می داد و اخم می کرد و چشمهایش را می بست. گویی به این وسیله می خواست او را از ذهن خود پاک کرده و به دور بریزد.

محل زندگی نیاز دارای یک اتاق، یک سرویس حمام، دستشویی و آشپزخانه کوچکی بود. فضای کوچکی که هم هال و هم پذیرایی محسوب می شد نیز وجود داشت که یک کاناپه و تلویزیون کوچک آن را پر کرده بود. یخچال کوچکی هم در گوشه ای از آن قرار داشت. این خانه با وسایل کم و کوچکش پناهگاه او و پسرش بود. گاهی که با خودش خلوت می کرد، حق را به پدر امید می داد و هیچ گونه کینه و کدورتی از او در دل احساس نمی کرد. اما از بی اعتنایی و بی توجهی آنان دلخور بود و او هم رفتاری سرد و بی مهر در مقابل آنان از خود نشان می داد.

هرگز نامی از پروین خانم و یا خواهران امید بر زبانش جاری نمی شد. هرگز به پدر امید و بقیه ی خانواده ی او سلام نمی رساند. او عروس آنها بود و انتظار محبت و احترام بیشتری از سوی خانواده ی شوهرش داشت. دلش می خواست با دست پر به ایران برگردد و شغل و درآمد خوبی کسب کند تا جواب دندان شکنی برای آنها باشد که تا آن حد در حق او بی حرمتی و بی مهری کرده بودند.

نیاز حتی اکثر تعطیلات آخر هفته را هم کار می کرد. در آن روزها، مجبور بود پرستار بچه اش را عوض کند. چون پرستار همیشگی او دیگر نمی توانست تعطیلات را هم در خانه ی او کار کند و احتیاج به استراحت داشت. نیاز در مورد پرستار فرزندش سختگیر بود و وسواس زیادی از خود نشان می داد. در تمام طول روز هم نگرانی مزمنی وجودش را می سوزاند و آزارش می داد. اما می دانست که چاره ای ندارد. عصرها که به خانه می رسید و کودکش را صحیح و سالم و خندان و شاد در بغل پرستار می دید، نفس راحتی می کشید و خدا را شکر می کرد.

می دانست که امید با دیدن پسرش بیشتر پایبند می شود و دل کندن برایش مشکل خواهد بود. اما نیاز به خوبی درک کرده بود که امید دیگر نمی تواند محیط آنجا را تحمل کند. بدون شک، خاطرات گذشته آزارش می دادند. و نیمه تمام گذاشتن درسش و شکست او در تحصیل و زندگی آینده اش، دوباره او را آزار و شکنجه می دادند.

نیاز به شدت دلش برای شوهرش تنگ شده بود. آمدن او برایش بسان جبهه هوای خنک و سالمی بود که می توانست او را از سختیها و گرفتاریهای اطرافش رهایی بخشد و قدرت تنفس و پرواز رهایی به او بدهد. هرچند می دانست که اقامت او کوتاه و موقت است، اما باز هم خوشحال و هیجان زده بود و برای دیدارش روزشماری می کرد. همیشه عکسهای امید را نشان فرزندش می داد و کلمه ی بابا را در گوشش می خواند. حالا خوشحال بود که پیروز بالاخره موفق به دیدار پدرش می شود و او را نزدیک می بیند.

با محل کارش و استادان مربوطه تماس گرفت و توانست دو سه روز اول آمدن امید را در خانه ماندگار شود. تا هم خودش استراحتی کرده باشد، و هم رفتنها و غیبتهای مکرر او باعث دلخوری

www.romanbaz.ir

امید نشود. می دانست که امید از ماندن او دل خوشی ندارد و حتی حاضر است تمام زحمات و تلاشهای او را نادیده بگیرد و نیاز را همراه خود به ایران ببرد. بنابراین سعی کرد تا حد امکان رضایت او را جلب کند و باعث دلخوری و ناراحتی اش نشود.

امید بعد از یک هفته اقامت در دو شهر اروپایی، روانه ی آمریکا می شد. پروازش طوری ترتیب داده شده بود که بعدازظهر در فرودگاه لس آنجلس به زمین می نشست. خدا می دانست چه تب و تابی وجود ناآرام او را دربرگرفته بود. بی اختیار به یاد ده دوازده سال پیش افتاد. زمانی که برای اولین بار به آمریکا می رفت و یکی از دوستان نزدیک پدرش به استقبالش آمده بود. جوان و بی تجربه بود، اما به قصد درس و تحصیل وارد آمریکا شده بود و هدفش گرفتن مدرک دکترا بود. خاطره ی وارد شدن به تیم بستکتبال و بعد هم آشنایی با نیاز، نسیم روح بخشی بود که بی اختیار لبخند شیرینی را بر لبان او می نشاند. مراسم نامزدی اش و روزها و شبهایی که با نیاز سپری کرده بود و ناگهان متوقف شد.

سعی کرد دیگر فکر نکند و ذهنش بعد از آن هیچ خاطره ای را یادآور نشود. از گوشه های تلخ زندگی اش به شدت فراری بود و یادآوری آنها به سختی رنجش می داد.

وقتی که هواپیما بر زمین نشست و مسافران آماده ی پیاده شدن بودند، دیگر حال خود را نمی فهمید. بیش از آنکه به فکر پسرش باشد، هوش و حواسش نزد همسرش بود. آن قدر دلش برای او تنگ شده بود که خدا می دانست. به هر ترتیب بود، از مراحل کنترل گذرنامه و گمرک و غیره رد شد و خود را به سالن استقبال کنندگان رساند. تمامی وجودش چشم شده بود که هر چه زودتر همسر و پسرش را ببیند.

سرانجام، چشمش به زن جوان و زیبایی افتاد که کودکی در آغوش داشت و با لبخند برای او دست تکان می داد. امید دیگر نفهمید چگونه و چطور خودش را به آنها رسانید. کیف دستی اش را بر زمین گذاشت و هر دوی آنها را در آغوش گرفت و فشرد. پسرک از هجوم مرد غریبه ای که به شدت او و مادرش را فشار می داد، به وحشت افتاد و شروع به گریه کرد. چشمهای درشت و سیاهش را هراسان به پدرش دوخته بود و اشک می ریخت. نیاز و امید از دیدن چهره ی او خنده شان گرفته بود و هر دو سعی می کردند آرامش کنند.

دقایقی بعد، امید با چمدانهایش همراه آنها به پارکینگ فرودگاه رفتند. پیروز آرام شده بود، اما هنوز از نگاه به پدرش اجتناب می کرد و این طور وانمود می کرد که او را نمی بیند و توجهی به او ندارد. سفت و محکم بغل مادرش چسبیده بود و او را رها نمی کرد. وقتی که نیاز او را در صندلی مخصوص خودش در صندلی عقب جای داد، پسرک متوجه شد که مرد غریبه جلو، بغل دست مادرش نشست و بلافاصله برگشت و شروع به بازی و شوخی با او کرد.

ساعتی بعد که به خانه رسیدند، روابطشان گرم و صمیمانه شده بود. پیروز بچه ی اجتماعی و زود جوش بود و آن قدر زود با پدرش اخت و صمیمی شد که نیاز از فکر اینکه قرار است به زودی امید او را ترک کند و برود، به وحشت افتاد. شام آماده بود. همچنین آپارتمان کوچک نیاز تر و تمیز و مرتب و منتظر زوج جوان همراه با کودکشان بود.

www.romanbaz.ir

آن شب، یکی از قشنگ ترین شبهای خانواده ی جاوید جوان بود. پسرک در مدت کمی آن قدر شیفته و علاقه مند پدرش شده بود که حتی هنگام خواب هم دل از او بر نمی کند. نیاز از خوشحالی لبخند از روی لبهایش دور نمی شد. امید چشم از او بر نمی داشت. صورت نیاز با سادگی تمام، زیباتر و شاداب تر جلوه می کرد.

همان شب اول، امید فهمید که همسرش با گذشته هیچ فرقی نکرده و همچنان عاشق اوست. آنها تا دمدمه های صبح با یکدیگر حرف زدند. با وجود خستگی و بی خوابی زیادی که امید در عرض چند شبانه روز گذشته تحمل کرده بود، دلش نمی آمد آن دقایق شیرین و گرم را از دست بدهد و بخوابد.

نزدیک صبح، نیاز با شیرینی تمام لبخندی زد و گفت: "امید جان، باید بدونی که پسرمون بچه ی سحرخیزی یه و اگه باز هم بیدار بمونی، دیگه تا شب نمی تونی بخوابی."

امید به محض اینکه چشمهایش را روی هم گذاشت، خوابش برد. نیاز در تاریک و روشن اتاق، دقایق طولانی به او خیره شد و به فکر فرو رفت. با خودش می اندیشید اگر امید از او بخواهد که به ایران برگردد، چگونه به او پاسخ دهد و چه بگوید که شوهرش را نرنجاند و مأیوس نکند. اما در طول یک ماهی که امید با همسر و پسرش سپری کرد، حتی یک بار چنین تقاضایی از نیاز نکرد. او حتی نگفت که از دوری نیاز چه رنجی می کشد و قلباً چقدر از نیامدن او دلخور و رنجیده است. او هرگز اعتراف نکرد که از دوری نیاز شب و روز ندارد و علاوه بر آن، طعنه و کنایه ی فامیل و خویشان را هم باید تحمل کند.

ذره ذره، خودش را می خورد و حسادت تمامی وجودش را به درد می آورد، اما کوچک ترین واکنشی نشان نمی داد. هم همسرش را دوست داشت، و هم کینه ای بزرگ از او در دلش پدید آمده و روی هم تلنبار شده بود. نیاز جوان و بی تجربه بود و هنوز شناخت کاملی از شوهرش نداشت. همان قدر که او را مهربان و عاشق پیشه و گرم و صمیمی می دید، فکر می کرد هیچ کدورتی بینشان نیست و امید همان است که نشان می دهد.

در ساعتهای غیبت نیاز، پدر و پسر روزهای قشنگی را با یکدیگر سپری می کردند. پرستار پیروز گوشه ای می نشست و آن دو را نگاه می کرد. او هم در آن روزها می توانست بیشتر استراحت کند و جز در مواقع ضروری، پیروز دیگر کاری به او نداشت.

یکی از مواردی که نیاز از آن بسیار خوشحال و خرسند بود این بودکه امید دیگر سیگار نمی کشید. قبل از آمدن او، زن جوان با خودش فکر می کرد که حتماً باید به شوهرش گوشزد کند که در فضای تنگ و تاریک آپارتمانشان نمی تواند سیگار بکشد. و چون در بدو ورود، امید به او مژده داد که سیگارش را ترک کرده، نیاز از یک دغدغه ی خاطر و مشکل بزرگ رهایی پیدا کرد و نفس بلند و راحتی کشید.

بعد از آن، زن جوان بارها و بارها این اقدام شوهرش را ستود و او را مردی با اراده و مصمم خواند. اما نه تنها آن زمان، بلکه هر زمان دیگری که از اتفاق شوم و عجیبی که برای شوهرش رُخ داده بود یاد می کرد، از ته دل افسوس می خورد که چرا امید نتوانست درسش را تمام کند و مدرکش را بگیرد. آن قدر منصف بود که نمی توانست صد در صد او را محکوم به بی ارادگی و تنبلی کند.

www.romanbaz.ir

امید او قبل از اینکه دچار اعتیاد شود، مردی قوی و کارآمد بود و نیاز به خود حق نمی داد او را سرزنش و متهم به بی ارادگی و سهل انگاری کند.

زن و شوهر جوان هر دو هرگز یادی و سخنی از داریوش به میان نمی آوردند. اما سایه ی شوم او و پیامد گناه بزرگش، در زندگی آنها به خوبی مشهود و آشکار بود.

یک ماه بسان برق گذشت. روز وداع فرا رسید. تمام غمهای دنیا را در سینه ی نیاز و امید تلنبار کرده بودند. پیروز هنوز نمی دانست چه در شرف وقوع است. بدون شک، اگر مطلع بود، او هم حال بهتری از پدر و مادرش نداشت.

صبح زود از خواب بلند شدند. نیاز بلافاصله شروع به درست کردن صبحانه کرد. از روز قبل چمدانها را بسته بودند. پرستار بچه زودتر آمده بود چون می دانست آقا و خانم جاوید باید به فرودگاه بروند. امید بغض کرده بود. راه گلویش بسته بود و نمی توانست چیزی قورت بدهد. نیاز هم مربت به او اصرار می کرد تا چیزی بخورد.

امید مردد بود که برای خداحافظی پسرش را برای آخرین بار ببوسد یا نه. می ترسید او را از خواب بیدار کند. از تصمیم خود منصرف شد. حتی توان دیدن او را نداشت. می ترسید پاهایش سست شود و از رفتن بازماند. دلش می خواست به گوشه ای پناه ببرد و بگیرد، اما از نیاز و زن غریبه ای که این خوشبختی نصیبش شده بود که هر روز با پیروز همدم و هم صحبت باشد، خجالت می کشید، شرمش می آمد گریه کند، اما کاش می توانست به طریقی خود را خالی کند و این بار اندوه و غم را از وجودش بزداید.

هنگام رفتن فرا رسید. بدون آنکه بار دیگر پسرش را ببیند، از خان خارج شد. چمدانهایش را در صندوق عقب ماشین جا داد و به نیاز گفت: "کاش تو هم این همه راه نمی اومدی! من با تاکسی می رفتم فرودگاه."

نیاز اخم کرد و گفت: "دیگه چی؟ این حرفها چیه می زنی! حرفهات بوی بیگانگی می ده خجالت بکش!"

امید حرفی نزد. کنار دست همسرش نشست و به راه افتادند.

در طول راه، هیچ کدام نمی توانستند حرفی بزنند. در تمام مدت، امید مرتب دست همسرش را می گرفت و بر آن بوسه می زد. با وجودی که این کارش در رانندگی نیاز اختلال به وجود می آورد، ولی باز هم ادامه می داد و دست بردار نبود.

بالاخره رسیدند. گویی امید را به قتلگاه می بردند. چشمهای غمگین و رنجیده اش با آن نگاه اندوه زده، خون به دل نیاز می کرد. چیزی نمانده بود زن جوان فریاد بکشد و بگوید: "امید، دیگه تحمل ندارم. همین فردا به دنبالت راه می افتم و می آم. دیگه طاقت دوری تو رو ندارم، امید!" اما زبان به دندان گرفت و حرفی نزد. تمام بدنش از شدت بغض و گریه می لرزید.

تا آخرین لحظه، بعد از تحویل چمدانها و گرفتن کارت پرواز، در آغوش هم اشک می ریختند. امید دیگر ابایی از گریه کردن نداشت. اگر گریه نمی کرد، منفجر می شد، روحش تکه تکه می شکست و قلبش از حرکت می ایستاد.

www.romanbaz.ir

امید رفت و نیاز تهی و خالی، اما سنگین از بار غم، راه دانشکده را پیش گرفت. گیج و منگ بود. شب قبل نخوابیده بود و تا صبح از این پهلو به آن پهلو غلت زده بود. آه، خدا می دانست چقدر غمیگن بود.

امید دو چمدان پر از سوغات با خود برده بود که همه را با سلیقه نیاز خریداری کرده بود. خودش به هیچ وجه حال و حوصله سوغاتی خریدن و انتخاب نداشت. حتی ترجیح می داد با پیروز در خانه بماند و همسرش را به تنهایی برای خرید هدایا به مراکز خرید بفرستد.

تا چند روز بعد از رفتن امید، چهره نیاز ماتم زده و پریده رنگ بود. چیزی که بیش از همه او را داشت آزار می داد، بی قراری پیروز برای دیدار پدرش بود. پسرک به شنیدن هر صدای پایی و یا زنگ دری، بلافاصله کلمه ی بابا را بر زبان می آورد و چشمهایش پر از اشک می شد. شبها که نیاز خسته و کوفته به خانه می آمد، پرستار پیروز گله مند بود که او بسیار ناآرامی کرده و مرتب اطراف خانه را به دنبال پدرش می گردد و گریه می کند.

اما آن هم بیش از ده روز ادامه نیافت و پسرک از یافتن پدرش ناامید شد و لب فروبست. تسلیم در برابر جبری که بر او تحمیل شده بود، وجود نیاز را به آتش می کشید و دوباره یاد و خاطره ی تلخ داریوش را در ذهن او بیدار می کرد. آرزو داشت حتی یک روز قبل از مرگش هم که شده انتقام سختی از او بگیرد و آتش کینه و انتقام را در دلش خاموش کند. اسم داریوش غیر از نفرت و انزجار، برای نیاز چندش آور و مشمئز کننده بود. در دنیا کسی را سراغ نداشت که به اندازه ی داریوش از او متنفر و بیزار باشد.

روزهای بعد از رفتن امید که از دوری او غمگین و افسرده بود، این نفرت و بیزاری شدت می گرفت و وجودش را می آزرد. غیر از دوری امید، نیاز بیش از یک سال بود که مادر و پدرش را هم ندیده بود. اگر وجود پیروز نبود، بدون شک شاید زن جوان نمی توانست آن همه فشار زندگی و تنهایی را تاب بیاورد. با وجود خستگی و برنامه ی سنگینی که داشت، به خانه که می رسید تا هنگام خواب پسرش، با او بازی می کرد و سر به سرش می گذاشت. تمام نیرو و توان خود را به کار گرفته بود تا در عرض یکی دو سال آینده بتواند به ایران برگردد.

همیشه از کودکی از عنوان خانم دکتر لذت می برد. اکنون به آن رسیده بود، اما نمی دانست چرا با وجود آن همه تلاش برای ادامه ی تحصیل، وقتی که مدرک دکترای خود را گرفت، چندان راضی و خوشحال نبود. هر چه می گذشت، خودش را بهتر از قبل می شناخت. فهمیده بود که هرگز نمی تواند به طور صد در صد راضی و خرسند باشد. هیچ چیز او را ارضاء نمی کرد و خواسته های بی پایانش را تمامی نبود.

به هر چه دست می یافت گویی آن را داشته و برایش تازگی و هیجانی در بر نداشت. اگر هوش سرشارش نبود، شاید به سختی می توانست دوره های مشکل پزشکی و تخصص پزشکی را پشت سر بگذارد. دقایقی طولانی در رویا فرو می رفت و به دور دست ها پرواز می کرد. اگر رویاهایش نبود زندگی برایش سخت تر و غیر قابل تحمل تر می شد.

www.romanbaz.ir

هنوز دو هفته ای از رفتن امید نگذشته بود که یکی از رزیدنتهای بیمارستان که سال آخر تخصص خود را می گذراند در برخورد کوتاهی که با او داشت گفت: « سلام، نیاز! چند روزه که می بینم حالت خوب نیست. اتفاقی افتاده؟»

نیاز سری تکان داد و گفت: « نه. چطور مگه؟»

دکتر اسمیت، که ماه ها بود در بیمارستان با نیاز آشنا شده بود و تحت تاثیر چهره معصوم و زیبای او همراه با رفتار و شخصیتش قرار گرفته بود، گفت: « دوست دارم بدونی هر کمکی از من بخوای دریغ ندارم و حاضرم هی چی بخوای اگه در توانم باشه برات انجام بدم.»

نیاز از لحن صمیمی و مهربان او خوشش آمد. نگاهی به صورت پر محبتش انداخت و گفت: « خیلی ممنونم، دکتر اسمیت! شما خیلی مهربون هستین.»

دکتر بلافاصله گفت: « بهتره منو فیلیپ صدا کنی. اسم کوچیکه من فیلیپه.»

نیاز لبخند قشنگی زد و گفت: « باشه فیلیپ»

نیاز برایش عجیب بود. زیرا تا آن روز رفتاری آنطور با محبت از کسی ندیده بود. با قدرشناسی نگاهی به فیلیپ کرد و گفت: « اگه بتونی درسها رو به جای من بخونی و امتحان بدی و شبها تو بیمارستان به جای من کشیک بدی، کمک بزرگی در حقم کردی» و بعد با سادگی خندید.

فیلیپ که محو سادگی و کلام او شده بود، گفت: « راستش، اگه شبهای کشیک تو من توی بیمارستان کار دیگه ای نمی کردم با کمال میل قبول می کردم.»

نیاز با کنجکاوی پرسید:« مگه شما غیر از اینجا جای دیگه ای هم کار می کنین؟»

فیلیپ گفت: « بله، مجبورم برای تامین هزینه تحصیلم باید چند جا کار کنم. بقیه اوقاتم هم باید توی کتابخونه روی تزم کار کنم آخه امسال دفاع می کنم و مدرکمو می گیرم.»

نیاز از اعتماد و اطمینانی که در سخنان او بود تعجب کرد و در دل آن را ستود اما چیزی به روی خودش نیاورد و گفت :« شما پزشکی عمومی تون رو کجا خوندین؟ من شما رو توی دانشگاه خودمون ندیدم.»

فیلیپ سری تکان داد و گفت: « حق با شماست! من توی بوستون بودم. برای تخصص اینجا اومدم. چون برای من کاری اینجا پیدا شده که حقوق خوبی داره.»

بعد در حالی که لبخندی بر لب داشت، پرسید:« نیاز ، شما ایرانی هستین؟»

زن جوان با لبخند پاسخ داد: « بله، چطور مگه؟»

فیلیپ گفت:« لهجه خیلی شیرینی دارین. آدم خوشش می آد. بیشتر خارجیهایی که اینجا می یان لهجه های وحشتناکی دارن.» در این هنگام صدایش را پایین آورد و با شیطنت گفت:« مثلا ژاپنیها و دیگر نژادهای زرد! آدم اصلا نمی فهمه اونها چی می گن.»

نیاز خندید و حرفی نزد. کار داشت و باید زودتر سر کارش حاضر میشد.

www.romanbaz.ir

همگام خداحافظی فیلیپ به او گفت: « می تونم شما رو گاهی ببینم؟ میشه یه روز با همدیگه یه قهوه بخوریم؟»

نیاز تشکر کرد و گفت:« راستش ، من وقت قهوه خوردن ندارم. اگه وقتی برام باقی بمونه باید به پسرم برسم. اون به اندازه کافی از من دور هست و خیلی کم منو می بینه. دیگه نمی تونم از همون فرصت کمی که با هم هستیم بدزدم و بیرون از خونه قهوه بخورم.»

چشمهای فیلیپ گرد شد و با حیرت پرسید: « پسرت؟ مگه تو بچه داری؟»

نیاز در حالی که از او دور می شد خندید و گفت: « بله که دارم. خیلی شیطون و زیباست.»

فیلیپ با صدای بلند پرسید: « یعنی پس تو ازدواج کردی یا نه؟»

حرفش به مذاق نیاز خوش نیامد. هر چند می دانست که او هیچ منظور بدی ندارد اما چون از او دور شده بود ترجیح داد پاسخش را ندهد، دستی تکان داد و او را ترک کرد.

دکتر فیلیپ اسمیت باورش نمی شد نیاز شوهر و یا بچه دارد. فکر می کرد که او مجرد و تنهاست. مدتها بود که دورادور او را می دید و با تحسین نگاهش می کرد اما به خوبی متوجه شده بود که او سرش به کار خودش گرم است و نه تنها به او بلکه به هیچ کس توجه ندارد.

آن روز، از رفتار نیاز این طور استنباط کرد که شوهر ندارد و جدا شده است. زیرا همیشه او را تنها دیده بود. حتی یک روز در یکی از فرشگاه های نزدیک دانشگاه او را تنها مشاهده کرده بود که مشغول خرید بود. بعد از آن چند بار دیگر نیاز را دید اما موفق نشد که بیشتر با او صحبت کند.

تا اینکه یک روز تعطیلی بر حسب تصادف او را همراه پسرش در یک زمین بازی مخصوص بچه ها مشاهده کرد. او به هیچ وجه قصد پیاده روی و یا تفریح نداشت چون از صبح کار کرده بود و می خواست به خانه برود و استراحت کند. آ« روز، ماشین نبرده بود و مسافت بیمارستان را به فال نیک گرفت. خستگی اش را فراموش کرد و به جای اینکه به راهش ادامه بدهد وارد پارک شد و به سوی محل بازی بچه ها رفت.

نیاز پیروز را روی تاب نشانده بود و او را تکان می داد. پسرک پاهایش را به هم می کوفت و از مادرش می خواست که او را محکم تر تکان دهد. پاییز بود. بیش از سه ماه از رفتن امید می گذشت. تمام فضای پارک را برگهای زرد و قرمز درختان مفروش کرده بود. هوا سرد نبود اما نسیم خنکی می وزید که بوی پاییز می داد.

نیاز همانطور که پسرش را تاب می داد سخت در فکر فرو رفته بود. با وجودی که امید هفته ای چند بار با او صحبت می کرد و کماکان نامه های بلند بالا با یکدیگر رد و بدل می کردند همچنان دلش برای او تنگ شده بود و از تنهایی اش دچار رنج و عذاب بود. امید به او گفته بود که بعد از این به طور مرتب برایش پول می فرستد و بهتر است که او از ساعات کارش در بیمارستان بکاهد و بیشتر نزد پسرشان باشد و یا به دروس خود برسد. بیش از یک سال و نیم به دفاع او مانده بود و نیاز در صورت موفقیت در طول این مدت نه تنها از نظر خودش بلکه از دید همگان شاهکار کرده بود.

www.romanbaz.ir

همچنان د فکر بود که ناگهان صدایی رشته افکارش را گسیخت. برگشت و قیافه خندان فیلیپ در حالی که تعدادی کتاب و یک روپوش سفید زیر بغل گرفته بود توجهش را جلب کرد. از دیدن او بی اختیار خوشحال شد و خندید. جواب سلام او را داد و گفت: « دیشب کشیک بودین؟»

فیلیپ سری از روی خستگی تکان داد و گفت : « دیشب و امروز تا حالا! دیگه داشتم دیوونه می شدم.» بعد در حالی که خم می شد و به پیروز نگاه می کرد. گفت:« ببینم، می تونم با پسرت آشنا بشم؟»

نیاز خندید و گفت: « آره، اسمش پیروزه»

تاب را نگه داشت و رو به پسرک گفت : « پیروز جان، سلام کن! این آقا اسمش فیلیپه. دوست داره باهاش آشنا بشی؟»

فیلیپ کتابها رار وی زمین گذاشت و او را بغل کرد و پرسی : « چطوری؟ خوبی پیروز؟ چند سالته؟»

پسرک با بهت نگاهش کرد و پاسخی نمی داد. نیاز گفت: « سه چها ماه دیگه دو سالش تموم میشه.»

فیلیپ پرسید: « انگلیسی بلده؟»

نیاز خندید و گفت: « آره، چون پرستارش امریکاییه. البته من باهاش فارسی حرف می زنم اما چون بیشتر اوقاتش رو با مربی می گذرونه حرفهای اونو بهتر می فهمه.»

فیلیپ با خوشحال گفت: « پس منو بهتر از تو می فهمه.» و بعد خنده بلندی سر داد.

نیاز با اطمینان سری تکان داد و گفت:« نه به هیچ وجه. اون منو بهتر از همه می فهمه. آخه من مادرشم.»

فیلیپ قیافه جدی به خود گرفت و گفت:« حتما همینطوره. من شوخی کردم.»

پیروز همچنان باب یگانگی نگاهش می کرد. نیاز معذب بود. دوست داشت هر چه زودتر از دست فیلیپ راحت شود. زیرا از طرز برخورد و نگاههایش فهمیده بود که بسیار مورد توجه او قرار گرفته است.

در صدد بود به هر ترتیب شده به او بفهماند که شوهر دارد و شوهرش را دوست دارد و گرچه از او دور است اما به طور مرتب همدیگر را می بینند. اما این فرصت به دست نمی آ»د. و از سوی دیگر فیلیپ تا آن زمان حرفی که دال بر علاقه او به نیاز باشد به طور مستقیم بر زبان نیاورده بود. از این جهت صحیح نبود که نیاز پیشداوری کند و واکنشی نشان دهد. چه بسا که دکتر اسمیت هرگز در این فکر و خیالها نبوده و فقط ظاهرش این گونه نیاز را به اشتباه انداخته است.

در هر حال نیاز خود را آماده کرده بود که به محض مشاهده کوچکترین ابراز علاقه از سوی فیلیپ خیلی محترمانه همه چیز را به او تفهیم کند. این فرصت خیلی زود پیش آمد. زیرا فیلیپ رو به

www.romanbaz.ir

پیروز کرد و با لحن مهرآمیزی گفت: « پیروز، دوست داری همراه مامان یه قهوه بخوریم؟ برای تو هم یه بستنی خوشمزه بگیرم؟»

پسرک پاسخی نداد اما نیاز بلافاصله گفت: اوه ، نه خیلی ممنون. راستش امشب شوهرم از ایران تلفن می کنه و می خواد با من و پسرش صحبت کنه. چند ماه پیش به آمریکا اومده وبد و از وقتی رفته پیروز خیلی برای اون دلتنگی می کنه.»

فیلیپ سکوت کرد. سعی می کرد حالت ناباوری و وارفتگی اش را پنهان کند. اما نمی توانست. ناگهان تمام ذوقی را که در وجودش بود از دست داد و خستگی جایگزین آن شد. احساس کرد خسته است خیلی خسته. به آرامی پرسید: « من فکر می کردم تو تنها زندگی می کنی. یعنی ... اصلا شوهر نداری.»

نیاز لبخند پرمحبتی نثارش کرد و گفت:« آره، فعلا تنها زندگی می کنم. چون شوهرم تازه از امریکا رفته و سالی دو سه بار سر میزنه. اون منتظره من هر چی زودتر درسم تموم بشه و به ایران برگردم.»

فیلیپ به آرامی پیروز را بر زمین گذاشت و گفت: « من خیلی خسته ام. باید زودتر برم خونه استراحت کنم. خب، خوشحال شدم دیدمت. خداحافظ.»

نیاز با خوشرویی گفت: « خداحافظ! خداحافظ فیلیپ.»

بعد از رفتن دکتر اسمیت نیاز نفس راحتی کشید و دست پیروز را گرفت و شروع به قدم زدن کرد. خوشحال بود که از دست فیلیپ خلاص شده است. بعد از این، با خیال راحت تری با او سلام و علیک می کرد. فکر می کرد که اگر امید می توانست درسش را ادامه بدهد تا به حال مدرک تخصصی خود را هم گرفته وبد و مشغول کار می شد. احتیاجی هم نبود به ایران برگدد.»

هر چند هر دو تصمیم داشتند که بعد از پایان درس نیاز به ایران بروند و در یک محل کار کنند، اما اجباری در این کار نبود و این خواست قلبی آنها بود اما در شرایط فعلی نیاز مجبور بود به محض اتمام دانشگاه نزد امید برگردد و با او زندگی کند. در دل خدا را شکر می کرد که امید مرد خوب و با محبتی است و خانواده خود را دوست دارد. سعی کرد افکار ناامید کننده را از ذهنش بیرون کند و با دید مثبت تری به آینده اش نگاه کند.

وقتی به خانه رسید. بعد از دقایقی تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و صدای امید را شنید که می گفت:« سلام نیاز خانوم. کجایی هر چی زنگ می زنم گوشی رو برنمیداری؟»

لحنش با محبت و شوخ بود. نیاز از شنیدن صدای او خوشحال شد و گفت: « ببینم از کی تا حالا اینقدر سحر خیز شد؟ الان باید اونجا ساعت حدود هشت صبح باشه.»

امید بادی به غبغب انداخت و گفت:« کجاش رو دیدی؟ تازه یه ساعت هم پیاده روی کردم و صبحانه خودرم.»

نیاز از ته دل خندید و گفت:« می خوای با پیروز حرف بزنی؟»

www.romanbaz.ir

سکوت چند ثانیه ای بر قرار شد و بالاخره امید گفت:« نه نیاز ! نمی تونم باهاش حرف بزنم. دلم می گیره و تمام روزم خراب میشه.»

نیاز با کمی تعجب گفت:« آخه این چه دوست داشتنی یه نمی خوای با پسرت حرف بزنی؟»

امید با بی حوصلگی گفت:« چی کار کنم. دست خودم نیست. حالا بگو ببینم حالش چطوره؟»

نیاز خندید و او را مطمئن ساخت که حال پسرشان خوب است و کلی هم راجع به شیرین کاریها و شیرین زبانیهای او داد سخن داد.

وقتی که با شوهرش خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت حال بهتری داشت.

از اینکه امید صبح زود بیدار شده و ورزش کرده بود احساس خوشحالی می کرد. شام مختصری تهیه دیده بود. آن را با اشتهای تمام با پسرش خورد و زودتر از معمول به رختخواب رفت. فردا باید صبح زود در بیمارستان حاضر می شد.

او از موضوع شیرین و عشق و علاقه شدید او به شوهرش هیچ اطلاعی نداشت. اما از وجود او مطلع بود و می دانست که امید دختر عمویی دارد که چند سالی از او کوچکتر است و هنوز ازدواج نکرده است. حتی امید از همسرش خواسته وبد که هدیه ای هم به سلیقه خودش برای او، عمو و زن عمویش بگیرد. اما وقتی که مشخصات او را از امید پرسید تا هدیه ای که می خرد به سایز و اندازه اش باشد، دچار حسادت شد. چون امید به او گفت:« راستش، دختر خوشگلیه! خوش هیکل هم هست! تقریبا سایز توئه، شاید یه کم لاغرتر.»

نیاز به او اعتراض کرد:« حالا مگه ازت پرسیدم چه شکلیه که می گی خوشگله؟ من فقط سایزش رو پرسیدم.»

امید با حیرت نگاهی به او کرد و حرفی نزد. احساس کرد زیاده روی کرده و نباید بی جهت از زیبایی دختر عمویش داد سخن می داده است.

در همان هنگام ناگهان به یاد دردسر بزرگی که در تهران انتظار او را می کشید افتاد. لب گزید و حرفی نزد. می دانست که شیرین بی تابانه منتظر اوست و می خواهد دوباره راجع به عشق عمیقی که نسبت به او دارد حرف بزند و نتیجه گیری کند. نتیجه گیریهای مسخره ای که زائیده ذهن کودکانه و عاشقش بود. و هر چه امید سعی می کرد متقاعدش کند، به خرجش نمی رفت که نمی رفت.

نیاز بی خبر از تمام درگیریها و موضوعهای فامیل شوهرش، سرش را گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت. شبها پیروز را نزد خودش می خواباند. هر چه دکتر اطفال و پرستار کودکش می گفت که بهتر است کودک در تخت خودش بخوابد و جدا از مادرش باشد نیاز گوش نمی کرد. او زن تنهایی بود و بیش از آنچه فرزندش به وجود او احتیاج داشته باشد او به صدای نفس و گرمای این کودکش نیازمند بود و در کنار او به خوابی شیرین و ژرف فرو می رفت.

آ« شب هم در آغوش پسر کوچکش در آرامش تمام خوابیده بود که با صدای نفسهای تند و شتاب زده او ناگهان از خواب پرید. بی اختیار دست بر پیشانی و صورت او کشید که کاملا داغ و

www.romanbaz.ir

تب آلود است. مثل برق از جا جهید. پیروز به ندرت بیمار می شد و در طول عمر کوتاهش برخلاف بچه ها دیگر خیلی کم تب می کرد و سرما می خورد. اما آن شب آن قدر بدن بچه داغ بود که نیاز به وحشت افتاده بود. برق را روشن کرد و از دیدن چهره سرخ و ملتهب کودکش به خود لرزید.

با وجود اینکه سر و کارش با بیماران بود بیماری فرزندش را تاب نمی آورد. نبض او را در دست گرفت و بدون اینکه درجه بگذارد و تب او را اندازه گیری کند شربت تب بر را در دهانش ریخت و پاشویه اش کرد. پسرک با وجودی که تب داشت و مادرش را از خواب پرانده بود کوچکترین گله ای نمی کرد و با چشمان سیاهش صورت نیاز را نگاه می کرد و لبخند بی رمقی بر لب داشت.معصومیت و مظلومیت او دل نیاز را بیشتر به درد می آورد تا بیماری اش.

آن شب دیگر تا صبح نتوانست بخوابد. کودک بی تابی می کرد و در خواب فریاد می زد. دمدمه های صبح تبش پایین آمد و خوابید. اما نیاز می دانست که فردا صبح هم نمی تواند او را تنها به امید پرستارش رها کند و برود.

صبح سر ساعت همیشگی اش لباس پوشید و حاضر شد. و وقتی که مری _ پرستار پیروز_ رسید، به او گفت که بهتر است همراه او باشد تا پیروز را به بیمارستان ببرند. ناگهان نیاز متوجه شد که او لباس مشکی پوشیده و توری سیاه بر سر دارد. با تعجب پرسید: « ببینم. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

مری اشک در چشمهایش حلقه زد و گفت:« امروز نمی تونم بچه رو نگه دارم چون دوست صمیمی م تصادف کرده و مرده. امروز مراسم تدفین اونه.»

نیاز با تاسف گفت:« اه چه بد! بهت تسلیت می گم. خب می تونستی تلفن کنی؟ چرا زودتر بهم خبر ندادی؟»

مری سری تکان داد و گفت:« راستش کلیسا نزدیک خونه بود. دیدم بهتره بیام خودم بگم تا شما رو هم ببینم و ...»

نیاز بلافاصله گفت:« باشه، باشه. برو! من خودم بچه رو می برم بیمارستان.»

بدون کوچکترین درنگی، وسایل فرزندش را جمع آوری کرد و کودک را که هنوز در خواب بود بغل کرد و به درون اتومبیل رفت. او رار وی صندلی خودش گذاشت و با عجله به سوی محل کارش رفت.

هر چند تا آن روز در مورد نگهداری و مسئولیت پسرش تنها بود و به تنهایی تصمیم می گرفت اما نمی دانست چرا دستپاه شده بود و از نگرانی دهانش خشک شده و راه گلویش بسته شده بود. میزان تب بچه بالا بود و با وجود داروی ضد تب و پاشویه های متعدد مجددا تبش بالا رفته بود.

در بین راه نیاز به گریه افتاد. هر لحظه به عقب بر می گشت و کودکش را که روی صندلی خودش سرخ و ملتهب به خواب رفته بود را نگاه می کرد. وقتی که جلوی بیمارستان پارک رکد با

www.romanbaz.ir

عجله پیروز را بغل کرد و به درون رفت. چند نفر به کمکش شتافتند و پسرک را به بخش کودکان منتقل کردند.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که سر و کله فیلیپ پیدا شد. از دیدن نیاز با آن حال زار تعجب کرد و گفت:« عجیبه. دیروز عصر حال پسرت خوب بود و هیچ علایم بیماری نشون نمی داد.»

نیاز با بغض سری تکان داد و حرفی نزد. فیلیپ گفت:« نگران نباش، فکرش رو نکن. تو برو سر پستت من پیش اون می مونم. چه خوب شد من عینکمو جا گذاشتم وگرنه اینجا نمی یومدم و از مریضی بچه تو خبر دار نمی شدم.»

نیاز با ناراحتی گفت: « ولی فیلیپ، امروز روز استراحت توئه. من به خودم اجازه نمی دم که ...»

فیلیپ میان حرف او دوید و گفت: « نه نه، اصلا ناراحت نباش. مگه نمی دونی من عاشق بچه ها هستم. چند ساعتی می مونم بعد میرم. در ضمن در بخش اطفال حسابی به بچه ها رسیدگی می کنن و لازم نیست نگران باشی.»

نیاز آ[رین دیدار را از پسرش کرد و به بخش خود رفت. آن روز، اتفاقا بیمارستان هم شلوغ بود و تعداد زیادی بیماران بخش عفونتهای داخلی وقت گرفته و نشسته بودند. اما نیاز در دل خوشحال بود که فیلیپ مراقب پسرش است و چون دکتر بیمارستان است اشکالی ندارد که به اتاق پیروز رفت و آمد کند و یا نزدش بماند.

بعد از ساعتی نیاز فهمید پسرش سینه پهلو کرده و باید چند روزی تحت نظر باشد. غم دنیا در دل نیاز تلنبار شده بود. آن شب را باید در بیماستان نزد پسرش می ماند. بر حسب تصادف آم روز از روزهای پرکارش بود. بعد از بیمارستان باید به دانشگاه می رفت و سر کلاس حاضر می شد و عصر هنگام خسته و کوفته نزد پسرش می رفت.

سر شب که با عجله خود را به اتاق پیروز رساند در کمال تعجب فیلیپ را دید که انتظار او را می کشد. باورش نمی شد که او تا این حد به او لطف داشته باشد. بی اختیار چشمانش پر از اشک شد: « آه، دکتر اسمیت. من فکر می کردم شما امروز ظهر رفتین خونه. من واقعا نمی دونم چی بگم و چطوری تشکر کنم.»

فیلیپ خنده شیرینی کرد و گفت: « البته وجود من چندان ضروری نبود، به جز اینکه در مواقعی که پسر کوچولوی تو بیدار می شد و بهانه می گرفت باهاش حرف می زدم و سرگرمش می کردم. ببین بیشتر بچه های اینجا تنها هستن و کسی به طور مرتب پیش اونها نیست. البته پدر مادر و یا هر کسی از خانواده بیمار می تونه اینجا پیش مریضش باشه اما خب اکثرا همه کار دارن و فقط در ساعتهای فراغتشون می تونن پیش بچه ها شون باشن.»

نیاز همیشه از توضیحات اضافی و پرحرفیهای فیلیپ فرار می کرد اما آن شب با صبر و تامل بسیار به حرفهایش گوش می داد و در برابر زحمتی که فیلیپ برایش کشیده بود شرمنده شده بود.

تب پیروز پایین آمده بود و حالش بهتر بود. اما سرفه های شدید و پی در پی امانش را بریده بودند. از طرفی از سرمی که به پایش وصل کرده بودند معذب بود و دائم غر می زد. نیاز متوجه

www.romanbaz.ir

زخم های و سوراخهای روی دست پسرش شد و لبهایش را از شدت تاثر روی هم فشار داد. فهمید که قبلا سرم به دستش وصل بوده و بر اثر حرکت و ناآرامی هایش مجبور شده بودند به پایش وصل کنند. پایش را هم در کمال بی رحمی به میله تخت بسته بودند تا مانع حرکت و بیرون آمدن سوزن شوند.

پیروز محض دیدن مادرش چشمهایش از شادی برق زد. دستهایش را گشود و می خواست که نیاز را در آغوش بگیرد اما این کار امکان نداشت. به ناچار نیاز کنار تختش نشست و دستهای کوچک او را گرفت و بوسید و سرش را نوازش داد. پسرک کمی آرام گرفت ولی همچنان سعی داشت از تخت بیرون بیاید و در آغوش مادرش جای گیرد.

زمانی که نیاز با فرزندش کلنجار می رفت و سعی می کرد آرامش کند زیر چشمی مراقب فیلیپ بود. زن جوان هر آن انتظار داشت که او بلند شود و برود اما گویی او قصد رفتن نداشت. برای نیاز حیرت آور بود که او صبح زود تا آن موقع شب در اتاق بیمارستان که دو سه کودک بیمار دیگر هم در آن حضور داشته و مملو از صدای حرف و ناله و فریاد بود سر کرده باشد . برای چه؟ به خاطر چه کسی؟

سنگینی نگاه دکتر اسمیت را به خوبی حس می کرد. سعی داشت خود را بی توجه به او نشان بدهد و اینطور وانمود کند که تمام هوش و حواسش نزد پسرش است. سعی داشت رو در رو نگاهش با او تلاقی نکند. چون می دانست با دیدگانی لبریز از محبت و لبخندی سرشار از مهر رو به رو خواهد شد.

سر انجام صبرش تمام شد و گفت: « دکتر، نمی خواین برین خونه استراحت کنین؟ باور کنین من احساس ناراحتی وجدان می کنم اگه بیشتر از این وقت خودتون رو اینجا بگذرونین.»

فیلیپ که منتظر بود مخاطب قرار گیرد با خوشحالی گفت:« به هیچ وجه لازم نیست برای من ناراحت باشین. ما امریکاییها آدمهای راحتی هستیم و اگه احساس کنم جایی و یا کسی ناراحتمون می کونه حتی یه دقیقه قدرت تحملش رو نداریم. نیاز! شاید باور نکنی الان قشنگترین دقایق زندگی مو می گذرونم. از دیدن تو با پسر کوچولوت لذت می برم.»

نیاز سرخ شد و حرفی نزد. و فیلیپ بدون توجه به حال او ادامه داد: « راستی می دونی شما دو تا خیلی شبیه به هم هستین. متاسفانه من شوهرتو رو ندیدم اما فکر می کنم پسرتون بیشتر شبیه تو باشه تا پدرش. این طور نیست؟»

نیاز به اجبار لبخندی زد و گفت:« آره. یعنی فکر کنم این طوریه. یه چند ماه پیش که امید برای دیدن ما اومده بود اون هم همین عقیده رو داشت.»

فیلیپ با تردید و دو دلی پرسید:« نیاز می تونم سوال کنم چرا شوهرت از تو دوره؟»

نیاز نگاه درمانده ای به اوانداخت و به فکر فرو رفت. هنوز شعله هایی از امید و آرزو در چشمهای فیلیپ دیده می شد. هنوز دست بردار نبود و به هر قیمتی که بود می خواست از چند و چون زندگی نیاز مطمئن شود و از هر روزنه کوچکی هم که وجود دارد خود را داخل زندکی او و پسرش کند.

www.romanbaz.ir

نیاز صلاح دید که برای همیشه آب پاکی را روی دستهای او بریزد و شعله های باقی مانده امید و خواسته هایش را خاموش کند. هر چند که او را مرد جذاب و مودبی می دید و از طرز رفتار و حرف زدنش لذت می برد اما اگر حتی شوهرش را دوست نداشت در آن شرایط نمی توانست دست دوستی به سویش دراز کند. چه برسد به اینکه هم عاشق شوهرش بود و هم آن طرف آبها شوهری عاشق و حسود انتظارش را می کشید.

بنابراین بعد از ساعتی که پیروز داروهایش را خورد و به خواب رفت نیاز علی رغم خواسته قلبی اش تمام ماجرای زندگی اش را با امید برای فیلیپ تعریف کرد و در انتها خاطر نشان ساخت که هنوز همدیگر را دوست دارند و هر دو برای پایان یافتن این دوره جدایی روزشماری می کنند.

آخر شب دکتر اسمیت با چهره ای دژم و شکست خورده اما مثل همیشه مهربان و مودب بلند شد. خداحافظی کرد و رفت. هنگام رفتن که با نیاز دست می داد به او گفت: نیاز، هر موقع در هر شرایطی که احتیاج به کمک داشتی به من خبر بده. بعد از این به عنوان یه دوست خوب و صمیمی می تونی روی منحساب کنی.

فیلیپ رفت و نیاز را با دنیایی از نگرانیها و دلواپسیها تنها گذاشت.

بعد از رفتن او، زن جوان بیشتر احساس تنهایی و بی کسی می کرد. خسته بود و گرسنه. از صبح تا آن هنگام شب کار کرده و درس خوانده بود. به اضافه اینکه نگران فرزندش هم بود. به پرستار کودکش تلفن کرد و گفت که فردا به بیمارستان بیاید. شام کوچکی خورد و روی مبل کنار تخت پسرش به خواب رفت. خوابی عمیق و طولانی. حتی وقتی پرستار کشیک برای عوض کردن سرم و تزریق داروی پسرش بالای سر آنها آمده بود، متوجه نشده و همچنان خواب بود.

صبح که صبحانه می دادند از خواب پرید. از دیدن ساعت حیرت کرد. باورش نمی شد که با خواب سبک و کوتاهی که دارد آن طور عمیق و طولانی خوابیده باشد. پیروز اوقاتش تلخ بود اما حالش بهتر شده بود و دیگر تب نداشت. ساعتی بعد پرستارش هم از راه رسید و نیاز با خیال راحت به سوی خانه رفت. آن روز در کتابخانه خیلی کار داشت و بعد از ظهر هم باید سر کلاس حاضر می شد. تصمیم داشت به خانه برود دوش بگیرد و بعد از عوض کردن لباسهایش راهی کتابخانه شود.

وقتی وارد خانه شد از هوای دم کرده و خفه آپارتمان کوچکش و فضای کم نور آن دلش گرفت. احساس تنهایی و کمبود می کرد. اشک در چشمهایش حلقه زد . دوباره به یاد داریوش افتاد. هر وقت به بن بست می رسید و یا دچار مشکلی می شد یاد داریوش می افتاد. اگر امید همراه او بود اگر شوهری داشت که همواره با همدیگر بودندو زیر پر و بال یکدیگر را می گرفتند هرگز مجبور نبود این همه تنهایی و محرومیت را تحمل کند.

در دل به داریوش لعنت فرستاد و بغضش را قورت داد. امید همیشه دوست داشت تخصصش را در مورد بیماریهای کودکان بگیرد. هر چند نیاز خودش پزشک بود و می توانست به راحتی فرزندش را درمان کند اما جرئت این کار را نداشت و صلاح دید که پزشک متخصص اطفال معالجه او راب ه عهده بگیرد.

www.romanbaz.ir

در این هنگام نیاز سری تکان داد و فکر کرد که اگر شوهرش می توانست به زندگی عادی خود ادامه دهد اکنون چقدر راحت تر و بی دردسرتر زندگی می کرد. افسوس! افسوس که تمام نقشه های زیبایش برای آینده شان نقش بر آب شده بود.

وقتی از منزل بیرون آمد حال بهتری داشت. اما همچنان غمگین و افسرده بود. در طول راه با خودش فکر رکد اگر نتوانم بیش از این دوام بیاورم چه می شود؟ بدون شک، برای همیشه در زندگی اش احساس شکست و پاک باختگی خواهد کرد. گاهی اوقات از تنهایی و بی همدمی به ستوه می آمد. همان بهتر که آن قدر کار دارد که فرصت سر خاراندن برایش باقی نمی ماند وگرنه خدا می داند که این تنهایی و سکوت به خصوص در مواقعی که پسرش در خواب بود و فضای خانه را سکوت محض فرا می گرفت چه بر سر او می آورد.

همان طور که می رفت به پهنای صورتش اشک می ریخت. زیر لب دعا کرد: « خدایا، به من قدرت تحمل بده که این یکی دو سال رو سپری کنم و به ایران بر گردم!»

نیاز با تاسف گفت -اه چه بد بهت تسلیت می گم خب می تونستی تلفن کنی ؟ چرا زودتر بهم خبر ندادی ؟

مری گفت راستش کلیسا نزدیکی خونه بود دیدم بهتره بیام خودم بگم تا شما رو هم ببینم و ..

-باشه باشه برو من خودم بچه رو می برم بیمارستان

بدون کوچکترین درنگی وسایل فرزندش را جمع اوری کرد و کودک را که هنوز خواب بود بغل کرد و به درون اتومبیل رفت . او را روی صندلی خودش گذاشت وبا عجله به سوی محل کارش شتافت

هر چند تا ان روز در و مورد نگهداری پسرش تنها بود و به تنهایی تصمیم می گرفت اما نمی دانست چرا دستپاچه است و از نگرانی دهانش خشک شده است .

در بین راه نیاز به گریه افتاد . هر لحظه به عقب بر می گشت و به کودکش نگاهی کرد . وقتی به جلوی بیمارستان رسید . با عجله پیروز را بغل کرد و به درون رفت . چند نفر به کمکش شتافتند و پسرک را به بخش کودکان انتقال دادند

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سرو کله فیلیپ پیدا شد . از دیدن نیاز با ان حال زار تعجب کرد و گفت:

-عجیبه دیروز عصر حال پسرت خوب بود و هیچ علائم بیماری ای رو نشون نمی داد

نیاز با بغض سری تکان داد .

-نگران نباش فکرش رو نکن تو برو سر پستت من پیش اون می مونم چه خوب شد که من عینک مو جا گذاشتم و گرنه اینجا نمی اومدم و از مریضی بچه تو خبر دار نمی شد م

-ولی فیلیپ امروز روز استراحت توئه من به خودم احازه نمی دهم که ...

www.romanbaz.ir

-نه نه . اصلا ناراحت نباش . مگه نمی دونی که من عاشق بچه ها هستم چند ساعتی می مونم و بعد می رم در ضمن در بخش اطفال حسابی به بچه ها رسیدگی می کنن و الزام نیست که نگران باشی

نیاز اخرین دیدار را از پسرش کرد و به بخش خودش رفت . ان روز اتفاق بیمارستان شلوغ بود . نیاز خوشحال بود که فیلیپ مراقب پسرش است . بعد از ساعتی نیاز فهمید که پسرش سینه پهلو کرده و باید چند روزی تحت نظر باشد غم دنیا در دل نیاز تلنبار شد ان شب باید در بیمارستان کنار پسرش می ماند .

سر شب با عجله خود را به اتاق پسرش رساند در کمال تعجب فیلیپ را دید که انتظار او را می کشد باورش نمی شد که او تا این حد به او لطف داشته باشد . بی اختیار چشمهایش پر اشک شد و گفت:

-اه دکتر اسمیت من فکر می کردم شما امروز ظهر رفتین خونه من واقعاً نمی دونم چی بگم . و چطوری تشکر کنم

-البته وجود من چندان ضروری نبود به جز اینکه در مواقعی که پسر کوچولوی تو بیدار می شد و بهانه می گرفت باهاش حرف می زدم و سر گرمش می کردم .

نیاز در برابر زحمتی که فیلیپ برایش کشیده بود شرمنده بود

تب پیروز پایین اومده بود و حالش بهتر شده بود . اما سرفه های شدید امانش را بریده بود . از طرفی از سرمی که به پایش وصل کرده بودند معذب بود و دائم غرولند می کرد . نیاز متوجه سوراخهای روی دست پسرش شد و لبهایش را از شدت تاثیر روی هم فشار داد و فهمید که قبلا سرم به دستش بوده و بر اثر حرکت و نا ارامی هایش مجبور شدند به پایش متصل کنند و پایش را در کمال بی رحمی به تخت بسته بودند .

پیروز با دیدن مادرش چشمانش از شادی درخشید و دستهایش را گشود و می خواست نیاز را در آغوش بگیرد . اما این کار امکان نداشت به ناچار نیاز به کنارش رفت و دستهای او را گرفت و بوسید و سرش را نوازش کرد . پسرک ارام گرفت ولی همچنان سعی داشت از تخت بیرون بیاید و به آغوش مادرش برود

زمانی که نیاز با فرزندش کلنجار می رفت زیرچشمی مراقب فیلیپ بود . او هر لحظه منتظر بود. که او بلند شود و برود اما گویی او قصد رفتن نداشت .

سنگینی نگاه دکتر اسمیت را به خوبی احساس می کرد سعی د است خود را بی توجه نشان بدهد و وانمود کند که تمام هوش و حواسش نزد پسرش است سعی داشت رو در رو نگاهش با او تلاقی نکند چون می دانست با دیدگانی لبریز از محبت و لبخندی از مهر رو به رو خواهد شد

سرانجام صبر ش تمام شد و گفت

-دکتر نمی خواین برین خونه استراحت کنید باور کنید من احساس ناراحتی وجدانی می کنم اگه بیشتر از این وقت خودتون رو اینجا بگذرانید

www.romanbaz.ir

فیلیپ که منتظر بود مخاطب قرار بگیرد با خوشحالی گفت

-به هیچ وجه لازم نیست برای من ناراحت بشین ما امریکایی ها ادمهای راحتی هستیم و اگه احساس کنیم جایی و با کسی ناراحتمون می کنه حتی یه دقیقه هم تحملش نمی کنیم شاید باور نکنی الان قشنگترین دقایق زندگی مو می گذرونم . از دیدن تو با پسر کوچولوت لذت می برم

نیاز سرخ شد و حرفی نزد . فیلیپ ادامه داد

-راستی میدونین شما دو تا خیلی شبیه هم هستین متاسفانه من شوهر تورو ندیدم اما فکر می کنم پسرتون بیشتر شبیه تو باشه تا پدرش این طور نیست ؟

-اره یعنی فکر می کنم این طوری یه چند ماه پیش امید برای دیدن ما اومده بود اون هم همین طور عقیده داشت

با تردید پرسید

-نیاز . می توانیم سوال کنم چرا شوهرت از تو دوره ؟

نیاز نگاه درمانده ای به او انداخت و به فکر فرو رفت . نیاز صلاح دید که اب پاکی را روی دستهای او بریزد و شعله های باقی مانده امید را خاموش کند . هر چند که مرد مودب و جذابی بود . اما اگر حتی شوهرش را دوست نداشت در ان شرایط نمی توانست دست دوستی به سویش دراز کند چه برسد به اینکه هم عاشق شوهرش بود و هم ان طرف ابها شوهرش عاشق و حسود انتظارش را می کشید

بنابراین بعد از ساعتی که پیروز داروهایش را خورد و به خواب فرو رفت . نیاز تمام ماجرای زندگیش را با امید را برای فیلیپ تعریف کرد و در انتها خاطرنشان کرد که هنوز همدیگر را دوست دارند و هر دو برای پایان یافتن این دوره جدایی روز شماری می کند

اخرشب دکتر با چهره شکست خورده اما مثل همیشه مودب بلند شد و رفت . قبل از رفتن به نیاز گفت

-نیاز هر موقع در هر شرایط که احتیاج به کمک داشتی به من خبر بده بعد از این به عنوان دوست خوب می تونی روی من حساب کنی

فیلیپ رفت و نیاز را با دنیایی از نگرانی ها تنها گذاشت .

ان شب نفهمید که چه طور به خواب رفت . صبح که صبحانه می دادند از خواب پرید و با دیدن ساعت حیرت کرد . پیروز اوقاتش تلخ بود اما حالش بهتر شده بود دیگر تب نداشت . ساعتی بعد پرستار ش هم از راه رسید و نیاز با خیال راحت به سوی خانه رفت ان روز در کتابخانه خیلی کار داشت و بعدازظهر هم باید سر کلاس حاضر می شد تصمیم داشت به خانه برود و دوش بگیرد .

وقتی وارد خانه شد .

www.romanbaz.ir

احساس تنهایی می کرد اشک در چشمهایش حلقه زد و دوباره به یاد داریوش افتاد اگر امید همراه او بود اگر شوهری داشت که همواره با همدیگر بودند هرگز مجبور نبود این هم تنهایی را تحمل کند

در دل داریوش را لعنت کرد و بغضش را قورت داد . امید دوست داشت تخصص ش را در مورد بیماریهای کودکان بگیرد هر چند نیاز خودش پزشک بود و می توانست به راحتی فرزندش را درمان کند اما جرات این کار را نداشت . در این هنگام نیاز سری تکان داد و فکر کرد اگر شوهرش می توانست به زندگی عادی خود ادامه دهد اکنون چقدر راحت و بی دردسر زندگی می کردند افسوس . تمام نقشه های زیبایش برای اینده شان نقش بر اب شده بود

وقتی زا منزل بیرون امد حال بهتری داشت اما همچنان غمگین و افسرده بود در طور راه به خودش فکر می کرد . گاهی اوقات از تنهایی به ستوه می امد همان بهتر که ان قدر کار دارد که فرصت سر خاراندن برایش باقی نمی ماند و گرنه خدا می دانست که این تنهایی و سکوت به خصوص در مواقعی که پسرش در خواب بود و فضای خانه را سکوت می گرفت چه بر سر او می اورد

همان طور که می رفت دعا می کرد

خدایا به من قدرت تحمل بده که این یکی دو سال رو سپری کنم و به ایران برگردم

فصل ششم

امید بعد از جدا شدن از نیاز وقتی در سالن ترانزیت تنها شد گوشه دنجی را پیدا کرد و ارام ارام اشک ریخت او عاشق نیاز بود و جدایی از او برایش تلخ و دردناک بود . تعجب می کرد که چگونه توانسته بود یک سال گذشته را دوام بیاورد . اکنون با بار سنگین تری به ایران بر می گشت . وجود پسرش و گرما و شیرینی او نیز حسرت دیگری برایش گذاشته بود که بسیار تلخ و دردناک بود . از طرف دیگر از اینکه نیاز با پشتکار و ان طور جدی و قاطع به دنبال اتمام تحصیلاتش بود دچار حسادت و عقده شده بود . احساس حقارت و عقب افتادگی می کرد

وقتی که وارد هواپیما شد و روی صندلی نشست همچنان غمگین و افسرده بود سفارش مشروب داد تا بتواند دقایقی را در فراموشی سپری کند . لحظه ای صورت دوست داشتی پسرش و چهره جوان و زیبای همسرش از نظرش دور نمیشد . بیش از آنچه از داریوش کنیه به دل داشته باشد از پدرش دلخور بود او مانع میشد که امید اوقات بیشتری را با خانواده اش بگذارند و دائم در حال کار شکنی بین او و همسرش بو حرفهای او اتش به دل امید می زد و او را پیش از پیش نسبت به نیاز حسود و بدبین می کرد

اما چه حاصل که امید در برابر همسرش لال می شد و حرفی به زبان نمی اورد جز اظهار عشق و دوستی چیز دیگری ابراز نمی کرد .

در راه بازگشت با خودش تصمیم گرفت هر طور شده شرکتش را بزرگتر کند و سفارش های بیشتری بگیرد تصمیم گرفت به هر دری بزند که درآمد بهتر شود به وسیله پول می توانست

www.romanbaz.ir

برتری بیشتر ی به همسرش داشته باشد و ان قدر به او و همسرش رفاه و آسایش ارزانی کند که نیاز احتیاجی به کار کردن و زحمت کشیدن نداشته باشد

از تصمیمی که گرفته بود اظهار شادی کرد . بعد از داشتن پول و رفاه کامل میتوانست نیاز فرزندان بیشتری برایش به وجود بیاورد و در خانه بماند و به بچه هایش رسیدگی کند

امید با این افکار پرواز طولانی را سپری کرد بعد از عوض کردن هواپیما راهی ایران شد . نیمه شب به تهران رسید به هیچ وجه حوصله دیدار فامیل را نداشت دوست داشت فقط مادرش به استقبالش می امد و بس

دیگر از دیدن عمو و زن عمو و دایی و شوهر خواهر و غیره . به تنگ امده بود.

به یادش امد که در فامیل وسیع و پرجمعیت پدری و مادری تنها او بود که به امریکا رفته و درس خوانده بود به خاطر همین همه فکر می کردند که این امر ان قدر مهم است که حتما باید برای استقبال او به فرودگاه بیاید . عمو او به خصوص پسر عموهایش همگی وضع مالی بسیار خوبی داشتند همه انها در کار خرید و فروش بودند و رفتن امید به خارج و هزینه کردن پول در این راه را حماقت می دانستند . به خصوص امید که دست خالی هم برگشته بود و نتوانسته بود حتی مدرک پزشکی عمومی خود را بگیرد . امید نمی دانست چرا همه انها اصرار دارند به فرودگاه بیایند و به او خیر مقدم بگویند

حدسش درست بود تنها کسی که به استقبالش نیامده بود خواجه حافظ شیرازی بود همه به یک طرف شکل و قیافه شیرین دیدنی بود . اگر تور سفید بر سرش می زد دیگر از عروس خانم خوشبخت و زیبا چیزی کم نداشت آرایش غلیظ و فرم عجیبی که به موهایش داده بود او را در جمع سی چهل نفری ان مشخص کرده بود امید ارزو کرد کاش دو بال داشت و از انجا فرار می کرد و می رفت مجبور بود روی خوشی داشته باشد .

غیر از سه چمدان و ساک که روی چرخ دستی حمل می شد یک کیف و یک ساک دیگر هم در دست داشت مراسم سلام و ماچ و بوسه دقایقی طولانی وقت او را گرفت . تا بالاخره موفق شد سوار ماشین شود و کنار دست پدرش بنشیند . اولین سوالی که آقای جاوید کرد این که چرا باز هم نیاز و پسرش همراه او به ایران نیامدن

امید به جای هر گونه پاسخی چشمهایش را بست و به صندلی ماشین تکیه داد وانمود کرد که می خواهد بخوابد . خودش به اندازه کافی از نیامدن نیاز در عذاب بود دیگر نمی توانست حرف این وان را هم تحمل کند . قیافه بزک کرده شیرین هم دردی بود که بر دردهای دیرینه اش اضافه می کرد

مادرش در صندلی عقب ماشین نشسته بود و از ترش شوهرش جرات نداشت چیزی بگوید . او می ترسید که دعوای پدر و پسر شروع شود و امید ناراحت خانه انها را ترک کند .

هه فامیل قرار بود که در خانه انها جمع شوند و ساعتی امید را ببینند بعد بروند . دیر وقت بود امید نمی دانست از شدت خستگی و افسردگی چگونه با انها برخورد کند تمام چراغ های خانه

www.romanbaz.ir

روشن بود همه شاد و خندان به خانه پدرش هجوم آوردند صدای خنده و فریاد انها در تمام کوچه پیچیده بود و امید می ترسید که همسایگان اعتراض کنند

وقتی همه زیر یک سقف جمع شدند تمام مبل های اشغال شد خدمتکار خانه چای اورد و تعارف کرد . امید نگاهی به ظرف بزرگ شیرینی و میوه انداخت و حالت تهوع گرفت حتی چای هم ننوشید سردرگم بود . مگر نمی دانستند که او خسته و کوفته از پروازی طولانی هفده ساعته برگشته است ؟

وقتی که به تک تک انها نگاهی کرد ناگهان متوجه شد که برای خیلی ها سوغاتی نیاورده و اسم انها را فراموش کرده دلش فرو ریخت . اگر به انها هدیه ای نمیداد باعث دلخوری و کدورت می شد . باید از فردا به بازار می رفت و چند جنس خارجی خریداری می کرد

به هر تربیت دو ساعتی را تحمل کرد با رفتن یکی از انها از جا بلند شد و بدون رودربایستی با بقیه خداحافظی کرد . شیرین در تمام مدت یک جا بند نبود . می امد و میرفت . و دلبری می کرد . تمام فامیل گویی دست به دست هم داده بودند تا هر طور شده دست امید را در دستهای شیرین بگذارند و خطبه عقد را بخواند . امید خجالت می کشد و سعی می کرد به هیچ وجه به او نگاه نکند . به طرز بی سابقه ای از او بدش امده بود و حر کاتش را به دیده انتقاد نگاه می کرد

وقتی که همه رفتند گویی دنیا را به امید داده باشند به اتاقش رفت و روی تخت ولو شد شیدا با شیطنت سری به داخل کرد و گفت

-امید نمی خوای چمدونهات رو باز کنی ؟

به جای هر گونه پاسخی صدای نفس های بلند برادرش را شنید و بلا فاصله در را بست و او را ترک کرد

امید واقعاً خواب بود او به خوابی عمیق فرو رفته بود . صبح که بیدار شد در برابر مشکلاتی که پیش روی داشت احساس ناتوانی می کرد و ترس برش داشت ان قدر خسته و ناتوان بود که حتی نمی خواست پا از اتاقش بیرون بگذارد امیدوار بود که پدرش رفته باشد

بالاخره بلند شد و از اتاقش بیرون رفت خوشبختانه پدرش رفته بود و مثل همیشه مادرش منتظر او بود مادرش با خوشحالی او را درآغوش کشید و حسابی بوسید

-اخه مامان این چه بساطی بود دیشب درست کرده بودین ؟

-چی کار کنم مادر یه دفعه پیش که از امریکا می اومدی چون مریض بودی و حال نداشتی یعنی پدرت این طوری گفت ما هم به هیچ کس نگفتیم که تو می ای بعد همه از ما گله کردن این دفعه دیگه نمی تونستیم قایم کنیم به هم گفتیم

امید رد حالی که پشت میز صبحانه می نشست گفت

-هیچ دلیلی نداره تمام فامیل بدونن من کی می رم کی می ام لطفاً دیگه دفعه اخر باشه خب مامان ؟

www.romanbaz.ir

مادرش سری تکان داد و حرفی نزد .

امید با عجله چمدان ها را باز کرد و سوغاتی ها را در اختیار مادرش گذاشت . پروین خانم مثل همیشه ناراضی و متوقّع نگاهی به ان ها کرد و ایرادها ش را گرفت امید حرفی نزد زود لباس پوشید و خانه را ترک کرد . اگر می فهمیدند که همه خرید ها را نیاز انجام داده حتی به انها هم نگاه نمی کردند

برای امید دیگر همه چیز بی تفاوت شده بود سوار ماشینش شد و از خانه بیرون رفت . هنوز نفس راحتی نکشیده بود که دختر عمویش را سر کوچه منتظر دید اه از نهانش بلند شد . نه دیگر طاقت این را نداشت هیچ راه حلی به نظرش نرسید جز این که بدون کوچکترین توجهی پایش را روی گاز بگذارد و برود . می دانست این کارش پیامد خوبی برای او ندارد اما در ان لحظه ان قدر عصبانی بود که حتی دقیقه ای نمی توانست شیرین را تحمل کند

وقتی با سرعت کوچه را طی کرد وبه خیابان رسید چیزی نمانده بود که شیرین از تعجب و حیرت شاخ در اورد . باورش نمی شد که چنین اتفاقی افتاده باشد بعد از لحظه ای از شوک درآمد ناگهان گریه اش گرفت و همان طور که اشک می ریخت به طرف خانه عمویش شروع به دویدن کرد

هر چه می دانست که زن عمویش روی خوشی به او نشان نمی دهد اما در ان لحظه هیچ پناهگاهی جز او نداشت حداقل شیدا بود و می توانست به او بگوید چه بر سرش امده است . بازهم نمی توانست باور کند که امید عمدا او را گذاشته و رفته است

وقتی که زنگ در را به صدا در اورد پروین خانه از شنیدن صدای ا و در ان وقت صبح تعجب کرد و صدای بغض الود و گریان او باعث نگرانیش شد

تا زمانی که شیرین به داخل خانه بیاید پروین خانم با ناراحتی شیدا را صدا کرد و گفت:

-شیدا جان شیرین ه خدا به خیر کنه . مثل اینکه داشت گریه می کرد

شیدا با عجله در را باز کرد و با چهره به هم خورده و اشک الود شیرین رو به رو شد و گفت

-ای وای خدا مرگم بده چی شده شیرین ؟ عموجون طوری شده ؟

شیرین با بی حوصلگی او را کنار زد و گفت:

-نه بابا خدا نکنه بیا توی اتاق می خوام باهات حرف بزنم

پروین خانم ابرو بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-وا ؟ حالا من غریبه شدم ؟ خوبه که بدونی شیدا هم دختر منه ؟

این را گفت و پشتش را کرد و به حالت قهر از انجا رفت

شیرین با ناراحتی گفت

www.romanbaz.ir

-نه به خدا زن عمو منظوری نداشت خب شما هم

در این هنگام شیدا دست اورا کشید و گفت:

-ول کن بابا حوصله داری اخلاق مامان رو که می دونی بیا ببینم چی شده ؟

شیرین تمام ما وقع را تعریف کرد . شیدا گفت

-البته امید خیلی کار زشتی کرد اما شیرین واقعاً هنوز فکر می کنی امید با تو عروسی می کنه ؟ خودت که دیدی برای دیدن زن و بچه ش رفته بود امریکا اگه نمی خواست با نیاز زندگی کنه که نمی رفت اونو بینه

شیرین با عصبانیت گفت

-خودش گفت اون خودش به من گفت که می ره و بعد می اد با من صحبت می کنه یه جوری گفت که من مطمئن شدم می خواد بره زنش رو طلاق بده و بیاد باور کن شیدا دروغ نمی گم

شیدا با تاسف گفت

-ببین شیرین باور کن این درست نیست من از پارسال تا حالا دارم بهت می گم اون مرتب یا یه شب در میان با زنش حرف می زنه پول تلفن هاش سرسام اورده بابام هم که بهش اعتراض می کنه میگه خودم پولش رو می زدم به کسی چه

-نه اصلا این طور نیست اگه زنش رو دوست داشت پیش می موند و یا اونو مجبور می کرد هم راهش بیاد چه چیزها میگی ؟

حالت چشمهای شیرین غیر عادی بود گوشه لبش هم روبه بالا می پرید

شیدا نگرانیش شد صلاح ندید که با او بحث کند . با عجله به آشپزخانه رفت و برایش شربت قندی درست کرد و به اتاقش برد اما اثری از شیرین نبود از خانه بیرون رفت شیرین را در حیاط دید که دوان دوان به طرف در می رد فریاد زد

-شیرین شیرین صبر کن کارت دارم ؟ برات شربت آوردم

اما شیرین بی توجه به او در را به هم زد و رفت . احساس می کرد که همه به او دروغ می گویند همه می خواهند به هر ترتیبی او را از امید دور کنند .حتی شیدا و مادرش دست به یکی کردن که تا امید از او روی برگرداند و بی مهر شود

حال بسیار بدی داشت به شدت احساس بی پناهی می کرد . نمی خواست به خانه برگردد . فکر کرد بهتر است سری به دوست همیشگی اش بزند اما منصرف شد چون او به تازگی شوهر کرده بود و مثل سابق راحت و آزاد نبود برای همین به ناچار یک تاکسی گرفت و به خانه رفت

مستقیم به اتاقش رفت و در را بست . با خودش عهد کرد اگر امید او را نخواهد بی برو برگرد خودش را بکشد فقط می خواست هر چه زودتر از امید مطمئن شود و از زبان خود او بشنود که دوستش دارد یا نه . صورتش را میان بالش پنهان کرد و تا می توانست گریه کرد

www.romanbaz.ir

پروین خانم خبر را مثل برق به گوش شوهرش رساند و گفت

-بهتره زودتر با دادا شت صحبت کنی دختر مثل دیوونه ها شده بود پس فردا یه بلایی سر خودش می اره می افته گردن پسر بیچاره من

بس کن دیگه تو هم بزرگش می کنی دیگه این خبر ها هم نیست

-من موضوع را بزرگ می کنم ؟ کاری نداره از دخترت بپرس حی و حاضر اینجا نشسته می توانی از او سوال کنی

-لازم نیست اونم مثل تو باشه تو مبادا تلفن کنی بهشون حرفی بزنی ها فهیمدی ؟ خودم با داداش صحبت می کنم

-نه بابا . به من چه . همین طوری هم تمام کاسه کوزه ها سر من می شکنه به من چه ؟

گوشی را گذاشت و رو به دخترش گفت

-می دونی چیه شیدا گاهی وقتها دلم می خواد سر به تن بابات نباشه . از بس بد جنس و موذیه

شیدا که غرق در افکار خودش بود به راحتی سرش را تکان داد گفت

-اره مامان جان می دونم . اهی کشید و رفت

-مبادا به امید حرفی بگی ؟ بچه ام به اندازه کافی دردسر داره دیگه نمی تونه دیوونه بازی های این دختره رو هم تحمل کنه

بعد به ارامی گفت

-خوب کرد بهش محل نذاشت و رفت دستش درد نکنه دختر پررو خجالت نمی کشه

امید بی خبر از همه جریان ها به شرکت رفت و غرق کار شد . همان روز تصمیم گرفت که طرح های جدیدی را ارائه کند و شرکت را بزرگتر کند برای این کار زمان لازم داشت و هم تلاش و دوندگی بیشتر تصمیم گرفت هر طور شده تن به این کار بدهد

پدرش از تصمیم او راضی به نظر می رسید اما کوچکترین حرفی نمی زد . او کماکان با پسرش رفتار سردی داشت دلخوری بزرگ او نیامدن نیاز و بعد از ان فرستادن پول از جانب پسرش به همسر خاطی و بی مهرش بود اگر این دو معضل از زندگی امید رفع می شد آقای جاوید دیگر غمی نداشت

با و جودی که قرار بود پروین خانم حرفی به امید نزند اما طاقت نیاورد و تلفن را برداشت و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و در انتها گفت

www.romanbaz.ir

-امید جان مادر بهتره امشب بری خونه خاله ت هم دل اونو به دست می اری چون بیچاره تنهاست هم امشب از این دعوا و داد و بیداد ها سرو گوشت راحته بهتره به روی خودت نیازی من به بابات می گم تلفن کردی و گفتی می ری خونه خاله ت امشب اونجا می مونی باشه ؟

امید که خودش می دانست چه دسته گلی به اب داده با کمال میل قبول کرد و ترجیح داد که شبش را ارام سپری کند . در دل دعا کرد که هر چه زودتر مشکل بزرگی به نام شیرین از سر راهش کنار برود اشکال کار این جا بود که هر چه بی مهری و بی تفاوتی نشان می داد شیرین دست بردار نبود

امید دیگر بیش از ان دلش نمی امد او را تحقیر کند . رو به رویش بگوید که دوستش ندارد همان بهتر که شب به خانه نرود و شاهد محکومیت خودش نشود . می دانست که در هر حال شیرین او را محکوم می کند

ان شب پدر امید به محض اینکه به خانه امد سراغ او را گرفت همسرش به سادگی گفت

-اتفاقا پیش پای شما زنگ زد و گفت شب می ره خونه خاله ایران هر چی بهش گفتم اخه مادر جون بذار یه شب دیگه برو امشب باید خونه باشی کار مهمی داریم به گوشش نرفت که نرفت

آقای جاوید عصبانی گفت

-عجب پسر بی شعوری ها . اخه من بدون اون چطوری زنگ بزنم به داداشم و بگم بیاد اینجا من می خواستم هم اون هم شیرین دو تایی اینجا باشن تا تکلیف این دختره بیچاره روشن بشه

-چه تکلیفی ؟ یه جوری حرف می زنی انکار پسر بیچاره من اونو تا سر سفره عقد برده و زده زیرش این دختره خودش برای خودش خواب دیده به ما چه ؟

-چرا حرف مزخرف می زنی ؟ زن ؟ مگه از کوچیکی شون اونها رو برای همدیگر نامگذاری نکردیم ؟ مگه نمی گفتیم که شیرین عروس ماست ؟

-نه اصلا چنین چیزی نیست این تو بودی که می گفتی عروس م . عروس م هیچ کس دیگه این حرف رو نمی زد

-خب چه فرقی می کنه ؟ درهر حال اونها فکر می کردن شما ها به گفته پدر خانواده احترام می زارین نمی دونستن که هر کی سر خود برای خوش هر کاری دلش بخواد می کنه

-گیرم اونها باور کرده باشن بابا جون بیشتر از چهار و پنج ساله که امید نامزد کرده بعد هم عروسی کرده و بچه دار شده اینها بازهم باید امیدوار باشن ؟

جاوید با نفرت گفت

-تو هیچ وقت حرف حساب سرت نمیشه چی بهت بگم ؟ زود برو به این پسره زنگ بزن بگو بیاد

پروین خانم از جایش تکان نخورد . جاوید کم کم خونش به جوش می امد رو به کرد تا چیزی بگوید که پروین خانم با آرامش گفت

www.romanbaz.ir

-ببین مرد اخه انصاف داشته باش بودن امید که چیزی رو حل نمی کنه تو هم بهتره به دادا شت بگی تنهایی بیاد و خودش از جلوی دخترش در بیاد اونو شیر فهم کنه که بابا جون دور امید رو خط بکش

جاوید سکوت کرد . در دلش پیشنهاد زنش را پسندید و بدون اینکه پاسخی بدهد شماره برادرش را گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت

-داداش جان . می خواستم ازت خواهش کنم چند دقیقه وقت رو به من بدهی

اقا جاوید بزرگ .برادر بزرگتر -گویی منتظر تلفن او بود با صدای خشن گفت

-اره منم می خواستم تورو ببینم بهتره خودت بیای اینجا باهات کار دارم امید هم بگو بیاد

جاوید اطاعت کرد و گوشی را گذاشت و صلاح ندید که پشت تلفن بگوید امید نیست و نمی اید . تصمیم گرفت هر چه زودتر راه بیفتد

همسرش با تعجب گفت

-وا ؟ داری می ری ؟ خب لااقل شامت رو بخور بعد برو

-نه نمی خورم بهتره اول برم گندی رو که این پسره زده از سرم وا کنم

پروین حرفی نزد . اما بعد از رفتن او به شیدا گفت

-گند رو خودت زدی نه پسر من . خجالت نمی کشه پاشو مادر جان بیا شام بخوریم اما قبل از ان با عجله گوشی تلفن را برداشت و شماره خواهرش را گرفت و قضایا را برای امید شرح داد

جاوید بعد از ترک منزل سوار ماشین شد به فکر فرو رفت . خودش می دانست که تمام تقصیر ها گردن خودش است . او به برادرش گفته بود که امید زنش را دوست ندارد و به خاطر همین تنها به ایران امده و گفته بود که نیاز با دوز و کلک از امید بچه دار شده

حالا باید هر طور شده می رفت و اوضاع را درست می کرد اما نمی دانست به چه ترتیب مجبور بود دوباره کلی دروغ سر هم بندی کند و طوری موضوع را پایان دهد که دیگر شیرین دست از سر امید بردارد

با خودش گفت

-هر چه زودتر باید اب پاکی را روی دستشون بریزم تا دختره رو شوهر بدن بره تازگی ها دیگه شورش رو درآورده .

اون فکر می کرد با دو کلمه حرف می تواند عشق شیرین را خاموش کند به این ترتیب به سمت خانه برادرش رفت

برخلاف انتظارش برادرش تنها نبود . پسرها به همراه همسر و دخترش هم بودند . موضوع بیخ پیدا کرده بود

www.romanbaz.ir

انها پرسیدند -پس امید کو ؟

اکبر جاوید با شرمندگی گفت

-راستش از قبل قول داده بود بره خونه خاله ایران ببخش ین معذرت میخوام

احمد اقا گفت

-یعنی جی ؟ اون باید باشه تا من بدونم منظورش از این قایم مشک بازی چیه ؟

-کدوم قایم موشک بازی داداش ؟ مگه چیزی گفته و یا قول و عده ای داده ؟

اگر م خانم همه را به آرامش دعوت کرد و گفت

-دعوا و مرافعه که فایده نداره . یه صلوات بفرست ین و بیاین مثل ادمهای عاقل بنشینید و حرفهاتون رو بزنین

دو پسر احمد جاوید هم حضور داشتند . مثل طلبکار ها به عموی خود نگاه می کردند . شیرین با چشمهای قرمز و متورم گوشه نشست و به حالت قهر انها را برانداز می کرد

احمد اقا گفت

-ببین برادر چند ساله که می ای و ضمن گفتن عروسم . طوری حرف می زنی که انگار امید آقای همین امروز فردا از زنش جدا میشه و می اد خواستگاری شیرین به خدا شیرین هزار تا خواستگار داره . اشکار کار این که عاشق امید بوده و حتی حاضره با اینکه اون زن و بچه داره باز هم با اون عروسی کنه . البته اگر از زنش جدا بشه . و گرنه نه من .نه مادرش . نه برادرها ش به موی تنمون حاضر نیستیم اون زن امید بشه . به خصوص بعد از موضوع اعتیاد ش که دیگه قوز بالا قوزه

-اون که تموم شد و رفت . امید دیگه حتی سیگار هم نمی کشه

برادر بزرگ شیرین حسام گفت

-کسی که معتاد بشه عمو دیگه قابل اعتماد نیست بعد به شیرین اشاره کرد و گفت بفرمایین اینم نتیجه ش

پدرش شیرین به دخترش گفت

-بابا جان خودت بگو که امید بهت چی گفته ؟

شیرین گفت

-به من گفت می رم مسافرت و بعدش می ام راجع به عروسی باهات صحبت می کنم حرف هامون باشه برای وقتی که برگشتم . بعد هم زد زیر گریه

www.romanbaz.ir

اکبر جاوید احساس کرد که اگر کوتاه بیاید قافیه را باخته است چون مطمئن بود که امید هر گز زن و بچه اش را ترک نمی کند و از سوی دیگر حالات شیرین به نظرش غیر طبیعی می امد رو به همه گفت

-بذارین صاف و پوست کنده بهتون بگم . امید از زن و بچه اش دست بردار نیست خیلی هم دوستشون داره . حالا دختره با این چه کرده و چی گفته که صد و هشتاد درجه عوض شده من نمی دونم اما خلاصه کلام اینه که می گه زنش رو دوست داره و هر چی هم در می اره برای اونها می فرسته و گرنه داداش من ارزو داشتم که شیرین عروسم بشه . چی کار کنم شرمنده

سکوتی سنگین در اتاق حکم فرما شد . اکبر با تردید از جایش بلند شد و انها را ترک کرد . ناگهان صدای جیغ بلندی همه را میخکوب کرد . شیرین بود که به طور غیر عادی جیغ می زد و مشت به اطراف می زد که مادر و برادرها به سویش دویدن و او را گرفتند

حسام رو به عمویش گفت

-تلافی شو سر امید در می ارم . عموجون برو بهش بگو که خیلی نامرده

اکبر جاوید با عجله خانه را ترک کرد . سوار ماشین شد و به سوی خانه راند هر چه بود گذشته بود نفس بلندی کشید . احساس گرسنگی شدیدی می کرد . دلش نمی خواست برای امید باز گو کند

به خانه رسید و رو به همسرش گفت

-خدا رو شکر موضوع خاتمه پیدا کرد بهشون گفتم دست از سر امید بر دارین اون زن و بچه شو دوست داره حالا بدو شام بیار که خیلی گشنمه

پروین خانم با خوشحالی برای شوهرش شام را کشید و جلوی گذاشت

اکبر جاوید با اشتها شامش را خورد و بلافاصله به خواب سنگینی فرو رفت

خانه احمد جاوید تا نیمه شب شلوغ بود دختر جوان به هیچ وجه زیر بار نمی رفت و فریاد می زد . به ناچار او را به بیمارستانی که نزدیک بود بردند و بعد از تزریق آمپول ارام بخش او را به خانه اورند رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود و به خواب رفت

اکرم خانم پایین تخت دخترش تشکی انداخت و با دلهره چشمهایش را روی هم گذاشت . در دل به پروین نفرین فرستاد مسبب تمام این اتفاقات را پروین می دانست .

چشمهایش را گشود و به سقف خیره شد زیر لب گفت

-پروین خانم حالا عروسی ت باشه . دختر منو بدبخت می کنی برو خوشحالی کن

لب گزید و اشک به چشمانش هجوم اورد . همیشه ارزو داشت که دامادی مثل امید داشته باشد خوشگل و خوش قد و بالا و تحصیل کرده و فرنگ دیده . اما نشد . پروین نگذاشت که این وصلت سر بگیرد

www.romanbaz.ir

در این میان امید بی خبر از همه جا در رختخواب خانه خاله اش دراز کشیده بود و فکر می کرد چگونه می تواند کار و بارش را رونق دهد تا قبل از امدن نیاز خانه ابرو مندی دست و پا کند پدرش حاضر بود سرمایه ای در اختیارش بگذارد تا اپارتمانی بخرد اما امید به ان آپارتمان قانع نبود دلش میخواست خانه بزرگی بسازد تا وقتی که نیاز می امد وارد انجا شود از طرفی می دانست که ان قدر وقت ندارد که بتواند پول درست و حسابی جور کند و هم به خانه دلخواهش دست یابد

خیلی دلش می خواست بازهم به دیدار همسر و پسرش برود اما نمی توانست از کارش عقب می ماند و در غیب او کلی ضرر می کرد و نیز مقدار زیادی پول صرف هزینه رفت و آمدش می شد از طرفی باید هر ماه پولی برای نیاز می فرستاد امید می دانست پدرش درآمد کافی و پس اندازه خوبی دارد اما غرورش اجازه نمی داد که از او تقاضای کند .

فردا صبح که راهی محل کارش شد به کلی موضوع شیرین را فراموش کرد و ان روز باید به چند جا سر می زد و افراد زیادی را می دید تعداد رقبای انها کم بودند و امید می توانست با یک جهش بزرگ قسمت اعظم بازار را در دست بگیرد .

روز بعد ساعت از یک گذشته بود که وارد شرکت شد . از صبح زود سراغ چندین اداره و موسسه رفته بود و سر تمام قرارهایش حاضر شده بود نتیجه گفت و گو هایش خوب بود فقط باید پدرش سر کیسه را شل میکرد . وقتی وارد اتاق کارش شد پدرش را منتظر خود دید . سلام کرد

اکبر اقا بعد از مدتها با خوش رویی جواب سلام او را داد

امید خوشحال شد لبخندی زد و گفت

-بابا جان کلی خبر خوب دارم برات حاضری بشنوی یا نه ؟

-ناهار خوردی ؟

-نه خیلی هم گرسنه م

-بهتر بیا بریم یه چلوکباب دبش بزنیم و خبرها را بشنویم

امید موافقت کرد

بعد از ان روز روابط پدر و پسر بهتر شد پدرش قبول کرد که امید دور از زن و بچه اش زندگی کند و متنظرشان باشد . امید هم به او قول مساعدت و تلاش بیشتری داده بود . اکبر جاوید دلش میخواست کاری کند که روی دست برادرش بزند و سرمایه اش از او بیشتر شود و با تصویری که امید از اینده کاری برای او گفته بود امیدوار بود که بتواند بهاین آرزوی بزرگش جامه عمل بپوشاند

روزها و ماها می گذشتند امید دیگر نه شیرین را دید نه عمو و پسر عموهایش را روحش هم خبر نداشت که چقدر مورد نفرت انها قرار گرفته است اما شنیده بود که شیرین به دروغ حرفهایی پشت سر او زده است اما نمی دانست تا چه حد این حرفها مورد قبول عمو و پسر عموهایش واقع شده که به خون او تشنه هستند

www.romanbaz.ir

ان قدر غرق کار و زندگی اش بود که کوچکترین توجهی به اطرافش نداشت به طور مرتب با همسرش در تماس بود و گهگاه شیرین و گرم پسرش را از پشت تلفن می شنید همراه نامه ای که نیاز برای او فرستاده بود چندین عکس از پسرش دریافت کرده پروین خانم بلافاصله انها را قاب کرد و به اتاق پذیرایی گذاشت

شیدا دور را دور از حال و روزگار شیرین باخبر بود . عمویش ممنوع کرده بود که او و شیرین با یک دیگر تماسی داشته باشند دو خانواده به طور کلی قهر داشتند . با وجودی که اکبر جاوید چندین بار به برادرش تلفن کرده بود حتی انها را دعوت کرده بود اما پاسخ مساعدی از جانب انها شنیده نمی شد

شش ماه از اخرین دیدار امید از همسر و فرزندش می گذشت . او دوباره برای دیدار انها بی تاب بود در این مدت دو سفر به اروپا داشت و نیز ساختمان شرکت را هم به مکان بهتر و بزرگتری انتقال داده بود امید به ناچار اقدام به خرید آپارتمان کرد که هنوز ساخت ان به پایان نرسیده بود آپارتمان در قسمت بالای شهر در محل خوب و خوش اب و هوای نیاوران قرار داشت . بزرگ و دارای تمام امکانات رفاهی بود . نیمی از پول ان را پدرش پرداخت و

بقیه را خود امید به عهده گرفت که به تدریج بپردازد.

بهاری دیگر بدون حضور نیاز و پیروز آمد و سپری شد. امید به یاد آورد عید سال گذشته سر سفره هفت سین چقدر جای همسر و پسرش خالی بود. امسال هم همان طور بود. به یاد آورد پارسال عمو و خانواده اش هم با آنها بودند، اما امسال از هیچ کدام از آنها خبری نبود. آن سال اکبر جاوید شرمنده برادرش شده بود و مرتب می گفت: « داداش، بزرگواری کردین! وظیفه ی ما بود بیاییم خونه شما.» و شیرین چه شوق و ذوقی داشت و چه پیراهن زیبایی پوشیده بود و امید چقدر از او و لباسی که به تن داشت تعریف و تمجید کرده بود، غافل از اینکه تمام آن سخنان و حرفهایش مهر تاییدی بود که بر حرفهای پدرش می زد.

احمد جاوید ــ عموی بزرگ امید ــ حتی اجازه نداد که آنها برای عید دیدنی به خانه اش بروند. پروین خانم طبق عادت ابروانش را بالا کشید و گفت: « واه واه، انگار از دماغ فیل افتادن! همه ش تقصیر زنشه. اون اکرمو من می شناسنم چه مارمولکیه!«

هیچ کس نمی دانست که در خانه احمد جاوید چه می گذرد. هیچ کس نمی دانست که شیرین را روزانه به بیش از پانزده قرص اعصاب و روان بسته بودند و مرتب مراقب حال و روش بودند. او دچار افسردگی شدیدی شده بود و مرتب به روانکار و روانپزشک مراجعه می کرد.

بهار سپری شد و اوایل تابستان امید تصمیم گرفت به دیدار خانواده اش برود. این دفعه دیگر پدرش هیچ مخالفتی با او نکرد چون امید به وظیفه ی خودش عمل کرده بود و توانسته بود سود و درآمد شرکت پدرش را که خود او هم در آن سهیم بود،افزایش دهد و سود قابل توجهی نصیب اکبر جاوید کند. امید هم با دست پر راهی سفر شد. آپارتمانش رو به اتمام بود و تا بازگشت او چیزی به پایان ساختمانش نمی ماند.

هنگام عزیمت، پدرش به او گفت: « بهتره زودتر برگردی. خوت می دونی اگه نباشی، کار و بار خرابه. هرکی هرچی دلش بخواد برمی داره و صاحب می شه.»

www.romanbaz.ir

امید سری تکان داد و گفت: « این طور هم نیست، بابا جان! همه چی حساب و کتاب داده. من همه ی احتیاط های لازمو به عمل آوردم و با حسابدار تمام حساب و کتابهامو کردم.»

جاوید سری تکان داد و گفت: « باز هم نمی شه به اینها اعتماد کرد. حواست باشه. زود برگرد.»

امید حرفی نزد و از مادر و خواهرش و بقیه اقوام خداحافظی کرد و وارد سالن مخصوص مسافرین شد. شب قبل از مادرش به طور جدی خواسته بود هنگام برگشتنش، قوم و قبیله را در فرودگاه جمع نکند و اجازه دهد که او در آرامش و سکوت به خانه برسد.

وقتی که روی صندلی هواپیما نشست، چشمهایش را روی هم گذاشت و آرزو کرد که هر چه زودتر به مقصد برسد. تصور دیدار نیاز و پسرش، دلش را به شور و شوق عجیبی می آورد.

روز قبل از پروازش، به خانه ی پدرزنش ــ دکتر ارژنگ ــ رفت. ساعتی آنجا نشست و با او و مهرانگیز خانم صحبت کرد. بعد از دقایقی، نازنین ــ خواهر کوچک زنش ــ نیز از راه رسید و از دیدن امید بسیار اظهار خوشحالی کرد.

امید برای اولین بار توجهش به سادگی و خلوتی خانه دکتر ارژنگ جلب شد. چقدر احساس آرامش می کرد. در خانه ی پدری اش از در و دیوار تابلو فرش و تابلوهای رنگ و روغن و دیگر تزیینات آویزان بود. در حالی که در سالن پذیرایی پدرزنش،جز دو تابلوی منظره و گل چیز دیگری جلب توجه نمی کرد. تعدادی هم گلدانهای سبز و پربرگ جلوی پنجره ها به قشنگی خودنمایی می کردند.

مهرانگیز خانم چای آورد و آن را با یک ظرف کوچک شیرینی سرو کرد. بعد کنار شوهرش نشست و دکتر ارژنگ بلافاصله دست همسرش را در دست گرفت و گفت: « باید خوشحال باشیم دیگه! نیاز تا حداکثر یک سال دیگه می آد ایران.»

مهرانگیز خنده قشنگی کرد و گفت: « امیدوارم که این دختر موفق بشه و با دست پر برگرده!»

صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسید. امید ناگهان به یاد آورد گویی سالهاست به موسیقی گوش نداده است. فضای خانه آرام، لبریز از سکوت و خالی از هرگونه تنش بود. چقدر دلش می خواست روی کاناپه دراز بکشد و بخوابد اما رویش نمی شد.

شاید تقصیر خودش بود. او خیلی کم با خانواده ی همسرش رفت و آمد داشت و پدر و مادرش هم که فقط عید به عید آنها را می دیدند. در هر حال دو سه ساعتی نشست و بعد دو بسته ای که مادر نیاز برایش تهیه دیده بود،برداشت و بعد از خداحافظی آنجا را ترک کرد.

همان طور که چشمهایش بسته بود و به وقایق چند روز گذشته فکر می کرد، خوابش برد و به صدای خلبان هواپیما که اعلام می کرد تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه آمستردام می نشینند بیدار شد. بعد از چند ساعت توقف، پرواز دیگری داشت که بعد از آن می توانست چهره ی زیبای نیاز را ببیند. او را در آغوش بگیرد و ببوسد.

نیاز هم از آمدن امید قند در دلش آب می شد. از شادی چهره اش شکفته شده و زیباتر و شاداب تر جلوه می کرد. به پسرش مدام می گفت: « بابا می آد! بابا!» پسرک حرفهای مادرش را می

www.romanbaz.ir

فهمید و سعی می کرد در جوابش به فارسی حرفهایی بزند، اما ترجیح می داد بیشتر انگلیسی صحبت کند. او به خوبی و با تسلط صحبت می کرد.

مدتی بود که نیاز او را به مهد کودک فرستاده بود و تا چند ماه دیگر سه سالش تمام می شد. در طول سال گذشته، چندین بار به بیماری های مختلف مبتلا شده بود که هر بار نیاز را با مشکلات بیشماری درگیر کرده بود اما نیاز هرگز از بیماریهای پسرشان چیزی به امید بروز نمی داد و نمی خواست او را نگران کند. ظاهر پسرک بسیار چشمگیر و زیبا بود و نمونه ی یک کودک سالم و زرنگ را به نمایش می گذاشت.

نیاز از آمدن شوهرش هیجان زده و خوشحال بود، اما وقتی که به فکر جدایی از او می افتاد، دلش می گرفت و اشک در چشمانش حلقه می زد. خودش به کنار، هنوز خاطره ی تلخ گریه ها و بهانه جویی های پیروز را بعد از جدایی از امید به یاد داشت و او را می آزرد.

روز موعود، وقتی که امید چشمش به پسرش افتاد، از دیدن او حیرت کرد و بی اختیار لب به تحسین گشود. پیروز بزرگ شده بود و رشد کرده بود و از دید پدرش بسیار چشمگیر و قشنگ شده بود. مثل سال گذشته، سه نفری سوار ماشین شدند و به سوی آپارتمان کوچکشان حرکت کردند. ظاهرا پیروز چیزی از پدرش در خاطر نداشت اما به زودی با او انس گرفت و دوست شد.

یک ماه مثل برق گذشت. تمام خاطرات خوش و شیرین در دل امید باقی ماند و در انتها تنها و دست خالی به ایران بازگشت.

وضع نیاز و پسرش از هر نظر بهتر شده بود. با پولی که امید به طور مرتب برای آنها می فرستاد، نیاز کمتر کار می کرد و بیشتر به دروس خود می رسید. قسمت مشکل کارش تز پایان سال و دفاع از آن بود که تمام فکر و ذکر او را به خود مشغول کرده بود. امید موضوع خرید آپارتمانش را به او گفته بود و نیاز خوشحال بود که وقتی به ایران برود، مجبور نیست با خانواده ی خودش یا شوهرش زندگی کند تا خانه و زندگیش حاضر شود.

این بار سعی کرد بعد از رفتن شوهرش، زیاد پایبند احساساتش نشود و با قدرت بیشتری به کار و مسئولیت خود ادامه دهد. فیلیپ را گاهی میدید. او همچنان مهربان و مودب با او برخوردی دوستانه داشت. در طول اقامت یک ماهه، قرارشان بر آن شد که سال آینده امید دیگر به آمریکا نرود و نیاز و پیروز خودشان به تنهایی به ایران برگردند.

گاهی در مواقع سخت تنهایی، نیاز احتیاج شدیدی به وجود شوهرش داشت. در آن مواقع در به در به دنبال یک دوست، یک همدم می گشت تا بتواند چند کلمه ای با او صحبت و دردل کند. با وجود اینکه دوستان فراوانی داشت که در بین آنها چند ایرانی هم وجود داشتند، اما به هیچ کدام از آنها نمی توانست اعتماد کند. چون بیشتر اوقات هم در فکر کار و زندگی خودش بود و کمتر فرصت دیدارشان را داشت. دیگر اینکه در مواقع دلتنگی و سختی، رویش نمی شد به آنها تلفن بزند و از دردها و غمهایش بگوید.

امید هم وقتی به تهران رسید، بلافاصله به همسرش تلفن کرد و ضمن صحبت، او را دلداری داد و یادآوری کرد که جایش خالی است و او بی صبرانه منتظر آمدنشان است.

www.romanbaz.ir

هنوز دو سه روزی از ورودش نگذشته بود که کارت عروسی دختر عمویش را به دستش دادند. شیدا که بیشتر از دیگر اعضای فامیل از حال و روحیه ی دخترعمویش آگاه بود، به فکر فرو رفت. زیرا می دانست که شیرین از نظر روحی به هیچ وجه آمادگی ازدواج ندارد و به طور حتم به اصرار پدر و مدارش تن به این کار داده است.

داماد، پسر حاج آقا جباری ـ تاجر فرش ـ بسیار ثروتمند و سرشناس بود. در آلمان هم دارای دفتر کار و خانه و زندگی خوبی بود. آمدن خواستگاری مثل او در آن شرایط سخت و حاد روحی شیرین، نعمتی بزرگ و موهبتی الهی برای خانواده ی جاوید محسوب می شد. شیرین هم که فکر می کرد تمام درهای زندگی و خوشبختی به روی او بسته شده است، با اشتیاق خوایتگار جدیدش را ندیده و نشناخته پذیرفت و منتظر آمدنشان بود.

روز موعود، دستی به سر و رویش کشید و لباس مناسبی پوشید. آرزو داشت مشت محکمی بر دهان امید بزند و نشان دهد که از او برتر و بهتر برایش وجود دارد. اکنون به آرزویش رسیده بود. وقتی که صف طویل خواستگارها به خانه ی آنها سرازیر شد، شیرین در بین آنها چشمش به مجید افتاد و او را پسندید. هرچند از نظر ظاهر با امید قابل مقایسه نبود، اما به خاطر امتیازات دیگری که داشت، می توانست از او بهتر باشد. مادرش ـ اکرم خانم ـ هم از خوشحالی در پوست نمی گنجید. در دل دعا می کرد که زودتر به توافق برسند و عروسی را به راه بیاندازند.

بعد از سه چهار ساعت چانه زدن و شیرینی خوردن، بالاخره به توافق رسیدند و صدای خنده و تبریک و تهنیتشان بلند شد. مهریه ی چشمگیری تعیین کرده بودند که مورد قبول خانواده داماد قرار گرفته بود. همان برای سوزاندن پروین و دخترهایش و به خصوص امید، کفایت می کرد. چند دست جواهر برلیان و زمرد هم قرار شد هنگام عقد و عروسی به عروس خانم اهدا شود.

آقای داماد در تهران هم خانه خوب و بزرگی داشت که در انتظار جهاز مفصل و گران قیمت عروس خانم، خالی مانده بود. اکرم خانم از سال ها قبل به جمع آوری جهاز مشغول بود و آن قدر قالی و قالیچه روی هم تلنبار کرده بود که شیرین می توانست دیوارهای خانه را هم مفروش کند.

هر دو خانواده ترجیح دادند هرچه زودتر مراسم را انجام دهند. از فردای آن روز، به خرید عروسی رفتند و برای دو سه هفته بعد هم تاریخ عروسی را تعیین کردند و کارتها را سفارش دادند و پخش کردند. لباس عقد و عروسی و کفش و غیره را هم خریداری کردند. در این مدت، به مناسبت های گوناگون مجید به دیدار همسر آینده اش می آمد و یا همراه او برای خرید مایحتاج بیرون می رفتند.

مادر داماد که همه به او حاج خانم می گفتند، در تمام روزهایی که برای خرید حلقه و انگشتر و یا آیینه و شمعدان می رفتند، حضور داشت و عروس خود را با نگاه تحسین می کرد.

ظاهرا همه چیز خوب پیش می رفت. شیرین کماکان به خوردت قرص های اعصابش مشغول بود. دکتر تایید کرده بود مبادا آنها را قطع کند که وضع روحی اش دوباره مختل می شود. پدر و مادر شیرین هر دو صلاح را در این می دیدند که از داروهایی که دکتر برای دخترشان تجویز کرده سخنی به میان نیاوردند. البته ظاهر دخترشان هم هیچ گونه علائم بیماری را نشان نمی داد.

www.romanbaz.ir

شیرین بسیار آرام شده بود و لبخندی اجباری بر لب داشت. بار اول که مجید دست او را گرفته بود، بی اختیار خود را کنار کشیده بود. و این امر از نظر آقای داماد بسیار طبیعی جلوه می کرد ولی دفعه های بعد عروس خانم چنین واکنشی از خودش نشان نداده بود. مجید از نظر شیرین امل و بدلباس جلوه می کرد و علی رغم پول زیادی که داشت، حسیس بود.

از نظر اکرم خانم ـ مادر شیرین ـ مجید نه تنها خسیس نبود، بلکه دست و دلباز و ولخرج هم بود. اما شیرین چیزهایی در او می دید که اکرم نمی دید. و هر چه دختر جوان می خواست مادرش را روشن کند، موفق نمی شد. استدلال اکرم این بود: « مادرجون، دیگه چی می خوای؟ بیچاره پسره دیگه چی کار برات بکنه؟ مهریه ی به این آبرومندی، جواهر، عروسی مفصل، دیگه چی می خوای؟»

هرچه بود، شیرین قبول کرده بود و از انتخابش هم ناراضی نبود. به قول مادرش دیگر از این بهتر نمی شد.

روز عقد فرا رسید و از صبح آن روز، شیرین همراه خواهر شوهرها و چندین تن از اقوام خودش به آرایشگاه رفت. سر سفره ی عقد، پروین و سه دخترش هم دعوت شده بودند. آنها همگی سر وقت حاضر شدند.

شیرین مثل همیشه زیبا و باطراوت بود. در لباس سفید عروسی زیباتر و چشمگیرتر شده بود. به محض ورود به اتاق، چشمهایش به دنبال زن عمو و دخترعموهایش دوید و چون انها را دید، لبخندی از رضایت بر لبهایش نشست.

هیچ کس نمی دانست که در دلش دنیایی از غم و اندوه است. او ازدواج می کرد فقط برای اینکه انتقام سختی از امید گرفته باشد. ازدواج می کرد که حتی اگر شده، چند ماهی در سال از این محیط پرخاطره و تلخ دور باشد. می خواست فرار کند. از آنچه که بر سرش آورده بودند و او را گناهکار جلوه می دادند فرار کند و برود.

وقتی که خطبه ی عقد را خواندند، همگان مثل همیشه منتظر بودند عروس خانم مثل همیشه ناز کند و بار سوم بله را بگوید. اما شیرین برای اینکه اشتیاق خود را نشان دهد، همان بار اول بله را گفت. همه خندیدند و دست زدند و اکرم خانم به گونه ی خود زد و خجالت کشید.

پروین خانم ابروانش را بالا داده و گوشه ای نشسته بود. سعی می کرد بخندد و خود را بی خیال و بی تفاوت نشان دهد اما آشکار بود در این تصمیم موفق نشده است. با خودش فکر می کرد اگر چنین خواستگاری برای شیدا پیدا می شد، بی چون و چرا قبول می کرد و بی اختیار نگاهی به دخترش انداخت و او را با شیرین مقایسه کرد. هرچند شیرین زیباتر بود، اما زیر لب با خودش گفت: « یه موی سر دختر من نمی شه، دختره ی سر به هوا.»

پروین منتظر نشسته بود که کادوی سر عقد را به عروس بدهد و فوری مجلس را ترک کند. از قبل به امید سپرده بود که لباس مشکی بپوشد و کروات بزند تا سر موقع به عروسی بروند.

www.romanbaz.ir

جشن عروسی در باغ بزرگ منزل پدر داماد برگزار می شد. تمام درختان و دیوارها را چراغ زده بودند. بوی چلوکباب تمام فضای محله را پر کرده بود. شیرین هم دلش پر می زد برای آخرین بار امید را ببیند، اما این آرزوی او هرگز به واقعیت نپیوست. چون امید بدون اینکه به کسی چیزی بگوید تصمیم گرفته بود به آن عروسی نرود و باعث تنش بیشتری نشود. او از حرکات و حالت چشمهای شیرین وحشت داشت و بدون اینکه بداند او را به دست روانپزشک سپرده اند احساس می کرد تعادل روانی ندارد. با پدر و مادرش هم در مورد نرفتنش هیچ حرفی نزد. بنابراین یادداشت کوچکی نوشت و خانه را ترک کرد.

وقتی که مادرش به خانه امد و اکبرآقا به او اطلاع داد که پسرش به عروسی نمی آید و خودش هم غیبش زده و معلوم نیست به کجا رفته است، بی اختیار آه بلندی کشید و شروع به گریه کرد. دلش از مراسم پرشکوه عقد به اندازه کافی پر بود، حالا پسرش هم نمی خواست به عروسی بیاید. دیگر داشت دیوانه می شد اما دستش یه جایی بند نبود. حسابی گریه هایش را کرد و بعد خود را برای رفتن به عروسی آماده ساخت. نه تنها پروین خانم، بلکه خواهرهای امید هم از این حرکتش عصبی و ناراحت شدند.

احمد آقا ـ پدر عروس خانم ـ وقتی که امید را همراه پدر و مادرش ندید، نفس راحتی کشید و چهره اش شکفت. نه تنها او، بلکه پسرهایش هم دل خوشی از پسر عموی خود نداشتند و خدای ناخواسته ممکن بود اتفاقی بیفتد که خوشایند شب عروسی نباشد. هم احمد آقا و هم اکرم خانم، هیچ کدام هیچ اشاره ای به غیبت امید نکردند و نامی از او نبردند. این بی اعتنایی و بی توجهی به پروین خانم بسیار گران آمد اما برای اکبر جاوید هیچ اهمیتی نداشت. او گرسنه بود و بی صبرانه انتظار شام عروسی را می کشید.

شیرین آن شب هرچه جستجو کرد، کمتر یافت. سرانجام فهمید که معبودش دیگر در مجلس عروسی حضور ندارد. گویی بدنش سرد و منجمد شد. التهاب و هیجانش ناگهان فروکش کرد. دوباره همه چیز برایش یکنواخت و بی تفاوت شد. احساس خستگی می کرد. دوست نداشت برقصد و با همه دست بدهد. بی صبرانه انتظار پایان جشن را می کشید. موهای بلند و پرپشتش را روی سرش جمع کرده بودند و تاج زیبا و مرصعی بر آن نشانده بودند که بر سرش سنگینی می کرد و گردنش به درد آمده بود.

امید بی وفا حتی در آخرین شب اقامت او در ایران به دیدنش نیامده بود. زیرا دو روز بعد قرار بود که شیرین همراه شوهرش به فرانکفورت بروند. با تمام بلاهایی که بر سرش آمده بود، ناگهان فکری از سرش گذشت و با خود اندیشید: « شاید از حسادتش نتونسته بیاد. آره، حتما طاقت نداشته منو توی لباس عروسی با یه مرد دیگه ببینه. حتما حسودی شم ی شده و حالش به هم می خورده...» و این گونه افکار ذهنش را احاطه کردند!

امید فارغ از تمام این درگیریها، به تنهایی در رستورانی نشسته بود و شام می خورد. نگاهش به نقطه ی نامعلومی دوخته شده بود و هوش و حواسش نزد همسر و پسرش بود. روزشماری می کرد که آنها برگردند. تمام هم و غم خود را برای تمام کردن خانه گذاشته بود اما خودش می دانست زمان طولانی ای را پیش رو دارد؛ زمانی که ناچار است به اجبار، تنها و دور از نیاز سپری کند و بگذراند.

www.romanbaz.ir

فصل هفتم

پاییز فرا رسید. پاییزی که قرار بود آخرین خزان جدایی نیاز و امید باشد. تنها بودن نیاز و مسئولیت دانشگاه و بیمارستان، و مهم تر از همه مسئولیت نگهداری فرزندش، از او زنی ساخته بود محکم و مصمم. سختی و رنجی که در نبود امید کشیده بود، مشکلات و مسائل سه چهار سالهٔ گذشته اش، به اندازهٔ بیست سال او را تواناتر و با قدرت تر ساخته بود. اعتماد به نفس زیادی در خود احساس می کرد و می دانست که بعد از آن حتی به تنهایی می تواند زندگی سه نفری شان را اداره کند و بچرخاند.

اما او برخلاف خواست و تفکر شوهرش، چندان به پول نمی اندیشید و خواهان زندگی راحت و بی دردسر نبود، بلکه دوست داشت بجنگد و کار کند و روی پای خودش بایستد. از خانه نشستن و بچه داری کردن دل خوشی نداشت. شاید اگر ین اتفاقات تلخ برایش رخ نمی داد، همچنان به امید متکی بود و به حمایت او نیاز داشت. و همچنان دوست داشت به هر ترتیب که شده به خواست شوهرش عمل کند و طبق خواسته های او زندگی اش را ادامه دهد. برایش فرزندان بیشتری به دنیا آورد و تحت حمایت و پشتیبانی او کار کند. اما اکنون حتی فکر داشتن فرزندی دیگر، ذهنش را مختل می کرد. به هیچ وجه نمی توانست زیر بار داشتن فرزند و یا فرزندانی دیگر برود.

گویی به کلی تمام خواسته ها و نیازهایش تغییر کرده بودند. دیگر دوست نداشت تحت حمایت هیچ کس، حتی امید، قرار گیرد. دانش و تجربه هایش از او زنی کارآمد و مورد اعتماد ساخته بود. با وجودی که عاشقانه پیروز را می پرستید و دوست داشت تمام ساعتهای فراغتش را با او بگذراند، پا بر روی خواسته اش می گذاشت و به کتابخانه می رفت تا هرچه زودتر به پایان نامه اش سر و سامان دهد.

خبر موفقیت و پیشرفت خود را به طور مفصل برای امید می نوشت. غافل از اینکه حال او دگرگون می شد و خون به صورتش هجوم می آورد. جالب آنکه خودش همان خبرها را با آب و تاب برای خانواده اش تعریف می کرد، انگار از پیشرفت زنش احساس غرور به او دست می داد.

امید تصمیم داشت بعد از تمام شدن آپارتمان و حاضر کردن آن برای سکونت همسر و فرزندش، ماشین نویی برای نیاز بخرد. هر چند دوست داشت اسباب و لوازم خانه را با همدیگر خریداری کنند، اما دلش نمی خواست نیاز را به خانه ای خالی و بدون لوازم شیک و لوکس وارد کند. از سوی دیگر، بر این عقیده بود که هرچه بگیرد مورد پسند نیاز واقع خواهد شد.

تقریباً همگان موضوع اعتیاد او را به دست فراموشی سپرده بودند. غیر از خودش. به خصوص هر وقت نامه ای از همسرش می رسید و می فهمید که فاصله چندانی با گرفتن مدرک نهایی اش ندارد، بیشتر داغ دلش تازه می شد. همیشه آرزو داشت خودش تخصص اطفال بگیرد و نیاز متخصص زنان و زایمان شود. از اینکه او رشتهٔ دیگری را برای تخصص انتخاب کرده بود، ناراضی به نظر می رسید. دوست داشت بیمارانی که به همسرش مراجعه می کنند زن باشند، نه

www.romanbaz.ir

مردهایی که هر کدام هزاران ناراحتی و عفونتهای ریه دارند و نیاز مدام با آنها در تماس خواهد بود.

اما در دل امیدوار بود که با او صحبت کند تا حداقل کارش را محدود به محیط و یا افراد به خصوصی کند. حتی امیدوار بود آن قدر نیاز را در رفاه نگه دارد تا او احتیاجی به کار کردن نداشته باشد و ترجیح دهد در خانه بماند و به بچه ها رسیدگی کند. در هر صورت، این موضوع برای امید مسجل بود که یک فرزند برای آنها کم است و نیاز بی برو برگرد خودش هم خواهان فرزند دیگری است.

شیرین هم ازدواج کرد و همراه شوهرش به آلمان رفت. اکرم خانم تا توانست پُز داد و افاده فروخت. خوشحالی احمد آقا هم کمتر از همسرش نبود. بعد از آن، روابط بین دو خانواده کمی بهتر شد. اما حسام و برادرش احسان- پسرعموهای امید- همچنان حالت قهر و عناد داشتند و هیچ تمایلی به دیدار خانوادهٔ عموی خود از خود نشان نمی دادند.

اواسط پاییز بود که شیرین و شوهرش به ایران آمدند. خوشحالی اکرم خانم دیری نپایید چون هنوز یک ماه از رفتن دخترش نگذشته بود که خبردار شد زن و شوهر دچار اختلاف شده اند. دعواهای آنها پایان ناپذیر بود. احمد آقا اعتقاد داشت که این اختلافها طبیعی است و به زودی رفع می شود. اما روزی هم که آنها به تهران رسیدند، باز هم قهر بودند.

شیرین رنگ پریده و آشفته به نظر می رسید. خانواده آقای جباری هم چندان روی خوشی به آنها نشان ندادند. به خصوص مادر شوهر شیرین که در جریان درگیریها و دعواهای آنها بود، به مجرد دیدن عروسش، اخمهایش درهم رفت و نگاه ملامت باری به اکرم خانم انداخت.

آن شب شیرین به خانه پدری اش وارد شد و مجید همراه پدر و مادر و خواهرهایش رفت. محیط به هیچ وجه دوستانه و گرم نبود. غمی به بزرگی کوه در دل اکرم پدید آمده بود. قبل از آنکه غم دخترش را بخورد، به فکر حرف مردم و به خصوص واکنش پروین خانم و دخترهایش بود و سعی داشت این موضوع را مخفی نگه دارد.

احمد آقا می گفت: «فکرش رو نکن. فردا خودم آشتی شون می دم. بالاخره زن و شوهرن دیگه!»

اما وقتی که به خانه رسیدند، مشکل را بزرگ تر از آنچه فکر می کردند، مشاهده کردند. در تمام طول راه، شیرین یک کلمه هم حرف نزد. هر سؤالی که از او می شد، پاسخی نمی داد.

زن برادرش، که دختر خاله شیرین محسوب می شد، با مهربانی پرسید: «شیرین جون، عزیزم، قرصهات رو می خوری؟»

باز هم جوابی شنیده نشد.

وقتی که به منزل رسیدند و چمدانهایش را آوردند، رو به مادرش کرد و گفت: «مامان، من دیگه آلمان نمی رم. دیگه مجید رو هم نمی تونم تحمل کنم. حالم ازش به هم می خوره.»

احمد آقا ناگهان خونش به جوش آمد و گفت: «چه غلطها! دخترهٔ بی شعور خجالت نمی کشه! انگار شوهر پیراهن تنه که هر روز بشه عوضش کرد!»

www.romanbaz.ir

شیرین بلافاصله به اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد. اکرم خانم توی سر زنان دنبالش رفت و صدایش کرد. و چون از شیرین عکس العملی ندید، رو به بقیه کرد و گفت: «نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ بچه م چیزی ش نشه؟»

حسام با عصبانیت جلو رفت و به در کوفت و رو به پدرش کرد و گفت: «حقش بود همون موقع که دیپلومش رو گرفت، شوهرش می دادین. من هی گفتم، شماها گفتین بذار دخترمون بره دانشگاه. بفرما، این هم فایدهٔ دانشگاه.» و دوباره با شدت تمام شروع کرد به در کوفتن و فریاد زدن.

شیرین از ترس به خود لرزید. با خودش فکر کرد حداقل مجید این حرکات وحشتناک را با او نمی کند و فریاد نمی زند. همان لحظه تصمیم گرفت با شوهرش آشتی کند. از حسام وحشت داشت و چندین بار مزهٔ تلخ کتکهای او را چشیده بود.

هر چند مجید از صبح تا شب در خانه نبود و با بیرون رفتن او هم مخالفت می کرد، هر چند خسیس بود و حتی در مورد مصرف آب و برق هم به او هشدار می داد، هر چند نسبت به احساسات و تمایلات او بی توجه بود و هرگاه خودش دوست داشت و هر طور که خودش می خواست با همسرش رفتار می کرد، هر چند مخالف بود که شیرین حتی به کلاس زبان برود و آلمانی یاد بگیرد، و هر چند دوست نداشت زنش قرص اعصاب بخورد و آن را از همه پنهان کرده بود و قرص خوردن او را ممنوع کرده بود، و غیره و غیره... اما هرگز این خشونت و سبعیت را از او ندیده بود.

شیرین در همین فکر بود که ناگهان در اتاقش شکسته شد و هیکل چاق و تنومند برادرش در چهارچوب در نمایان گردید. آن قدر عصبی و دیوانه بود که شیرین به شدت وحشت کرد و به گریه افتاد. و چون حسام به سوی او هجوم آورد. زن جوان با صدای محزون و گریانی گفت: «غلط کردم! ...خوردم، داداش حسام! نزن، نزن! فردا می رم با مجید آشتی می کنم. همین فردا!»

مشتهای گره خورده حسام بین زمین و هوا معلق ماند. در همان لحظه برگشت و از اتاق خواهرش خارج شد. نگاه پیروزمندانه ای به پدر و مادرش و بقیه اعضای خانواده انداخت، رو به همسرش کرد و گفت: «پاشو حاضر شو بریم. دیگه دارم از خستگی از پا درمی آم. بالاخره هر مشکلی یه راه حلی داره!»

با رفتن او، برادرها و دیگر خواهرها هم همراه شوهرهایشان رفتند. احمد آقا با خوشحالی به اتاق دخترش رفت. او را بوسید و گفت: «غصه نخوریها! همین فردا می دم در اتاقت رو درست کنن و یه در نو و تر و تمیز به جاش بذارن! حالا دیگه بخواب تا فردا صبح سر حال و کیفور باشی تا ببینم چی پیش می آد.» آن گاه به دخترش شب به خیر گفت و او را تنها گذاشت.

اکرم خانم مثل آدمهای گناهکار به او نزدیک شد و گفت: «چیزی می خوری برات بیارم؟»

شیرین با درماندگی او را نگاه کرد و بغضش ترکید. سرش را روی سینهٔ مادرش گذاشت و هق هق شروع به گریه کرد. اکرم تودهٔ بزرگ غم و اندوهی را که در گلویش جمع شده بود، قورت داد و خدا را شکر کرد که دخترش رضایت داده با دامادش آشتی کند.

www.romanbaz.ir

یک هفته بعد، احمد آقا مهمانی بزرگی ترتیب داد و همه را به خانه اش دعوت کرد. بیش از چهل نفر مهمان داشت. دلش می خواست جلوی خانوادهٔ دامادش سنگ تمام بگذارد.

از زمانی که شیرین و مجید آشتی کرده بودند، زن جوان آرام تر و مطیع تر شده بود. احمد آقا این طور وانمود کرد که دخترش محیط خارج را دوست ندارد و بهانه گرفته است. مجید هم قرار شد که به تنهایی سفرهایش را انجام دهد. او هم قول داد که شیرین را مجبور به انجام کاری نکند و به قول پدرزنش سر کیسه را هم کمی شل کند.

برای مهمانی خانوادهٔ اکبر جاوید هم دعوت بودند که باز هم امید در آن جمع حضور نداشت. خانم جباری- مادرشوهر شیرین- هم خلق و خویش بهتر شده بود و می گفت و می خندید. نمایشگاه جالبی از جواهرات و سنگهای قیمتی بود که بر دست و گردن و گوش خانمهای مجلس خودنمایی می کرد. که در بین آن سنگهای سفید و سبز و قرمز، الماسی به بزرگی یک قوطی کبریت بر گردن فریده خانم- خواهرشوهر شیرین- جلوه گری می کرد که از دیگر جواهرات موجود گوی سبقت را ربوده بود.

پروین خانم دلش گرفته بود. به خاطر اینکه پسرش حضور نداشت. از سوی دیگر، با وجودی که می دانست وضع مالی برادر شوهرش با آنها قابل مقایسه نیست و خیلی بهتر از آنهاست، اما باز هم معتقد بود که شوهرش در حق تنها پسرشان کوتاهی می کند و دست و بالش را نمی گیرد. وقتی که خانه های بزرگ و مجلل پسرهای احمد آقا را با آپارتمان نیمه تمام امید مقایسه می کرد، دلش به درد می آمد و اشک در چشمهایش حلقه می زد.

اکبر آقا می گفت که بیش از پول این خانه ها، خرج تحصیل امید را در امریکا داده است که آن هم هیچ و پوچ شد. اما این حرفها به گوش پروین فرو نمی رفت. او همواره حسرت خانه و زندگی و پول جاری اش اکرم و بچه های او را می خورد. پروین خانم خبر نداشت که در آخرین معامله ای که شوهرش اکبر آقا قرار بود سودکلانی ببرد، اوضاع بر وفق مرادش پیش نرفته و ضرر بزرگی کرده و نزدیک به ورشکستگی بوده. و اگر شرکت وارداتی اش نبود و نمی توانست از آن طریق جبران کند، تا به حال خانه و زندگی اش هم بر باد رفته بود.

همگان کمابیش این موضوع را می دانستند، اما به گوش پروین نرسیده بود. او در خانهٔ بزرگ و راحتش نشسته بود و به فکر این بود که چه غذایی برای پسرش بپزد که او بیشتر دوست داشته باشد. به فکر این بود که هرچه زودتر خواستگار خوب و پولداری برای شیدا پیدا شود تا او را هم به خانهٔ بخت بفرستد.

امید از معاملهٔ اخیر پدرش مطلع بود، اما او هم کاری از دستش برنمی آمد. شنیده بود که در این ماجرا دست پسرعمویش در کار بوده و او با نقشهٔ قبلی این بلا را سر عمویش آورده است.

اکبر آقا خودش هم در این مورد مشکوک بود. چون خرید اجناس به پیشنهاد حسام انجام گرفته بود، غافل از اینکه خود او از همین جنس به مقدار زیادتر با قیمت ارزان تری خریده و به بازار روانه کرده بود. اکبر آقا می دانست که پسر برادرش در این معامله دست دارد، اما نمی دانست که او مدتها پیش از او دست به کار شده و با قیمت بسیار ارزان تری از او اجناس را معامله کرده است.

www.romanbaz.ir

در هر حال، چیزی که باعث خوشحالی اکبر آقا بود این بود که هر چند خسارت دیده بود، اما کارش به ورشکستگی نرسیده بود.

اواخر زمستان بود که کار آپارتمان امید به پایان رسید. هر چند در مضیقهٔ مالی نبود، اما دست و بالش هم آن چنان باز نبود. کم پولی آزارش می داد. هرچه درمی آورد، باز هم یک جای کار می لنگید.

به هر ترتیب بود، اواسط بهار توانست خانه را مبله کند. اتاق پیروز را آماده کرده بود و با بی قراری انتظار آمدن پسر و همسرش را می کشید. با نیاز به طور مرتب در تماس بود. همسرش به او گفته بود که تا پایان تابستان کار دارد و در صورت قبولی دفاعیه اش، می تواند به سوی ایران پرواز کند.

خودش امید زیادی داشت که بتواند دفاع خود را با موفقیت انجام دهد، اما امید با خودش فکر می کرد اگر رد بشود چه خواهد شد. او دیگر از انتظار کشیدن خسته شده بود و گاهی نگاهی خصمانه به درس خواندن همسرش پیدا می کرد. با خودش فکر می کرد که او حق ندارد دیگر باعث جدایی او و پسرشان شود، حق ندارد که تا این اندازه شوهرش را تنها و بی مونس رها کند.

نیاز فارغ از تمام افکار پنهان شوهرش، با رضایت و امید بیشتری سعی می کرد هرچه زودتر مدرکش را بگیرد و نزد امید برگردد. او دیگر زنی سی و یکی دو ساله شده بود که بیش از نیمی از عمر خود را صرف درس و تحصیل کرده بود. و اینک قصد داشت از آن همه کار و تلاشش بهره گیری کند.

پسرش به فراخور محیط و تربیتی که شده بود، بسیار خودکفا بار آمده بود. در سنین سه چهار سالگی هیچ گونه نیازی به کمک مادرش نداشت و تمام کارهای شخصی اش را خودش انجام می داد. حتی این اواخر، بعضی شبها را تا صبح در اتاقش به تنهایی می خوابید و کوچک ترین شکایتی نمی کرد. نیاز هرگز در این باره چیزی به امید نمی گفت. چون می دانست اگر او بفهمد پسر کوچکش شبی را به تنهایی در خانه به صبح رسانده است، از شدت وحشت پس خواهد افتاد.

سرانجام، روز دفاع نیاز فرا رسید. صبح زود پیروز را به کودکستان گذاشت و خودش مصمم و امیدوار راهی سالن بزرگ دانشکدهٔ پزشکی شد. حاصل یک عمر تلاش و زحمتش را آن روز دریافت می کرد. قلبش به شدت در سینه اش می کوبید. هیجانی بی سابقه ای داشت و بند بند وجودش از اضطراب و نگرانی کش می آمد. همه دوستان و همکارانش به او قول داده بودند برای دیدن دفاعش در سالن حضور به هم برسانند.

پرفسور جان، استاد مربوطه اش که ماهها او را می شناخت و از کار او بسیار راضی بود، با لبخند انتظارش را می کشید. وقتی که می رفت تا پشت تریبون دفاع خود را شروع کند، در بین تماشاچیان چشمش به فیلیپ افتاد. خدای من، او از کجا می دانست که به تماشا آمده؟

www.romanbaz.ir

دقایقی بعد، نیاز همه چیز را به دست فراموشی سپرده بود و فقط در مورد تز خود و تحقیقاتش سخن می گفت. بیش از دو ساعت صحبت کرد و به سؤالهای گوناگون پاسخ داد. و سرانجام توانست رضایت استادش را جلب کند و ورقهٔ قبولی و مدرک تخصص ریوی خود را بگیرد.

آن روز و آن دقایق و ساعات، زیباترین و شیرین ترین لحظه های زندگی اش بودند. دوست داشت پرواز کند و همه را در آغوش بگیرد و ببوسد. چند روز بعد، مراسم فارغ التحصیلی اش بود. و بعد از آن، برای همیشه سبکبال و آزاد می توانست نزد خانواده اش برود و زندگی جدیدی را شروع کند. هر چند عاشق رفتن بود و برای رسیدن به امید و پدر و مادرش لحظه شماری می کرد و بی قرار بود، اما دل کندن از استادها و دوستانش و کسانی که سالها با آنها کار کرده و درس خوانده بود، بسیار سخت و جانگداز بود.

روزهای آخر تابستان را با سختی سپری کرد. لوازم و وسایل خانه اش هیچ کدام در خور بسته بندی و بردن به ایران نبود. دلش می خواست تمام وسایل منزلش را از امریکا خریداری کند و ببرد، اما پول کافی نداشت. هر چند می توانست به خاطر چند سال دوری از وطن از معافیت گمرکی اش استفاده کند و بدون پرداخت پولی برای آنها همه را به ایران ببرد، اما تنها خرید آن وسایل هم مستلزم داشتن پول هنگفتی بود که نیاز آن را نداشت.

قسمت اعظم وسایل او را کتابهایش شامل می شد. و غیر از آن، چند چمدان که حاوی تعدادی لباس و سوغاتی بود. روزی که می خواست خانه اش را برای همیشه ترک کند و برود، تمام وجودش از شدت اشک و بغض می لرزید.

در طول هفتهٔ آخر اقامتش، از تمام دوستان و آشنایان خداحافظی کرده بود. تلفنی هم به فیلیپ زد و به او هم بدرود گفت. نیاز کاملاً غم و درد را در صدای او تشخیص داد، اما چیزی به رویش نیاورد. سعی کرد کلامش را کوتاه کند تا دیگر او هم غمی بر غمهایش اضافه نکند.

یکی از دوستان ایرانی اش همراه شوهرش برای کمک و رساندن او به فرودگاه نزدش آمده بودند. آپارتمان کوچکش را تحویل داده بود و حساب کتابهای لازم را کرده بود. حتی حسابش را در بانک مسدود کرده بود. گویی می دانست هرگز دوباره به آنجا پای نخواهد گذاشت.

پسرش گوشه ای ایستاده بود و در سکوت او را نگاه می کرد. گویی می دانست که مادرش در چه حال و روزی سر می کند و با سکوت خود با او همدردی می کرد. سعی داشت کاری نکند که فکر و ذهن مادرش را بیشتر مختل کند. لبهای کوچک و برجسته اش را جمع کرده بود و با دقت ناظر کارهای مادرش بود. نیاز بی توجه به او، ضمن جمع آوری آخرین قطعات کوچک و گذاشتن آنها درون ساک، با دوستش مژگان حرف می زد و از او نظر می خواست.

بیش از پنج شش ساعت به پروازش مانده بود. رو به مژگان کرد و گفت: «قهوه می خوری؟»

قبل از اینکه پاسخی بشنود، صدای زنگ در توجهش را جلب کرد. سعید- شوهر مژگان- بلند شد و بدون پرس و جویی در آپارتمان را باز کرد. نیاز نمی دانست مخاطب سعید کیست. خودش را به در رساند و ناگهان از دیدن داریوش خشکش زد.

www.romanbaz.ir

همان طور که زبانش بند آمده بود و قدرت حرف زدن نداشت، ذهنش بی اختیار به گذشته پرواز کرد. از پررویی و جسارت داریوش به حیرت آمده بود و با چشمهای فراخ و خشمگین او را نگاه می کرد. رنگش پریده بود و لبهایش از شدت خشم و عصبانیت به کبودی می زد.

سعید مات و مبهوت ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد. او از ماجرای امید مطلع بود، اما چون با همسرش در شهر دیگری زندگی می کردند، داریوش را ندیده بود و او را نمی شناخت.

داریوش ایستاده بود و با پشیمانی و التماس به نیاز خیره شده بود. مثل همیشه شیک پوش و آراسته بود. موهای سرش تک و توک سفید شده بودند و قیافه اش مسن تر و پخته تر شده بود.

سرانجام، نیاز تکانی خورد و با صدای لرزان پرسید: «چیه؟ چی می خوای؟ چرا اومدی اینجا؟»

پرده ای اشک چشمهایش را فرا گرفت و گفت: «اومدم تو رو ببینم. می شه بیام تو؟»

نیاز با نفرت سری تکان داد و گفت: «نه، هرگز. آدم به پررویی و وقاحت تو تا به حال ندیدم. اگه نری، الان پلیس رو خبر می کنم.»

داریوش به گریه افتاد و گفت: «نیاز، ازت خواهش می کنم. تقاضا می کنم اجازه بدی بیام چند کلمه باهات حرف بزنم.»

مژگان که شاهد ماجرا بود، دلش برای او سوخت. اما حرفی نزد. او می دانست که داریوش با زندگی نیاز و امید چه کرده. به خودش حق دلسوزی و یا دخالت نمی داد.

نیاز دیگر به نقطهٔ انفجار رسیده بود. عادت نداشت داد و فریاد راه بیندازد، اما سوز دلش و آتش خشم درونش آن قدر شدید بود که بی اختیار فریادش به آسمان رفت و در حالی که می لرزید، گفت: «برو گمشو! من از تو بیزارم! تو چقدر وقیح و پررو هستی! بی شرف، پست. بی همه چیز!» و با شدت به سوی تلفن هجوم برد که شمارهٔ پلیس را بگیرد.

در این هنگام، پسرش که از فریادهای نیاز ترسیده بود جلو دوید و گریه کنان گفت: «ماما، ماما، چی شده؟»

داریوش قدمی جلو گذاشت و چشمش به پسرک افتاد و خشکش زد. تا آن زمان او را از نزدیک ندیده بود. از زیبایی چهرهٔ پیروز و شباهت او به مادرش، چشمهایش پر از اشک شد و گفت: «نیاز، خواهش می کنم به پلیس خبر نده. من می رم. قول می دم الان اینجارو ترک کنم.»

سعید جلوی در ایستاده بود و مانع وارد شدن او بود. تصمیم داشت اگر خطایی از داریوش سر بزند، حسابی او را ادب کند. اما داریوش قبل از اینکه نیاز شماره پلیس را بگیرد، از آپارتمان دور شد و در حالی که پله ها را پایین می رفت، گفت: «نیاز، من هنوز دوستت دارم. عاشقتم. می خواستم اگه کمکی از من خواستی، برات انجام بدم.»

نیاز در حالی که در آپارتمان را می بست، فریاد زد: «غلط کردی اومدی! من از تو بیزارم و اگه بمیرم، از تو چیزی طلب نمی کنم.»

www.romanbaz.ir

تمام بدنش از شدت عصبانیت می لرزید. رو به مژگان کرد و گفت: «چه خوب شد که شما اینجا بودین. نمی دونم اگه تنها بودم، چی می شد؟»

سعید با خنده گفت: «هیچی، می کشتیش! خوب شد من اینجا بودم، وگرنه در جا خفه ش می کردی.»

نیاز نمی توانست بخندد. سرش را تکان داد و گفت: «حیف! حیف که فرصت ندارم، وگرنه حتماً می دادمش دست پلیس!»

مژگان گفت: «ولش کن، بذار بره گم بشه.»

نیاز در حالی که پیروز را در آغوش گرفته بود و او را دلداری می داد، گفت: «نمی دونم آدرس منو از کجا پیدا کرده. خوبه که دارم از اینجا می رم، وگرنه هر روز می خواست مزاحمم بشه.»

نیاز نمی دانست که داریوش ماههاست او را پیدا کرده و دورادور تعقیبش می کند. نیاز خبر نداشت که داریوش با زرنگی تمام به کمک وکیل و پول سرشار پدرش، نزدیک به یک سال بود که از زندان آزاد شده و او را تحت نظر دارد. اگر امید کمی پشتکار به خرج می داد و دنبال شکایتش را می گرفت، داریوش به این آسانی و سادگی نمی توانست رها شود و زندگی عادی خود را از سر بگیرد.

وقتی که نیاز و پسرش سوار اتومبیل سعید شدند و به طرف فرودگاه حرکت کردند، نفس راحتی کشید و گفت: «خدا رو شکر که از اینجا می رم و دیگه چشمم به ریخت و قیافهٔ نحس داریوش نمی افته!»

مژگان گفت: «بهتره دیگه فکرش رو نکنی. می دونم که چه کار زشت و گناه بزرگی مرتکب شده. این کار جز از یه ذات پست و دنی از کس دیگه ای ساخته نیست.»

سعید برای اینکه فضا را عوض کند، گفت: «خواهش می کنم دیگه حرف این نامرد رو نزنین. حالم ازش به هم می خوره.» و بعد شروع کرد سر به سر مژگان گذاشتن تا اینکه به فرودگاه رسیدند.

پیروز تا آن زمان سوار هواپیما نشده بود و از ازدحام موجود در فرودگاه کمی ترسیده بود. نیاز با اشک و گریه از مژگان و سعید خداحافظی کرد. و وقتی که سوار هواپیما شد و همراه پسرش روی صندلی نشست، سرش را به پشت تکیه داد و های های گریست. پیروز او را نوازش می کرد و دستهای مادرش را می بوسید. مظلومانه به او نگاه می کرد و سؤالهای ناگفته را در دلش نگه داشته، منتظر فرصتی بود که مادرش را سؤال باران کند. در طول پرواز، با صبوری تمام نشست و حرفی نزد. نگران نیاز بود و مرتب با نگاه پرسشگرش او را برانداز می کرد.

ساعات آخر پرواز، نیاز حالش بهتر شد و شروع به صحبت و گفت و گو با پسرش کرد. بعد از عوض کردن هواپیما، پیروز به خواب رفت و مادرش را با دنیایی فکر و خیال گوناگون تنها گذاشت.

امید به او گفته بود که آپارتمانشان حاضر و آماده شده و از فرودگاه می توانند مستقیم به خانه خودشان بروند. نیاز دوست داشت چند روزی را با پدر و مادر و خواهرش سپری کند، اما به خاطر اینکه امید را ناراحت نکند، حرفی نزده بود. چیزی که باعث دلخوشی اش بود این بود که پسرش

www.romanbaz.ir

از غریبی و تنهایی خلاص می شود و بین فامیل و خویشان اوقات خوشی را می گذراند. به هیچ وجه از ترک امریکا ناراضی نبود، اما خودش هم نمی دانست چرا تا آن حد دلش گرفته و دچار افسردگی شدیدی شده بود.

وقتی که به فرودگاه مهرآباد رسید، با خودش فکر کرد: «باید همه چیز رو فراموش کنم. زندگی جدید من از حالا شروع شده و باید به اون عادت کنم.» پیروز را از خواب بیدار کرد. پسرک مطیع و مهربان، به دنبالش به راه افتاد. کمی خسته بود، اما او عادت به غرولند کردن و لوس شدن نداشت.

در سالن انتظار، فقط خانوادهٔ امید و پدر و مادر و خواهر نیاز حضور داشتند. امید اجازه نداده بود که مادرش به خاله و عمه و عمو و غیره خبر بدهد. خواهرهای امید اولین بار بود که نیاز را می دیدند. هر چند عکسهای او را دیده بودند، اما در هر حال کنجکاو بودند او و پسرش را از نزدیک ملاقات کنند.

پروین خانم خوشحال بود و با پدر و مادر عروسش برخوردی دوستانه داشت. چادر کرپ دوشین مشکی سر کرده بود و صورتش از تمیزی و چاقی برق می زد. اما نمی توانست به دامن کوتاه نازنین- خواهر کوچک نیاز- به دیدهٔ انتقاد نگاه نکند.

وقتی که سر و کله نیاز و پیروز از دور پیدا شد، سیل ابراز احساسات برای پسر کوچولوی امید به هوا بلند شد. پسرک بی خبر از همه جا، ناگهان خود را در هجوم چهره های نشناخته و خندان یافت و با حیرت به آنها نگاه می کرد. از بغل یکی به بغل دیگری، و هر کدام بوسه های متعدد از گونه هایش می گرفتند، او را می فشردند و مهر و محبت خود را ابراز می داشتند. هر چند هم خسته بود و هم از آن همه بغل و انتقال و بوسه و صداهای بلند اذیت شده بود، اما در چشمهای کودکانه اش رضایت و خرسندی به خوبی احساس می شد.

علی رغم خواستهٔ امید، هر دو خانواده راهی خانهٔ آنها شدند. نیاز از دیدن شوهرش خوشحال بود، اما ته دلش احساس تردید و نگرانی می کرد. برخورد خانوادهٔ شوهر نسبتاً گرم و صمیمانه بود، و ظاهراً چیزی برای نگرانی و تشویش وجود نداشت.

وقتی که به مجتمع کوچک و شیکی که آپارتمانشان در آن قرار داشت رسیدند، نیاز احساس بهتری داشت و سعی کرد افکار پوچ و نومید کننده را از خود دور کند. در تمام مدت رسیدن به خانه، پیروز در بغل شیدا لم داده بود و از ابراز مهر و دوستی عمهٔ جوانش لذت می برد و لبخند می زد.

بالاخره رسیدند. آپارتمانشان در طبقهٔ سوم یک ساختمان چهار طبقه قرار داشت. همه چیز از نظر نیاز خوب و قابل قبول بود. هر چند در لحظهٔ اول مبلمان و لوستر و به تدریج بقیه لوازم خانه مورد پسندش واقع نشدند، اما از آنچه فکر می کرد بهتر بود. در خانه، روابط بین او و خواهر شوهرها گرم تر و صمیمانه تر شد و همگی بعد از یکی دو ساعت خداحافظی کردند و رفتند.

پیروز به خواب رفته بود و امید به بزرگ ترین آرزوی زندگی اش رسیده بود؛ آمدن نیاز و زندگی با او تا هنگامی که نفس می کشید و زنده بود. با خوشحالی گوشه و کنار خانه را نشانش داد و گفت: «نیاز، البته این خونه موقته، به زودی یه خونهٔ بزرگ و ویلایی برات می سازم.»

www.romanbaz.ir

نیاز خندید و تشکر کرد. تنها چیزی که از نظر او مطرح نبود، عوض کردن خانه و خرید یک منزل ویلایی بود. او عجله داشت هرچه زودتر مشغول کار شود و از محیط خانه فرار کند. خواهرهای امید چنگی به دلش نزدند و آنها را مطابق میل و خواستهٔ خودش نیافت. امیدوار بود که امید زندگی آنها را الگوی زندگی خود قرار ندهد و از او انتظار نداشته باشد مثل خواهرهایش دربست در اختیار خانه و فرزند و شوهر باشد.

با وجودی که بیش از سه چهار سال از شوهرش دور نبود، احساس می کرد او عوض شده و تغییر کرده است. حتی طرز لباس پوشیدن و رفتارش با امیدی که او می شناخت، فرق کرده بود. البته برایش چندان اهمیتی نداشت که شوهرش خیلی هم در بند لباس و پوشاک خود نباشد، اما می ترسید این تغییرات در خلق و خوی او هم نفوذ کرده باشد.

آن شب هم مثل شبهای دیگری که بعد از دوری و جدایی طولانی به یکدیگر می رسیدند، زن و شوهر جوان به گفت و گو و درد دل نشستند. پیروز را روی تختش خواباندند و ساعتهای طولانی از آینده و فرداهای بهتری که در پیش بود، صحبت کردند.

چند روزی طول کشید تا نیاز و پیروز به وضعیت جدیدشان عادت کنند. یکی دو روز اول، امید در خانه ماند تا به همسرش کمک کند. نیاز هم احتیاج به کمک داشت، و از مادر و خواهرش خواست چند روزی نزد او بیایند.

بعد از گذشت سه هفته، نیاز احساس کرد که اگر دیر بجنبد و فکری به حال خودش نکند، تبدیل به یک زن خانه دار می شود که باید از صبح تا شب مراقب کودک و شوهرش باشد. آپارتمان بزرگ بود و هر روز احتیاج به نظافت داشت. از طرفی، نگهداری پیروز و رسیدگی به تغذیه و آموزشش وظیفهٔ سنگینی بود که تا آن روزها نیاز به اهمیت آن پی نبرده بود. زیرا مستلزم وقت زیادی بود.

غیر از پیروز که مرتب ریخت و پاش داشت، امید هم لباس عوض می کرد و در گوشهٔ اتاق تلنبار می کرد و می رفت. در ضمن، تنها شبها و گاهی اوقات ظهرها هم برای ناهار و شام به خانه می آمد.

اولین کاری که نیاز باید انجام می داد، پیدا کردن یک کودکستان خوب برای پسرش بود. از طرفی، احساس می کرد به خاطر معاشرت با فامیل و عوض شدن طرز زندگی اش، اخلاق او هم تغییر کرده و به تدریج تبدیل به یک بچهٔ لوس و تنبل می شود.

مادر خودش و یا مادر امید آن قدر به او محبت می کردند و در برآوردن خواسته ها و تقاضایش بی چون و چرا بودند که پسرک در مدت بسیار کوتاهی، آن قدر لوس و ننر بار آمده بود که باعث تعجب و حیرت مادرش می شد. تا اینکه یک روز نیاز بعد از یک تنبیه جدی، رو به پیروز کرد و وظایفش را که مدت چهار سال بدون چون و چرا انجام می داد، به او یادآور شد. و از فردای آن روز، او را به کودکستان دو زبانه فرستاد. سپس فرصتی پیدا کرد که به کارهای خودش رسیدگی کند.

پدرش- دکتر ارژنگ- قبلاً تمام مقدمات کارش را درست کرده بود. ارزیابی مدارک و ترجمهٔ آنها بیشتر از یک هفته وقت او را نگرفت. بعد از آن، نیاز می توانست به راحتی مطب دایر کند. و

www.romanbaz.ir

همچنین چندین بیمارستان خوب در تهران طالب استخدام او به طور نیمه وقت شدند. او قصد داشت در بیمارستانی کار کند که بیشترین تعداد مریضهای ریوی را دارا باشد. برایش مهم نبود که حتماً در بیمارستانی مجهز و درجه یک مشغول به کار شود.

بعد از پیگیریهای زیاد، بالاخره یک شب تصمیم خود را گرفت و آن را با امید در میان گذاشت. امید کمابیش در جریان فعالیتهای او قرار داشت، اما فکر نمی کرد که کار نیاز به این زودی به سرانجام برسد.

وقتی که همسرش به او گفت که در بیمارستان بیماران ریوی دارآباد استخدام شده و فردا از صبح مشغول کار می شود، دهانش از حیرت باز ماند. اخمهایش را در هم کشید و گفت: «چرا زودتر به من نگفتی؟ حالا که کارها تموم شده و از فردا می خوای بری سر کار به من می گی؟»

نیاز تعجب کرد و گفت: «چه حرفهایی می زنی، امید؟ من که گفتم به چند تا بیمارستان و وزارت بهداری تقاضای کار دادم. خب، بالاخره باید یه جایی مشغول به کار می شدم!»

امید گفت: «ببینم، فکر بچه رو کردی که خدای نکرده این آلودگیها براش خطر آفرین باشه؟»

نیاز دیگر داشت دیوانه می شد. خنده ای عصبی کرد و گفت: «می شه منظورت رو واضح بگی؟»

امید که افکارش پریشان شده بود و به هیچ وجه دوست نداشت همسرش در آن بیمارستان کار کند، گفت: «یعنی تو مردم بیگانه رو به خونوادهٔ خودت ترجیح می دی؟ می دونی توی اون بیمارستانها چه بیماریهای وحشتناکی وجود داره؟»

نیاز دهانش خشک شده بود و بسیار عصبی گفت: «بله، می دونم. مثل اینکه من دکترم، نه؟ اگر من اونها رو معالجه نکنم، پس به درد چی می خورم؟ این همه درس خوندم و هزینه کردم و زحمت کشیدم برای اینکه بیام توی خونه برای جناب عالی و او پسربچه آش بپزم؟»

امید به هیچ وجه انتظار چنان حرف و واکنشی را از همسرش نداشت. آب دهانش را قورت داد و گفت: «مگه چه عیبی داره؟ مگه تمام زنهایی که توی خونه برای شوهر و بچه هاشون آشپزی می کنن، لایق و شایسته نیستن و باید مسخره شون کرد؟ ارزش کار اونها خیلی بالاست و تو حق نداری با این لحن تحقیرآمیز راجع به اونها صحبت کنی!»

نیاز که از آن همه غیرمنطقی بودن شوهرش به تنگ آمده بود، گفت: «من نه اونها رو تحقیر می کنم، و نه مسخره. فقط می گم من یکی که بیشتر عمرمو درس خوندم، سزاوار اون نیستم که از داشته هام استفاده نکنم و از تخصصم بهره ای نبرم.»

کلمهٔ تخصص به مذاق امید خوش نیامد. او با گرفتن تخصص چندان فاصله ای نداشت که داریوش آن بلا را بر سر او آورد. نیاز بدون توجه به او، ادمه داد: «در ثانی، امید، مگه تمام دکترها تمام امراض بیمارستان رو به خونه می آرن که این طور می گی به فکر بچه نیستم و اونو در معرض خطر بیماری قرار می دم؟»

www.romanbaz.ir

امید سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت: «من فکر می کردم تو فقط می خوای توی مطب کار کنی و دیگه به بیمارستان نمی ری.»

نیاز با حیرت گفت: «امید، تو جوری حرف می زنی انگار نه انگار ده سال درس خوندی و پزشک شدی!»

امید میان حرف او دوید و گفت: «نه خیر، پزشک نشدم!»

«چرا، تو در واقع یه پزشک هستی. خودت هم خوب می دونی اگه فقط اون چند واحد آخری رو پاس می کردی، یک پزشک خوب و ماهر بودی! من در حیرتم که چرا اینجا دنبالش رو نمی گیری و ادامه نمی دی؟ می تونی واحدهایی رو که پاس کردی، نشون بدی و با کمی دوندگی دکترات رو بگیری.»

امید از روی بی حوصلگی سری تکان داد و گفت: «نیاز، تو رو خدا بس کن! من دارم راجع به کار تو حرف می زنم، تو باز می چسبی به مدرک من!»

نیاز دیگر حرفی نزد و امید هم که در مقابل کار انجام شده ای قرار گرفته بود، بدخلق و عصبی گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت.

بعد از دقایقی، نیاز به آرامی رو به رویش نشست و گفت: «امید، من دوست دارم که توی مطب کار کنم، اما می دونی که مطب دایر کردن پول می خواد.»

امید براق شد و گفت: «خودم برات یه جایی رو اجاره می کنم، از همین فردا مشغول کار بشی.»

نیاز گفت: «می دونم که تو هر کاری از دستت بربیاد برای من می کنی. اما امید، باید بدونی مطب من باید تو یکی از خیابونهای خوب تهران تو شمال شهر باشه. در ثانی، من وسایل مخصوص عکسبرداری و دستگاه مخصوص برای دیدن ریه های بیمارانم لازم دارم. البته خوشحالم که تو وارد کنندهٔ وسایل پزشکی هستی و از این لحاظ هم می تونی به من کمک کنی. ولی من خیلی منتظر شدم که تو برای مطب من دست به کار بشی و جایی رو پیدا کنی، اما تو انگار نه انگار! نه حرفش رو زدی، و نه خودت اقدام کردی!»

امید نگاه ناموافقی به او انداخت و گفت: «من نمی دونستم تو هنوز نیومده دوست داری بری سر کار. باشه، از فردا می سپارم تا یه آپارتمان خوب برای مطبت پیدا کنن.»

نیاز بلافاصله گفت:"مرسی،امید!اما...اما این دلیل نمی شه که من توی بیمارستان کار نکنم."

امید باورش نمی شد که نیاز با این صراحت با او مخالفت کند.بدون اینکه حرفی بزند،ناگهان میز شیشه ای جلویش را با پا ضربه سختی زد،آن را واژگون کرد و شکست.و بدون گفتن کلمه ای،به اتاقی که مخصوص میهمان بود رفت و در را محکم به هم کوفت.پیروز از صدای شکسته شدن شیشه و به هم خوردن در از جا پرید و به سرعت از اتاقش بیرون آمد.نیاز جلو دوید و با لبخندی تصنعی او را بوسید و گفت:"آخ،آخ،ببخشین مامان جون!من پام به میز گیر کرد و شیشه ش افتاد

www.romanbaz.ir

و شکست."و ضمن اینکه او را با عجله به اتاقش برمی گرداند،گفت:"طفلی بابات خوابه.حتما اون هم از خواب پریده!"

وقتی که او را روی تختش می خواباند،سفارش کرد:"گوش کن،پیروز،فردا مبادا از اتاقت بیرون بیای.تمام هال پر از شیشه س.اگه پات رو بذاری روش،زخم می شه و زخمش هم خیلی خطرناکه،خب؟"

پیروز مطیعانه سری تکان داد و گفت:"خب،باشه.انقدر می مونم تا خودت بیای."

نیاز صورتش را بوسید و شب به خیر گفت و از اتاقش بیرون آمد.نگاهی به میز شکسته و گلدانی که روی آن بود و واژگون شده بود،انداخت.با حسرت سری تکان داد و به اتاقش پناه برد.بی اختیار گریه اش گرفته بود.در خواب هم نمی توانست تصور کند که امید دست به چنین کارهایی بزند.چگونه نتوانسته بود او را بشناسد؟خودش را موظف می دانست به خاطر پسرش حرفی نزند.حقوق بیمارستان آن قدر نبود که بتواند با آن به این زودیها خودش جایی را اجاره کند و مشغول به کار شود.در عوض،می توانست در دو سه بیمارستان در زمانهای مختلف کار کند و درآمد خوبی داشته باشد.دوست نداشت بعد از آن ختی یک ریال هم از امید بگیرد.به هر ترتیب بود،سعی کرد بخوابد.فردا اولین روز کارش بود و باید سر وقت در بیمارستان حاضر می شد.صبح زود از خواب بلند شد.بدون توجه به حضور امید،پیروز را بیدار کرد و لباس پوشاند.ساعت هفت و نیم سرویس کودکستان به در منزل می رسید.نیاز برخلاف روزهای دیگر که صبحانه مفصلی به پسرک می خوراند،لقمه ای نان و کره درست می کرد و با یک لیوان شیر سرد به او خوراند و بلافاصله هر دو از خانه خارج شدند.بیش از پنج دقیقه به آمدن سرویس باقی مانده بود.نیاز در دل دعا می کرد که امید به دنبالش نیاید و او را به خانه برنگرداند.بلاخره،مینی بوس کودکستان آمد.نیاز پسرش را به خانمی که مراقب انها بود تحویل داد و بلافاصله خود را به خیابان رساند و با یک تاکسی به بیمارستان رفت.وقتی که امید از خواب بیدار شد و با تردید در را باز کرد،با صحنه ای رو به رو شد که خودش شب گذشته آن را به وجود آورده بود.باورش نمی شد که نیاز خانه را پر از شیشه و ریخت و پاش رها کرده و رفته باشد.از صبحانه هم خبری نبود.بیش از پیش او قاتش تلخ شد.او هم لباس پوشید و رفت.حضور یک خانم دکتر جوان،ماهر و زیبا در بیمارستان همه را به وجد آورده بود.نیاز برخوردی مهربان و متواضع داشت.غیر از بیماران،تمام کارکنان بیمارستان هم او را انسانی جذاب و پر انرژی یافتند.با وجودی که روز اول کارش در بیمارستان بود،به خاطر تجربه چندین ساله ای که داشت و کارهای مشکلی که در بیمارستان محل تحصیلش انجام داده بود،به راحتی به وظایفش آشنا شد و توانست با تمام کارکنان و بیماران آشنا شود و امور محوله را به خوبی انجام دهد.ساعت دو بعد از ظهر کارش تمام می شد.تا یک ساعت دیگر،پیروز به خانه می رسید و او می بایست در منزل باشد.پسرش ناهار را در کودکستان می خورد.نیاز می دانست که باید قبل از آمدن پسرک خانه را تمیز کند تا او دیگر شاهد آن صحنه ناهنجار نباشد.با خودش فکر می کرد باید هرچه زودتر شخصی را برای نظافت و آشپزی استخدام کند.برای این کار می بایست دست به دامن مادرش می شد.آن روز،به هر ترتیب بود خانه را نظافت کرد و شام را هم پخت.پیروز خیلی زود با کودکستان و محیط جدیدیش انس گرفته بود و بعداز ظهرها که به خانه می آمد،برای مادرش کلی حرف و صحبت داشت.نیاز جعبه غذایش را بررسی کرد و دید باز هم پسرش غذایش را نیمه خورده برگردانده است.نیاز می دانست که او آن قدر سرگرم بازی و شیطنت با بچه هاست که فرصتی برای غذا خوردن پیدا

www.romanbaz.ir

نمی کند.تا حاضر شدن شام،عصرانه کوچکی برایش حاضر کرد و بعد هم او را جلوی تلویزیون نشاند تا کارتون تماشا کند.از شب قبل تا آن موقع از امید خبری نداشت.دوست هم نداشت که از او خبری بگیرد.به اندازه کافی بی ادبی و بی منطقی از او دیده بود.امید هم آن روز حال خوشی نداشت.قبل از هر چیز به یک نمایشگاه ماشین رفت و یک ماشین آلبالویی رنگ آلمانی را انتخاب کرد و آن را به صورت اقساط خریداری نمود.پیش پرداخت را از صندوق شرکت داد،و خود را برای سؤال و جواب در برابر پدرش آماده کرد.با خودش فکر کرد باید هرچه زودتر فکری برای اجاره مطب زنش بکند.هرچند پدرش در معامله اخیرش ضرر زیادی کرده بود،اما امید می دانست که اگر بخواهد،باز هم می تواند به پسرش کمک کند و پول بیشتری در اختیارش بگذارد.اما این کار را نمی کرد و در برابر امید وانمود می کرد بی پول و دستش خالی است.تا عصر در شرکت کار کرد و به چند جا برای سفارشهای جدید سر زد و برگشت.و هر بار چشم به منشی شرکت،انتظار داشت که او بگوید همسرش زنگ زده و با او کار دارد.اما بیهوده بود.فهمیده که نیاز از او دلگیر است.سر شب با ماشین جدید به خانه رفت.زنگ آپارتمان را که فشرد،نیاز دلش فرو ریخت.دیگر حوصله درگیری و دعوا نداشت،به خصوص که پیروز هم بیدار بود و انتظار پدرش را می کشید.بر خلاف انتظار زن جوان،وقتی که در را باز کرد،با قیافه خندان و مهربان شوهرش رو به رو شد.ناگهان همه چیز را فراموش کرد و با لبخند سلام کرد.امید او را بوسید و بلافاصله پسرش را که به استقبالش آمده بود،در آغوش کشید و صورتش را غرق در بوسه کرد.زیر چشمی نگاهی به هال منزل انداخت و جای میز را خالی دید.اثری از شیشه ها و گلدان واژگون شده هم مشاهده نمی شد.نیاز گفت:"امید،بهتره زودتر دستهات رو بشوری و بیای شام بخوریم،پیروز باید زودتر بخوابه."

امید اطاعت کرد و وقتی با دست و صورت شسته و لباس منزل سر میز شام نشست،سوییچ ماشین را آورد و جلوی نیاز گذاشت و گفت:"از فردا با ماشین خودت برو سرکار،به شرط اینکه فردا منو برسونی چون ماشین ندارم."و بعد لبخند شیرینی به همسرش زد و دستهایش را بوسید.نیاز شگفت زده شد و پرسید:"راست می گی،امید؟ماشین نو برام خریدی؟"دیگر موضوع شام فراموشش شد گفت:"کجاست؟توی پارکینگ؟بهتره بریم پایین نشونم بدی."

سه نفری به طبقه پارکینگ رفتند.و نیاز از دیدن ماشین جدیدش کلی ذوق کرده و از شوهرش تشکر کرد و شاد و خندان به آپارتمانشان برگشتند.آن شب،آشتی کردند و فردا صبح نیاز بدون داشتن گواهی نامه ایرانی سوار اتومبیل جدیدش شد و سرکار رفت.نمی دانست چه موقع فرصت پیدا می کند تا گواهینامه اش را عوض کند.دوباره اوضاع به صورت سابق برگشت.امید دیگر ظهرها برای ناهار به خانه نمی رفت و اکثرا در شرکت و گاهی ناهار را با مادرش صرف می کرد.پروین خانم از رفتار عروسش چندان راضی به نظر نمی رسید.و می گفت او بی محبت و سرد است و به ندرت به خانه آنها سری می زند و به دیدارشان می آید.شادی و شهره_خواهرهای بزرگ امید_هم او را از خود راضی و پرافاده قلمداد می کردند و ادعا داشتند که نیاز خودش را گم کرده است.شیدا رابطه بهتری با او داشت و سعی می کرد از رفتار و زندگی او تقلید کند.بعد از دو سه هفته،نیاز توانست به کمک یکی از همکارانش که در بیمارستان کار می کرد،خانمی را برای نظافت و آشپزی پیدا کند.او هفته ای سه روز از ساعت نه صبح تا چهار بعد از ظهر می آمد و نیاز از کار او راضی بود.اما از زمانی که نیاز قرار شد در محل دیگری هم کار کند،نگهداری پسرش هم برای او مسئله ای شده بود که آیا او را تنها بگذارد و یا پرستاری برای

www.romanbaz.ir

او بگیرد.می ترسید اگر او را تنها بگذارد،پسرک تا هنگام شب که او برمی گردد شیطنتی کند و یا بلایی سر خودش بیاورد.از طرفی،می دانست که باز هم دعوای دیگری با شوهرش در پیش خواهد داشت.تا آن زمان هم امید به اندازه کافی از دست پخت عفت خانم ایراد می گرفت،وای به حال آنکه شب هم به خانه بیاید و پسرش را تنها ببیند و یا با قیافه عفت خانم مواجه شود.در هر حال،اگر قرار می شد در مطب هم کار کند،باز همان آش بود و همان کاسه.دیگر نمی خواست راجع به مشکلات کاری اش با امید حرف بزند.می دانست راه به جایی نمی برد.هنوز دو ماه از اشتغالش در بیمارستان نگذشته بود که یک روز رئیس بیمارستان،که دکتر سرشناس و مسنی بود،به او گفت که اگر بخواهد،می تواند از وام بانکی که به کارکنان بیمارستان اختصاص دارد،استفاده کند.نیاز با خوشحالی پذیرفت.قرار شد فردا برای پرکردن اوراق مربوطه به بانک مراجعه کند.قصد داشت آن را بگیرد و پیش پرداخت یک آپارتمان کوچک جهت مطبش بدهد و یا جایی را رهن کند و با بقیه پول وسایل لازم را بگیرد.به ناچار مجبور شد موضوع را با امید در میان بگذارد،امید از شنیدن وام بانکی اخمهایش درهم رفت و گفت:"نیاز،تو خجالت نمی کشی بری از بانک وام بگیری؟آخه،یه خانوم دکتر متخصص که شوهر داره و وضع مالی ش هم خوبه،باید بره حالا دیگه وام بانکی بگیره؟آخه،تو می دونی چه کسانی وام می گیرن؟کسانی که به نون شبشون محتاجن،کارگرن و یا شغلهای پایینی توی بیمارستان دارن."

نیاز دوباره احساس کرد شوهرش حرفهایی می زند که از حدود فهم و پذیرش او به کلی دور و جداست.احساس درماندگی می کرد.بدون شک،اگر او احتیاج نداشت که مبادرت به این کار نمی کرد.مگر چه ایرادی دارد که یک دکتر جوان وام بانکی بگیرد.سکوت چند ثانیه ای بین آنها برقرار شد.سرانجام نیاز گفت:"ببین امید،من به اون پول احتیاج دارم.می خوام مطب دایر کنم،مردم از بی کاری،فهمیدی؟کار بیمارستان به تنهایی منو ارضا نمی کنه."

امید نگاهش کرد.هر وقت او را نگاه می کرد،بیشتر می فهمید چقدر دوستش دارد.به چهره جوان و چشمهای قشنگ نیاز نگاه کرد و غرق در تماشایش شد.چه می خواست؟این زن،همسر او بود.با تمام عشق و اشتیاقی که در او وجود داشت،متعلق به او و عاشق او بود.نیاز سنگینی نگاه او را احساس کرد.و چون در چهره شوهرش جز عشق و تحسین چیز دیگری ندید،لبخندی زد،شانه هایش را بالا برد و بسان دختر بچه ای پرسید:"می گی چی کار کنم؟تو بگو!" و بعد خنده شیرینی تحویل او داد.امید نرم شد.خون به صورتش دوید و از شادی چهره اش شکفت.دست نیاز را بوسید و گفت:"پس فقط یه هفته صبر کن،باشه."

نیاز قبول کرد.سر یک هفته امید به همسرش اطلاع داد که به چند آژانس املاک سپرده تا برایش آپارتمانی پیدا کنند.ده روز بعد،از میان چند دستگاه آپارتمانی که نیاز دیده بود،یکی را پسندید و امید قرار داد اجاره آن را امضا کرد.وسایلی که نیاز احتیاج داشت،همه در فهرست لوازمی بودند که او وارد می کرد.یک ماه طول کشید تا ساختمان مطب حاضر شد.آپارتمانی نوساز و دو اتاقه بود که در یک مجتمع پزشکی قرار داشت.چند عدد مبل راحتی نیز زینت بخش سالن انتظار شد و نیاز به سلیقه خود میز کار و یک صندلی گردان نیز خریداری کرد.مدارکی را که در طول چندین سال تحصیل خود گرفته بود،به در و دیوار اتاق کارش نصب کرد.چند عدد گلدان طبیعی نیز گوشه و کنار هال و اتاقش قرار داد.لوازم مطبش همگی نو و مدرن بودند.یک منشی و یک آبدارچی هم استخدام کرد.نیاز به مخض مشاهده آپارتمان،احساس کرد آنجا بزرگ تر از محل مورد احتیاج اوست،اما برای تسریع در کار،خرفی نزد.بنابراین یک اتاق را خالی گذاشت تا در موقع لزوم از آن

www.romanbaz.ir

استفاده بهتری بکند.از خواهرش نازنین و همچنین از شیدا_خواهر امید_خواهش کرد که هر کدام به نوبت عصرها از ساعت چهار تا هشت یا نه شب به خانه اش بیایند و از پیروز مراقبت کنند.به آنها قول داد که بعد از یکی دو ماه شخصی را جایگزین آنها می کند و دیگر مزاحمشان نمی شود.این پیشنهاد با خوشرویی از طرف هر دو دختر جوان استقبال شد و مورد قبول قرار گرفت.فاصله مطب تا خانه اش زیاد نبود،اما بیشتر اوقات با ترافیک سنگینی همراه بود.آن قدر عاشق کارش بود که خستگی را احساس نمی کرد.صبح ساعت هشت کارش شروع می شد و تا دو بعد از ظهر بدون لحظه ای فراغت بدون مشغول بیماران بود.ناهار را در بیمارستان صرف می کرد و بعد از اتمام وقت کاری،به خانه می رفت.ساعتی را با پسرش می گذراند و بعد از آمدن شیدا و یا نازنین،به سوی مطبش حرکت می کرد.هنوز دو ماهی از شروع کار در مطب نگذشته بود که تعداد بیمارانش به طور چشمگیری زیاد شدند.اکثر مریضهایش در بیمارستان دچار سل ریوی بودند که بیشتر آنها از خانواده های فقیر و کم درآمد جامعه محسوب می شدند.بیش از نیمی از آنها از دهات و روستاهای اطراف بودند و نیاز از مشاهده آنها دلش خون می شد.به خصوص بچه هایی که مبتلا به سل بودند و مدا زیادی از بیماریشان گذشته بود،وقتی که مراجعه می کردند،کار از کار گذشته بود و نیاز در کمال تأسف و ناباوری شاهد پرپر شدن و از بین رفتن آنها بود.اما در مطب اغلب بیمارانش ناراحتیهای از قبیل برونشیت و سرماخوردگیهای شدید و یا عوارض ناشی از سیگار کشیدنهای زیاد و طولانی داشتند.حتی کسانی که مبتلا به سرطان ریه می شدند،در بیمارستان بیشتر بود تا مراجعه کنندگان به مطب.امید گهگاه به محل کار زنش سر می زد و چند دقیقه ای می ماند و می رفت.او وقتی که نیاز را در روپوش سفید با گوشی معاینه بر گردن مشاهده می کرد،زیبایی او را می ستود و ناخودآگاه با نفرت و بیزاری به تک تک بیماران نگاهی می کرد و می رفت.اما نیاز سرش به کارش گرم بود و از دنیایی که امید در آن سیر می کرد بسیار دور و جدا بود.سه چهار ماه گذشت و نیاز توانست خانمی را پیدا کند که تمام وقت در خانه اش خدمت کند.خوشبختانه،زن مورد تأیید امید هم قرار گرفت.اتاقی در اختیارش گذاشتند و پس از آن،نیاز با آسایش خاطر بیشتری سر کارش حاضر می شد.به تدریج،روزهای خوب و قشنگ زندگی اش شروع می شدند،از کارش لذت می برد و از درآمدی که به دست می آورد بیشتر.احساس لذت و شادی می کرد.هر روز صبح،تمیز و مرتب سر کارش حاضر می شد و بعد از ظهرها هم با انرژی و علاقه به سراغ بیمارانش می رفت.سعی می کرد شبها زودتر به خانه برود.امید مدام غر می زد که او را کم می بیند و هر وقت که به خانه می رود،جای همسرش خالی است.هرچه نیاز از پیشرفت کار و درآمدش غرق لذت می شد،امید دچار یأس و سرخوردگی می گشت.کار و بار خودش رو به بهبود بود و توانسته بود برداشتهای اضافی را به صندوق شرکت برگرداند.مدام از خودش سؤال می کرد چرا نیاز دوست دارد این همه کار کند،او که چیزی از او دریغ ندارد.به هیچ وجه دوست نداشت به حرفهای همسرش در مورد کار و بیمارها گوش فرا دهد.اگر گاهی کتابی دست او می دید و یا او را غرق در مطالعه مشاهده می کرد،فریادش به هوا بلند می شد:"خوبه توی خونه پیدات نمی شه! حالا هم که اومدی،وقتت رو صرف این کتابهای مزخرف می کنی!"

نیاز سعی می کرد سر به سر او نگذارد.شوهرش را دوست داشت،اما در کمال تأسف مشاهده می کرد روز به روز فاصله بین آنها بیشتر می شود.فاصله ای که فقط و فقط نیاز آن را درک می کرد و هیچ کس حتی خود امید هم به آن واقف نبود.زیرا با سماجت و فشار به همسرش چسبیده بود و عاشقانه او را می پرستید و دوست داشت.لجوجانه سعی داشت آن طور که

www.romanbaz.ir

خودش می خواهد و دوست دارد،همسرش او را دوست بدارد و مطابق میل و خواسته اش رفتار کند.امید عاشق نیاز بود،اما نه نیازی که بعد از سه چهار سال تنهایی و دوری دوباره به دستش آورده بود و تصاحبش کرده بود.

فصل هشتم

داریوش بعد از رفتن نیاز از آمریکا احساس کرد دیگر نمی تواند در آن شهر زندگی کند. با وجودی که می دانست تا چه حد مورد تنفر و انزجار اوست، نمی توانست دست بکشد و دست به فراموشی اش بسپارد. داریوش حدود یک سال بود که نیاز را زیر نظر داشت. از زندگی و چند و چون او خبر داشت. حتی یک بار هم امید را همراه او و فرزندشان دیده بود. به سان سگ ولگردی بود که مرتب سنگ به سوی او پرتاب می شد. و مطرود و منفور بود، اما باز هم از رو نمی رفت و به سوی صاحب سنگ قدم برمی داشت و طلب تکه نانی می کرد.

با وجود این، وقتی که فهمید دیگر نیازی وجود ندارد و به ایران رفته است، احساس خفگی و تنگی نفس به او دست داد. خانواده اش از دست او بسیار شاکی بودند و پدرش بیش از همه از وجود او احساس سرشکستگی و حقارت می کرد.

داریوش می دانست که مادرش سالهاست مدام به پدرش غر می زند و بهانه ی ایران را می گیرد. حتی در سالهای اخیر، چندین ماه از سال را در تهران نزد فامیل خود و دور از شوهرش سپری می کرد. داریوش زیر پای مادرش نشست و او را واداشت که روزگار را بر شوهرش سیاه کند تا بتوانند دوباره به وطنشان کوچ کنند. او حتی اعتراف کرد که محیط آمریکا او را خراب کرده و واداشته دست به چنان کارهایی بزند.

هیچ کس نمی دانست داریوش به چه علت می خواد به ایران برگردد. هیچ کس از آنچه در سر او می گذشت خبر نداشت. او نه درس می خواند و نه کار می کرد. مانند سابق زندگی کرد و تمام اوقات خود را به تفریح و عیاشی می گذراند. کسی باور نمی کرد که او هم بتواند عاشق شود و در این عشق این گونه پایداری و سماجت داشته باشد.

مادرش معتقد بود که پسرش اگر به ایران برگردد و مشغول کسب و کاری شود، سر به راه می شود و مانند هر مرد دیگری ازدواج می کند و به زندگی عادی و سالم خود ادامه می دهد. زن بیچاره خبر نداشت که پسرش در خیالات و اوهام خود زندگی می کند و خودش هم نمی داند و نمی تواند تشخیص دهد که چه چیز به صلاحش است و چه راهی را باید انتخاب کند.

چندین سال اقامت در زندان و آشنایی با انواع و اقسام آدمهای خطاکار و نادرست، از او داریوشی بدتر و پست تر از سابق ساخته بود. او در زیر نقاب مظلومیت و ندامت، تمام آن شر و بدی را پنهان کرده بود و ادعای بازگشت به وطن و زندگی خوب و سالم را می کرد.

نیاز آخرین دیدارش را با داریوش، برای شوهرش بیان نکرد. دوست نداشت با یاداوری نام او بار دیگر خاطرات تلخ و گزنده ی گذشته را در ذهن امید زنده کند. اما امکان نداشت در موقاع سخت و ناکامی، نام داریوش ذهنش را آزار ندهد و او را شکنجه نکند.

www.romanbaz.ir

نیاز، منشاء تمام بدبختی ها و عقب ماندگی های زندگی اش را داریوش دانسته و تقصیر تغییر رفتار و شخصیت شوهرش و تغییر مسیر زندگی او را گردن داریوش می انداخت و او را گناهکار اصلی می دانست. زیرا نیاز در طول چند سال نامزدی و آشنایی با امید، هرگز به اختلاف فاحشی که از نظر فکر و عقیده بین او و امید وجود داشت پی نبرده بود و آنها هرگز با هم اختلاف زیادی نداشتند و جزء بگومگوهای گهگاه چیز دیگری بینشان وجود نداشت.

یک سال از یازگشتنیاز گذشت. وضع زندگی شان بهتر و راحت تر شده بود. پیروز به زندگی جدیدشان کاملا حو گرفته بود و به طور کلی آمریکا و خاطرات آنجا را به دست فراموشی سپرده بود.

سرانجام، پس از یک سال از بازگشت نیاز، او و شیرین در یک مهمانی خانوادگی همدیگر را ملاقات کردند. شیرین حامله بود و ماه های آخر بارداری اش را می گذراند. نیاز بی خبر از تمام ماجراهای گذشته، عادی و مهربان با او سلام و علیک کرد.

نیاز می دانست که در بین زنهای فامیل شوهرش همیشه رقابت و چشم و هم چشمی وجود داشته و آن وضع همین طور ادامه دارد. امید از داشتن نیاز و مقایسه ی او با دیگر عروس های فامیل، احساس غرور و رضایت می کرد. نیاز زیبا،شیک و با شخصیت بود و به طور کلی هیچ وجه تشابهی بین او و دیگران وجود نداشت.

ساعتی از میهمانی گذشته بود که اکرم خانم ـ زن عموی امید ـ نزد نیاز نشست و با او مشغول گفتگو شد. امید هیچ واکنشی نشان نداد. اما پروین خانم به شدت احساس نگرانی و ناامنی می کرد. خودش هم نمی دانست علت ناآرامی اش چیست فقط از اینکه اکرم خانم نزد عرویش نشسته و با او صحبت می کرد داشت دیوانه می شد.

آن قدر این ناراحتی و دستپاچگی در او مشهود و آشکار بود که شیرین نتوانست طاقت بیارد و گفت: « زن عمو چرا انقدر حالتون بد شد؟ نترسین، مامانم چیزی به عروستون نمی گه.»

پروین خانم از جا در رفت و با صدای بلند گفت: « چی هست که بگه؟ ما که چیزی نداریم قایم کنیم.»

صدای فریاد او توجه همه از جمله نیاز را جلب کرد و با کنجکاوی به مادرشوهرش نگاه کرد. اکرم خانم که کاملا در جریان قرار داشت، با صدای بلند از آن سوی سالن گفت: « پروین خانوم جون، بیخودی داری حرص و جوش می زنی. خاطرت جمع، من اسرار فامیل رو فاش نمی کنم. داشتم به عروست می گفتم که چرا یه بچه ی دیگه برای پسرت به دنیا نمی آره؟»

پروین خانم نگاهی به شکم شیرین انداخت و گفت: « خوبه که می بینی. یه پسر آورده مثل شاخ شمشاد. از کجا می دونی که دومیش هم تو راه نیست؟»

نیاز و امید با حیرت به هم نگاه کردند و حرفی نزدند. خاله ی امید با خوشحالی گفت: « به به، مبارکه! ان شاؤا... دومی ش دختره. تو چی دلت می خواد نیازجان؟»

نیاز اخمهایش را در هم کشید و گفت: « من نه حامله هستم و نه دیگه دلم بچه می خواد. کی گفته ما می خوایم بچه دار شیم؟»

www.romanbaz.ir

امید دوست نداشت این بحث ادامه پیدا کند. رو به مادرش کرد و گفت: « مامان، شما هم دوست دارین از پیش خودتون حرف بزنین، کی به شما گفته بچه ی ما توی راهه؟»

شیرین خنده ی بلندی کرد و نگاه معنی داری به امید انداخت و حرفی نزد. حرکت شیرین و جمله ی اسرار فامیلی، مثل پتک توی سر نیاز صدا می کرد. از آن جمع نامانوسی که به خودش خود خوشش نمی آمد، چه برسد که حرفهای ناخوشایندی هم رد و بدل شود.

شب به محض اینکه تنها شدند، نیاز با دلخوری رو به امید کرد و گفت: « ببینم منظور اکرم خانوم از اسرار فامیلی چی بود؟ شما چه چیزی رو از من قایم می کنین؟»

امید با بی حوصلگی گفت: « هیچی بابا، اصلا این زن دیوونه س. دوست داره همیشه درگیری راه بندازه.»

نیاز دوباره پرسید: « مامانت چرا از پیش خودش این حرفها رو می زنه؟ راجع به چیزی که وجود نداره صحبت می کنه!»

امید به او خیره شد و بعد از لحظه ای سکوت گفت: « من نه به حرف مادرم کار دارم نه به مزخرفاتی که دیگران میی گن. اما نیاز، فکر نمی کنی دیگه وقتشه یه بچه دیگه هم داشته باشیم؟»

نیاز با وحشت به شوهرش نگاه کرد. انگار زبانش بند آمده بود. باورش نمی شد چه می شنود. امید از واکنش او جا خورد و پرسید: « چیه؟ مگه چی گفتم؟ طوری نگاه می کنی انگار حرف عجیبی شنیدی؟»

نیاز به خود آمد و با حیرت پرسید: « یعنی امید، تو از من توقع داری باز هم برات بچه بیارم؟»

امید با لحن حق به جانبی پاسخ داد: « خب معلومه! چرا این طوری نگاه می کنی نیاز؟ انگار نه انگار که تو زن منی و در مقابل من وظایفی داری. این طبیعی ترین و قانونی ترین انتظاریه که من از تو دارم. واقعا عکس العمل تو برای من عجیبه!»

نیاز به شدت سرش را تکان داد و گفت: « نه، نه امید! غیر ممکنه! من تازه زندگی م روی غلتک افتاده، تازه دارم از کارم، از ماحصل تلاشهای گذشته م، لذت می برم. اجازه نمی دم که یه بچه دیگه بیاد و چندین سال منو عقب بندازه. ازت خواهش می کنم هرگز، بعد از این هرگز چنین چیزی از من تقاضا نکنی.»

امید اخمهایش در هم رفت و نگاه شماتت باری به همسرش انداخت و گفت: « تو چه فکری کردی نیاز؟ خیال می کنی شاخ غول رو شکستی دکتر شدی؟ تو به وظیفه ی مادریت عمل نمی کنی، به وظیفه ی همسریت عمل نمی کنی، فکر می کنی همین قدر که روزی چند تا مریض ببینی و چند تا ویزیت بگیری، کافیه! من بهت قول می دم ظرف یکی دو سال آینده چندین برابر این پولها رو بهت بدم. انقدر به فکر این چیزهای ظاهری نباش.»

نیاز باز احساس خفگی کرد. دوباره به همان نقطه رسیده بودند که یکدیگر را نمی فهمیدند. به همان نقطه ی بن بست.

www.romanbaz.ir

خدایا، به چه زبانی به شوهرش بفهماند که فقط برای پول نیست! او دیگر نمی توانست با شکم حامله بین بیماران مسلول و سرطانی بگردد و زندگی کند. از همه ی اینها گذشته او دیگر قادر به بچه داری و شب زنده داری نبود. خدایا، به چه کسی بگوید! چگونه به امید بفهماند که دلش می خواهد زندگی کند و از زندگی اش لذت ببرد؟ چطور مادری نکرده؟ چطور همسری نکرده؟

در برابر تمام خواسته های امید سر تعظیم فرود می آورد. هر چیز غیر از موضوع شغلش و کار کردنش. چون اگر کار نمی کرد، می مرد. از بین می رفت. نمی خواست در خانه فسیل شود. دوست نداشت فقط غذا بپزد و تلویزیون تماشا کند. نه، نمی توانست.

ناگهان چشمهایش پر از اشک شد و گریه اش گرفت. احساس درماندگی می کرد. درماندگی در برابر امید و به کرسی نشاندن حرف و خواسته هایش. با گریه و بغض رو به شوهرش کرد و گفت: « امید خواهش می کنم، بذار برای یه شب دیگه. بهتره بعدا در این باره با همدیگه صحبت کنیم.»

امید اخم آلود، راهش را کشید و بدون کوچک ترین حرفی رفت و خوابید.

نیاز تا پاسی از شب گذشته خوابش نبرد. از طرفی به امید حق می داد اما هرچه فکر می کرد، نمی توانست وجود یک بچه ی دیگر را تحمل کند. خوشحال بود که فردا روز تعطیل است و او مجبور نیست صبح زود از خواب بیدار شود. گرچه پسرش زود بیدار می شد و به سراغ آنها می آمد. اما همین قدر که می توانست تا ساعتی در رختخواب بماند برایش غنیمت بود.

صدای نفس های بلند و مرتب امید به گوش می رسید. برای نیاز جالب بود که شوهرش در بدترین شرایط روحی باز هم به خوابی عمقی و راحت فرو می رود و مانند او بی خواب و عصبی نمی شود. بالاخره به خواب رفت.

از آن شب به بعد، حرفی از بچه ای دیگر و باردار شدن نیاز به میان نیامد. اما این موضوع گویی مانند سایه ای بر روابط زن و شوهر جوان سنگینی می کرد. هر بار که تنها می شدند نیاز فکر می کرد که امید دوباره موضوع را پیش می کشد و در این باره صحبت می کند.

دو ماه بعد، خبر دار شدند که شیرین فارغ شده و پسری به دنیا آورده است. نیاز در نگاه و چهره ی او چیزی ناهمگون احساس کرده بود. به نظرش حالات و حرکات او طبیعی جلوه نمی کرد. گذشته از رابطه ی سرد و بی مهری که بین آنها بود، نیاز خیلی دلش می خواست به او کمک کند و بداند مشکلش چیست.

وقتی که پروین خانم این خبر را به گوش همه می رساند، گفت: « خدا رو شکر که این بچه سالم به دنیا اومد آخه دختر بیچاره قبل از این دو تا سقط کرده بود. به ما نمی گفتن و قایم می کردن. اما خب... این جور چیزها بالاخره معلوم می شه!»

نیاز با تعجب پرسید: « چرا قایم می کردن؟ این موضوع مربوط به خودشونه، گناه که نیست.»

پروین بلافاصله جواب داد: « هم گناهه، هم عیب! آخه دخترجان خودش که نمی خواسه بچه رو بندازه. بچه ها خودشون افتادن. البته گناه نیست اما معلومه عیب و ایرادی داره.»

www.romanbaz.ir

نیاز دیگر حرفی نزد. به هیچ وجه نمی توانست مادر شوهرش را قانع کند بنابراین بهتر دید سکوت کند.

دقایقی بعد پروین خانم رو به نیاز کرد و پرسید: « نیازجان تو کی می خوای دومی رو راه بندازی؟»

نیاز بدون درنگ پاسخ داد: « هیچ وقت مادرجان! هیچ وقت! ما تصمیم خودمون رو گرفتیم.»

جواب آن قدر قاطع و صریح بود که پروین زبانش بند آمد. امید در سکوت، اما ملتهب و نگران به گفت و گوی آنها گوش می کرد و واکنشی نشان نمی داد.

بعد از لحظاتی پروین خانم طاقت نیاورد و گفت: « حق داری مادرجان! توی سن و سال تو دیگه بچه دار شدن خطرناکه!»

نیاز سرخ شد. پاسخی نداد اما ته دلش خوشحال بود که پاسخ امید را هم داده است و دیگر نگران بحث و گفتگوی دیگری با شوهرش نیست.

چند روز دیگر قرار بود امید به اروپا برود. او خیلی دلش می خواست که نیاز همراه او باشد. در یکی دو سفر قبلی هم از همسرش خواسته بود که با هم بروند، اما نیاز نمی توانست کارش را رها کند. به طور معمول سفر امید بیش از یک یا دو هفته طول نمی شید. در آن زمان نیاز ترجیح می داد بیشتر پدر مادرش را ببیند و زمان بیشتری را با آنها سپری کند.

نازنین ـ خواهرش ـ سال آخر فوق لیسانس معماری را می گذراند و پدرش علاقه داشت او را برای گرفتن دکترا به اروپا بفرستد. برای شیدا ـ خواهر امید ـ چندین خواستگار پیدا شده بود، اما از زمانی که او شاهد زندگی شیرین بود و سماجت و اصرار نیاز و نازنین را در درس خواندن و کار کردن می دید تصمیم گرفته بوی برای فوق لیسانس درس بخواند و امتحان بدهد. او سال قبل لیسانس خود را گرفته بود و بیش از یک سال بود که بی کار و بدون برنامه در خانه می پلکید. مادرش ـ پروین خانم ـ از دست او عصبی و ناراحت بود. دوست داشت زودتر او را شوهر بدهد و خیالش راحت شود. معتقد بود که نیاز دختر او را از راه به در کرده و خلق و خویش را عوض کرده است وگرنه تا به حال ازدواج کرده و بچه دار هم شده بود.

امید از هر سفری که بر می گشت کلی هدیه و سوغاتی برای پسرش می آورد. پیروز دیگر بزرگ شده بود و سال دیگر به مدرسه می رفت. دوباره زندگی نیاز از آرامشی نسبی برخوردار شد.

سالی دیگر گذشت و پیروز به مدرسه رفت. آخرین گالری نقاشی مهرانگیز ـ نادر نیاز ـ با موفقیت بی سابقه ای روبرو شد و نازنین هم موفق به دریافت فوق لیسانس خود شده بود. تمام این خبرها از نظر آقای جاوید و همسرش پروین، با بی اعتنایی و بی تفاوتی روبرو می شد. فقط وقتی که امید توانست زمین بزرگی بخرد و اقدام به ساخت خانه ای ویلایی و مستقل بکند، اکبر آقا و پروین خانم از ته دل احساس شادمانی و رضایت کردند. اما این کار چهار پنج سال طول کشید.

www.romanbaz.ir

در طول این پنج سال، هم نیاز در حرفه اش جا افتاده و درآمد سرشاری نصیبش می شد و هم امید کار و بارش بهتر شده بود. پیروز بزرگتر شده و به سنین دوازده سالگی رسیده بود.

یک روز نیاز خبردار شد که یکی از دوستان هم دوره اش در دانشگاه، به ایران آمده است. نامش سیمین بود و سالها پیش با نیاز در یک حوابگاه زندگی می کردند. نیاز او را به خانه اش دعوت کرد و چند ساعتی را با یادآوری خاطرات گذشته و گفت و گوهای شیرین سپری کردند.

هنگام رفتن سیمین،نیاز به او گفت:

-سیمین جان یه روز بیا مطب منو ببین،یه اتاق خالی هم دارم.اگه عقیدت عوض شد و خواستی بیای ایران و کار کنی،میتونی اون اتاق رو برای کارت بگیری.

سیمین خندید و تشکر کرد و گفت:

-من که اونجا جا افتادم نیاز جان،اما خوب شد گفتی،چون شوهر خواهرم....همون خواهر مرحومم که قضیه ش رو میدونی،در به در دنبال یه جایی برای کارشه،اگه یادت باشه بهت گفتم که اردشیر دکتر مغز و اعصابه و بعد از یکی دو سال که کار نمیکرد و افسردگی داشت،تصمیم گرفته مشغول به کار بشه.

نیاز خوشحال شد.دوست داشت اتاق را به شخص قابل اعتماد و مطمئن واگذار کند تا هنگام کار و مشغله با یکدیگر درگیری و برخوردی نداشته باشد.امید که بطور کلی با این اقدام نیاز مخالف بود،گفت:

-راستش سیمین من اصلا با این کار موافق نیستم،من اون آپارتمان رو یه جا برای نیاز اجاره کردم،نمیدونم اون چه اصراری داره که باز نصف اونو به کسی دیگه بده.

نیاز خندید و گفت:

-در عوض،نصف اجاره رو از آقای دکتر میگیریم.

قرار شد سه روز بعد،وقتی که نیاز مطب را تعطیل میکند،سیمین با شوهر خواهرش آنجا بروند و محل را از نزدیک ببینند.آن روز،وقتی نیاز آخرین مریض را هم ویزیت کرد،موقع ی بدرقه ی او سیمین را دید که در سالن انتظار نشسته بود.

کنار او مردی نشسته بود تقریبا همسن و سال امید و هر دو مشغول صحبت بودند.نیاز با خوشحالی خود را به آنها رساند و سلام کرد.مرد از جایش بلند شد و مودبانه جواب سلام نیاز را داد.و ضمن اینکه با او دست میداد خودش را معرفی کرد:

-سلام خانم دکتر،من اردشیر پژمان هستم.از آشنایی با شما خوشوقتم.

سیمین از جایش بلند شد و گفت:

-نیاز جان اگه ممکنه،ما اتاق دکتر پژمان رو ببینیم و زحمت رو کم کنیم،میدونی من مسافرم و کلی کار دارم.

www.romanbaz.ir

اردشیر لبخندی زد و گفت:

-سیمین،به این زودی منو صاحب مطب کردی؟

نیاز با خشرویی گفت:

-اینجا همش متعلق به سیمینه،و ما با همدیگه از این حرفها نداریم.

سه نفری مطب جدید دکتر پژمان را دیدن کردن و بدون هیچ صحبت و گفت و گویی،قرار شد تا هفته ی آینده اردشیر پژمان وسایل خود را به آنجا انتقال دهد.نیاز هنگام خداحافظی،ا دقت در چهره ی او دقیق شد.زیرا میدانست که دکتر پژمان گذشته ی غم انگیزی دارد.بلند قامت و لاغر بود.سری کم مو و دارای چشمانی آبی نافذی بود.در عمق آبی چشمانش که به دور دست خیره مانده بود،هیچ چیز خوانده نمیشد.گویی دو سنگ شفاف آبی بودند که به نقطهای مبهوت شده و هیچ حالت و واکنشی در آن به چشم نمیخورد.چهره ش خشک و بی حرکت بود.انسان نمیتوانست بفهمد که آیا از دیدن چیزی یا کسی متاثر شده یا خیر.

در ضمن،خوش لباس و آلامد هم بود و هنگام رفتن،نیاز با تحسین به کفشهای تمیز و شیک او نظری انداخت و تأییدش کرد.شب هنگام که نیاز آمدن دکتر پژمان و موضوع اجاره ی مطب را با شوهرش در میان گذشت،امید نگاه نااا موافقی به او انداخت و گفت:

-فکر میکردم اونجا رو قبول نکنه.آخه نیاز تو هم بیکاری ها،این دکتر رو برای چی آوردی مزاحمت بشه.خودت خانم خودت بودی،راحت و بی دردسر.چه احتیاجی به چندرغاز اون داشتی؟

نیاز گفت:

-امید،حرف چندرغاز نیست،توی اون ساختمون همه ی آپارتمان هارو دو تا دکتر اشغال کردند،برای اینکه هم دو تا اتاق داره و هم بزرگه.چه علتی داره که من خودمو انگشت نما کنم و تمام آپارتمان رو خودم تصاحب کنم؟تازه،حال آپارتمان اینقدر بزرگ و جا داره که همیشه نصف صندلیها و مبلها خالی میمونه.چه عیبی داره یه عده مریض دیگه هم بقیه رو اشغال کنند.

امید با کنجکاوی پرسید:

-اون دکتر چی هست؟

نیاز گفت:

-متخصص مغز و اعصاب،دو سالی هست که کار نکرده،قبلان توی شیراز زندگی میکرده،بعد از،از بین رفتن زنش،با فرزندش میان تهران،اونجا توی بیمارستان نمازی و سعدی مشغول کار بوده.

امید نمیدانست چرا ندیدهای نشناخته از دکتر پژمان دل خوشی نداشت و به هیچ وجه از آمدن او به مطب همسرش راضی نبود.با خودش فکر میکرد اگر آن اتفاق برایش نیفتاده بود،از صبح تا شب میتوانست کنار همسرش به کار طبابت مشغول باشد.افکار پریشانش را کنار گذشت و دیگر حرفی نزد.

www.romanbaz.ir

از زمانی که امید داشتن فرزند دیگر را از دل بیرون کرده بود،افسرده و غمگین به نظر میرسید.وقتی چشمش به پیروز میافتاد و او را چنان سر حال و سرزبان دار و پر انرژی میدید،در دل افسوس میخورد که چرا نباید فرزند دیگری مثل او داشته باشد.آن شب،موقع خواب با خودش تصمیم گرفت هفته ی بعد سری به مطب همسرش بزند و دکتر مربوطه را از نزدیک مشاهده کند.

خودش هم نمیدانست چرا در این مورد تا این حد کوتاه آمد و اعتراضی نکرد.اگر بطور جدی با اجازه ی مطب مخالفت میکرد،نیاز به حرفش گوش میداد و علی رغم خسته ش،اتاق کناری را خالی نگاه میداشت.آری،کوتاهی از جانب خودش بود.دمغ و دلخور بخواب رفت.

صبح قبل از نیاز بیدار شد،لباس پوشید و با سرعت خانه را ترک کرد.در هر حال میبأست دلخوریش را به نحوی نشان دهد.امید از نیاز قول گرفته بود که در تابستانی که در پیش است یک ماه کارش را تعطیل کند و همراه پیروز به مسافرت بروند.همسرش قبول کرده بود.اما تا رسیدن تابستان چند ماهی فرصت بود.پیروز در مدرسه شاگرد خوبی بود و مثل اکثر بچههای زرنگ نمرات بیست را در کارنامه ش قطار میکرد.

اواخر زمستان هوا سرد و یخ زده بود.هفته ی قبل که برف سنگینی هم باریده بود،دکتر پژمان به نیاز اطلاع داد اگر اجازه میدهد،روز جمعه وسایلش را به مطب بیاورد.نیاز موافقت کرد و روز شنبه بعد از ظهر که وارد ساختمان مطب شد،مشاهده کرد کنار در،طرف مقابل تابلوی او،تابلوی دکتر اردشیر پژمان نصب شده است.با خوشحالی وارد آپارتمان شد.دختر خانم جوانی که منشی او بود و بعد از آن وظیفه داشت برای دکتر پژمان هم کار کند،با دیدن او از جا بلند شد و سلام کرد.

نیاز پرسید:-ترانه،امروز دکتر پژمان میاد؟

ترانه گفت:-نه،قراره از روز سه شنبه مشغول به کار بشن،گویا هنوز مطبشون آماده نشده.

نیاز چیزی نگفت و وارد اتاق کارش شد.برخلاف شوهرش امید،از آمدن اردشیر پژمان احساس خوشحالی میکرد و ناخود آگاه انتظار میکشید سه شنبه فرا رسد و او را ببیند.دکتر پژمان صبحا،وقتی که نیاز در بیمارستان بود،به مطب میامد و کم و کسریها را فراهم میکرد..

سرانجام،سه شنبه که نیاز وارد سخهتمان شد،در اتاق دکتر را دید که بر خلاف همیشه باز است و ترانه مشغول صحبت با اوست.با وجودی که بیمارانش نوبت گرفته و نشسته بودند،ترجیح داد اول سری به او بزند و خشامدی بگوید و بعد مشغول کار شود.

دکتر اردشیر پژمان در روپوش سفید پزشکی،آراسته تر و متین تر جلوه میکرد.از دیدن نیاز چشمانش درخشید و باز شد و از جا برخاست و به احترام از پشت میزش بیرون آمد و دست داد.نیاز گفت:

-دکتر،امیدوارم اینجا راحت باشین،فکر میکنم از یکی دو هفته دیگه مریضهاتون پیدا تون کنن.

اردشیر گفت:

-ممنونم دکتر ارژنگ.در غیر این صورت شما مجبور میشین از بیمارهای خودتون به من قرض بدین.

www.romanbaz.ir

نیاز خندید و به اتاقش برگشت..دقایقی بعد که لباسش را عوض میکرد،آنچنان غرق کار شد که به کلی پژمان را از یاد برد.

بعد از رفتن نیاز،دکتر پژمان در اتاقش را بست و شروع به راه رفتن کرد.تنها دخترش شقایق شانزده ساله بود و دوران بلوغ و جوانی ش را طی میکرد.همسرش سهیلا را در یک حادثه ی رانندگی از دست داد بود و داغ او بیش از دو سال دلش را میسوزاند و کباب میکرد.

اردشیر وقتی بسیار جوان و دانشجوی دانشکده ی پزشکی بود،با سهیلا ازدواج کرد.سهیلا دختر یکی از دوستان پدر اردشیر بود.آنها در یک مهمانی خانوادگی همدیگر را دیدند،به هم دلبستند و عاشق هم شدند.بعد از ازدواج،با تشویق اردشیر،همسرش به دانشگاه راه یافت و در رشته ی روانشناسی شروع به تحصیل کرد.اواسط تحصیلش بود که دخترشان به دنیا آمد.

با وجود این،سهیلا با یک سال تاخیر توانست لیسانس خود را بگیرد و مشغول کار شود.

اردشیر بعد از اتمام دوره ی دکترای عمومی،همراه همسرش به شیراز رفت و آنجا مشغول کار و تحصیل شد.سهیلا شیرازی بود و خانواده ش در شیراز زندگی میکردند.بخاطر کار و مشغله ی زیاد اردشیر و نیز تحصیل و گذراندن دوره ی تخصصی و سفری یک ساله به انگلیستان،که به تنهایی انجام گرفت.زن و شوهر جوان تصمیم گرفتند تا زندگیشان سر و سامان نگرفته بچه دار شوند.و درست زمانی که احساس میکردند زندگیشان از آرامش و رفاهی نسبی برخوردار شده و مشکلات اولیه را پشت سر گذشته،آن اتفاق شوم رخ داد.

آن روز پدر سهیلا از تهران به شیراز بر میگشت.پدرش به خاطره شغلی که داشت مجبور بود چند ماهی چند بار به تهران برود و برگردد.

اغلب اوقات اردشیر به فرودگاه میرفت و پدر زنش را به خانه میرساند.و یا همراه سهیلا و شقایق به استقبال او میرفتند و هنگام برگشتن،ساعتی در خانه ی پدر و مادر سهیلا مینشستند و بعد به منزل باز میگشتند.

اما آن روز بخصوص اردشیر گرفتار بود و میبأست در بیمارستان میماند.چون مریضی را که صبح عمل کرده بودند،حال مساعدی نداشت و هر آن ممکن بود اتفاق ناگواری برایش پیش بیاید.آن روز بعد از ظهر،سهیلا به تنهایی برای آوردن پدرش به فرودگاه رفت و در راه،قبل از اینکه به فروگاه برسد،با کامیونی تصادف میکند و تا رسیدن به بیمارستان جانش را از دست میدهد.حال آنکه شوهر پزشکش نگران جان بیماری بود که صبح او را عمل کرده بود.

هیچ کس نمیتوانست مرگ سهیلا را باور کند.از دست رفتن او آنقدر دردناک و دلخراش بود که مادر بیچاره ش چند ماه بعد فوت دخترش سکته کرد و مرد،پدرش زمینگیر شد و اردشیر دست از کار و زندگی کشید و خانه نشین شد.

و تمام هم و غم خود را صرف نگهداری پدر زن از دست رفته ش کرد.همه را فراموش کرده بود.همه را فراموش کرده بود حتی پدر و مادر و دیگر فامیل خود را در تهران از

تنها مونس او،دخترش شقایق بود که هر گاه چشمش به او میفتاد،دلش به درد میامد که در سنین نوجوانی بی مادر شده و شاهد تنهایی و درد پدرش است.اما وقتی پدر سهیلا هم از دنیا

www.romanbaz.ir

رفت،اردشیر احساس کرد دیگر نمیتواند در آن خانه و شهر زندگی کند.از سوی دیگر،نگران شقایق بود که با دیدن مرگ مادر و منزوی شدن پدرش،ممکن بود دچار اختلالات روانی شود.از این جهت گویی به خود آمد.همه چیز را در شیراز فروخت و رها کرد و به تهران آمد.خودش را سرزنش میکرد که چرا بیش از دو سال در خانه نشسته و دست از کار و فعالیت برداشته بود.

بعد از یکی دو ماه که سیمین به ایران آمد،به کمک او دوباره توانست مطب خود را دایر کند و مشغول کار شود.دخترش را به مدرسه فرستاد و خودش هم سعی کرد با حال و روحیه ی بهتری با او برخورد کند.با این وجود نمیتوانست،یاد خاطره ی سهیلا را فراموش کند و همچنان در غم از دست دادن همسرش سوگوار بود.

سیمین چند سالی از اردشیر کوچکتر بود،او قصد ازدواج نداشت.درواقع،مرد مورد پسندش را پیدا نکرده بود.

بیشتر سرگرم کار و فعالیت بود و درامد و زندگی خوبی در آمریکا داشت.هنگام رفتن به اردشیر اصرار کرد که بعد از سال تحصیلی سری به او بزند و دخترش شقایق را در آمریکا بگذرد و برگردد.سیمین معتقد بود میتواند تا حدی جای مادر از دست رفته ی او را بگیرد و مراقب و مواظبش باشد.

اردشیر مخالفت کرد و گفت:

-نه سیمین هنوز یه کم زوده،اجازه بده بزرگتر بشه.حداقل دیپلمش رو بگیره.بعد یه تصمیمی میگیریم.

شقایق خیلی تنها بود و جز با پدرش با کس دیگر از فامیل پدری ش مانوس نبود.عمهای داشت که از پدرش بزرگتر بود و خودش سرگرم چهار فرزندش بود و فرصت سرخاراندن نداشت.اردشیر هم که اکثر وقتش در بیمارستان و مطب میگذشت و خیلی کم موفق به گذراندن اوقات بیشتری با دخترش بود.فامیل مادری شقایق هم در شیراز زندگی میکردند.به تدریج تعداد بیماران اردشیر زیادتر شدند.به طوری که گاهی تعدادی از بیماران مجبور بودند بأستند و به انتظار نوبت باشند.اردشیر عادت داشت که همیشه روی میزش میزش گلهای تازه بگذرد.بعد از مدتی که از شروع کارش گذشت،گلها را دوبرابر کرد و همیشه نیمی از آن را به ترانه میداد و میگفت:

-اینها رو روی میز خانم دکتر بگذارین.چیزی که باعث میشد اردشیر ارادت بیشتری به نیاز پیدا کند و با او مانوس شود،شباهت عجیبی بود که او با همسر مرحومش داشت.همان طنین صدا و لبخندهای گهگاه و همان جدّیت و اراده ی راسخی که در وجود سهیلا بود،اردشیر در نیاز هم مشاهده میکرد.

بار اولی که نیاز وارد اتاقش شد و چشمش به گلهای سفید مریم افتاد،لبخندی بر روی لبانش نقش بست و فکر کرد که چرا تا آن زمان خودش این کار قشنگ را انجام نداده بود.به بهانه ی تشکر به اتاق دکتر پژمان رفت و از او تشکر کرد.متوجه شد نوای ملایم موسیقی از گوشه ی اتاقش به گوش میرسید.یک موسیقی آرام و بی کلام.چشمش به قفسه ی پر کتاب او افتاد.علاوه بر کتابهای پزشکی و علمی،متوجه شد اکثر کتابهای عرفانی و فلسفی و شعر و موسیقی هم وجود دارد.

www.romanbaz.ir

نیاز هر بار که اردشیر را میدید،از آرامش و سکوت سنگینی که در چهره و حرکات او بود حیرت میکرد.اگر به تتریج او را نمیشناخت فکر میکرد که آدم سنگدل و بی احساسی است.

اما ظرافتهایی که در زندگی او دیده میشد و نگرشی که به زندگی داشت،به نیاز فهماند که او تا چه حد انسانی احساسی و آسیب پذیر است.نیاز به تدریج احساس میکرد دوستی را که به دنبالش میگشته،پیدا کرده است.کسی را که میتوانست به او اطمینان کند و همچون برادری روی او حساب باز کند.

بعد از مدتی ، یک شب آخر وقت شقایق به مطب آمد و با نیاز آشنا شد. دختر جوان بسیار زیبا و همانند پدرش چشمهای روشنی داشت . نیاز با دیدن او فکر کرد اگر بعد از پیروز صاحب فرزندی می شد ، او هم می توانست دختری داشته باشد. از این فکر خنده اش گرفت.

تا آن زمان به فکر دختر داشتن نیفتاده بود و آن موقع هم که زنی سی و هفت هشت ساله محسوب می شد ، از نظر خودش برای بچه دار شدن مجدد دیر بود.

زمستان گذشت و بهار آمد . تعطیلات نوروز اردشیر همراه دخترش به شیراز رفت و نیاز با پسر و شوهرش چند روزی را در سواحل شمال سپری کردند.

خانه ویلایی شان در دست ساخت بود و تا چند ماه دیگر حاضر می شد

اواسط هفته دوم تعطیلات بود که نیاز احساس کرد چقدر دلش می خواهد اردشیر را ببیند و با او چند دقیقه ای به گفت و گو بنشیند. از این احساس خودش حیرت کرد. او اجازه نداشت وقتی که با شوهر و پسرش به سر می برد ، مرد دیگری ذهن و روح او اشغال کند.

اما مطمئن بود که این احساس یک نیاز طبیعی و جدی است که یک دوست به دوست دیگری ، چه زن و چه مرد در دلش به وجود می آید که با چندین کلمه حرف و درد دل می توانست بار بزرگی از فشار زندگی و غم های نهفته ی او را کم کند. با وجود این ، سعی کرد یاد او را از ذهنش دور کند و اجازه ندهد که یک مشغله ی ذهنی جدیدی او را بیازارد. او به اندازه کافی با اطرافیانش و معاشرت با آنها مشکل داشت ، همان بهتر که در رفع مشکلات و مسائل قدیمی بکوشد.

دوستانی که دور و بر امید را گرفته بودند ، به هیچ وجه باب میل او نبودند.

و آشنایان و دوستان نیاز هم شوهرش را خسته و کسل می کردند. در دو سه برخوردی هم که در چند ماه اخیر امید با ارشیر داشت ، از او خوشش نیامده بود و پژمان را مردی کسل کننده و عبوس می دانست که نمی شود دو کلمه حرف درست و حسابی با او رد و بدل کرد.

اما نیاز دقایق طولانی می توانست با او به گفت و گو بنشیند.

نقطه نظرهایشان راجع به زندگی و محیط اطرافاشان آن قدر شبیه و به هم نزدیک بود که باعث تعجب هر دویشان می شد.

www.romanbaz.ir

روز اولی که بعد از تعطیلات عید نوروز نیاز به مطبش رفت ، یک بغل گل زردرنگ روی میزش توجهش را جلب کرد. گلها آن قدر زیاد بود که ترانه مجبور شده بود آنها را در دو گلدان جداگانه جای دهد.

نیاز بی اختیار چهره اش از شادی شکفت.

قلبش به تپش افتاد.

احساس کرد بیش از شانزده سال ندارد. احساس کرد دلش می خواهد به دشت سرسبزی برود و در میان لاله های وحشی بدود.

بی اختیار از اتاقش بیرون رفت و بدون توجه به بیمارانی که نشسته بودند وارد اتاق دکتر پژمان شد.

اما ناگهان متوجه شد که او مشغول معاینه بیمارش است.

نیاز در نزده بود و بدون خبر وارد شده بود.

دکتر پژمان به سوی او رفت و گفت :

سلام دکتر اوژنگ ، حالتون چطوره ؟

ایمدوارم تعطیلات بهتون خوش گذشته باشه

نیاز با شرمندگی گفت : ببخشین دکتر ! واقعا معذرت می خوام. باید در می زدم. راستش حواسم نبود که مریض دارین. آخه دکتر این گلها انقدر متو ذوق زده کردن که نفهمیدم چه می کنم. حالا بهتره به مریضتون برسین.

و بدون درنگ از اتاق بیرون آمد.

گلها را امید فرستاده بود و نیاز بدین وسیله می خواست به همکارش بفهماند که شوهر او دارای چه خصوصیات والایی است

هر بار که اردشیر را می دید ، احساس می کرد که می تواند روی او و کمک های بی دریغش حساب کند و اگر در آینده مشکلی برایش به وجود بیاید ف از همیاری و همکاری او استفاده کند.

آن شب ، حال به خصوصی داشت. کوچک ترین فرصتی که به دستش می رسید. به گلها نگاه می کرد و نفسهای بلند می کشید. خودش نمی دانست چه اتفاقی افتاده است.

نمی دانست یا نمی خواست به واقعیت آن پی ببرد و بفهمد چه شده. تصمیم گرفت خودش هم گهگاه برای منزلش گل بخرد و از دیدن آنها به

شور و وجد بیاید. این اولین باری بود که امید او را اینگونه غافلگیر کرده بود.

www.romanbaz.ir

وقتی تمام بیمارها را دید و مرخص کرد ، از هال به در اتاق پژمان نگاه کرد. در نیمه باز بود و نیمی از روپوش او ار لای در به چشم می خورد. ظاهرا بیماری نداشت . کسی هم در مطب دیده نمی شد ، جز ترانه که او هم مشغول جمع آوری میزش بود تا زودتر به خانه برسد

نیاز فرصت را از دست نداد و دوباره به سراغ پژمان رفت. این دفعه با وجودی که در نیمه باز بود چند ضربه به آن نواخت و وارد شد.

چهره ارشیر از شادی درخشید و چشمهایش به نیاز خیره شد.

نیاز گفت :

دکتر این گلها به کلی حال و هوای منو به بیست سال پیش بردن !

دلم می خواست شما را هم در این شادی شریک کنم.

اردشیر لبخند شیرینی زد و گفت :

یعنی اون موقعی که هنوز به دنیا نیومده بودین ؟ مگه چنین چیزی امکان پذیره ؟

نیاز از ته دل خندید و گفت : مرسی دکتر ! شما لطف دارین . اما...

پژمان اجازه نداد او به حرفش ادامه دهد و گفت :

خانوم ارژنگ ، امروز چقدر زیباتر شدین. مثل اینکه توی عید بهتون خیلی خوش گذشته !

و در همان لحظه بی اختیار به یاد همسر مرحومش افتاد و چهره بی گناه و زیبای سهیلا جلوی چشمعایش نمودار شد.

نیاز سرخ شد . درست مثل دختر جوانی که مورد تأیید و ستایش قرار گرفته باشد ، گیسوان بلند و سیاهش را از روی شانه به پشتش پرتاب کرد و گفت :

رسی دکتر ! مثل اینکه شما قصد دارین امشب زیاد از حد به من انرژی برسونین

اما از آنجا که از اینگونه تعریف و تمجیدها زیاد شنیده بود ، انتظار نداشت که دکتر پژمان هم همان جمله ها را تکرار کند و فکر کند باعث خوشحالی و شادی نیاز می شود. و سرخ شدن چهره اش هم به هیمن دلیل بود!

اردشیر سری تکان داد و گفت :

نه ، به هیچ وجه. من از تعریف و تمجید بی جا بیزارم. باید بهتون بگم من همون جلسه اول متوجه جذابیت و قشنگی شما شدم و به آقای جاوید حق می دم که اینطور شیفته ی شما شود و گلهای آنچنانی برای شما بفرستن.

نیاز در سکوت او را نگاه کرد و دیگر نتوانست حرفی بزند تا اینکه پژمان پرسید :

خب حال آقای جاوید و پیروز چطوره ؟

www.romanbaz.ir

نیاز تشکر کرد و گفت :

ببینم دکتر ، حال دخترتون چطوره ؟ خوبه ؟ شیراز بهتون خوش گذشت ؟

اردشیر سری تکان داد و گفت :

خانوم دکتر ارژنگ ، با روحیه ای که شما دارین ، حتما باید یه سفر به شیراز برین. البته غیر از خود شهر شیراز که از زیبایی خاصی برخورداره ، بیشتر دوست دارم شما به اطراف شهر مسافرت کنین و از طبیعت بی دلیل اونجا لذت ببرین.

از دشت های سرسبز و گلهای وحشی بی شماری که تمام زمین رو فرش می کنن ، از شقایقها و عطر مست کننده گیاهان معطر و خلاصه خیلی چیزهای دیگه که واقعا به وصف نمی آد.

نیاز مسحور طنین صدای او شده بود. نمی دانست چه مدت آنجا ایستاده و حرف می زند.

صدای ترانه او را به خود آورد که اجازه ی مرخصی می خواست.

نیاز به ساعتش نگاه کرد و با وحشت دریافت که نه شب است.

همیشه این زمان در خانه بود . حتما امید صدایش در آمده بود و به محض رسیدن او اعتراض می کند

دل رفتن نداشت ، ولی می بایست می رفت و با سرعت هم می رفت. می دانست که امید تا او سر سفره نباشد لب به غذا نمی زند. خدا می داند که با چه فشاری توانست کلمه خداحافظی را بر زبان بیاورد و از مطب بیرون برود.

سوار ماشین شد و با سرعت به طرف خانه رفت. در راه تمام فکر و مغزش را یاد اردشیر و مرور حرفها و سخنان او پر کرده بود . او را مرد جالبی تشخیص داده بود که می توانست به راحتی با او صحبت کند و مشکلات کاری اش را با او در میان بگذارد.

شنیده بود که گاهی یک مرد می تواند دوست بهتری از یک زن باشد به شرط آنکه حد و اندازه معاشرت خود را بداند و نیاز فکر می کرد اردشیر متعلق به آن گونه مرهاست.

گرمای مطبوعی بر تمام بدنش مستولی شده بود و گونه هایش گل انداخته بود. تا سال دیگر به چهل سالگی می رسید اما گویی تازه به دنیای هستی پا گذاشته است.

پسر نوجوانش که در مرز پانزده سالگی قرار داشت ، منتظرش بود . و شوهر عاشق و خسودش با بی تابی دقیقه شماری می کرد تا او را ببیند.

اگر امید می فهمید که نیاز چه اعتمادی به پژمان کرده و چگونه روی او حساب می کند ، دیوانه می شد.

احساسی در قلبش به وجود آمده بود هرچند ساده و پاک و بی غل و غش بود اما می دانست در شرایط زندگی او ممنوع و غیر قابل قبول است.

www.romanbaz.ir

هرچه نباشد گوشه ای از قلب و وجود او را در بر می گیرد و افکار او را از مسیر و افراد اصلی زندگی اش دور می سازد.

نه. هر چه زودتر باید تعدیلی دز این احساس و افکار خودش به وجود بیاورد و سعی کند مثل گذشته تمام مشکلات و خواسته های خود را با امید در میان بگذارد و به این وضع نابسامان و هول انگیز روحی اش پایان بدهد.

به خانه رسید. با عجله ماشین را پارک کرد و خود را به آپارتمانش رساند .

کلید داشت اما آن قدر هول و دستپاچه بود که نتوانست آن را از درون کیف پیدا کند.

زنگ زد. توران خانوم در را برایش باز کرد و به محض دیدنش ، گفت :

خانوم ، کجایین ؟ چقدر دیر کردین ! آقا خیلی نگران شده بود.

سر و کله ی امید پیدا شد . اخم کرده بود و قیافه طلبکارها را داشت. با اعتراض گفت : چه عجب ، کجایی بابا ؟

نیاز جلو دوید او را بوسید و فشرد و گفت : تو رو خدا غر نزن . الان یه دوش میگیرم و می آم باشه ؟

آخه گلهایی که فرستاده بودی اونقدر قشنگ و چشمگیر بودن که هیچ هوش و حواسی برام باقی نگذاشتن

امید ساکت شد و حرفی نزد

دقایقی بعد سه نفری دور میز نشستند و مشغول صرف شام شدند.

موقع غذا خوردن نیاز از پیروز پرسید : اوضاع چطوره ؟ درسها خوب پیش میره ؟

پیروز سری تکان داد و گفت :

آهره خوبه. فقط...مامان من باید راجع به انتخاب رشته باهات صحبت کنم

قبل از اینکه نیاز حرفی بزند امید پرسید :

چرا از سر شب تا حالا به من چیزی نگفتی ؟ حتما باید در این مورد با مادرت مشورت کنی ؟ لحن صدایش رنجیده و دلخور بود.

پیروز نگاه خود را متوجه پدرش کرد و با لکنت پاسخ داد :

نه...خب...آخه ، بابا ، تو مشغول تلویزیون بودی گفتم شاید مزاحمت بشم.

امید نمی دانست پسرش تا چه حد او را دوست دارد و ستایش می کند.

www.romanbaz.ir

ظاهر سرد و بی تفاوت پسر جوان این احساس او را به پدرش نشان نمی داد و همین موضوع امید را دلخور و پریشان میکرد.

نیاز میانه را گرفت و گفت :

خب حالا که بهتره . می تونی با دو تامون مشورت کنی . اما فکر نمی کنی حالا فرصت کافی داشته باشی تا انتخاب رشته ؟

پیروز گفت :

نه اتفاقا.چون مدیر مدرسه تیزهوشان رو باید از قبل رزرو کرد . در صورت بالا بودن معدل ، بعدا نام نویسی می کنه

امید پرسید : خب بابا جان تو که توی اون مدرسه داری درس می خونی

پیروز گفت : اما مقطع دبیرستان جداست ، محلش هم فرق می کنه

نیاز پرسید : خودت چه تصمیمی داری ؟

پیروز بی درنگ پاسخ داد : خب معلومه می خوام مثل تو دکتر بشم. دوست دارم رشته طبیعی رو بخونم

امید نگاهی به آن دو کرد و گفت :

به نظرم پسرم ریاضی بهتره می تونی مهندس خوبی بشی و بعد هم برای دکترا بری خارج.

و بعد فکری کرد و گفت :

اصلا اگه بخوای بلافاصله بعد دیپلم می فرستمت بری ، چطوره ؟

نیاز ناگهان تکان خورد و گفت : نه نه ، من مخالفم . اون بهتره اینجا بره دانشگاه . بعد هم خدا بزرگه ، برای ادامه تحصیل هم می تونه بمونه یا بره.

پیروز گفت : من به مهندسی علاقه ای ندارم بابا جان. بعد از دیپلم هم هنوز نمی تونم تصمیمی بگیرم.

نیاز گفت : باشه پسرم ، ت هر چی که علاقه داری باید بخونی

بعد از شام ، پیروز به اتاقش رفت . امید با دلخوری رو به همسرش کرد و گفت :

ببین ، نیاز ، تو آخرش این بچه را ببدبخت می کنی

نیاز با تعجب پرسید : چرا ؟ آخه این چه حرفیه که می زنی ؟

ایمد گفت :

www.romanbaz.ir

معلومه ، اون تحت تأثیر توئه . اون فقط برای اینکه تو رو خوشحال کنه می خواد دکتر بشه ف وگرنه نمرات ریاضیش خیلی بالاست.

نیاز پاسخ داد :

پیروز تمام نمراتش بالاست. این دلیل نمیشه که چون نمره های ریاضی خوبی داره بره مهندس بشه. تازه ، تا به حال من چه موقع تشویقش کردم دکتر بشه ؟

من همیشه به عهده ی خودش گذاشتم . در ثانی اون چه دکتر بشه چه مهندس هیچ فرقی برای من نداره. اصل اینه ه درس بخونه و چیزی یاد بگیر. نه عنوان

امید چرا نمی فهمی اون همیشه می گه که دلش می خواد کاری که تو به دلایلی نتونستی به پایان برسونی و دکتر بشی ، اون انجام بده تا باعث خوشحالی و رضایت تو بشه !

امید سری به علامت مخالف تکان داد و گفت :

نه عزیزم ، تو نمی ذاری روی پای خودش بایسته. بچه به این بزرگی چشمش تو دهن توئه ببینه چی میگی. به نظر من این اصلا درست نیست.

نیاز ترجیح داد دنباله بحث را ادامه ندهد.

رو به شوهرش کرد و گفت : باشه ، وقتی که من نیستم برو باهاش صحبت کن و هر طور صلاح می دونی راهنمایی اش کن ف خوب شد ؟

نیاز احتیاج شدیدی به تنهایی داشت.دلش می خواست به اتاق خلوت و تاریکی پناه ببرد و فکر کند.اما می دانست که این کارش باعث دلخوری امید می شود.به ناچار نزد او رفت و هر دو مشغول تماشای تلویزیون شدند.

امید نگاهی به نیاز کرد و گفت:می دونی چه شده؟

نیاز با نگرانی پرسید:چطور مگه؟چیزی شده؟

امید گفت:دیشب شیرین خودکشی کرده!خوشبختانه،زود فهمیدن.رسوندنش بیمارستان.الان هم توی آی سی یوی بیمارستانه.

نیاز با ناراحتی سری تکان داد و گفت:می دونستم،می دونستم امروز وفردا یه بلایی سر خودش می اره.

امید پرسید:چطور مگه؟حرفی زده بود!

نیاز که در طول چند سال گذشته بیش از چندین بار،آن هم به مناسب عید و عروسی،او را ندیده بود،گفت:نه بابا،چه حرفی؟من که فقط اونو توی مهمونیهای شلوغ شما می بینم.تازه،خوب می فهمم که از من خوشش نمیاد.

امید پرسید:پس از کجا میگی می دونستی یه بلایی سر خودش میاره؟

www.romanbaz.ir

نیاز گفت:از چهره اش معلوم بود،از نگاهش.یه نوع سردرگمی و بهت توی نگاهش بود.وقتی به بچه هاش نگاه می کنه،توی چشمهاش عشق و اطمینان نیست و مدام حالت التماس و یا پرخاشجویی داره.شوهرش هم از اون مردهایی یه که به هیچ وجه زنش رو نمی فهمه.اون بیشتر عاشق قالی و فرشه تا زنش.و بعد رو به امید کرد و پرسید:حالا کدوم بیمارستان هست؟

امید گفت:از لقمان الدوله بردنش بیمارستان مهر.الان اونجاست.

نیاز گفت:می خوای زنگ بزنم حالش رو بپرسم و سفارشش رو بکنم؟سوپروایزر اونجا و یکی از دکترهای بخش داخلی رو می شناسم،شاید امشب کشیک یکی شون باشه.

امید گفت:اره،اگه این کار رو بکنی،ضرری نداره.

نیاز از جایش بلند شد.امید چشم به او دوخت.قامتش را نگاه کرد و پاهای بلند و کشیده اش را در دل ستود.او می دانست همسر زیبایی دارد که متعلق به اوست،اما باز هم احساس نارضایتی می کرد.احساس ناامنی و نگرانی.

اگر نیاز کار نمی کرد و رضایت می داد که در خانه بماند،اگر برایش فرزند دیگری می اورد،اگر گاهی برایش اشپزی می کرد و بیشتر در جمعهای خانوادگی حاضر می شد،آن وقت ایده ال ترین همسر دنیا بود.امید نه تنها از شغل او،بلکه از تمام همکاران و دوستان زنش دلخور و ناراضی بود.نمی دانست اگر خودش حرفه پزشکی را دنبال می کرد و همکار نیاز بود،آیا باز هم از دوستان او بدش می امد یا نه؟

در این هنگام،نیاز برگشت و گفت:اتفاقا خانم وزیری کشیک آی سی یو بود.سفارش شیرین رو بهش کردم.اون هم گفت که حال جسمی ش بد نیست و تحت کنترله،اما از نظر روحی وضع جالبی نداره و قراره فردا صبح اول وقت یه روانپزشک اونو ببینه.

امید باورش نمی شد که حتی به اندازه یک سر سوزن گناهی متوجه او باشد.او

هنوز هم نمی توانست قبول کند که شیرین همچنان عاشق اوست و فراموشش نکرده است.بنابراین علت ناراحتی روحی دختر عمویش برایش معمایی شده بود.

به نظر امید،شیرین زنی زیاده خواه و ناشکر بود.چون شوهرش خوب و ثروتمند بود و دو بچه خوب و سالم هم داشت.اما ترجیح داد در این باره به نیاز حرفی نزند.چون می دانست که او با اوردن دلیل و مدرک ثابت می کند که این طور نیست.

نگاهی به صورت جذاب همسرش انداخت و تمام دلخوریها و ناراحتی ها را فراموش کرد.او را نزد خود کشیدو بوسید و گفت:نیاز،از تمام دنیا بیشتر دوستت دارم!

نیاز سرخ شد و لبخند زد.سرخ شدنش از شرم نبود زیرا بارها و بارها این حرف را از دهان شوهرش شنیده بود،بلکه از این نظر بود که گاهی خودخواهانه فکر میک رد احساس امید نسبت به او عوض شده و دائم به فکر کارو مشغله های خودش است.لبخندی زد و چشمهایش را از نگاه امید دزدید.دستش را در دست او گذاشت و با خوشرویی دعوتش را اجابت کرد.

www.romanbaz.ir

چند روز دیگر،عروسی شیدا بود.او که بالاخره توانسته بود فوق لیسانس خود را بگیرد،با یکی از استادان خود اشنا شده بود و قرار بود هفته آینده بعد از مراسم عقد و ازدواج به استرالیا بروند.شوهرش یک بورس تحقیقاتی گرفته بود که مدت آن دو سال بود.شیدا خوشحال بود و به نیاز گفته بود اگر خدا یاری کند،شاید ا وهم بتواند دکترای خود را در استرالیا بگیرد.

داماد یکی از استادهای مربوطه شیدا بود و او را بیش از یک سال بود که می شناخت.قرار بود مراسم عروسی ساده و مختصر باشد،اما پروین خانم قبول نکرده بود و اکبر اقا را وادار ساخته بود که نیمی از مخارج عروسی را خودش به عهده بگیرد.

شوهر شیدا،که بهزاد نام داشت،عینک ذره بینی به چشم داشت که به هیچ وجه مورد تایید مادر زنش نبود.پروین خانم از عینک طبی وحشت داشت و آن را جز در صورت افراد پیر و مسن،روی چهره هر کس دیگر می دید عیب و عار می دانست.بنابراین از دخترش خواسته بود که حداقل در مراسم عقد و عروسی،بهزاد عینکش را بردارد.اما شیدا به مادرش گفته بود:مامان،اگه عینکش رو برداره،هیچی نمی بینه و اون وقت می خوره زمین.و این پاسخ شیدا به منزله ی سقوط ناگهانی پروین از یک ساختمان دو طبقه بود.

نیاز به بهانه جشن عروسی یک کارت دو نفره هم به اردشیر داد و از او خواهش کرد همراه دخترش بیاید.دکتر پژکان با خوشحالی پذیرفت.

عروسی قرار بود در باغ بزرگ عمو احمد-پدر شیرین-برگزار شود.دکتر بهزاد صفوی-شوهر شیدا-مهمان زیادی نداشت و بیشتر مدعوین از اشنایان و خویشان عروس بودند.

نیاز بعد از مدتها،انگیزه داشت که با خوشحالی و هیجان به یک مهمانی برود.آن روز،به ارایشگاه رفت و موهایش را کمی کوتاه کرد.تا ان زمان گیسوانش را رنگ نکرده بود.تارهای سفیدی در بین انها دیده می شد که از نظر نیاز ناخوشایند بود.ارایشگر رنگ روشن تری به موهایش زد و رگه های مش زیبایی زینت بخش آن کرد.از نظر خودش،وقتی که به اینه نظر انداخت،زیباتر و جوان تر شده بود.شب هنگام که به خانه رفت،امید نگاهش کرد و اشک در چشمهایش حلقه زد.نیاز با حیرت پرسید:چی شده امید؟یعنی تا این اندازه زشت شدم؟

امید لبخند زد و گفت:چطوری دلت اومد اون موهای صاف و بلند و مشکی رو این طوری کوتاهش کنی و رنگ طبیعی ش رو از بین ببری؟

نیاز خندید و گفت:امید،لوس نشو!آخه،من دیگه اون دختر دانشجوی بیست ساله نیستم.من یه خانوم دکتری هستم که در مرز چهل سالگی قرار

گرفتم.دیگر منتظر پاسخی نشد و با صدای بلند گفت:پیروز،حاضری مامان جان؟و با عجله به اتاقش رفت و لباس بلند زیبایی را که مخصوص آن شب تهیه دیده بود،بر تن کرد.

خودش را در اینه دید.از دیدن زن زیبا و آلامدی که روبه رویش قرار گرفته بود،شادی کودکانه ای وجودش را در بر گرفته بود.برای مراسم عقد نتوانسته بود حاضر شود.امید به تنهایی رفته و برای بردن انها به عروسی برگشته بود.برایش هم مهم نبود.چون در مراسم عقد به جز عده ای فامیل

www.romanbaz.ir

و اشنای نزدیک کس دیگری نبود.دکتر پژمان قرار بود برای عروسی بیاید و نیاز سعی داشت هر چه زودتر خودش را به باغ بزرگ عمو احمد برساند.

در لباس بلند شب،کشیدگی و زیبایی بدنش بیشتر نمودار شده بود.امید نگاه تحسین امیزی به او انداخت و گفت:فقط برای عروسی اینطوری لباس می پوشی؟پس من چی؟

نیاز خندید و حرفی نزد،اما از ته دل از حرفهای امید شاد شد و به هیجان امد.پیروز به پیروی از پدرش،کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود.هر چه بزرگ تر می شد،شباهتش به نیاز بیشتر می شد.سه نفری سوار ماشین شدندو راه باغ را در پیش گرفتند.مسیر کمی شلوغ بود،شبهای تعطیل همیشه این طور بود.

قلب نیاز در سینه می تپید،^کاش بال داشت و پرواز می کرد.بی صبرانه منتظر باز شدن راه بود.مدتها بود که خودش را فراموش کرده بود و به زیبایی وظاهر خودش نمی رسید.آن شب،از تغییر چهره و لباسش به هیجان امده بود و دوست داشت همگان او ر ابینند و تحسین کنند.در این هنگام،امید دست او را در دست گرفت و بوسید.نیاز دوباره سرخ شد.

بالاخره رسیدند.به محض ورود به باغ،نیاز ضمن سلام و احوالپرسی با آشنایان،چشمش به دنبال اردشیر بود.دوست نداشت که اردشیر قبل از او رسیده باشد،چون تنها و بیگانه بود و کسی او را نمی شناخت و ممکن بود مورد استقبال گرم و صمیمانه ای قرار نگیرد.خبری از دکتر پژمان نبود.نیاز به ساعتش نگاه کرد.هرچند انها جز مدعوینی بودند که تقریبا دیر رسیده بودند،اما باز هم تا پایان عروسی فرصت زیادی بود.

گوشه ای نشتند.نیاز مشغول صحبت با پدر و مادرش بود،اما همچنان چشمش به در ورودی باغ بود.بالاخره سرو کله اردشیر پژمان همراه دختر جوان و زیبایش نمودار شد و نیاز بلافاصله از جایش بلند شد و به سوی انها رفت.حرکتش انقدر سریع بود که کنجکاوی دکتر ارژنگ و همسرش مهرانگیز را برانگیخت.امید در ان لحظه حضور نداشت و مشغول بحث و گفتگو با خواهر هایش بود.اردشیر تا چشمش به نیاز افتاد نفس راحتی کشید چون کسی دیگر را در ان جمع نمی شناخت با او سلام و علیک کرد و همراهش به راه افتاد.

نیاز سرگرم گفتگو با شقایق شد و انها را به سر میز پدر و مادرش راهنمایی کرد.پیروز از جا بلند شد و ادای احترام کرد.لحظاتی بعد،همگی دور میز نشسته و گفتگو می کردند.امید به انها ملحق شد.او می دانست که دکتر پژمان هم دعوت شده است،اما نمی دانست که سر میز خودشان او را ملاقات می کند.

اردشیر سخت سرگرم گفتگو با دکتر ارژنگ-پدر نیاز-شده بود و ظاهرا به چیز دیگری توجه نداشت.پیروز یه شقایق پیشنهاد کرد که به سالن بروند و از پرندگان متعدد عمو احمد،که همگی درون قفس های بزرگ و زیبا اسیر شده بودند،دیدن کنند.

فضای باغ را بوی شربت و شیرینی و کباب و پلو پر کرده بود.کتنار استخر را با مسافتی نسبتا زیاد،خالی گذاشته و مخصوص کسانی بود که دوست داشتند برقصند.لحظات به سرعت می گذشت و نیاز بین زمین و آسمان سیر می کرد.

www.romanbaz.ir

همگی برای شام دعوت شدند.نیاز به یکی از مستخدمان سفارش کرد که شام دکتر پژمان و دخترش را بکشد و بیاورد.خودش برای کمک همراه انها رفت.چشمش به شیرین افتاد.او لاغرتر و زیباتر شده بود،اما زیر چشمهایش هاله ی کبودی به چشم می خورد. برای اولین بار نیز آن غرور همیشگی اش را زیر پا گذاشت و نزد او رفت و حالش را پرسید .

شیرین از برخورد گرم و پر مهر او تعجب کرد لبخند زد و با مهربانی پاسخش را داد

نیاز گفت :

شیرین جان چرا خونه ی ما نمی آین ؟ هر وقت بیای ، خشوحال می شم. در ضمن اگه کمکی از دست من ساخته باشه بهم بگو ، باشه ؟

خودش هم نمی دانست چرا آن شب همه را دوست دارد.

نزد مادرشوهرش رفت و او را بوسید و خوش و بش کرد . با اکرم خانم هم سلام علیک گرمی کرد. آه ، چقدر شب شیرین و زیبایی بود!

با بشقاب های پر غذا ، همراه خانمی که کمکش می کرد به سر میز خودشان رفت و همه را روی آن چید و گفت :

بفرمایین دکتر پژمان ! شام میل کنین!

و خودش کنار دست امید نشست و چشم به آسمان دوخت.

در آن شب بهاری ، که بوی یاسهای سفید و گلهای مریم فضا را پر کرده بود و برگهای بید از نسیم بهاری تکان می خوردند و سرشان به این سو و آن سو می گرداندند ، احساس شیرینی ، امید زندگی و شور زیستن را در نیاز زنده و جاویدان می کرد.

هیجان کودکانه ای سراپای وجودش را فرا گرفته بود و او را با دنیای جدیدی آشنا می کرد.

فصل نهم

پیروز دیپلم دبیرستان را گرفت و خود را برای کنکور آماده می کرد . برای نیاز و امید مسلم بود که پسرشان جزو قبولیهای دانشگاه خواهد بود. پسر جوان از هوش سرشار و استعدادی ذاتی برخوردار بود و خودش نیز با اطمینان می گفت که دست کم هزار نفر اول قبولیها خواهد بود

پیروز با فامیل پدری و مادری خود روابط خوب و گرمی داشت. علی رغم معاشرت ها و دیدار کمی که بین آنها و مادرش وجود داشت ، نیاز او را آزاد گذاشته بود که هر طور خودش دوست دارد با خویشان و فامیل رفت و آمد کند.

پیروز بیار مورد علاقه مادربزرگش - پروین خانم - قرار داشت.

www.romanbaz.ir

گرچه تمام خانواده ی جاوید او را دوست داشتند ، اما پروین خانم او را می پرستید و اگر یک هفته او را نمی دید ، شال و کلاه می کرد و به خانه امید می آمد تا ساعتی نوه ی عزیز و نازنینش را ببیند.

اما روابطی که بین پیروز و دکتر ارژنگ - پدر نیاز - وجود داشت ، با دیگران متفاوت بود. پدربزرگش را که استاد دانشگاه بود و او را در امر تحصیل و انتخاب رشته راهنمایی کرده و غیر از آن از کودکی مشاور خوبی برای او بود طور دیگری دوست داشت و احترام خاصی برای او قائل بود. با بچه های فامیل هم ارتباط نزدیکی داشت. چه با دختر همه هایش که ازدواج کرده بودند و چه با پسرهای آنها که دانشجو و یا فارغ التحصیل شده بودند و حتی فرزندان خاله و احسان و نیز شیرین - پسر عمو و دختر عموی پدرش - دوست بود و گهگاهی آنها را می دید.

شیرین یک پسر و دختر داشت که از پیروز کوچک تر بودند . او دورادور از حال نیاز و امید خبر داشت. و آنها گاهی همچنان در مهمانی های فامیلی همدیگر را ملاقات می کردند. شیرین کمی چاق شده بود و مرتب تحت نظر پزشک بود. یا رژیم می گرفت. و یا نزد پزشک می رفت و دستور غذایش را عوض می کرد

هنوز روح و روان درستی نداشت. به سفارش اکرم خانم - مادرش - و نیز خیلی دیگر از زنان فامیل ، بر تعداد بچه هایش اضافه گردید. چون آنها معتقد بودند هر چه بیشتر بزاید اعصابش راحت تر و سالم تر می شود. اما شیرین هنوز قرص می خورد و چهره اش با وجود خنده های شیرین و دلچسبی که داشت ، غمگین و متفکر بود. و اگر شخصی در چهره و حرکاتش دقیق می شد ف می توانست بفهمد که او از روان پریشی برخوردار است و افسردگی از نگاه و حتی خنده هایش مشهود و آشکار است.

شیرین دیگر هیچ گونه حساسیتی نسبت به نیاز از خود نشان نمی داد . وجود سه بچه پی در پی و گرفتاری های زندگی ، هیچ دل و دماغی برای او باقی نگذاشته بود. شیدا و شوهرش هنوز در استرالیا بودند و سالی یک بار برای دیدار پدر و مادرشان به ایران می آمدند.

نازنین - خواهر نیاز - به یکی از کشورهای اروپایی رفته بود . همان جا شوهر کرده و مقیم شده بود. شوهرش اهل دانمارک بود و آنها هر دو در دانشگاه کار می کردند و تفاهم زیادی با یکدیگر داشتند.

امید خیلی راحت و بی دردسر می توانست پسرش را برای ادامه تحصیل به اروپا و یا امریکا بفرستد اما نیاز به شدن با این کار مخالفت کرد.

او ناخوداگاه می ترسید که پسرش هم بر اثر حسادت این و آن همانند امید ، گرفتار مشکل شود و از زندگی اش عقب بیفتد. اما پیروز قول داد که برای تخصص او را به امریکا بفرستد. به شرطی که بعد از پایان دوره اش به ایران برگردد و در کشورش مشغول کار و خدمت شود

چند روزی بود که اکبر جاوید - پدر امید - حالش خوب نبود. او به تازگی سخت راه می رفت و نفس نفس می زد. دکتر به او اخطار کرده بود که باید وزنش را کم کند وگرنه دچار مشکل می شود . اما او مرتب سفارشهای پزشکی را پشت گوش می انداخت تا اینکه اخیرا احساس کرد که حالش خیلی رو به وخامت رفته و صبحها حال بیرون آمدن از رختخواب را ندارد . به خاطر

www.romanbaz.ir

همین چند روزی بود که با سختی تمام ، رژیم غذایی اش را مراعات می کرد و مرتب در حال گله و ناله بود.

نیاز چند بار به دیدنش رفته و فشار خونش را گرفته بود. به او اخطار کرده بود که حتما داروهایش را مصرف کند و مقدار غذایش را تقلیل دهد. چون فشارش بالا بود و به طور کلی ، وضعیت عمومی او راه برای هرگونه سکته ی قلبی و مغزی باز گذاشته بود

پدرست روزی که خبر قبولی پیروز در روزنامه ها چاپ شد ، همان شب پدربزرگش دچار سکته قلبی شد و بلافاصله او را به بیمارستان انتقال دادند.

نیاز حدس مس زد که به زودی این اتفاق برای پدرشوهرش بیفتد.

پروین خانم - مادرشوهر نیاز - هم عقیده داشت که عاقبت سق سیاه عروسش کار خود را کرد. آن قدر نفوس بد زد که بالاخره اکبر اقا سکته کرد

ساعتی بعد ، امید خبردار شد و همراه همسرش به بیمارستان رفتند. در بیمارستانی که اقای جاوید بستری شده بود بر حسب تصادف یکی از دوستان نیاز کار می کرد . او متخصص قلب بود . به سفارش او ، تسهیلات زیادی برای خانواده جاوید فراهم شد. نیاز با هرکسی حرف می زد و یا هر جایی که وارد می شد با احترام خاصی با او رفتار می کردند که از نظر امید چندان مورد پسند و جالب نبود.

جاوید را بلافاصله به بخش سی سی یو بردند و تحت مراقبت های ویژه قرار دادند. حالش وخیم بود و امید چندانی برایش باقی نمانده بود. بیش از سی کیلو اضافه وزن داشت و همان طور که به پشت خوابیده بود ، شکمش متورم و برحسته و بر اثر نفس های پی در پی بالا و پایین می رفت.

اکبر جاوید بیش از چهل و هشت ساعت در بخش سی سی یو دوام آورد و عاقبت صبح روز سوم قلبش برای همیشه از حرکت ایستاد . مردن او چندان برای همه غیر منتظره نبود ، اما در هر حال چون برادر کوچک تر بود و احمد اقا که چند سالی از او بزرگ تر بود هنوز زنده مانده بود ، برای پروین خانم و دخترهایش غیرقابل باور و شوک دهنده بود

به طوری که پروین در میان شیون و زاری مرتب تکرار می کرد : الهی بمیرم ! تو که از همه کوچیک تر بودی چرا زودتر از همه مردی ؟

حال آنکه اکبر اقا سه خواهر داشت که هر سه آنها کوچک تر بودند. و کنایه ی پروین خانم فقط متوجه احمد اقا می شد که همگان می فهمیدند و به احترام روح اکبر آقا ، چیزی به رویشان نمی آوردند.

www.romanbaz.ir

با وجود این ، فوت اکبر اقا باعث نشد که نیاز شیرینی طعم قبول شدن پسرش را احساس نکند.

او از اینکه فرزندش جزء ده نفر اول قبولیهای کنکور بود به خود می بالید و برای تمام خویشان و دوستان این خبر را با آب و تاب تعریف می کرد

امید نه تنها از مرگ پدرش ناراحت و غم زده شده بود ، بلکه می دانست مسئولیت حساب و کتاب او و رسیدگی به اموال پدرش ، همگی بر گردن او می افتد. و از طرفی بعد از آن باید بیشتر مراقب حال مادرش باشد

مراسم مفصلی را برنامه ریزی کرده بودند. فامیل پدری امید تعدادشان بسیار زیاد بود و چندین خانواده هم در شهرستان زندگی می کردند که آنها هم همگی راهی خانه اکبر اقا شدن. مراسم خاکسپاری باشکوه و جلال تمام برگزار شد . از همان شب اول ، مراسم شام غریبان بود و تا چهل روز رفت و آمد و سفارش غذا و پختن حلوا و غیره و غیره ادامه داشت

خدا می داند که در خلال این مدت ، چند بار بین امید و پیروز درگیری ایجاد شد که نیاز آن را رفع و رجوع کرد

مراسم از نظر پیروز کمی عجیب و حیرت آور می نمود.

و او با طرح سوال های گوناگون باعث عصبانیت پدرش می شد.

بالاخره نیاز او را به پدرش - دکتر ارژنگ - سپرد که مواظب حرکات و حرفهای پسرش باشد. از نظر نیاز هم برپا کردن آن همه دیگ و قابلمه و پختن آن همه غذای اضافی جز اسراف وقت و مال چیز دیگری نبود

اردشیر پژمان در تمام مراسم شرکت کرد و از اول تا آخر وقت حضور داشت.

دیدن نیاز در لباس مشکی با آن صورت پاک و زیبا ، دوباره او را به یاد همسر مرحومش می انداخت و آه می کشید

قرار بود نیاز به بهانه ی قبولی پسرش ، مهمانی بزرگی ترتیب دهد که مجبور شد فعلا آن را به دست فراموش بسپارد . در تمام مراسم نیاز حتی قطره اشکی از چشمهایش به بیرون تراوش نکرد. و این موضوع باعث ناراحتی مادر شوهر و خواهر شوهرهایش شده بود و به همین خاطر تا مدتها پشت سر او حرف می زدند و او را بی مهر و بی احساس خطاب می کردند.

بعد از گذراندن دو ماه از فوت شوهر ، پروین خانم عازم حج عمره شد. او عقیده داشت که این سفر برای تغییر روحیه و آب و هوای او خوب است

پروین خانم بارها عزم کرده بود همراه چند تن از زن های فامیل به مسافرت زیارتی برود اما شوهرش اجازه نداده بود اکنون فرصت را مغتنم شمرد و با چند نفر از آشنایان راهی سفر بود.

موقع رفتن ، فهرست بلند بالای از چیزهایی که دخترهایش از او خواسته بودند زیر بغل داشت . نیاز با حیرت به فهرست هدایا نگاه کرد و حرفش را قورت داد. برای او عجیب که خواهرهای امید طالب این همه لوازم و هدایا

www.romanbaz.ir

باشند ، زیرا آنها سالی یکی دو بار به مسافرته ای داخل و خارج میرفتند تا به قول خودشان " آب و هوایشان عوض شود " پس این چه زحمت بود که به مادرشان میدادند ، خدا میدانست !

اما او هرگز انتقادهای خود را با امید در میان نمیگذاشت . زیرا میدانست که باب طبع او نیست ا مادر و خواهرش بدگویی شود . تنها کسی که نیاز محرم راز خودش میدانست پیروز بود . از طرفی دوست نداشت او رویه زندگی خانواده جاوید را در پی بگیرد .به این خاطر سعی می کرد بدون ایجاد دشمنی او را از کارهایی که مورد علاقه خودش نبود و این طور تصور می کرد که مورد نیاز امروز و فردای زندگی پسرش نخواها بود دور نگاه دارد .

بعد از رفتن پروین خانم به مسافرت ، اوضاع تا حدودی آرام شد . شیدا هم برای فوت پدرش به ایران آمد و برگشت . موقع رفتن به امید گفت :" امید جون تو رو خدا مواظب مامان باش به شادی و شهره هم سفارشش رو کردم . انشا الله تا سال دیگه تحقیق شوهرم تموم میشه ما هم به ایران بر میگردیم !"

نیاز برخلاف رابطه سردی که با دو خواهر بزرگ امید داشت با شیدا دوست و همدم بود . بنابراین با او دلداری داد و مطمئنش ساخت که در غیاب او آنها مواظب پروین خانم هستند و جای نگرانی نیست .

اوضاع مالی اکبر آقا بد نبود اما تعریفی هم نداشت . معلوم نبود در طول این سالها با آن همه معامله ها و خرید و فروش های گوناگون در آمد حاصله را چه کرده بود . امید حدس میزد به احتمال قوی چند بار دیگر بی گدار به آب زده و خسارت های هنگفتی به بار آورده که از ترس سرزنش اون و آن پنهان کرده و حرفی نزده است .

با وجود این امید اجازه نداد به خانه پدریشان دست بینند و آنچه را که از مغازه ها و املاک دیگر باقی مانده بود به اضافه مقداری پول نقد که وجود داشت همه را به طور مساوی بین مادر و خواهرهایش تقسیم کرد و آنچه را که متعلق به خودش بود به مادرش اختصاص داد تا هر ماه از سود آن استفاده کند . کار و بار خودش هم بد نبود و سهم پدرش را در شرکت خریداری کرد و پول آن را به مادرش داد . `

نیاز مشاهده می کرد که کسانی که کارهایی مشابه شغل امید دارند از نظر مالی وضع بسیار بهتری دارند . هر چه میگشت متوجه می شد که تعداد کارمندان و کارکنان شرکت شوهرش بدون اغراق چند برابر شرکت های مشابه است و امید بی دریغ در مورد کارکنانش دست و دلباز است و تمام هزینه هایی را که عنوان میکنند بدون چون و چرا پرداخت میکند .

امید جاوید به انسانیت و جوان مردی مشهور شده بود . امکان نداشت کسی تقضایی از او بکند و امید آن را نادیده بگیرد . به همه اعتماد داشت و با اطمینان خاطر چک ها را امضا می کرد و به دستشان میداد . انسانه ا را دوست داشت و بد ی و نامردی را در مورد هیچ کس نمیتوانست باور کند . با وجود اینکه چندین مورد لطمه های روحی و خسارت مالی شدید خورده بود ولی باز هم به روش خود ادامه میداد و فقط و فقط به خدا توکل میکرد .

www.romanbaz.ir

بیش از چهار ماه از فوت اکبر جاوید مهمانیها برقرار شد . پروین خانم از مسافرت زنانه بسیار راضی و خوشحال برگشت و سعی داشت آن را تکرار کند . در مورد نیاد بسیار دست و دلباز نشان داده و تعداد زیادی سوغاتی برای او آورده بود . به طور کلی روابط او با عروسش بعد از فوت اکبر آقا صمیمانه تر و گرم تر شده بود . به طوری که نیاز با خودش فکر میکرد شاید وجود پدر شوهرش بوده که مانع دوستی او و پروین خانم میشده . چون کاملا احساس میکرد که مورد علاقه و تائید پدرشوهرش قرار ندارد .

در هر حال دیگر برایش این گونه مسایل هیچ ارزشی نداشت . او در دنیایی کوچک و محصور خود زندگی میکرد که کسی از راز و رمز و زیر و بم آن خبر نداشت . کسی نمیدانست که هوای آن دنیا پر چین دار و کوچک برای نیاز چه لطافتی در بر دارد و آب آن بسان نوشدارویی بر روی تمام زخم ها و الام درونی اوست . هر چه زمان میگذشت لطافت و گیرایی این دنیای درونش بیشتر و بیشتر میشد . گویی این دنیای درون از بدو تولد او همراهش بوده و وجود آن لازمه ادامه زندگی نیاز است .

سال اول دانشکده را پیروز با موفقیت سپری کرد. تابستان آن سال پیروز گاهی همراه مادرش به بیمارستان می رفت و از نزدیک شاهد چگونگی درمان و روند بیماری بیماران می شد . اما امید دوست داشت که پسرش در مواقع فراغت دنبال تفریح و ورزش برود تا به هنگام آغاز سال تحصیلی از روحیه بهتری برخوردار باشد . بنابراین برنامه ای ترتیب داد که بتواند یکی دو هفته کارش را رها کند و همراه پسرش به سفر برود . امید میدانست که نیاز آنقدر مشغله و کار دارد که امکان ندارد بتواند لحظهای آنها را رها کند ، بنابر این پیشنهادش با استقبال روبرو شد و یک روز صبح زود پیروز همراه پدرش سوار ماشین شدند و به سوی شمال راندند . مقصدشان مشخص نبود هیچ جای مشخصی را هم برای اقامت در نظر نداشتند .پیروز دلش میخواست هر جا که خواستند اطراق کنند و در صورت لزوم هر جا که مناسب بود شب را به صبح برساند . به خاطر همین هم چادر و وسایل اولیه خواب را هم همراه خود برداشتند تا بتوانند قید هتل و مهمانسرا را بزنند و بدون هیچ قید و بندی در جنگل های سر سبز و مه الود به سیر و سفر بپردازند .

نیاز تنها می شد ، اما از اینکه پدر و پسر با هم به سفر میرفتند و رابطه شان گرم تر و صمیمی تر میشد خوشحال بود . از آنها خواسته بود که او را بی خبر نگذارند و به طور مرتب او را از سلامتی خودشان مطلع کنند . شب ها که مطب را ترک می کرد و به خانه میرفت از اینکه میبایست جای خالی شوهر و پسرش را شاهد باشد دلگیر میشد . چند صابی را به خانه پدرش رفت اما در نهایت به خانه خودش پناه میبرد و در انتظار به پایان رسیدن مدت سفر عزیزانش شب را به صبح میرساند .

سفری که پیروز و امید به آن دست زدند ، یکی از فراموش نشدنی ترین سفرهای مرد جوان به شمار میرفت . پیروز که قبل و بعد از آن به مسافرت های گوناگون رفته بود هیچ کدام ربع این سفر کوتاه نمیتوانست مقایسه کند . تغییری که در روحیه و تصمیم او به وجود آمد باعث شگفتی و حیرت پیدات و مادرش شده بود . آنها تا آنجا که امکانش را داشتند به دیدن نقاط بکر و زیبای گیلان رفتند و پرس و جو کنان توانستند نقاطی از کشور خودشان را ببینند که زیبایی و عظمت آن را در خواب هم تصور نمی کردند .

www.romanbaz.ir

در مسیر رشت و آستارا غیر از مشاهده مناظر طبیعی خود را به ییلاق ماسال و شاندرمن رساندند، نوعی طبیعت دست نخورده و وحشی ، همه با زیباترین سر سبزی ها ممکن ، چشم هایشان را خیره کرده بود. شبها را در چادر به سر میبردند و تنها چند شب را در هتل های کوچک و مهمانسراهای سر راه سپری کردند . به لاهیجان رفتند و به سوی سیاهکلا راندند . پیروز از دیدن دیلمان و آنهمه شکوه و رمز و راز به مرز جنون رسیده بود . پدر و پسر زمانی که به مرداب انزلی رفتند و آن همه نیلوفرهای ارنگارنگ و وحشی را بر سطح آب دیدند با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند و عظمت و توانایی خدا را ستودند .و با مشاهده قلعه رودخان که بیش از چهاد صد پانصد پله را میبایست طی میکردند تا به مقصد برساند غرق در سکوت و یگانگی آنجا پله ها را با صبوری پیمودند و خود را به قلعه رساندند . باورشان نمی شد که در این سفر با آن همه شگفتی و زیبایی روبرو شوند . مناظر آنقدر شگفت انگیز بود که دقایق طولانی امید و پیروز بدون ردّ و بدل کردن کوچکترین کلمهای در سکوت و حیرت به آن خیره شدند و در افکارشان غرق گشتاند .

در آن لحظه در دل امید چقدر جای نیاز خالی بود و چقدر آرزو داشت که نیاز هم بود و از نزدیک تمام این مناظر پر شکوه و بی همتا را شاهد می شد . اگر مجبور نبود که برای کارش به خارج از ایران برود بدون شک ترتیبی میداد که نیاز را برای دیدن این نقاط دیدنی به آنجا بکشاند . در هر حال بعد از سپری شدن ده روز آنها به تهران رسیدند و با دنیایی از خاطرات زیبا به خانه رفتند . نیاز به محض دیدار آنها از شادی فریاد کشید و آنها را در آغوش گرفت و بوسه باران کرد . نمیدانست به حرف کدام یک گوش دهد ، پدر و پسر هر کدام میخواستند از شگفتی ها و زیبایی های سفرشان تعریف کنند .

تابستان اندک اندک به پایان میرسید و امید مجبور بود که به سفری دیگر برود ، نیاز میدانست که در این سفر بهتر است همراه امید باشد . پیروز ترجیح داد با پدر و مادرش به این سفر نرود و در خانه به مرور درسها و کتابهایش مشغول شود . امید به پیروز گفته بود که میتواند با سپردن وثیقه ای او را از کشور خارج کند اما پیروز آنقدر از سفر شمال روحش تازه و سیراب شده بود که پیشنهاد پدرش را ردّ کرد . قرار شد پروین خانم مادر امید به خانه آنها بیاید و تا بازگشت پسر و عروسش از پیروز مراقبت کند . پروین عاشق نوه اش بود و سر از پا نشناخته وسایلی را جمع کرد و چمدانش را بست تا بتواند سه هفته متوالی را نزد پیروز سپری کند . پس از سه هفته که نیاز از سفر بازگشت از دیدار پسرش اشک در چشمانش حلقه زد . پسر او دیگر مردی شده بود . مثل امید بلد قد و تنومند . در طول مدت نبودن پدر و مادر پیروز مادر بزرگها هر دو از دل و جان مراقبش بودند . به خصوص پروین خانم که به قول خودش سه هفته در بهشت زندگی کرده بود . مهرانگیز مادر نیاد هم هفته ای دو سه روز به پیروز سر میزد و ساعتی با پروین خانم گرم گفتگو می شد و بر میگشت .

از فردای بازگشتشان از سفر ، زندگی همیشگی نیاز شروع شد . خوشحال بود که دانشگاه ها باز شدند و پیروز سرگرم دروس و کتابهایش میشود . خوشحال بود که خودش هم هر روز سر کار میرود و عصرها میتواند بیمارهایش را ببیند . خوشحال بود که اوضاع کاری امید رو به بهبود است و شوهرش روحیه خوبی برای کار کردن دارد .

www.romanbaz.ir

صبحها با امید و انرژی زیاد از خواب بیدار می شد و خود را برای کارهای همیشگی اش آماده می کرد . در حرفه خود پزشک سرشناسی شده بود و همگان با احترام از او یاد می کردند . وقتی که در بیمارستان حضور می یافت تمام پرسنل با خلوص و از صمیمیت قلب به او خوشامد میگفتند ، هر جا میرفت با استقبال روبرو میشد و تشخیص او در مورد بیمارانش بی برو بر گرد صحیح و درست از آب در می آمد .

در میان بیمارانش بیش از همه برای مسلولین دلسوزی می کرد . چون اغلب آنها از قشر آژیر و کم درامد جامعه بودند . به هر ترتیب که بود برای آنها کمک های مالی فراهم میساخت و آرزو داشت با کمک اشخاصی که امکان مالی دارند بیمارستانی مخصوص بیماران ریوی تأسیس کند . هزینه احداث بیمارستان بسیار زیاد بود و نیاز نمیتوانست به تنهایی از عهده تأسیس آن بر آید . آرزو داشت ریاست بیمارستان را خودش به عهده بگیرد و چه بسا بعد از او پیروز بتواند عهده دار مسولیت های آن گردد .

زمان می گذشت و نیاز شاهد وقایع ناخوشایند زندگی اش می شد . بیماری پدرش و ناتوانی او در انجام دادن کارهای روز مره دیوانه اش کرده بود . دکتر ارژنگ که همیشه در تکاو و فراگیری بود ، مدتها بود که دچار اختلالات مغزی شده بود . مهر انگیز از دردهای آرتروز مینالید نیاز علاقه زیادی به مادرش داشت و او را همیشه سنبل زنی روشنفکر و پر جنب و جوش میدانست. وقتی او را مشاهده میکرد که یک دستش به کمر و یک دست دیگرش را بر زانو گرفته رنجیده خاطر و آزرده می شد . خواهرش در ایران نبود و او به تنهایی باید مراقبت و مسولیت پدر و مادرش را به عهده می گرفت .

نیاز از دکتر پژمان خواهش کرده بود که برای ویزیت پدرش به خانه او برود تا دکتر ارژنگ مجبور نشود ساعتها در مطب دکتر به انتظار بنشیند و راه طولانی خانه تا مطب را طی کند . اردشیر پژمان یقزای او را پذیرفته بود و در مواقع ضروری به خانه پدر نیاز میرفت و او را معاینه می کرد و حتی تمام آزمایش های او و همسرش مهرانگیز را در خانه انجام میداد تا آنها مجبور نباشند به آزمایشگاه بروند .

هر چه میگذشت نیاز در مورد احداث بیمارستانی برای بیمارانش مصمم تر می شد . در مورد آن با امید صحبت کرده بود ، شوهرش قول هرگونه کمکی را به او داده بود . نیاز با دکترهای همکارش هم در این مورد حرف زده و توانسته بود موافقت تعدادی از آنها را نیز جلب کند . ددر مورد آن با دکتر پژمان هم صحبت کرده بود .

یک روز سرد ولی آفتابی زمستان که به مطب آمد پاکتی روی میزش توجهش را جلب کرد . آن را برداشت و نگاه کرد . میخواست در مورد آن از منشیاش سوال اکند که ناگهان خط پژمان را تشخیص داد . خط او پخته و زیبا و خوانا بود . در پاکت را گشود و چکی بانکی توجه او را به خود جلب کرد . مبلغ جالب توجهی که از نظر نیاز باور نکردنی بود . چشم هایش را خیره کرد . نیاز میدانست که دیگر اردشیر پژمان ثروت چندانی ندارد . چک را برداشت و به اتاق او رفت . گویی پژمان انتظارش را میکشید . به محض دیدن نیاز از جایش بلند شد و سلام کرد ، نیاز پاسخش را داد و پرسید :" دکتر پژمان این همه پول را از کجا آوردین ! نکنه دیشب بانک زدین ؟"

www.romanbaz.ir

اردشیر لبخندی زد و گفت :" مقداری ملک و املاک شیراز داشتم که متعلق به همسر مرحومم بود ، طبیعتا تمام آنها به دخترم شقایق میرسد من با وکالتی که داشتم همچنین رضایت دخترم آنها رو فروختم . البته این کار چند ماه طول کشید وگرنه زودتر ....."

نیاز پرسید :" شقایق میدونه پول زمینها رو برای چه منظوری سرمایه گذاری میکنین ؟"

اردشیر گفت :" بله . البته که میدونه . اون فعلا خارج از کشور پیش خاله اش درس میخونه و زندگی میکنه . و میدونه که من حافظ اموال و زندگی اون هستم ."

نیاد گفت :" حتما همین طوره " و سکوت کرد ، بعد از لحظاتی با صدائی آرام گفت :" اگر بتونیم دو سه تا پزشک متخصص دیگه هم پیدا کنیم که داوطلب سرمایه گذاری باشن کادر پزشکی بیمارستان تکمیل میشه . تا به حال با شما شدیم چهار نفر " و بعد اضافه کرد :" البته دکتر پژمان من دلم میخواست بیمارستان تخصصی بیماران ریوی باشه اما احساس کردم کار مشکلیه و من نمیتونم فقط پزشکهای متخصص این رشته رو پیدا کنم ، بنابر این فکر کردم بهتره از متخصص های دیگه هم بهرمند بشیم تا هر چه زود تر بتونیم کار راه اندازی بیمارستان رو شروع کنیم ." پس از آن با خوشحالی خداحافظی کرد و رفت .

شب ، هنگامی که نیاز به خانه رسید و چک دکتر پژمان را به شوهرش نشان داد ، امید سری تکان داد و گفت :" دیدی بهت گفتم اگر بیمارستان جنبه عمومی تری به خودش بگیره بهتره !می بینی که تأسیس اون زودتر و سریع تر انجام میشه ."

اما به طور کلی امید با این کار همسرش مخالف بود . نیاز به اندأه کافی تمام وقتش صرف کار و بیمارانش بود . در صورت تأسیس این بیمارستان ، خدا میدانست که آیا میتواند حتی سری به خانه و شوهرش بزند یا نه ، چه برسد به اینکه بخواهد اوقات بیشتری را با امید سپری کند و وقت بیشتری برای مسافرت و با هم بودن داشته باشند . با وجود این هیچ چیزی نمیتوانست مانع این بشود که او در این راه به همسرش کمک نکند و تصمیم داشت تا حد امکان تمام وسایل مورد نیاز او را برایش فراهم سازد .

سه سال سپری شد و پیروز سال چهارم پزشکی راه یافت و با اشتیاق مشغول گذراندن واحدهایش بود و هنوز ساختمان بیمارستان به پایان نرسیده بود . نیاد همراه هشت پزشک دیگر همچنان برای به پایان رساندن ساختمان و بهروری اهر چه زودتر از بیمارستان مشغول تلاش و کار بودند . اگر ساختمان بیمارستان کامل میشد تمام تجهیزات آن را که امید وارد کرده و همه از نوع مدرنترین و جدیدترین وسایل پزشکی و بیمارستانی بودند میبایست در تبهات مختلف قرار میگرفت .

پیروز از اقدام پدر و مادرش احساس غرور میکرد و همه ا از این اقدام آنها تعریف و ستایش می کرد . هر چند با راه اندازی بیمارستان نیاز ناخودآگاه مجبور میشد بیشتر وقت خود را صرف بیماران

www.romanbaz.ir

آنجا بکند اما از سوی دیگر ترک بیمارستان دارآباد هم برای او مشکل بود . او وظیفه خود میدانست که به مریض های آنجا که اکثرا از قشر فقیر و کم در آمد جامعه بودند بیشتر رسیدگی کند و نادیده انگاشتن آنها را گناهی بزرگ میدانست .

در طول این سه سال عموی امید هم دارفانی را وداع گفت و از دنیا رفت .

حال دکتر ارژنگ بهتر شده بود و همگان فکر میکردند که بیماری را پشت سر گذاشته اما یک سالی بود که دچار بیماری آلزایمر شده و سخت مهرانگیز را نگران و مضطرب کرده بود . رسیدگی و ویزیت دکتر پژمان از دکتر ارژنگ و مهرانگیز به طور مپرتب ادامه دعاش و مهرانگیز هرگز نمیتوانست محبتهای او را نادیده بگیرد و همیشه به طریقی در صدد جبران آن بود .

نیاز آنقدر سرگرم کار و حرفهاش بود که مادرش او را رها و آزاد گذاشته بود و ماند سابق توقع نداشت در هفته او را ببیند و با او به گفتگو بنشیند .

روابط فامیلی و خانوادگی نیاز با خانواده شوهرش کماکان مثل سابق بود . بیشت از همه نیاد بخواهر کوچک امید معاشرت و دیدار داشت . به خصوص که نیاز تصمیم داشت ریاست قسمت آزمایشگاه بیمارستان را به عهده شوهر شیدا دکتر زمانی بگذارد .

پسرها با دخترهای شادی و شهره ، خواهرهای بزرگ امید ازدواج کرده و شیدا دو دختر داشت که هنوز کوچک بودند و مدرسه میرفتند . شیرین دختر عموی امید همچنان با قرص و آرام بخش روزگار میگذراند . پسرش بزرگ شده و دبیرستان را تمام کرده بود و پشت در دانشگاه در جا میزد . امید نتوانسته بود کمک مالی قابل توجهی در مورد آختمان بیمارستان به همسرش بکند اما در عوض تمام وسایل آن را با دقت و وسواس سفارش داد و هزینه آن را بدون در نظر گرفتن سود و در اقساط طولانی با شرکای همسرش حساب کرد .

بخش بیماری های ریوی بزرگ تر و وصی تر از دیگر بخش ها بود و دو طبقه را به خود اختصاص داده بود . نام بیمارستان را به خواست نیاز بیمارستان ارژنگ نام نهادند ، نیاز هر چه در می آورد در شکم ساختمان بیمارستان میریخت ، هزینه اش از آنچه فکر میکرد بیشتر شده بود . به اضافه اینکه دستگاه های سفارشی امید با حداقل قیمت فراهم شده بود و امید هیچ عجله ای برای دریافت طلب خود به خرج نمیداد . دیگر پزشکان هم از این لطف بزرگ امید جاوید برخوردار شده و مراتب امتنان خود را نسبت به او ابراز داشته بودند.

هر چه میگزشت نامای سفید و بلند بیمارستان به روی تپه های بالای سحر خودش را زیباتر و با شکوه تر به نمایش میگذاشت . نیاز هنگام سرکشی به آن به محض اینکه چشمش از دور به آن میافتاد احساس غرور و رضایت خاصی میکرد . آنجا خانه و مأمن دومش محسوب می شد .

غیر از خودش سه پزشک بیمارستان هم زن بودند . به محاسباتی که کرده بود کار ساختمان و تجهیزات بیمارستان تا یک سال دیگر به اتمام میرسید . نیاز میدانست که با دایر شدن بیمارستان وظایفش دو برابر میشود اما چارهای نداشت . کاری بود که باید آن را به پایان میرساند .

سرانجام در یک روز زمستانی ، ساختمان بیمارستان به پایان رسید و امیز با کمک پرسنل کارازمودهای که در اختیار داشت نصب دستگاهها و وسایل آنرا به اتمام رساند . پزشکان همگی

www.romanbaz.ir

وسایل خودشان را به دفترشان در بیمارستان جدید انتقال دادند. تابلوی بزرگ و چشمگیر که بر سر در بیمارستان نصب شده بود و نام دکتر ارژنگ را جاودانه میساخت رضایت خاطر و خرسندی نیاز را فراهم میکرد . او نه به خاطر خودش بلکه به خاطر پدرش نام بیمارستان را ارژنگ نهاده بود .

وقتی که طول و عرض بیمارستان را طی میکرد و به اتاق ها سر میکشید یا با کارکنان بیمارستان صحبت می کرد گویی در آسمان ها پرواز در می آمد .

افتتاح بیمارستان طی مراسم جالبی انجام گرفته بود ، نیاز و همکارنش هنوز بدهکار بودند و تمام قروض خود را پرداخت نکرده بودند. اما نیاز امیدوار بود که تا سال دیگر بتوانند از عهده پرداخت وام و قروض خود برآیند .

دو طبقه بالای ساختمان بیمارستان را به امراض ریوی اختصاص داده بودندن . پیروز میتوانست آموزش انترنی خود را در بیمارستان ارژنگ ببیند . همه چیز به خوبی پیش میرفت . نیاز با وجود کار و دوندگی زیاد ، شاد و سر حال به نظر

می رسید و سعی میکرد ساعت های غیبت خود در خانه را کمتر کند و با روی خوش با شوهرش مواجه شود . او آنقدر در کارهایش غرق شده بود که به هیچ وجه اوضاع و چگونگی محیط اطرافش را درک نمی کرد . با وجودی که چندین بار اردشیر پژمان از اوضاع نابسامان کشور برایش گفته بود و پیروز دائم از اعتصابات دانشجویی صحبت میکرد ، نیاز غرق در دنیای خودش بود و توجه زیادی به حرف های آنها نداشت .. او هم عاشق بود و هم درگیر حرف هاش . برایش چیز دیگری اهمیت نداشت . عاشق شوهر و پسرش بود . عاشق زندگی جدیدش همراه با تمام تنش ها و مشکلات آن بود . انگیزهای قوی در زندگی اش به وجود آمده بود که او را وادار به تلاش و دوندگی میکرد .

تا اینکه یک شب پیروز عرق ریزان و مضطرب به خانه آمد و خبرهای ناخوشایندی به او داد که نمیتوانست باور کند . نیاز باورش نمیشد که چه میشنود . او نمیدانست که مردم جلوی تیر و تفنگ ایستادگی می کنند و جان خود را از دست میدهند . او تا آن شب از اعتصاب و جنبش دانشجویی اطلاع درستی نداشت . بیش از هر چیز برای پسرش نگران شده بود . افکار انقلابی و حرف هایش نیاز را تا مرز دیوانگی می کشاند و می ترسید که پیروز بلایی سرش بیاید . مدّتی بود سر کلاسهایش حاضر نمیشد و دائم در حال چاپ اعلامیه و فعالیت های دیگر بود . امید هم با فعالیت های سیاسی پیروز موافق نبود و دائم به او گوشزد میکرد که مواظب خود باشد و کاری نکند که جانش به خطر بیفتد .

اوضاع روز به روز شلوغ تر و بد تر میشد . اخبار بد ی از تیراندازی های جلوی دانشگاه و دیگر جاها دهان به دهان میگشت و نیاز و امید هر روز بیش از روز پیش نگران تنها پسرشان می شدند . در این میان امید هم دچار مشکلات زیادی شده بود . هنوز از آخرین سفارش بزرگی که داده بود خبری نبود . وسایل و کالاهای مورد نیازش را نفرستاده بودند . به محض شنیدن اخبار کشور کمپانی های خارجی بهانه آورده و تقاضای پول بیشتری کرده بودند . تا اینکه یک شب امید به خانه آمد و به همسرش گفت :" نیاز مجبورم هر طور شده هر چه سریع تر به آلمان بروم

www.romanbaz.ir

. چون معلوم نیست اوضاع چی بشه شاید دیگه نتونم به این آسونی برم و برگردم . اگه دست روی دست بگذارم با نرم تمام سفارشات چک هایی که در قبالش دادم از بین میره ."

نیاز با نگرانی پرسید :" مطمئنی که رفت و آمدنت خطری نداره ؟ بهتر نیست صبر کنی تا اوضاع سر و سامون بگیره و بعد بری ؟"

امید گفت :

_ اگه سر و سامون نگرفت چی ؟ میترسم روز به روز بدتر بشه و این همه هزین های که کردم به هدر بره !"

با وجود مخالفت نیاد امید تصمیم گرفت از طریق ترکیه به اروپا برود . سفر طولانی با خسته کننده ای بود اما چاره ای نداشت . به هر ترتیبی بود بلیطی تهیه کرد و عازم سفر شد . بدرقهٔ اش برای نیاز سخت بود. میترسید بلایی بر سرش بیاید .

فردای آن روز امید تلفن کرد ، او از فرانکفورت تماس گرفته بود و نیاز را مطمئن ساخت که بعد از رو به راه کردن کارهایش بالافاصله به ایران باز میگردد .

نیاز زانوانش را بغل کرد و به فکر فرو رفت . چرا ؟! چرا حالا که به آرزویش دست یافته بود و میتوانست طعم خوشبختی را بچشد میبایست با این همه مشکل و دردسر رو به رو شود ؟!

فصل دهم

در میان انتظار و تشویش فراوان بالاخره امید صحیح و سالم به ایران رسید . نیاز و پیروز به استقبالش رفتند . اوضاع هر روز وخیم تر میشد . صدای فریاد و اعتراض مردم تمام شهر را فرا گرفته بود . شاه رفت و دوباره نخست وزیر جای خود را به دیگری داد .

بهمن ماه فرا رسید و اواخر ماه انقلاب مردمی کشور شکل واقعیت به خود گرفت . شقایق -دختر اردشیر - قصد داشت به ایران برگردد که با مخالفت شدید پدرش روبرو شد . او میخواست همراه مرد جوانی که شریک آینده زندگی اش بود به ایران بیاید و ازدواج کند . شقایق پژمان به تقاضای پدرش در آمریکا ماندگار شد و طی مراسم قشنگی با ایمان پناهی ، هم دانشکده ای و همکارش ازدواج کرد و اردشیر در مراسم حضور نداشت .

امید آنقدر نگران پیروز و آینده او بود که به او سپرده بود حتی دور استادان دانشگاه را که زمانی فعالیت های سیاسی داشتند و هنوز زیر سوال هستند خط بکشد و در حال حاضر با آنها درس نگیرد . پیروز با حیرت سوال کرد :" آخه بابا جان حالا که انقلاب شده و اوضاع فرق کرده و دیگه

www.romanbaz.ir

کسی تحت تعقیب نیست . از طرفی سال دیگه من با آنها درس دارم و باید واحدهای مربوطه رو پاس کنم . چطوری میشه از همه دور باشم و دور و برشون نرم !"

نیاز شاهد گفتگوی آنها بود ، هر چند با امید موافق نبود اما از سوی به او حق میداد ، نه تنها امید بلکه دیگران هم کما بیش هنوز دچار شک و تردید بودند و نمیتوانستند به چه کسی اعتماد کنند .

اما برخلاف نگرانی نیاز و امید پیروز در حال و هوای دیگری سیر می کرد و پدر و مادرش کاملا به این موضوع پی برده بودند . در خانه تعداد تلفن هایش بیشتر شده بود و حضورش کمتر به چشم میخورد . اکثر اوقات را در خارج از خانه به سر میبرد . نیاز فهمیده بود که مشغولیت ذهنی جدیدی پسرش را سرگرم خود کرده و چهره جوان و شاداب او رنگ و حال تازهای بخشیده است . با وجودی که اوضاع کلاس های دانشگاه ثابت نشده بود و به قول معروف هنوز تقّ و لق بودپیروز کمتر در خانه پیدایش می شد و به بهانه های مختلف به بیرون میرفت .

چیزی به آمدن سال نو باقی نمانده بود . سرانجام بعد از درگیری ها و هزینه های اضافی ، اجناسی که امید در انتظارشان بود به گمرک رسید و خیال او راحت شد .

چند روزی پیش از عید نوروز اردشیر در بیمارستان به دیدن نیاد رفت و گفت :" سلام خانوم دکتر ! چطورین ؟ حالتون خوبه ؟"

نیاز همیشه از طنزی که گاهی اوقات در صدای اردشیر بود میفهمید که او قصد سر به سر گذاشتن او را دارد . لبخندی زد و گفت :" علیک سلام باز چه خبر شده جناب عالی مؤدب شدین ؟!"

اردشیر خندید و گفت :" راستش ، بعد از این باید به خانم هایی که به زودی مادر شوهر میشن بیشتر احترام گذاشت ."

چشم های نیاز برق زد و با حیرت گفت :" مادر شوهر ؟! منظورت چیه دکتر ؟ زود باش بگو موضوع چیه ، که حوصله شوخی ندارم "

دکتر پژمان خندهاش گرفت ، از تمام حالات نیاز لذت میبرد و آن را ستایش میکرد . خنده هایش ، شیرین سخنی هایش با بذله گویی هایش و حتی از خشم و عصبانیت او خوشش می آمد و غرق نشاط و لذت میشد . موذیانه نگاهش کرد و حرفی نزد .

نیا از سکور او بیشتر عصبانی شد و گفت :" آصلا نمیخوام بگی الان خودم میرم از خودش میپرسم !"

اردشیر پژمان با عجله جلوی راه او را گرفت و گفت :"ای بابا صبر کن ! تو دیگه چه آدم عجولی هستی ! بادش هم این یه راز بین من و پیروزه تو حق نداری اسرار رو بر ملا کنی ."

نیاز دیگر به نقطه انفجار رسیده بود و گفت :" بالاخره میگی موضوع چیه یا نه ؟"

www.romanbaz.ir

اردشیر گفت :" باشه ، باشه ! الان میگم ، دیشب پیروز و دختری که قراره باهاش ازدواج کنه اومده بودن خونه من ، آنها توی این اعتصابات و شلوغی ها با هم آشنا شدن ."

نیاز با دلخوری گفت :" خب دیگه چی ؟ دختره کی ؟ چه شکلیه ؟"

اردشیر گفت :" حالا چرا ناراحت شدی ؟! بالاخره پسرت باید ازدواج کنه مثل شقایق من که شوهر کرد."

نیاز گفت :" خودم میدونم که باید ازدواج کنه اما چرا نباید موضوع رو اول به خودم بگه و بیاد پیش تو عنوان کنه ؟!"

اردشیر با شیطنت لبخندی زد و گفت :" این دیگه مشکل خودته نتونستی اعتماد پسرت رو جلب کنی ."

همان طور که چشم به چهره او دوخته بود و از خشم او لذت میبرد ، ناگهان پشیمان شد . نه دلش نمی آمد او را بیش از این بیازارد . دوباره چشم های پر محبتش را به او دوخت و گفت :" معذرت میخوام ، دکتر ! موضوع این طوری که گفتم نبود . من پیروز رو توی حیاط دانشگاه دیدم که با دختری راه میرفت . منو که دید سلام کرد و دختر همراهش رو به من معرفی کرد و به شوخی بهش گفتم " به به نمیدونستم دوست دختر هم داری !" اما اون خیلی جدی به من گفت :" دکتر پژمان این خانوم دوست دخترم نیست ما قصد داریم با همدیگه ازدواج کنیم " همین !"

اردشیر دروغ می گفت ، او نمیخواست رابطه صمیمانه و قشنگی که مادر و پسر دارند دستخوش سوْتفاهم شود . در پایان هم از نیاز قول گرفت که در این باره چیزی به پیروز نگوید . او مدت ها بود که در دانشگاه با پیروز آشنا شده بود و طی این دیدارهای متعدد اعتماد او را به خود جلب کرده بود . پژمان پیروز را مانند شقایق دوست داشت و هر بار با دیدن او دقایق طولانی می ایستاد و با او به گپی و گفت مشغول میشد .

انتظار نیاز برای دیدار عروس آینده اش چندان طول نکشید . سه چهار روز بعد از گفتگو با اردشیر داشت ، پیروز نزد او آمد و گفت :" مامان میخواستم باهات صحبت کنم فرصت داری ؟"

گل از گل نیاز شکفت ، اما سعی کرد خونسرد و آرام باشد . با سادگی گفت :" البته که فرصت دارم پسرم ! اجازه بده یه چای خوشمزه دم کنم تا با هم بخوریم و صحبت کنیم ."

دقایقی طولانی دو نفری رو به روی هم نشستند و بالاخره پیروز گفت :" مامان من ..... من ..... من چند وقته با دختری آشنا شدم ."

نیاز با لبخند گفت :" خب دیگه چی ؟"

بیروز ادامه داد :" راستش ازش خوشم اومده ، یعنی ... در واقع ، احساس میکنم دوستش دارم ".

www.romanbaz.ir

نیاز با خوشرویی گفت :" در واقع عاشق شدی ! نه ؟"

پیروز خندید و گفت :" آره مامان ، حق با تویه ! من عاشق شدم . البته اون دختر خیلی خوبیه هم باشخصیته با هم درسخون و ساعی اما ..... اما چیزی که منو خیلی خوشحال میکنه اینه که اون هم اسم توی ..... مامان اسمش نیازه !"

چشمهای نیاز از شادی درخشیدند . خندهاش گرفت و با صدای بلند شروع به خنده کرد .

پیروز هم همراه او به خنده افتاد و گفت :" مامان جان ، فکر نمی کردم این همه خودپسند باشی . این قسمت آخرش مثل اینکه بیشتر از هر چیز دیگه ای خوشحالت کرد."

نیاز با دست اشک های چشمش را پاک کرد و گفت :" خودت رو لوس نکن ! میدونی که چنین چیزی نیست ، خب بگو ببینم کجا باهاش آشنا شدی ؟ چی میخونه و سال چندومه ؟ و از همه مهمتر خونواده اش چه جوری آن ؟ آنها رو میشناسی ؟"

پیروز گفت :" چه خبر مامان ! بیست سوالی راه انداختی ؟" و چون بی صبری مادرش را دید گفت :" باشه الان بهت میگم . نیاز دندانپزشکی میخونه ، سال بله .پنج شش سالی از من کوچک تره . مادر و پدرش مؤمن هستند یعنی تمایلات مذهبی شون زیاده .نیاز از نظر من دختر خوشگلی یه مامان پوست سبزه و چشم های سیاه قشنگی داره مثل تو هم یه خروار موی مشکی روی شونه آش ریخته ."

نیاز خنده اش گرفت و گفت :" به به ، چه عروس خوشگلی دارم ! " و بعد دوباره پرسید :" گفتی پدرش چی کاره س ؟"

پیروز گفت :" راستش مامان پدرش کار آزاد میکنه . هر چند خود نیاز حجاب نداره اما مادرش با چادر در انظار ظاهر میشه پدر بزرگ نیاز از دست اندرکاران به ثمر رسیدن انقلاب بوده خلاصه مردی مبارزه ."

نیاز به فکر فرو رفت و پرسید :" فکر میکنی خونواده شون به ما بخورن ؟ آخه ، پسرم ما چندان مذهبی نیستیم !"

پیروز سری از روی اطمینان تکان داد وگفت :" مامان ، از این بابت خیالت راحت باشه . پدر نیاز مرد روشنفکریه . درسته که کار آزاد داره اما تحصیل کرده و درس خونه س ."

نیاز نگاهی پر مهر به پسرش کرد و گفت :" در هر حال خواست ، خواست توی " و بعد پرسید :" اسم فامیلشون چیه ؟"

پیروز گفت :" ارجمند ، آقای داریوش ارجمند "

رنگ صورت نیاز پرید دهنش باز ماند . برای لحظاتی با وحشت به پسرش خیره شد و گفت :" نه ، نه این غیر ممکنه ! اه خدایا ، این غیر ممکنه !"

پیروز که علت تغییر حال مادرش را نمیفهمید پرسید :" چی شده مامان ؟ مگه تو اونو میشناسی ؟ ببینم مامان تو پدر نیاز رو میشناسی ؟!"

www.romanbaz.ir

نیاز با دست به او اشاره کرد که حرفی نزند ، نومیدانه در دل آرزیی کرد که داریوش ارجمند دیگری باشد و هیچ ارتباطی با داریوشی که او میشناسد نداشته باشد .

پیروز با نگرانی پرسید :" مامان میشه به من بگی چی شده ؟ آخه تو که منو دق مرگ کردی ، تو رو خدا بگو من هم بدونم ."

نیاز نه قدرت حرف زدن داشت و نه میتوانست حرکتی کند . باورش نمی شد که بعد از آن همه سالهای دوری دوباره به داریوش برسد . او بیست و یک سال بود که داریوش را ندیده و از او بی خبر بود .

نیاز نمیدانست که داریوش یکی دو ماه بعد از ورود او به کشور همراه مادرش به ایران آماده و با دختر یکی از اقوامش ازدواج کرده بود . پدرش مخالف آمدن او به ایران بود . و داریوش که میدانست مادرش آرزو دارد به ایران بازگردد او را وسیله ای قرار داد و همراهش راهی سفر شد .

داریوش ارجمند با وجودی که همان سال اول ورودش ازدواج کرد تا چندین سال دورادور امید و نیاز را تحت نظر داشت ، او بیمار گونه به دنبال نیاز بود و چون چند سالی گذشت و صاحب بچه شدند به تردریج سعی میکرد دور نیاز را برای همیشه خط بکشد . داریوش روحش خبر نداشت که دخترش با پسری آشنا شده که مادرش عشق بزرگ زندگی او بوده و تا همیشه در ذهن و خاطر او باقی خواهند ماند ."

اقوام مادری داریوش همگی مؤمن و بازاری بودند ، داریوش که ابتدا به قصد دیگری وارد ایران شده بود با اولین دختری که مادرش به او پیشنهاد داد ازدواج کرد و با سرمایهای که در اختیار داشت به کمک پدر زنش در بازار مشغول کسب و کار شد . تفاوت داریوش با دیگران در این بود که دارای تحصیلاتی بود و سالها در خارج زندگی کرده بود .

هنوز چند سالی نگذشته بود که وضعش دگرگون شد . پول باد آورده ای که نصیبش شد همه را به حیرت انداخته بود . داریوش از هر راهی که به فکرش میرسید کارش را پیش میبرد . او ابتدا به عنوان شریک پدر زنش وارد کار پارچه شده بود اکنون دارای چندین مغازه و پاساژ در بازار و دیگر مراکز خرید تهران شده بود . سوار بنز می شد و هر سال ماشینش را عوض میکرد .

فرزان اولش دختر بود که نام نیاز را روی او گذاشت .همسرش بی خبر از همه جا با او موافقت کرد و دخترش را نیاز نامید . داریوش بعد از آن دارای سه فرزند دیگر شده بود که هر سه پسر بودند اما ناخودآگاه به دخترش نیاز عشق و مهر دگرگونه ای داشت .

همسرش که دختر خاله او بود ، زنی خانه دار و مطیع بود از همان لحظه ای که چشمش به داریوش افتاد . عاشق او شد و با اشتیاق و عشق به همسری او در آمد . فرنگیس وقتی که زن داریوش شد بیش از هجده سال نداشت و از اینکه به همسری مردی در می آمد که از نظر ظاهر و فرهنگ با دیگر قوم و خویشانش

تفاوت بسیار زیادی داشت . احساس غرور و خوشبختی می کرد . فرنگیس مؤمن و نماز خوان بود و سرگرمی او بیشتر سفرهای زیارتی و رفتن به جلسات قرآن بود . یکی از کارهایی که انجام

www.romanbaz.ir

می داد امور خیریه برای نو عروسان در تهیه و تدارک جهاز و یا فراهم کردن سیسمونی برای افراد بی بضاعت بود .

داریوش هرگز او را نمیرنجاند و سعی می کرد شوهر مهربانی برای فرنگیس باشد اما دوستش نداشت و هیچ وقت نظر او را در مورد هیچ کاری نمیپرسید . همیشه ترجیح میداد همسرش به تنهایی به سفر برود . هرگز همراه فرنگیس به مهمانی نمیرفت مگر اینکه در جمع فامیل باشد که در آن صورت مجبور بود با همسرش برود . هرگز حرفی برای گفتن با او نداشت . وقتی که تنها میشد ، بیشتر در فکر کار و در آمد و یا گذشته بود . گذشته ای که با نیاز و امید سپری کرده بود .

او زمانی که از آمریکا به ایران آمده بود پدر و خواهر و برادرهایش را ندیده بود ، او باعث جدایی پدر و مادر شده بود اما عقیده داشت که چون به خواست مادرش عمل کرده و هر چه او گفته اطاعت کرده ، خداوند به او لطف و مرحمت بیشتری نشان داده است . آن قدر مست پول و درآمدش شده بود و از کار و بارش احساس غرور میکرد که همه را حتی پدر زنش را که از افراد سرشناس قماش تهران بود ، به دیده تحقیر می نگریست .

پدر فرنگیس از زد و بندها و معامله های پنهانی دامادش بی خبر بود و او را فردی خوش شانس میپنداشت که در مدت کمی به ثروتی چندین برابر او دست یافته و از این لحاظ خوشحال و سرافراز بود . به خصوص که داریوش در مورد فرنگیس هیچ دریغ و خستی نداشت و هر چه میخواست در اختیارش میگذاشت .داریوش هم به تدریج شکل و شمایل خود را تغییر داد و به سبک پدر زن و دیگر اقوام همسرش در آمد .

روی هم رفته ، از زندگیاش راضی بود . اما همیشه در تکاپوی به دست آوردن هر چه بیشتر پول به خصوص قدرت بود . دلش میخواست آن قدر ثروتمند شود که بتواند خودی نشان دهد و به نیاز و امید ثابت کند که راجع به او بد قضاوت کرده اند . داریوش سعی داشت گناهی را که در مورد امید مرتکب شده بود امری عادی و اشتباهی بچگانه تلقی کند و آن را طوری جلوه دهد که بیشتر اوقات از این اتفاقات و وقایع روی میدهد و امر مهمی نیست . بدون شک اگر رازش بر ملا نمی شد و نیاز نمیفهمید که او چه کرده تا این حد در عذاب نبود .

بدون اینکه خودش بداند در مسیری افتاده بود که میتوانست یکی از بازاری های معتبر مملکت جلوه کند . پدر همسرش - هاج آقا کلانی - که فعالیت های پنهانی داشت او را همراه خود به مجامع میبرد و برای پیشبرد اهدافش از پول و نفوذ دامادش استفاده میکرد . چندی نگذشت که داریوش ارجمند یکی از اعضا مهم و پا بر جای مجامع بازاری شده بود .

خانه داریوش دارای باغ بزرگ و سرسبزی بود و ویلای سفید و زیبای او در انتهای باغ قرار داشت . زیرزمین خانهاش که به سبک ایرانی تزئین شده بود . دارای حوض و فواره های زیبایی بود که اطرافش را قالیچه ها و پشتی های زیبا احاطه کرده بودند .وسعتش به خاطر زیربنای خانه بسیار گسترده و وسیع بود و بدون اغراق باش از صد نفر را به راحتی در خودش جای می داد .

یکی از شگردهای کار داریوش طرز پذیرایی اش بود که به کلی با همکاران و هم مسلکان او فرق داشت و بسیار مورد توجه دیگران قرار داشت . سه پسرش را مجبور می کرد که تمام مدت

www.romanbaz.ir

همراه دو یا سه خدمتکار دیگر از مهمان ها پذیرایی کنند تا کسی چیزی کم نداشته باشد . خودش سالها بود که عادت داشت نماز بخواند و روزه بگیرد . به خاطر شغل و موقعیت زندگی اش احساس می کرد این گونه راحت تر میتواند کارش را پیش ببرد . و در واقع هم رنگ جماعت شدن کمک بزرگی برای او محسوب می شد .

اما بعد از مدّتی هاج آقا کلانی پدر زن داریوش که تمام عمر مورد اعتماد همه واقع شده بود و با وجود امکانات زیادی که در اختیار داشت چندان در بند مال و دنیا نبود نسبت به فعالیت های دامادش مشکوک شد و به طور ناگهانی رفت و آمد دوستان و ارتافیانش را به خانه داریوش ممنوع کرد و بعد به تدریج داریوش را از مجامع و نشست هایی که داشت حذف کرد و سعی می کرد دوستانه به او بفهماند که برای فعالیت هایی که او و دوستانش انجام میدهند شایسته و لایق نیست . حتی چندین بار پیشنهادهای مالی او را که بسیار قابل توجه و سنگین بودند ردّ کرد و به این ترتیب به او فهماند که دیگر در جرگه آنها جایی ندارد .

اما داریوش به اندازه کافی عاقل و با تجربه بود که بداند نباید چیزی به روی خودش بیاورد . هر چند پدر زنش او را کنار گذاشته بود و همگان او را ترد کرده بودندن با وجود این در کمال خوشرویی به دیدار و معاشرت های فامیلی خودش ادامه میداد و در این مورد کلمه ای با همسرش صحبت نکرد . اما چون تشنه قدرت بود و افکار عجیب و غریبی در سر می پروراند سعی کرد با کمک پول هنگفتی که در اختیار داشت ، افرادی را استخدام کند و ادای شخصیت های بزرگ و قدرتمند را در آورد .

چندی نگذشت که تعدادی از اوباش اطرافش را فرا گرفتند . به طوری که تا سر حد جان فرمانبردارش بودند . داریوش میدانست چگونه افرادی را اجیر کند و آنها را به اسارت پول و مادیّات در آورد . از اینکه جلوی او خم شوند و مجیزش را بگویند غرق در لذت می شد ، از داشتن راننده و مستخدم و همراه و هر کسی که به طریقی در اطاعت او باشد از شادی آسمان را سیر می کرد و نشانه های رضایت و خرسندی در چهره اش هویدا میشد . با وجودی که پدر زنش طردش کرده بود ، کینه ای از او به دل نداشت به اندازه کافی از نام و شهرت پدر زنش استفاده کرده بود ، دیگر نیازی نداشت که همراهی و حمایت او را تالاب کند .

بچه هایش خوشبختانه به خاطر تربیت مادرشان همگی نماز خوان و مؤمن بار آمده بودند و داریوش از این لحاظ رضایت کامل از آنها داشت . درست در بحبحه انجام معامله بزرگی بود که دخترش در دانشگاه با پیروز آشنا شد . او از فعالیت های پدر بزرگش برای پیروز تعریف می کرد و می گفت که خودش هم دوست دارد در جنبش های دانشجویی شرکت کند .نیاز ارجمند در تمام فعالیت هایی که همراه پیروز داشت لحظهای از او جدا نمی شد . نیا همیشه روسری کوچکی به سر داشت . گاهی آن را بر میداشت ولی بیشتر اوقات با روسری دیده میشد . پیروز فکر می کرد که او به خاطر موقعیت شغلی پدرش مجبور است که حجاب داشته باشد . نیاز خودش از زمانی که به دانشگاه آمده بود ترجیح میداد بدون روسری باشد . البته سر کلاس ها یا در جلساتی که با بچه ها داشت و در سالن و فضای سر بسته روسری اش را بر میداشت . و برای پیروز این موضوع مسالهای شده بود که چرا نیاز با پدر و مادرش صحبت نمی کند تا او را آزاد بگذارند . در هر حال برایش مهم نبود . چون میدانست بعد از اینکه ازدواج کند میتواند آزادانه با او زندگی کند .

www.romanbaz.ir

پیروز هنوز شناخت کاملی از داریوش و چگونگی شغل و فعالیت های او نداشت و فکر می کرد همان طور که نیاز گفته او مردی معتبر و درستکار است .

نیاز ارجمد منتظر بود که فرصت مناسبی پیش آید تا پیروز همراه پدر و مادرش برای خوستگاری به خانه آنها بروند . او جرات نداشت که بگوید با پسری آشنا شده است. مادرش همیشه او را از دوستی با پسران من می کرد . حتی طرز روسری سر کردن او هم مورد انتقاد فامیل بود . اوایل داریوش در مورد دخترش هیچ گونه مقررات و سختگیری انجام نمیداد اما به محض اینکه احساس کرد ممکن است موقیتش در خطر بیفتد به او هشدار داد که مواظب و مراقب سر و وضع ظاهرش باشد تا خدشه ای به شغل و اعتبار او وارد نشود .

نیاز ارجمد از آنجا که از زمان کودکی مورد توجه و محبت پدرش بود و هرگز از جانب او کوچکترین ناملایمتی ندیده بود فکر میکرد این هشدارهای پدرش چندان جنبه جدی و مهمی ندارد . غافل از اینکه به محض به ثمر رسیدن انقلاب احساس کرد سختگیری های پدرش شدت یافته و او مجبور است بعد از این با چادر و یا مقنعه به دانشگاه برود ، کاری که برایش آسان نبود .

از طرفی پیروز به او گفته بود که تا مدرک خود را نگیرد با او ازدواج نمی کند چون بعد از آن قصد داشت درس بخواند و تخصص بگیرد . راههای هوایی اکثرا بسته شده بود اما پیروس امیدوار بود که اوضاع به حالت عادی خود برگردد و او بتواند همرات نیاز ارجمند راهی خارج شود و تخصص خود را بگیرد .

بیش از یک سال به پایان دانشگاهش باقی مانده بود . نیاز با خود فکر میکرد که امید شوهرش هم سال های آخر تحصیلش بود که دیگر نتوانست آن را ادامه دهد ، برایش حیرت آور بود که چرا باید دختر داریوش ارجمند در تهران عاشق پسر او شود و حتی ادعای ازدواج با پیروز را داشته باشد . نیاز میدانست که پیروز هم عاشق اوست و دوستش دارد و او در این میان درمانده و مستاصل بود که چه کند .

در هر حال ناچار بود موضوعی را که بیست و پنج سال تمام پنهان کرده بود آشکار سازد و برای پسرش بگوید و در ضمن دلش میخواست امید را هم در جریان بگذارد اما در آن زمان کوتاه که با پسرش صحبت کرد نمیتوانست از گفتن حقیقت طفره برود و بالاخره بر اثر اصرار و پافشاری پیروز مجبور شد تمام حقایق تلخ را راجع به پدر نیاز برای او تعریف کند . پیروز با چشمان متعجب به مادرش خیره شده بود ، باورش نمی شد که در دنیا شخصی پیدا شود که از روی حسادت دوست خود را دچار اعتیاد کند .

نیاز علت اصلی گناه را که داریوش مرتکب شده بود به فرزندش نگفت . او نگفت که داریوش به خاطر عشقی که نسبت به نیاز در دل داشت دست به چنین کاری زده بود . نیاز علت کار ننگین داریوش ارجمند را حسادت او نسبت به امید عنوان کرد و گفت :" داریوش نه درسخوان بود و نه ورزشکار . دست به هر کاری میزد شکست میخورد درست بر خلاف پدرت که در همه کارهایش موفق بود ."

www.romanbaz.ir

پیروز بعد از شنیدن ماجرا ، سری تکان داد و با اندوه گفت :" خیلی بد شد مامان ! نمیتونم چنین چیزی رو نه باور کنم ، نه تحمل . به نظر تو باید چی کار کنم ؟ یعنی ..... تو فکر میکنی نیاز هم گناهکاره ؟! به او چه مربوطه که پدرش در حق پدر من چی کار کرده ، اون چه گناهی داره ؟"

نیاز با خشم به پسرش نگاه کرد و گفت :" چه حرفها میزنی ؟ من و پدرت چه جوری میتونیم ننگ خویشاوندی با چنین مردی رو برای تمام عمرمون تحمل کنیم ؟ من از این مرد متنفرم ، بیزارم . حتی حاضر نیستم یه لحظه اونو ببینم . چه برسه به اینکه حاضر بشم دخترش به عنوان عروس من با تو زیر یه سقف زندگی کنه ! نه ، محاله ! چنین چیزی امکار نداره ."

پیروز با تأسف و اندوه نگاهی به مادرش کرد و گفت :" مامان ، آخه من اون دختر رو دوست دارم بهش قول ازدواج دادم . تو باید احساس و عشق منو هم در نظر بگیری ."

نیاز چشم هایش پر از اشک شد و گفت :" پیروز یادت باشه که این مرد آینده من و پدرت رو خراب کرد . من مجبور شدم سالهای سختی رو دور از پدرت زندگی کنم و درس بخونم . تازه مسولیت بزرگ کردن تو هم به گردنم بود . پدر تو میتونست الان یکی از بهترین و سرشناسترین دکترهای این مملکت باشه ، نه اینکه جنس وارد کنه و بفروشه . اون مرد یکی از پست ترین آدم های دنیاست . تو باید این موضوع رو درک کنی ."

پیروز از جایش بلند شد و به مادرش گفت :" مامان باید هار چه زودتر با پدرم صحبت کنی . من الان افکارم خیلی مغشوشه ، میدونم تو هم حالت بهتر از من نیست ، بهتره بعدا راجع به این موضوع حرف بزنیم و تصمیم بگیریم . فقط مامان ،من هر چی فکر میکنم نمیتونم از دختر مورد علاقهام صرف نظر کنم . من نیاز رو دوست دارم و ...." در این هنگام سکوت کرد و پرسید :" راستی مامان چرا اسم دخترش رو نیاز گذاشته ؟! اون جوری که تو تعریف کردی ، حتی آخرین دیدارتون باهاش حرف نزدی و طردش کردی . من نمیفهمم موضوع چیه ؟!"

نیاز سکوت کرد و حرفی نزد و پروز با بغض و عصبانیت خانه را ترک کرد . فردای آن روز نیاز موضوع را با دکتر پژمان در میان گذاشت . او که قبلا ماجرای داریوش را از زبان نیاز شنیده بود میدانست داریوش ارجمند چه نقش مخرب و بد ی در زندگی نیاز و امید داشته و وقتی که فهمید دختری که مورد عشق و علاقه پیروز است کسی جز دختر داریوش نیست دچار بهت و حیرت شد .

توان دیدن پریشانی نیاز را نداشت . حاضر بود دست به هر کاری بزند ، اما نیاز را در آن حال و روز مشاهده نکند . اما در دل حق را به پیروز میداد . نیاز حق نداشت به خاطر پدری خواتا کار دخترش را مورد محاکمه قرار دهد و محکوم کند . او حق نداشت پیروز را در عنفوان جوانی و عشق و احساس از معشوقش محروم کند . اما هر چه کرد و هر چه دلیل آورد نتوانست نیاز را متقاعد کند که به این وصلت رضایت دهد .

شب هنگام پیروز موضوع را با پدرش در میان گذاشت و او به محض شنیدن ماجرا چشم هایش پر از اشک شد . نیاز شاهد گریه های او بود و به شدت دلش برای شوهرش میسوخت . با خودش فکر می کرد که چرا پیروز از خر شیطان پیاده نمی شود و دور آن دختر را خط نمی کشد ؟

www.romanbaz.ir

پیروز سرش را پایین انداخت و با حسرت و افسوس به عاقبت کارش میاندیشد . در مقابل بهت و هرات مادر و پسر امید رو به پسرش کرد و گفت :" میدونم پسر جان که داریوش کار بدی در حق من کرد ، اما ..... گذشته ها گذشته من دیگه هیچ کینهای از او به دل ندارم . شاید خیر من در این کار بوده که درسمو رها کنم و دکتر نشم ..... شّیاد این هم از حکمت های خدا بوده ، کسی چه میدونه ؟"

نیاز باور نداشت که چه میشنود . ناگهان فریاد زد :" چی میگی امید ؟! اصلا میفهمی چی داری میگی ؟ این چه حرفیه که میزنی ! خیر و حکمت خدا چیه ؟ اون مرد بدترین کار ممکن رو در حق تو انجام داد ، چطور میتونی اونو ببخشی و بگی ازش کینه ای به دل نداری ؟!`

امید بالافاصله پاسخ داد :" من احساس خودمو گفتم . در ثانی ما حق نداریم به خاطر درگیری های زندگی گذشته مون بچه هامون رو از همدیگه محروم کنیم . میفهمی نیاز ؟ به نظر من بهتره اجازه بدی این دو تا جوون با هم ازدواج کنن و برن سر زندگی شون ."

نور امیدی در دل پیروز پدید آمد ، نگاه حق شناسانه ای به پدرش انداخت و گفت :" راستی بابا ، هیچ ناراحتی و کینه ای از ارجمند نداری ؟"

پیش از آنکه امید حرفی بزند نیاز با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت :" نه ، غیر ممکنه من اجازه نمیدم پای این دختر و فامیل کثیفش به این خونه باز بشه . من تا زنده هستم به این وصلت رضایت نمیدم . مگه اینکه بمیرم اون وقت شما پدر و پسر هر کاری دلتون خواست میتونین انجام بدین ."

بعد از گفتن این حرف ها به اتاقش رفت و در را بست .

امید با نگرانی به پسرش نگاهی کرد و گفت :" فکرش رو نکن ، مامانت عصبانی یه بالاخره رضایت میده ."

اما پیروز با ناراحتی سری تکان داد و گفت :" فکر نمیکنم ، بابا جان اون از زمانی که اسم داریوش ارجمند رو شنیده حالت دیوونه ها رو پیدا کرده . تا به حال ندیده بودم که مامان از شخصی تا این حد متنفر باشه . نمیدونم نمیدونم چی کار کنم !"

امید که از واکنش همسرش تعجب کرده بود گفت :" مادرت بیخود این همه خودش رو ناراحت میکنه . به نظر من داره اشتباه میکنه ! عیبی نداره پسرم بالاخره راضیش میکنیم . فکرش رو نکن ." و بعد در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود پرسید ؛" راستی پیروز حالا این ارجمند چی کاره هست ، چه کار میکنه ؟ من اصلا نمیدونستم اون هم اومده ایران .!"

پیروز گفت :" راستش بابا جان ، من تا همین یه هفته پیش به درستی نمیدونستم که واقعاً چی کاره س ، اون طوری که از حرف های نیاز فهمیدم این بود که پدرش کار آزاد داره و وضع مالی شون هم بد نیست . اما درست چند روز قبل از اینکه با مامان صحبت کنم نیاز به طور دقیق از کار و فعالیت های پدرش برام تعریف کرد . اون طور که معلومه وضع مالی شون توپه پدرش دو سه تا

www.romanbaz.ir

پاساژ داره که توی هر کدوم چند تا مغازه و رستوران است . غیر از اون توی مراکز خرید بالای شهر هم چند جای شیک و گرون قیمت داره ."

امید با حیرت به پسرش نگاه میکرد و در فکر بود ، عجب ! داریوش ارجمند از کجا به کجا رسیده بود ! چقدر رنگ عوض کرده و زندگیاش تغییر کرده بود ! با خودش فکر کرد شاید از کارهای گذشته پشیمان شده و الان هدفش خدمت به مردم است . در دل دعا میکرد که چنین باشد تا بتواند در دل نیاز راهی پیدا کند و پسرش را به دختر مورد علاقه اش برساند .

با این فکر از جا بلند شد و به سراغ همسرش رفت .و گفت :" پسر جان ، دعا کن بتونم مادرت رو راضی کنم . برادر رو که به جای برادر نمی کشن ."

پیروز بر سر دو راهی عجیبی گیر کرده بود ، از سوی به شدت عاشق بود و لحظه ای نمیتوانست فکر ترک و دوری نیاز را بکند و از سوی دیگر به مادرش حق میداد که تا آن حد از داریوش ارجمند متنفر باشد . پیروز هم از زمانی که شنیده بود ارجمند چه کرده ، نفرتی عمیق نسبت به او در دلش احساس میکرد . تصمیم گرفته بوی بعد از ازدواج با نیاز دور پدر زنش را برای همیشه خط بکشد و نامی از او نبرد . اما حتی تا ازدواج با نیازها مشکلات زیادی بودندن و او هنوز قادر به حل یکی از آنها نشده بود .

کماکان نیاز را میدید ، اما هرگز از پدرش و سابقه آشنایی او با خانواده خودش حرفی به میان نیاورد . نوروز آمد و گذشت و درست در بحبوحه سال نو یعنی سئوم فروردین پرین خانم - مادر امید - از دنیا رخت بر بست و با همه بدرود گفت . فوت او ترمزی بود که عروسی پیروز را به تعویق میانداخت هر چند هنوز نیاز ارژنگ رضایت نداده بود اما پیروز این موضوع را بهانه قرار داد تا تاریخ خواستگاری را عقب بیندازد .

اگر وجود اردشیر و حرفها و گفته های محبت آمیزش نبود پیروز دیوانه می شد . هر وقت فرصتی پیش میآمد پیروز تلفنی به دکتر پژمان میزد و با او به گفتگو مینشست . اردشیر از زمانی که فهمیده بود امید هم موافق این ازدواج است قوّت دلی گرفته و پیروز را در راه رسیدن به نیاز ارجمند تشویق می کرد .

یک روز که نیاز دمغ و دلخور در بیمارستان مشغول کار بود متوجه شد که چهره دکتر پژمان به شدت منقلب و دگرگون است . رنگش مات و سپید شده بود و لب هایش خشک و ترک خورده . با حیرت نگاهش کرد و پرسید :" دکتر پژمان چی شده ؟ مثل اینکه حالت خیلی بده ؟"

اردشیر چشم های نافذ و رنج دیده اش را بصورت او دوخت و گفت :" نیاز من کویرم ! تن من از سوزش و تب جان عشقم خشک و برهوت شده ! امیدوارم خدا رحمی به من بکنه ، تنها چیزی که این کویرمن رو سر پا نگاه داشته

یادگار عشقه . تنم پر ا تاول های تنهایی و محرومیت شده . جونم آتش گرفته و دم نمیزنه . چه کنم با آبی به جگرم برسه و این همه نسوزم؟ نیاز تنهایی درد جانسوزیه ، نگذار پسر جوانت به درد تنهایی و درد عشق بسوزه ."

www.romanbaz.ir

نیاز بی اختیار قدمی به جلو برداشت و با مهربانی نگاهش کرد . چقدر دلش برای او می سوخت . گویی این مرد زائیده شده بود که تنها درد و رنج بکشد و همواره چهره ای افسرده و غمگین داشته باشد . به آرامی گفت :" اردشیر دوباره افکار عجیب و قریب به سرت هجوم آوردن ؟ تا کی ؟ تا چه موقع میخوای این طوری خودت رو عذاب بد ی ؟ بهتره بریم با همدیگه چای بخوریم و حرف بزنیم ، باشه ؟"

اردشیر بی اختیار به دنبالش راه افتاد .

چهلم پروین خانم گذشت و نیاز باز هم در مورد عروسی پسرش چیزی به رویش نمی آورد . داریوش هنوز از موضوع بی خبر بود او آنقدر سرگرم پول در آوردن بود که جز به کارش به هیچ چیکی دیگری توجه نشان نمی داد . معامله خوبی به چنگ آورده بود و هر روز بر مال و منالش افزوده می شد . آرام آرام بر آرزوهای دور و دست نیافتنی اش دسترسی پیدا می کرد .

اما برخلاف او کار امید چندان تعریفی نداشت . آخرین سفارشی که داده بود بالاتکلیف در گمرک مانده بود و هنوز نتوانسته بود آن را ترخیص کند . باید صبر میکرد تا تغییر و تحول های جدید که پیش آمده بودندن ثبات میگیفت تا تکلیفش روشن شود . بازار کار کساد بود و امید بیشتر از چند ماه بود که در آمدی نداشت . هر چند نیاز کار می کرد و در آمد خوبی داشت اما او و همکارانش همچنان مشغول پرداخت بدهی های بیمارستان بودندن . پیروز همچنان درگیر ازدواجش بود و به هیچ طریقی نمیتوانست مادرش را راضی کند .

تابستان فرا رسید ، در آن سال نه نیاز و نه اردشیر هیچ کدام به سفر نرفتند گل های هم نداشتند چون کار زیاد و اشتغالشان اجازه هیچ سفری را به آنها نمی داد .

هر از چند گاهی دکتر پژمان موضوع پیروز را پیش می کشید تا شاید بتواند رضایت نیاز را جلب کند اما او همچنان روی حرف خودش پافشاری میکرد . از زمانی که آگهی های مربوط به خارخانه و دفاتر اداری داریوش ارجمد در روزنامهها به چشم میخورد نیاز بیشتر دچار اشمئزاز می شد و بیشتر لعن و نفرینش می کرد .

مهر ماه فرا رسید و بر خلاف تصور پیروز دانشگاه ها باز نشد . انقلاب فرهنگی باعث تعطیلی موقت کلاسها شده.ه بود . از همه بدتر جنگ در گرفته بود و در کمال ناباوری هواپیماهای متجاوز عراق در آسمان ایران دیده میشدند . هراس و بهت همه جا را فرا گرفته بود . موضوع چنگ برای همه مردم ایران از جمله نیاز دور از باور بود . گاهی پشیمان میشد که چرا پسرش را زودتر به خارج از کشور نفرستاده بود در این صورت نه با دختر داریوش ارجمند آشنا می شد و نه خطر جنگ او را تهدید می کرد .

هر چه بود کار از کار گذشته بود و نیاز با نگرانی زیاد چش به آینده دوخته بود . هر روز انتظار داشت که در اخبار بشنود جنگ به زودی تمام می شود اما انتظارش بهوده بود . هر روز که می گذشت اوضاع وخیم تر میشد و او نمیدانست که آینده کشورش به کجا می انجامد . هر روز اردشیر پژمان او را دلداری میداد و امید مرتب به او می گفت که همه چیز تمام می شود و اوضاع به حالت عادی بر میگردد .

www.romanbaz.ir

بعد از چند ماه نیاز شاهد آمدن مجروحان جنگی شد . در کمال ناباوری بر بالینشان میرفت و با آنها گفتگو می کرد . آرام آرام چشم هایش به واقعیت های اطرافش باز می شد . از همه دردناک تر مجروحانی بودندن که آسیب به نخاع و اعصاب آنها رسیده بود . مجروحانی که دیگر قادر به حرکت و کار کردن نبودند . همه آنها در بخش مغز و اعصاب بستری میشدند و دکتر پژمان تمام وقت خود را برای درمان آنها گذاشته بود . غیر از دکتر پژمان چند پزشک متخصص مغز اعصاب در بیمارستان کار میکردندن اما اردشیر دوست داشت حتی اوقات فراغتش را به سراغ بیماران مجروح برود و به آنها رسیدگی کند . هر چه میگذشت تعداد مجروحان بیشتر میشد . زمانی رسید که پزشکان هم باید راهی جبهه ها می شدند و در بیمارستان های مناطق جنگی و یا پشت جبهه به مداوای مجروحان میپرداختند . اردشیر پژمان جز اولین کسانی بود که نام نویسی کرد و رفت . نیاز ماتم گرفته بود و نمیدانست چکار کند .

هر چه میگذشت بیمارستان ها و مراکز درمان احتیاج بیشتری به وسایل و ابزار داشتند . امید به هر زحمت بود کالاها را ترخیص کرد و در انبار انباشت . یک شب نیاز به او گفت :" امید میدونی روز به روز این وسایل بیشتر مورد احتیاجه ! به نظر من بهتره تو اول با مناطق جنگی تماس بگیری و بعد جاهای دیگه جنس بفروشی ."

امید در چشمهای نیاز خیره شد و گفت :" توی این اوضاع چطوری میتونم جنس بفروشم ؟ نیاز فکر کردی من حیوونم ؟"

نیاز با تعجب نگاهش کرد و گفت :" منظورت رو نمیفهمم پس میخوای چی کار کنی ؟"

امید از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و گفت :" اول با بیمارستانهای صحرایی و مناطق جنگی تماس میگیرم ببینم چی میخوان ، هر چی احتیاج داشته باشم باراشون میفرستم .پول هم نمیگیرم . هر چی موند میبخشم به بیمارستانهای دولتی . توی این موقعیت نمیتونم جنس بفروشم و از جون و خون مردم استفاده کنم ."

نیاز با حیرت نگاهش کرد و گفت :" امید حداقل به قیمت خریدش با آنها حساب کن . تو میدونی که چه سرمایه ای توی انبار ما خوابیده ؟"

امید گفت :" اره میدونم ! اما فکر میکنم به مقصد نرسیده ، من تا حالا بدون اون کالاها زندگی کردم بعد از این هم میتونم زندگی کنم ."

نیاز به فکر فرو رفت . میدانست مخالفت با او فایده ای ندارد . بعد از دقایقی به سوی شوهرش رفت و سرش را بوسید و با تحسین نگاهش کرد . میدانست در آن شرایط امید میتوانست به اندازه تمام سابقه کاری اش پول داشته باشد . میدانست هر شخص دیگری جای او بود این فرصت گرانبها را از دست نمیداد و تا آخر عمرش خود را از نظر مالی مطمئن و سیراب می کرد .

هر چه می گذشت زندگی اش دستخوش اتفاقات بیشتری میشد . هر چمی گذشت برخلاف تصورش ارامهس و اطمینان زندگیاش کمتر میشد . اردشیر رفته بود و امید تمام زندگی اش را بی دریغ می بخشید .

www.romanbaz.ir

خوشبختانه زمزمه باز شدن دانشگاه ها شنیده می شد و نیاز امیدوار بود که پسرش سال آخر را به خوبی به پایان برساند و مدرک خود را بگیرد . پیروز هم ماه ها بود که در بیمارستان های دولتی کار میکرد و تحت نظر پزشکان دیگر به درمان مجروحان جنگی مشغول بود . او داوطلبانه به این اماکن میرفت و بدون چشمداشتی اکثر اوقات خود را به عنوان اینترن در آنجا مشغول کار می شد . نیاز به تلفنها و تماسهای گاه گاه دکتر پژمان دلخوش بود و روزشماری می کرد که از جبهه برگردد . وجود او در بیمارستان کمک بزرگی برای نیاز و دیگر پزشکان محسوب می شد .

دیدار پیروز و نیاز ارجمند همچنان ادامه داشت و دختر جوان هر روز انتظار داشت پیروز برای ازدواج پیش قدم شود . سرانجام یک روز که با همدیگر راه میرفتند رو به پیروز کرد و گفت :" ببین پیروز ،،،، من ..... من نمیخوام تو رو تحت فشار بذارم اما از اونجا که مطمئنم دوستم داری ، نمیدونم چرا برای ازدواجمون این پا و اون پا میکنی ! آخه من دختر آزادی نیستم . توی این مدت که دانشگاه ها تعطیل بوده نمیدونی با چه دردسری از خونه خارج شدم ، فکر نمی کنی بهتره با والدینت صحبت کنی ؟

پیروز نگاه محبت آمیزی به او کرد و گفت :" حق با توی نیاز ! ولی ..... باشه امشب تمام صحبت هامو با مادرم می کنم . بهت قول میدم تا فردا پس فردا خبرش رو بهت بدم ، باشه ؟"

نیاز خوشحال شد ، بدون شک او فکر میکرد خبر آمدن بیروز پدر و مادرش را برای روز خواستگاری خواهد شنید . نه چیز دیگر . او نمیدانست که پیروز دوستش دارد و عاشق اوست بنابر این دلیلی میدید که این کار به تعویق بیفتد .

پیروز هنگاهی که از نیاز جدا شد تصمیم گیفت که آخرین صحبت هایش را با مادرش بکند . او هنوز نمیدانست که چه خواهد کرد . میان دو نیاز گیر کرده بود که هیچ کدام را نمیتوانست بر دیگری ترجیح دهد. پدرش و دکتر پژمان به او قول داده بودند به هر ترتیب که شده مادرش را به این ازدواج راضی کنند ، اما بعد از گذشت ماه ها هنوز نیاز ارژنگ روی حرف خودش ایستاده بود و تغییر عقیده نداده بود .

پیروز تصمیم گرفته بود که در حضور پدرش با مادر صحبت کند . چون میدانست که امید مخالفتی ندارد .امیدوار بود که دست کم پدرش بتواند به کمک او بیاید و به هر ترتیب که شده نیاز را راضی کند .

سر میز شام پیروز سر صحبت را باز کرد و گفت :" مامان جان میتونم با تو و پدر صحبت کنم ؟"

نیاز نگاه ناموافقی به او انداخت و گفت :" بله ، حتما به گوشم !"

پیروز بدون توجه به دلخوری مادرش گفت :" میدونم که قابل این موضوع رو مطرح کردم و ممخالفت کردی . اما دلم میخواد برای آخرین بار راجع به نیاز باهات حرف بزنم . ببین مامان با توجه به این که من این دختر رو دوست دارم و بهش قول ازدواج دادم دلم میخواد تو عمیق تر راجع به این موضوع قضاوت کنی . من بهت قول میدم که بعد از ازدواجمون هرگز چشمت به آدمی به اسم داریوش ارجمند نیفته . مامان جان . من درکت میکنم ! میفهمم تا چه اندازه از اون

www.romanbaz.ir

منفری ! حق هم داری ، اما آخه تقصیر من و نیا چیه ؟ مامان تو خودت عاشق پدر بودی و میدونی که وقتی دو تا جوون همدیگه رو دوت داران جدایی براشون از مرگ هم بدتره ."

امید لبخندی زد و گفت :" نیاز به نظر من حق با پیروزه ! این دو تا جوون چه گناهی داران که به خاطر داریوش و عمل زشتش که مرتکب شده بسوزن ! بهتره در عقیده ات تجدید نظر کنی ، نیاز جان ."

سکوتی برقرار شد . امید و پیروز چشم به دهان نیاز دوخته بودند و منتظر بودند که پاسخ مثبتی از او بشنود .

نیاز سرش را بین دست هایش گرفت و بدون اینکه نگاهی به آنها بیندازد گفت :" از دو تا تون معذرت میخوام اما نمیتونم موافقت کنم . هر کار دلتون میخواد بکنین ، من یکی نیستم .همین " از جا بلند شد که برود اما پشیمان شد . سر جایش نشست و رو به پیروز کرد و گفت :" ببین پسرم . میدونم تو عاشقی و من هر چی به تو بگم بیهوده س . تو آزادی که بری و با اون دختر ازدواج کنی . به شرط اینکه دور منو خط بکشی و هیچ انتظاری از من نداشته باشی که در مراسم ازدواج حضور داشته باشم . اون مرد ظلم بزرگی به من کرده و من نمیتونم دخترش رو پذیرا باشم و هر روز با دیدنش به یاد پدر نامرد و پست اون بیفتم ."

امید با صدای بلندی گفت :" بس کن نیاز ! موضوع رو این همه بزرگش نکن ، گذشته ها رو نباید اینقدر یادآوری کنی . بسه دیگه خواهش میکنم کوتاه بیا نیاز ! تو ناه خاطر پسرت هم که شده باید فداکاری کنی و داریوش رو ببخشی ."

نیاز با خشم گفت :" ببخشم ؟! اصلا خرف زدن با شماها فایده ای نداره . همونی که گفتم . من رضایت نمیدم ! دیگه میل خودتونه " و آنها را ترک کرد و به اتاقش رفت .

روزهای زیادی با خودش کلنجار رفته بود تا بتواند به این ازدواج راضی شود اما نتوانسته بود . نام داریوش و سایه سیاهی که از خود بر جا گذاشته بود مانند کابوسی او را می آزرد .

بعد از رفتن نیاز سکوت سنگینی بین پدر و پسر حکمفرما شد . گویی تمام غم و اندوه دنیا به دل جوان و عاشق پیروز هجوم آورده بود .دقایق به سختی میگذاشتند و امید نمیدانست چه کند و چه تدبیری بیندیشد . بالاخره پیروز از جا بلند شد و گفت :" بابا من فردا با نیاز صحبت میکنم و تمام ماجرا رو بهش میگم."

امید با نگرانی گفت :" اصلا کار درستی نمیکنی ، این باعث اختلاف بین آنها میشه میدونی اگه زنش و بچه ها بفهمن اون چی کار کرده دیگه اعتبار و آبرو باراش نمیمونه ."

پیروز گفت :" اگه حقیقت رو بهش نگم آبرو و اعتبار خودم از بین میره ، نیاز فکر میکنه که من دارم از زیر ازدواج با اون در میرم . این برای من سخت تره که این جوری راجع به من قضاوت کنه .

امید با تردید گفت :" خب .....آخرش چی ؟ حالا فکر کن حقیقت رو به نیاز گفتی ، بالاخره باید باهاش ازدواج کنی . فکر نمیکنی از اول اگه بین تو و داریوش کدورتی پیش بیاد خوب نیست ؟"

www.romanbaz.ir

چشمهای پیروز از اشک پر شد و پاسخ داد :" نه پدر ! من دیگه با نیاز ازدواج نمی کنم . هر چند عاشقشم دوستش دارم اما هر چی فکر میکنم میبینم نمیتونم احساس مادر رو نادیده بگیرم و دورش خط بکشم ."

امید با نارضایتی گفت :" ولی اشتباه میکنی ، مادرت حق نداره تو زندگی خصوصی تو دخالت کنه ".

پیروز گفت :" من به این موضوع کاری ندارم . خودت دیدی که بابا جان ، اون منو آزاد گذاشت . اما من ..... من با احساس خودم نمیتونم کنار بیام . از زمانی که یادم میاد همیشه سعی کردم رضایت مادرم رو جلب کنم . همیشه یه وابستگی و اعتماد عجیبی بین من و اون بوده . هر زمان هر چی به من میگفت واقعیت از آب در میاومد . اون هیچ وقت مثل مادرهای دیگه به من زور نگفته . همیشه سعی کرده چیزی رو به من تحمیل نکنه . هیچ وقت توی کارهای من کنجکاوی و دخالت نکرده . اون برای من هم یه دوست خوب بوده و هم یک مادر بینظیر . وقتی فکر میکنم میبینم حق داره .... فقط ..... فقط گفتن این موضوع به نیاز برای من خیلی مشکله و ندیدن و ترک اون مشکل تر !"

پیروز به اتاقش رفت و امید با ناراحتی و دلخوری با نگاه پسرش را بدرقهٔ کرد .

روزهای سرد و سخت زندگیاش دوباره شروع شده بود . دلش برای پیروز می سوخت و نیاز را محق نمیدانست که این طور بی رحمانه قضاوت کند و از مو ضع خود تکان نخورد . میدانست دیگر حرف زدن با همسرش فایده ای ندارد . از سوی دیگر از اینکه پرویز تا این حد تحت نفوذ مادرش بود احساس خوبی نداشت و به هیچ وجه او را تائید نمیکرد .

احساس عجیبی داشت ، یک لحظه فکر کرد در تنگنا افتاده است .دلش میخواست تمام حصارهای زندگی اش را بشکند و فرار کند . احساس بیهودگی میکرد . سال ها بود پی برده بود که شغل و وضعیت زندگی اش را دوست ندارد . دلش میخواست پزشک شود نشد . آرزو داشت همسری داشته باشد که همیشه همدم و همنشینش باشد که نشد . فکر می کرد که میتواند حداقل سرمایه ای آنچنانی به دست آورد که قدرت مانوری داشته باشد که آن هم نشد .

ها چند عاشق نیاز بود و لحظهای بدون او نمیتوانست سپری کند اما ته دل بیش از هر کس و هر چیزی از او دلخور بود و این دلخوری را هرگز نمیتوانست بیان کند چون مورد تائید هیچ کس قرار نمی گرفت و این تصمیم گیری پسرش باش از همه چیز به او گران آماده بود . زیرا نشان میداد که حرف اول را در زندگی آنها نیاز میزند و تنها فرزندش ، تمام وجود و احساس خود را به خاطر نیاز زیر پا میگذارند .

احساس بی پناهی و سرخوردگی وجودش را لرزاند . بی اختیار با نگاه به دنبال همسرش گشت و سراسیمه از جا بلند شد و به اتاق خوابشان رفت . نیاز اخم الود و طلبکار روی تخت دراز کشیده بود و سقف را نگاه میکرد . امید با دیدن او همه چیز را فراموش کرد و گفت :" نیاز تو رو خدا نخواب تا من هم لباسمو عوض کنم بیا بخوابم ."

نیاز پاسخی نداد ، دقایقی بعد امید با عجله زیر لحاف خزید و با شوق دست های او را در دست گرفت و بوسید .

www.romanbaz.ir

فصل یازدهم

داریوش مثل حیوان تیر خوردهای از این سو به آن سوی اتاق میرفت و میآمد . با هر قدمی که بر میداشت سرش را تکان میداد و زیر لب حرفهایی میزد که نامفهوم بود . ساعتی قبل دخترش گریان و نالان نزدش آماده و آنچه را که او سال ها سعی در پنهان کردنش داشت برملا کرده بود . باوررش نمی شد که بعد از بیست و چند سال این موضوع آشکار شود و موقعیت او را در خطر بیندازد . هر چند او بیدی نبود که با این بادها بلرزد ، با وجود این دوست نداشت کوچکترین خدشهای به شخصیت و اعتبار ش وارد شود .

تنها چیزی که روی آن فکر نمیکرد عشق و احساسی بود که دخترش به پیروز داشت و به خاطر گناه او عشق بزرگ خود را از دست داده بود . با وجودی که خودش سال ها عاشق نیاز ارژنگ بود و حتی به یاد و خاطره او اسم دخترش را نیاز گذاشته بود اما در آن زمان آن چنان ماست موقعیت و قدرتش بود و قروض خودپسندانه اش اوج گرفته بود که به هیچ وجه در بند احساس لطیف و پاک دخترش نبود .

وقتی که حرفهای او را شنید و فهمید که با پسر نیاز و امید آشنا شده و ازدواج آنها به خاطر او به هم خورده، اولین واکنشی که از خود نشان داد این بود که انگشت تهدید را به دخترش دراز کرد و گفت: «حواست باشه، حق نداری هیچ جای دیگه این موضوع رو عنوان کنی، فهمیدی؟ این بار آخرت باشه که این حرف از دهنت بیرون اومد. نمی خواد ازدواج کنه، به جهنم! مگه شوهر قحطه که داری غصه می خوری؟ باید بدونی من بعد از این دوست و دشمن زیاد دارم، به خصوص دشمن. همه حسودن و نمی تونن موفقیت و پیشرفت آدمهای دیگه رو ببینن. تو هم بهتره گوش به این مزخرفات ندی. چطور تا حالا که داریوش ارجمند کاره ای نبود، هیچ حرفی پشت سرش نبود، حالا که پول و اعتباری پیدا کرده، همه می خوان یه پاپوشی براش بدوزن.» و بعد هم به دخترش اخطار کرد که دیگر اسمی از پیروز جاوید نبرد، چون خانواده های آنها درخور و هم شأن یکدیگر نیستند.

گفت و گوی نیاز با پدرش بیهوده بود. دختر جوان فکر می کرد شاید پدرش کاری کند که بتواند این اختلاف چندین ساله را حل کند و این کینه را از دل مادر پیروز بزداید و از بین ببرد، اما حدسش اشتباه بود. پدرش نه تنها کوتاه نیامده بود، بلکه چیزی هم طلبکار شده بود.

اما نیاز عاشق تر از آن بود که بتواند به آسانی دست از پیروز بشوید. به ناچار دست به دامن مادرش شد. اما او هم کاری از پیش نبرد.

پس از گذشت چند روز که داریوش متوجه شد دخترش ممکن است برایش دردسری درست کند، دستور داد که او حق ندارد به هیچ عنوان از خانه خارج شود. برایش مهم نبود که نیاز به دانشگاه

www.romanbaz.ir

برود یا خیر. او که مشوق رفتن به دانشگاه و ادامهٔ تحصیل دخترش بود، ناگهان به اشتباه خود پی برد و خروج او را از خانه ممنوع کرد.

نیاز که تا آن زمان چنین رفتاری از پدرش ندیده بود، روزهای اول موضوع را جدی نگرفت. و چون هرچه گذشت احساس کرد اوضاع هیچ فرقی نکرده و حتی پدرش روز به روز بر سختگیریهایش می افزاید، سر به طغیان گذاشت و او را تهدید کرد که یا خودش را می کشد، و یا از خانه فرار می کند و باعث رسوایی و آبروریزی می شود.

داریوش به پسرهایش سپرد که مواظب خواهرشان باشند. زنش را تهدید کرد که اگر کوچک ترین بلایی سر نیاز بیاید، دودمان او را به باد می دهد. دو نفر از کارکنانش را جلوی در خانه اش گذاشت و به آنها دستور داد که هر رفت و آمدی را به خانه اش به او گزارش بدهند.

نیاز ارجمند در خانه زندانی شد. و از سوی دیگر، سیل خواستگاران به سوی خانهٔ داریوش ارجمند روان شدند. خواستگارانی که هیچ کدام مورد قبول دختر جوان قرار نمی گرفتند و ناکام و دست خالی از خانهٔ ارجمند بیرون می رفتند.

داریوش دیگر صبرش به انتها رسیده بود. اگر می توانست دخترش را به خانه شوهر بفرستد، خیالش آسوده می شد و دیگر هراسی از تهدیدهای او نداشت. اما نیاز که کاملاً در خانه زندانی شده بود، همچنان با پدر و مادرش مبارزه می کرد و مدام آنها را تهدید به خودکشی و فرار می کرد. دلش برای دیدار پیروز پر می زد و از دوری او مجنون و دیوانه شده بود.

دلش می سوخت که نمی توانست به دانشگاه برود و درس بخواند. باورش نمی شد که ارتقای پول پدرش و زندگی شان منجر به زندانی شدن و اسارت او در خانه شده باشد. حتی به دروغ به پدرش قول داد که دیگر حرفی از پیروز نزند و دورش را برای همیشه خط بکشد، به شرط اینکه او اجازه دهد به دانشگاه برود و درسش را ادامه دهد. اما باز هم داریوش موافقت نکرد.

کار به جایی رسید که یک شب داریوش دخترش را تهدید کرد که اگر به همسری پسر شخصی که مورد نظر اوست و از نظر شغلی در سطح بالایی قرار دارد درنیاید، بلایی بر سرش می آورد که در خواب هم ندیده باشد.

دختر بیچاره با چهرهٔ جدیدی از پدرش آشنا می شد که تا آن زمان او را ندیده بود. راه به جایی نداشت و مادرش که همیشه مطیع بوده، حرفی برخلاف شوهرش بر زبان نمی آورد.

داریوش برای همسرش هم حکم پدر را داشت و هم شوهر. فرنگیس در زندگی اش چیزی کم نداشت. اغلب اوقات در خانه بود و از شوهرش رضایت کامل داشت. داریوش هرچه می گفت، او باور می کرد و هر کاری که انجام می داد، مورد تأییدش قرار می گرفت.

فرنگیس وقتی با دخترش نیاز صحبت می کرد، می فهمید فرسنگها از فکر و عقاید یکدیگر دور هستند. فرنگیس تغییر و دگرگونی دخترش را تقصیر داریوش می دانست. تمام دخترهای فامیل در سنین نوجوانی ازدواج کرده بودند. اما داریوش نیاز را تشویق کرد که به دانشگاه برود و پزشکی بخواند. نیاز ارجمند سعی و تلاش فراوانی کرد، اما در رشتهٔ دندانپزشکی قبول شد که آن هم مورد تأیید پدرش بود.

www.romanbaz.ir

هرگاه فرنگیس می خواست دخترش را مجبور به پوشیدن حجاب کامل و یا چادر بکند، داریوش با او مخالفت می کرد و می گفت: «ولش کن، بذار آزاد باشه. دخترم گناه نکرده که مادرش مؤمن و چادری یه!»

با وجود این زندگی گذشته ای که نیاز با پدرش داشت، تغییر ناگهانی او برایش سخت و عذاب آور بود. از روزی که پیروز او را دیده بود و ماجرای پدرش و داریوش ارجمند را که در آن زمان دوستی نزدیکی با یکدیگر داشتند برایش تعریف کرده بود، روزهای تیره و خاکستری نیاز شروع شده بود. پیروز در تمام مدتی که با او صحبت می کرد اشک می ریخت و گریه می کرد. به او گفت که هرچه فکر می کند، نمی تواند برخلاف رأی مادرش تن به این ازدواج بدهد. به او گفت که برای همیشه، تا ابد، دوستش دارد و فراموشش نمی کند.

دو ماه از آخرین دیدارشان گذشته بود و او کوچک ترین خبری از پیروز نداشت. کاش حرفهای او را به پدرش نگفته بود. کاش به طور کلی اسمی از پیروز و خانواده اش نبرده بود. در هر حال، باز هم اوضاع تغییری نمی کرد. او پیروز را می خواست و پیروز با گذشتهٔ سیاهی که از پدرش تعریف کرده بود، دیگر نمی توانست با او ازدواج کند.

برای نیاز مهم نبود که چه کسی به خواستگاری او می آید. چون هر کس که بود مورد عشق و علاقه اش واقع نمی شد. او غیر از پیروز حاضر نبود به هیچ مردی نیم نگاهی بیندازد.

فرنگیس ساعتها نصیحتش می کرد و با او حرف می زد، اما نیاز زیر بار نمی رفت. سرش را روی سینهٔ مادرش می گذاشت و گریه می کرد. گریه ای که خون به جگر فرنگیس می کرد. نیاز از ترسش ماجرای پدر پیروز را برای مادرش تعریف نکرده بود. داریوش تهدیدش کرده بود که مبادا حرفی به مادرش بزند. در هر حال، نیاز می دانست که گفتنش هیچ سودی ندارد و اوضاع را عوض نمی کند.

مردی را که پدرش برای او در نظر گرفته بود، قرار بود همراه خانواده اش هفته دیگر به خواستگاری اش بیایند. قبلاً صحبتها شده و قرارها گذاشته شده بود. از آنجا که او جوان و خوش قیافه بود و از نظر مالی چیزی از آنها کم نداشت، همه بر این عقیده بودند که به طور حتم مورد پسند دختر داریوش قرار می گیرد.

قبل از ورود خواستگاران، داریوش نیاز را صدا کرد و گفت: «دخترم، بیا باهات کار دارم!»

نیاز با چهرهٔ رنگ پریده و لبهای کبود نزد پدرش رفت. داریوش بدون توجه به حال نزار او، گفت: «نیاز جان، علی رغم درگیریها و دعواهای گذشته مون، می دونی که بیشتر از همه بچه هام دوستت دارم. این پسره هم که امروز می آد خواستگاری ت، پسر خوبی یه. هم جوونه، هم درس خونده س، و هم پدرش پولداره. ازت می خوام که دیگه لج و لجبازی رو کنار بذاری و به حرف پدرت گوش کنی، باشه؟»

نیاز به گریه افتاد و گفت: «به خدا، بابا جان، لجبازی نمی کنم. من فقط درسمو بخونم. آخه، حیفه دیگه به دانشگاه نرم.»

داریوش سری تکان داد و گفت: «بس کن بابا جان! درس چیه؟ آخه، به چه دردت می خوره؟»

www.romanbaz.ir

نیاز با ناراحتی گفت: «آخه، بابا، مگه یادت رفته؟ خودت گفتی که دختر و پسر نداره، همه باید برن دانشگاه و...»

داریوش حرف او را قطع کرد و گفت: «اون مال زمان قدیم بود. حالا که دیگه درس و دانشگاه برای دخترها فایده نداره. دختر جان، تو که عرضهٔ چادر سر کردن نداری! چطور می خوای بری دانشگاه؟ می خوای آبروی پدرت رو ببری؟»

«سرم می کنم. به خدا قول می دم چادر سرم کنم.»

داریوش که دیگر کاسه صبرش به انتها رسیده بود، گفت: «دیگه حالا دیره! نمی شه. اول و آخرش تو باید شوهر کنی. حالا هم وقتشه. اگه چند سال دیگه بگذره، دیگه کسی سراغت نمی آد، فهمیدی؟»

نیاز به سوی پدرش دوید و او را بوسید و گفت: «بابا جان، اگه از پیروز جاوید ناراحتی، باور کن موضوع من و اون دیگه تموم شده. ببین، بیشتر از دو ماهه که ندیدمش. ترم دیگه هم که من بخوام برم دانشگاه، اون فارغ التحصیل می شه و می ره.»

داریوش بعد از شنیدن اسم پیروز، با ترش رویی گفت: «چه حرفها می زنی بابا جان! اونها اصلاً در شأن ما نیستن که من بخوام خودمو ناراحت کنم. می دونم که تو دختر عاقلی هستی و دور اون پسره رو خط کشیدی، اما دیگه به صلاح تو نیست که بری دانشگاه و پنج شش سال دیگه درس بخونی. اون وقت ممکنه که تا آخر عمر شوهر نکنی و تنها بمونی.»

نیاز با درماندگی به پدرش نگاه کرد. او فقط دلش می خواست از خانه خارج شود و خودش را به پیروز برساند. مدتها بود حتی صدای او را نشنیده بود. اجازه نداشت حتی تلفن بزند. برایش عجیب بود که حتی مادرش هم نمی تواند کمکی به او بکند.

روزها به سرعت گذشتند و او همچنان در بیم و نگرانی به سر می برد. بالاخره، شب خواستگاری فرا رسید. داریوش حق داشت. خواستگار دخترش نه تنها از بقیه بهتر بود، بلکه جوان خوش قیافه و خوبی به نظر می آمد. نیاز دردمندانه اقرار کرد که او می تواند شوهر خوبی برایش باشد، اما چه سود که دلش در جایی دیگر اسیر و گرفتار شده بود و هیچ یارای بازگرداندن آن را نداشت.

بعد از رفتن خواستگارها، ظاهراً نیاز بهانه ای برای رد او نداشت، اما اگر او را نمی پذیرفت، پدرش می فهمید که او هنوز عاشق پیروز است. بنابراین سکوت کرد. پدر و مادرش سکوت او را علامت رضایت دانستند. وقتی فکر می کرد، می دید به هیچ وجه نمی تواند با کس دیگری غیر از پیروز پیوند ازدواج ببندد. مغموم و ساکت گوشه ای می نشست و به فکر فرو می رفت. حال آنکه در خانه شور و هیاهوی تازه ای به وجود آمده بود.

خاله ها و دختر خاله ها و دیگر آشنایان نزدیک به خانه آنها آمده بودند و گویی جا خوش کرده بودند تا برای تهیه وسایل عقد نیاز دست به کار شوند. چون هنوز جنگ ادامه داشت و اوضاع برای اغلب مردم سخت و دشوار بود، داریوش سفارش کرده بود که مراسم عقد و عروسی هرچه بی سر و صداتر انجام گیرد.

www.romanbaz.ir

شرایط پدر عروس همه مورد قبول واقع شده بود و داریوش از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. فرنگیس هم به نوبهٔ خودش شاد و راضی به نظر می رسید و از اینکه بالاخره داماد خوب و سرشناسی نصیبش شده بود، خدا را شکر می کرد.

نیاز هیچ راهی جز خودکشی در جلوی خود نمی دید. در بین برادرهایش، برادر کوچکش، که بیش از دوازده سال نداشت، با او مهربان و همدم بود. اکثر اوقات که خواهرش را گریان و مغموم می دید، به نزدش می آمد و او را می بوسید و دلداری اش می داد. نامش ناصر بود و با وجود طفولیت و سن کمی که داشت، سعی داشت همانند برادری بزرگ و مهربان به خواهرش کمک کند.

با همکاری او بود که نیاز می توانست با دوستانش تماس بگیرد و از اوضاع دانشگاه باخبر شود. یکی از دوستان صمیمی اش برایش نوشته بود که یکی دو بار پیروز را دیده و متوجه شده که بسیار لاغر و افسرده شده است. نیاز در همین حد که ناصر را برای خرید و یا دیدار دوستانش بفرستد، می توانست به او امیدوار باشد، وگرنه حتی نزد برادر کوچکش هر جرئت نداشت نامی از پیروز ببرد.

تاریخی را که برای خرید جواهر و فراهم کردن وسایل سفرهٔ عقد تعیین کرده بودند، به سرعت فرا رسید. نیاز همراه مادر و مادرشوهرش و یکی از خواهرشوهرها و خاله اش، برای خرید حلقه و انگشتر راهی شدند. داماد هم همراه آنها بود. خانواده داماد با سخاوت فراوان جواهرات عروس خانم را خریداری کردند و ناهار را در یک چلوکبابی بزرگ و معتبر صرف کردند و به خانه هایشان برگشتند. فردای آن روز هم لباس عروسی و دیگر لوازم را سفارش دادند. تا دو هفتهٔ دیگر در یک روز مناسب و خوش یمن، قرار بود مراسم عقد و عروسی انجام گیرد.

نیاز هیچ روی خوشی برای دیدار شوهر آینده اش از خود نشان نمی داد. بعد از انجام خریدها و اطمینان از موافقت و رضایت نیاز، او می توانست آزادانه به دوستانش تلفن بزند و از خانه خارج شود. هنوز باورش نمی شد که به زودی ازدواج می کند. یاد و خاطرات شیرین پیروز در تمام رگ و پی وجودش در جریان بود. لحظه ای نمی توانست از او غافل باشد.

چیزی که عجیب بود، این بود که دختر هیچ کدورتی از پیروز در دل نداشت. فکر می کرد اگر پدرش مانع دیدار آنها نمی شد، به هر ترتیب که بود می توانست پیروز را راضی به ازدواج کند و دل مادر او را نسبت به خودش نرم و مهربان نماید. ناخودآگاه در مسیری افتاده بود که علی رغم میل باطنی اش، هیچ بازگشتی از آن نبود.

روزی که برای امتحان لباس عروسی اش به سالن خیاطی مراجعه کرد، از دیدن خودش در آیینه به وجد آمد. در آن لحظه، با خودش فکر کرد اگر پیروز به جای همسر آینده اش بود، چه کم داشت؟ تا چند روز دیگر لباس آماده می شد و تا هفتهٔ بعد او رسماً ازدواج می کرد و زنی شوهردار می شد. از این فکر بدنش به لرزه افتاد.

چند روز مانده به تاریخ عروسی، تصمیم خود را گرفت و مشتی قرصهای گوناگون تهیه و جمع آوری کرده بود که خودش را بکشد. اما قبل از آن، می توانست دست به اقدام دیگری بزند و آن

www.romanbaz.ir

فرار بود. اگر فرارش با موفقیت انجام می شد که هیچ، در غیر این صورت، خودش را می کشت و داغش را برای همیشه بر دل پدرش می گذاشت.

دیگر فکر مادرش و یا اعضای فامیل را نمی کرد که دوستش می داشتند و از دست دادنش برایشان سخت و طاقت فرسا بود. عشق پیروز او را کور و دیوانه کرده بود. نفرتی ناگهانی از پدرش وجود او را در برگرفته بود.

از آنجا که به پیروز ایمان داشت، می دانست که او دروغ نمی گوید. و از اینکه پدرش در جوانی دست به چنین کار ننگ آوری زده است، احساس خفت و حقارت می کرد. او خبر نداشت که پدرش به خاطر عشقی که به مادر پیروز داشته، دستش به چنین گناهی آلوده شده است، وگرنه کار از این بدتر و بدتر می شد. برای کسی که بیش از همه دلش تنگ می شد برادرش ناصر بود. اگر بلایی سرش می آمد، می دانست که او بیش از دیگران ناراحت می شود.

روزهای سختی را می گذراند، دریایی از اندوه در دلش جای گرفته بود. دائم در نهان اشک می ریخت و ضجه می زد. نه تنها مادرش، بلکه تمام فامیل فهمیده بودند که او عروس شاد و خوشحالی نیست.

یک روز فرنگیس این موضوع را به شوهرش گوشزد کرد و گفت: «داریوش، فکر نمی کنی نیاز از روی ترس و ناچاری می خواد عروسی کنه؟ آخه، این دختره چند وقته خنده به لبش نیومده. اگه این طوری باشه، ما داریم گناه می کنیم!»

داریوش با بی حوصلگی گفت: «نه بابا، این حرفها چیه! اون هنوز به یاد اون پسرهٔ جعلقه، فکرش رو نکن! بالاخره یادش می ره. دیگه چی می خواد؟ یه شوهر خوب، پولدار و سرشناس نصیبش شده، دخترهٔ دیوونه، عقلش نمی رسه! بهت قول می دم بعد از چند وقت به این افکارش بخنده.»

با وجود این، فرنگیس مجاب نشد و مطمئن بود که نیاز به این زودیها نمی تواند عشق اولیه اش را فراموش کند.

حق با او بود. زیرا درست سه روز قبل از عروسی، یک روز عصر نیاز به بهانهٔ خرید از خانه بیرون رفت و دیگر پیدایش نشد. مادرش بعد از ساعتی از دیر آمدن او، احساس نگرانی کرد. اما می دانست که خیابانها شلوغ است و ترافیک بیداد می کند.

ولی وقتی که هوا تاریک شد و خبری از نیاز نشد، حالت جنون پیدا کرد. به داریوش تلفن کرد و موضوع را گفت. چند بار اواسط کوچه رفت و برگشت. نیاز ماشین نبرده بود و با تاکسی به خرید رفته بود.

وقتی که چهار ساعت از رفتن او گذشت و ساعت نه شب را نشان داد، همه اعضای خانواده یقین دانستند بلایی سر دختر بیچاره آمده است. فرنگیس به اتاق دخترش رفت و هیچ نشانی از نامه ای و یا مدرکی که دلیل بر ترک خانه باشد، مشاهده نکرد. حتی وقتی که کمدهای او را بازرسی کرد، در نظر اول متوجه کم شدن لباسها و لوازم اولیه اش نشد. اما بعد از اینکه چند بار

www.romanbaz.ir

با دقت همه جا را گشت و بررسی کرد، فهمید که نیاز با نقشه قبلی خانه را ترک کرده و رفته است.

تا نیمه شب به دنبالش گشتند. داریوش حالت دیوانه ها را داشت. بیش از هر چیز سعی داشت موضوع پنهان بماند و کسی از فرار دخترش خبردار نشود. اما خواه ناخواه تا دو سه روز دیگر همه می فهمیدند و آبرویش به شدت در خطر بود. اگر ازدواجی در بین نبود، شاید فرصت بیشتری برای کتمان موضوع و یا پیدا کردن دخترش داشت.

فرنگیس تا صبح جلوی سجاده اش اشک ریخت و دعا خواند. اوضاع خانه به هم ریخته بود و بچه های دیگر، به خصوص ناصر، نگران و دلواپس بودند. اولین چیزی که به فکر داریوش رسید، این بود که دخترش نزد پیروز رفته باشد، هیچ آدرس و نشانی از او نداشت، اما می توانست به راحتی پیدایش کند.

کار به جایی رسیده بود که هم او و هم همسرش دعا می کردند که نزد پیروز برود و بلایی بر سرش نیاید. داریوش با خودش فکر می کرد تمام ضرر و زیان خانوادهٔ داماد را می دهد و پوزش می خواهد و هرچه زودتر و بی سر و صداتر او را به عقد پیروز در می آورد.

بعد از بیست و چهار ساعت از فرار نیاز، داریوش ناچاراً با پدر دامادش تماس گرفت و به او گفت که از عروسی دخترش با پسر او منصرف شده است. او حرفی از فرار نیاز نزد و با هزار پوزش و عذرخواهی از او خواست که موضوع را بی سر و صدا خاتمه دهند.

اما کار به این سادگیها نبود. تمام کارتهای دعوت را پخش کرده بودند و هتل بزرگی را که دو قسمت جداگانه مردانه و زنانه برای مدعوین آماده کرده بود، اجاره کرده و هزینه اش را پرداخته بودند. بدتر از همه، اینکه شوهر آینده نیاز به او دل بسته و او را پسندیده بود و مصر بود که با خود نیاز صحبت کند.

داریوش به استیصال و درماندگی عجیبی رسیده بود. به هیچ قیمتی حاضر نبود موضوع فرار دخترش برملا شود. بنابراین ناچار بود هر گناه و تقصیری را متوجه خودش کند و سپر بلا شود و تاوان آن را هم پس بدهد. به ناچار به خانهٔ پدر داماد رفت. در عرض دو ساعت آن قدر التماس کرد و اشک ریخت و دروغ گفت که دل او را نرم کرد. آنچه را که خریداری شده بود، به اضافه هر گونه خسارتی که آنها طلب کردند، با کمال میل پرداخت. و این طور وانمود کرد که دخترش از سالها قبل عاشق پسرعمویش بود، اما چیزی بروز نمی داده است. پسر عمویی که وجود خارجی نداشت و داریوش آن را خلق کرده و بر سر زبانها انداخته بود.

هر چند روابط کاری و شغلی اش به خطر افتاده بود، اما باز هم راضی و خشنود بود. او حتی به نزدیک ترین افراد فامیل گفت که به خاطر به هم خوردن عروسی، نیاز را در اتاقی حبس کرده و به او اجازه نمی دهد از خانه خارج شود و یا با کسی حرف بزند. خودش می دانست که حرفش مورد قبول همه واقع نمی شود و هر کس دربارهٔ غیبت نیاز حدسی می زند، اما او محکم و استوار روی حرف خودش ایستاده بود و توجهی به اطرافش نداشت.

www.romanbaz.ir

بعد از اینکه خیالش از جانب خواستگارها راحت شد، بالاخره آدرس خانه و محل کار امید را پیدا کرد و همراه دو نفر از زیر دستانش به کلانتری رفت و شکایتی تقدیم رئیس کلانتری کرد و همراه دو مأمور شبانه به در منزل امید رفت.

امید و همسرش نیاز مشغول صرف شام بودند و به محض شنیدن صدای زنگ، هر دو با تعجب نگاهی به هم کردند. چون منتظر کسی نبودند و به طور معمول کسی هم بی خبر به خانهٔ آنها نمی آمد.

هر دو بسیار افسرده و غمگین بودند. پسرشان پیروز دو سه هفته ای بود که داوطلبانه به جبهه رفته و آنها را ترک کرده بود. نیاز می دانست اگر پسرش موفق می شد با دختری که دوستش داشت و عاشقش بود ازدواج می کرد، شاید هرگز پای به جبهه جنگ نمی گذاشت. او می توانست خدمتش را طور دیگری عرضه کند، همان طور که قبلاً هم این کار را می کرد.

او به جبهه رفته بود تا هم نیاز را فراموش کند، و هم به مادرش نشان بدهد او هم می تواند به نحو دیگری با او به مخالفت برخیزد و احساسات مادرانه اش را نادیده بگیرد، همان طور که او احساسات پسرش را نادیده گرفت.

روزی که پیروز ساکش را می بست و عازم بود، نیاز با اشک و التماس از او خواهش کرد که از تصمیمش منصرف شود و در تهران بماند و درسش را تمام کند اما پیروز قبول نکرد.

سرانجام، بعد از اینکه تمام درها به روی نیاز بسته شد، رو به پسرش کرد و گفت: «اگه به جبهه نری، با عروسی تو و نیاز موافقت می کنم.»

اما پیروز لبخند تلخی زد و گفت: «متأسفم، مامان! دیگه خیلی دیر شده. کاش هیچ وقت این پیشنهاد رو به من نمی کردی!»

پیروز رفت و مادرش را در دنیایی از وحشت و نگرانی و سیاهی و تنهایی، رها کرد.

بعد از رفتن پیروز، فضای خانه به خاطر بگو مگوی هر شبهٔ امید و نیاز تلخ تر و غیر قابل تحمل تر شده بود. امید رفتن پیروز را به دلیل خودخواهی و کوتاهی نیاز در مورد پسرش می دانست و در هر فرصتی، او را سرزنش می کرد. و نیاز در تنهایی و خلوت، مدام اشک می ریخت و احساس پشیمانی از گناهی که مرتکب شده بود او را رنج می داد.

اردشیر هنوز در جنوب بود و تا یکی دو ماه دیگر باید در آنجا می ماند. آن شب که زن و شوهر مشغول خودن شام بودند و زنگ منزل به صدا درآمد، نور امیدی در دل نیاز درخشید و فکر کرد شاید پیروز به تهران برگشته و در آن موقع شب به خانه رسیده است.

اما وقتی توران خانم گوشی را برداشت و صحبت کرد، با تعجب گفت: «کی؟ ارجمند؟»

با شنیدن نام ارجمند، نیاز و امید از جا بلند شدند و به سوی در شتافتند. امید پله ها را دو تا یکی پیمود و خود را به حیاط رساند و در را گشود.

www.romanbaz.ir

در تاریک و روشن کوچه، چشمش به چند نفر افتاد که بلافاصله یکی از آنها را که داریوش بود، شناخت. موهایش خاکستری شده بود و چهره اش استخوانی تر و تکیده مینمود. شکل و ظاهرش امید را به حیرت انداخت. به طور کلی ، تغییر تیپ و قیافه داده بود. با وجود این، از نظر امید کاملاً قابل تشخیص بود. حضور دو مأمور کلانتری بیشتر او را به حیرت انداخت.

بعد از لحظاتی، سر و کلهٔ نیاز پشت سر امید نمودار شد و داریوش را که آماده شده بود خیلی جدی با امید صحبت کند، غافلگیر کرد. نیاز هیچ کدام از آن مردها را نشناخت و با وحشت نگاهشان کرد و فکر کرد شاید بلایی سر پسرش آمده است. صحنهٔ غریبی بود. بعد از سالها، هر سه نفر رو در روی یکدیگر قرار گرفته بودند.

نیاز بدون توجه به آنها، رو به شوهرش کرد و با بغض پرسید: «چی شده، امید؟ بلایی سر بچه ام اومده؟»

امید هاج و واج نگاهی به او کرد و گفت: «چی می گی، نیاز؟ خدا نکنه، این چه حرفی یه که می زنی!» و بعد بی اختیار با انگشت به داریوش اشاره کرد و گفت: «این داریوش ارجمنده!»

نیاز با تعجب برگشت و نگاهی دقیق به او انداخت و بعد از لحظاتی، متوجه شد حق با امید است. مردی که بین دو مأمور کلانتری قرار گرفته بود، داریوش بود. نیاز بدون توجه به او و موقعیتی که داشت، در یک لحظه بازوی شوهرش را گرفت و رو به داریوش گفت: «چی از جون ما می خوای؟ چطوری و با چه زبونی بهت بگم ما دیگه نمی خوایم تو رو ببینیم؟» بعد صدایش را بلند کرد و گفت: «از در خونهٔ من دور شو، برو بیرون!»

یکی از مأموران کلانتری جلو آمد و موضوع شکایت داریوش را مطرح کرد و گفت که باید خانه را بگردند. داریوش خشکش زده بود و قدرت حرف زدن نداشت. بعد از سالها، باز هم در مقابل نیاز سکوت کرده بود.

امید با تردید نگاهی به همسرش کرد و رو به مأموران گفت: «حتماً، حتماً! بفرمایین تو.»

نیاز با سرعت حیاط را پیمود و همراه دو نفر مأمور به داخل خانه رفت.

داریوش بدون مقدمه، رو به امید کرد و به آهستگی پرسید: «دختر من اینجاست؟»

امید با حیرت پرسید: «چی؟ دختر تو؟ منظورت رو نمی فهمم!»

داریوش در حالی که او را به گوشه کوچه می کشاند، گفت: «ببین، خودت رو به اون راه نزن. تو می دونی، من هم می دونم که پسر تو و دختر من همدیگه رو دوست داشتن. اما اون فرار کرده. من مطمئنم که اومده پیش پسرت. بهتره حقیقت رو به من بگی، وگرنه دچار دردسر می شی.»

امید نگاه ملامت باری به او انداخت و گفت: «اولاً، بهتره منو نترسونی. من از تو و امثال تو هیچ هراسی ندارم. در ثانی، پسر من بیشتر از یک ماهه رفته جبهه، اصلاً خونه نیست.»

داریوش گفت: «از کجا معلوم که توی خونه ت قایمش نکرده باشی؟»

www.romanbaz.ir

امید با عصبانیت گفت: «تو هنوز عوض نشدی. فکر کردی همه مثل خودت هستن. در ثانی، وقتی مأموران دست خالی برگشتن، می فهمی که من حقیقت رو بهت گفتم.»

در آن لحظه، امید در یک لحظه به نیاز حق داد که با چنان موجودی وصلت نکرده. به ناچار سکوت کرد و تا برگشتن مأمورها ترجیح داد با او حرفی نزند.

مأمورها تمام خانه را گشتند. توران خانم سراسیمه همراه آنان به این اتاق و آن اتاق می رفت و می ترسید که خانه را به هم بریزند و کثیف کنند.

آنها تمام خانه، حتی زیر زمین و انباری، را گشتند، اما چیزی نیافتند. داریوش حالت دیوانه ها را داشت. هم از دیدن دوباره نیاز تکان خورده بود، و هم از نیافتن دخترش. برای او مسلم بود که دخترش به پیروز پناهنده شده. با وجودی که می دانست نیاز ارژنگ مانع ازدواج دخترش با پیروز شده است، اما نمی دانست چرا حسی به او می گفت که فرزندش نزد نیاز و امید برگشته و از آنها تقاضای کمک و یاری کرده است.

داریوش دست از پا دراز تر به خانه برگشت. تا آن شب به یاد نداشت که به چنین حال و روزی دچار شده باشد. فکرش مختل شده بود و کار نمی کرد. بدنش گویی درون یک کورهٔ آتش قرار گرفته بود. چشمهایش سرخ و متورم شده بود و گلویش حالت خفگی دشت.

وقتی که چشمش به فرنگیس افتاد، با حال نزاری گفت: «نبود! اونجایی که صددرصد فکر می کردم هست، نبود! نمی دونم چه بلایی سرش اومده. دارم دیوونه می شم.. خدایا، کمکم کن!» گوشهٔ اتاق نشست و با هق هق بلند شروع به گریه کرد.

همسرش تا آن زمان چنین چیزی را از او ندیده بود. نگرانی و وحشت خودش به کنار، حال و روز شوهرش هم بیش از پیش او را دگرگون کرد. به کلی دست و پایش را گم کرده بود و بدنش به لرزه افتاده بود. احساس کرد هیچ کاری نمی تواند انجام دهد، جز اینکه به سجاده اش پناه ببرد.

او که انتظار کمک و دلجویی از شوهرش را داشت و فکر می کرد که با دست پر به خانه برمی گردد، اکنون از دیدن ضعف و درماندگی او چیزی نمانده بود که به جنون دچار شود. جانمازش را گشود و در برابر خدای بزرگ و بخشنده ای که همیشه مشکل گشای او بود، به سجده افتاد و گریه کرد. انگار خون گریه می کرد. همراه با گریه هایش دعا می خواند و استغاثه و زاری می کرد. به بن بست رسیده بود. دیگر به فکر رسوایی و آبروریزی دخترش نبود، فقط او را زنده و سالم می خواست.

سه روز بود که هیچ نشانی از نیاز نداشت. صدایش را نشنیده بود و چهرهٔ زیبا و معصومش را ندیده بود. حاضر بود تمام زندگی اش را ببخشد و دخترش را زنده ببیند. حاضر بود از جانش دست بشوید، به شرط اینکه مطمئن شود فرزندش سالم است. چقدر از پوچی و بی ثباتی دنیای اطرافش غافل بود. همیشه فکر می کرد چقدر بی نیاز و خوشبخت است. فکر می کرد کامل است و چیزی کم و کسر ندارد.

در طول مدت یک سال گذشته که به طور ناگهانی وضع زندگی شان بهتر و بهتر شده بود، دیگر هیچ نگرانی ای از فردای خود و بچه هایش نداشت. کاش با دخترش نزدیک تر و صمیمی تر بود.

www.romanbaz.ir

کاش بیشتر اعتماد او را به خود جلب می کرد. هرچه بود، گذشته بود و دیگر افسوس و حسرت سودی نداشت.

همان طور که دعا می خواند، صدای شوهرش را شنید که می گفت: «پسره رفته جبهه. ننه باباش هم ظاهراً از فرار نیاز بی خبر بودن. پس کجا می تونه رفته باشه؟» و بعد صدایش به فریاد تبدیل شد و تکرار کرد: «پس کجا می تونه رفته باشه؟ الهی جسدش رو بیارن و من خیالم راحت بشه! الهی بگم دختر، خدا چی به روزت بیاره که این کار رو با من کردی؟»

آن شب در خانهٔ بزرگ و ویلایی داریوش ارجمند فضای سیاه و طاقت فرسایی حکمفرمایی می کرد. سه پسرش هر کدام گوشه ای کز کرده بودند و در سکوت به فکر فرو رفته بودند. همسرش همچنان پای سجاده استغاثه و زاری می کرد و خودش بسان دیوانه به بند کشیده ای گوشه اتاقش نشسته بود و بی ثمر داد می زد و فریاد می کشید.

وقتی که داریوش خانه امید جاوید را ترک کرد، امید رو به نیاز کرد و گفت: «دیدی مثل حیوون سرش رو انداخت پایین و اومد خونهٔ من و داد و بیداد راه انداخت! تو حق داشتی که با ازدواج پسرمون با این خانواده مخالفت کنی. باورم نمی شه این طور حق دوستی رو زیر پا بذاره و به ما مشکوک بشه!»

نیاز رنگش مثل گچ شده بود. لبهایش کبود شده بود و می لرزید. هیچ کس حتی امید هم نمی دانست که او دست به چه عملی زده و چه رازی را در دل پنهان کرده است.

نیاز به محض اینکه مشاهده کرد داریوش به در منزل آنها آمده است، فهمید که قصد و هدف او چیست. با وجود این، نتوانست خود را کنترل کند و به خاطر گذشته ای که از او به یاد داشت، شروع به داد و فریاد کرد.

اما بلافاصله از عملش پشیمان شد. چون می دانست که داریوش به دنبال دخترش به آنجا کشیده شده است. می دانست که او سه روز است که از دخترش بی خبر و از نگرانی به حالت مرگ رسیده است.

درست سه روز پیش، که مشغول دیدن مریضهایش بود، منشی مطب به نزدش آمد و گفت: «خانوم دکتر، دختر جوونی اومده و اصرار داره شما ویزیتش کنین. وقت قبلی هم نداره. هرچی بهش می گم خانوم دکتر بیمارهای بی وقت رو نمی بینن، به خرجش نمی ره. همین جوری نشسته و گریه می کنه.»

نیاز با تعجب پرسید: «گریه؟ گریه ش دیگه چیه؟»

منشی او سری تکان داده و گفته بود: «چی بگم، خانوم دکتر! حالا می گین چی کار کنم؟»

نیاز که سرش شلوغ بود گفت: «ولش کن، بذار بشینه. خودش خسته می شه و می ره.»

اما کنجکاوی اش تحریک شده بود. به بهانه ای از اتاقش بیرون آمد و چشمش به دختر جوانی با چادر مشکی افتاد. دخترک چشمهای سیاه و جذابی داشت که بی اختیار هر بیننده ای را خیره

www.romanbaz.ir

می کرد. سر و وضعش خوب و شیک بود و چادری که به سر کرده بود نشان می داد که مرفه و پولدار است.

صورت زیبایش درون چادر مشکی توجه نیاز را به خود جلب کرد. بدون اینکه حرفی بزند و یا واکنشی نشان دهد، به اتاقش رفت و با تلفن به منشی اش گفت: «دیدمش، بهش بگو باید منتظر باشه تا بعد از آخرین نفر ببینمش.»

هوش و حواس نیاز تا آخر نزد او بود. هرچه فکر می کرد، مناسبت آمدن او را نمی توانست حدس بزند. اما چیزی که برای او مسلم بود، این بود که این دختر جوان نمی توانست بیمار باشد. او نمی دانست که پیروز آدرس محل کار او و پدرش و همچنین نشانی بیمارستانی را که صبحها نیاز در آن مشغول کار بود به نیاز ارجمند داده و آنها بارها و بارها از این محلها عبور کرده و مشغول صحبت بوده اند.

سرانجام، وقتی که دختر جوان نوبتش فرا رسید و وارد اتاق شد، نیاز متوجه شد که او ساک نسبتاً بزرگی در دست دارد. دخترک سلام کرد و نیاز به او گفت: «سلام، دخترم. بشین ببینم مشکلت چیه؟ به نظر نمی آد که مرض باشی؟»

نیاز لبخندی زد و گفت: «نه خانوم دکتر. مریض نیستم! اما... اما بی پناهم. از شما پناه می خوام.»

نیاز که خودش حال و اعصاب درستی نداشت و در ضمن از این گونه دردسرها می ترسید، گفت: «اما من نه پناهگاه دارم، و نه امکان پناه دادن کسی رو. فکر کنم اشتباهی اومدی، عزیزم. اما... خب، بگو ببینم مشکلت چیه؟ به نظر می آد از خونواده مرفهی باشی؟ می شه زودتر بگی موضوع چیه؟»

دختر جوان چادرش را روی شانه اش انداخت. نیاز متوجه گیسوان سیاه و براق او شد. زیبایی اش و طراوت صورتش او را تحت تأثیر قرار داده بود.

دوباره پرسید: «می شه بگی مشکلت چیه؟» لحنش آرام و پر محبت بود.

دختر جوان با صدای آرامی گفت: «خانوم دکتر ارژنگ، من نیاز ارجمند هستم!»

نیاز بی اختیار از روی صندلی اش بلند شد و ایستاد و با هراس پرسید: «اینجا چی کار می کنی؟ پدرت... پدرو مادرت می دونن اومدی پیش من؟»

دختر سری تکان داد و گفت: «من از خونه فرار کردم. اگه شما منو پناه ندین، خودمو می کشم. باور کنین راست می گم. من هیچ احتیاجی نداشتم که خونه مونو ترک کنم. تنها چیزی که باعث شد دست به این کار بزنم، عشق پیروز بود. می دونم شما هم از من بیزارین و دوست ندارین حتی نگاهی به من بکنین، اما باور کنین اگه شما طردم کنین، خودمو می کشم.»

نیاز به آرامی پرسید: «داری منو تهدید می کنی؟»

www.romanbaz.ir

دخترک با سادگی گفت: «نه به خدا، خانوم دکتر، هیچ تهدیدی در کار نیست. من چند ماهه از پیروز بی خبرم. دارم دیوونه می شم. حاضرم از همه چیز چشم بپوشم و باهاش زندگی کنم. شما... شما حتماً خودتون عاشق بودین و می دونین من چی می گم؟»

نیاز بی اختیار چشمانش پر از اشک شد. دستهایش را گشود و دخترک بدون کوچک ترین درنگی، خودش را در آغوش او انداخت. بدن دختر جوان، ظریف و کوچک بود. بوی خوشی از گیسوان و بناگوشش به مشام می رسید. برخلاف آنچه نیاز تصور می کرد، دختر داریوش گرم و پرانرژی و بسیار جذاب و گیرا بود.

نیاز لحظه ای احساس کرد فرزند خودش را به سینه می فشارد. قلب جوانش به شدت می تپید و حرکت قفسهٔ سینه اش کاملاً قابل احساس بود. دکتر ارژنگ احساس کرد نمی تواند از او جدا شود. احساس کرد حداقل وجه مشترکی که از نظر او بسیار حیاتی و مهم بود بین او و این دختر جوان وجود داشت، و آن عشق به پیروز بود. حال آنکه نیاز شیفته تمام صفات دیگر دختر هم شده بود.

او را کمی از خود دور کرد و با دقت نگاهش کرد. در کمال خوشبختی، هیچ صفتی جز زیبایی و صداقت در او مشاهده نکرد. نگاهش به ساک او افتاد و پرسید: «حالا پدرت به کنار، فکر نمی کنی با این کار با مادر بیچاره ت چه می کنی؟ اون ممکنه دق کنه و بمیره!»

نیاز ارجمند با ناراحتی گفت: «می دونم، می دونم، خانوم دکتر! اما چاره ای ندارم. طفلی مامان مطیع و فرمانبر بابام هستن و هر چی بشه و هر اتفاقی بیفته، به پدرم می گن. من نمی تونم بهش اعتماد کنم. ببخشین.»

نیاز گفت: «حالا می خوای چی کار کنی؟ بالاخره باید هر طور شده یه جوری مادرت رو مطلع کنی که بیشتر از این غصه نخوره.»

دخترک سری تکان داد و گفت: «باشه، حتماً این کار رو می کنم. بهتره کمی به من فرصت بدین.»

نیاز نگاهش کرد و از جسارت و نترسی او خنده اش گرفت.همان طور که او را نگاه میکرد پرسید:«میخوای بیای با من زندگی کنی؟»

دختر داریوش با اشک و اشتیاق سرش را تکان داد و گفت:«بله خیلی دلم میخواد.پیروز خونه س؟چند وقته بچه ها هم ازش بی خبرن.»طوری حرف میزد انگار دکتر ارژنگ را سالهاست که میشناسد.

نیاز با شنیدن اسم پسرش چهره اش درهم رفت و گفت:«پیروز رفته جبهه!از وقتی که خونه رو ترک کرده و رفته زندگی من و پدرش خالی و سرد شده تمام مدت نگران حال اون هستیم و روز و شب خودمونو نمیفهمیم.»

نیاز رنگش پرسد و دهانش از حیرت باز ماند.باورش نمیشد پیروز به جبهه رفته باشد.انگار مویی از سرش کم میشد.دیگر زندگی برایش ارزشی نداشت.به گریه افتاد و در میان هق هق گریه اش گفت:«حالا من چی کار کنم؟من چطوری میتونم ببینمش؟»

www.romanbaz.ir

نیاز بار دیگر مادراه در آغوشش گرفت و گفت:«گهگاهی با ما تماس میگیره.من بهش میگم که اومدی پیش ما.به طور حتم برای دیدنت می آد.»

دختر جوان با نگا تردید آمیزی پرسید:«یعنی...یعنی شما با ازدواج ما مخالف نیستین؟»

نیاز سری تکان داد و گفت:«حالا نه!شاید اگه زودتر میدیدمت همون موقع تغییر عقیده میدادم.»در این هنگام مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد قیافه اش جدی شد و گفت:«به شرط اینکه هیچ وقت از من نخوای پدرت رو ببینم و یا با او حرف بزنم.فهمیدی؟»

نیاز ارجمند لبخند تلخی زد و گفت:«باشه خانم دکتر!قبول!»

نیاز گفت:«بعد از این هم به من نگو خانوم دکتر.هر چی پیروز میگه تو هم منو به همین اسم صدا بزن.»

انگار دنیا را به نیاز دادند.چشمهای جوان و درخشانش برق مخصوص زد و خنده قشنگی از ته گلو سر داد.

نیزا نگاهش کرد و گفت:«تو کار خطرناکی کردی.من اصلا نمیتونم تو رو ببرم خونه خودمون.امشب میربم خونه پدرم.اونجا از همه جا امن تره.فقط حواست رو باید جمع کنی.به هیچ کس حرفی نزنی.من فعلا به امید هم چیزی نمیگم چون میدونم اون به پدرت خبر میده.تو هنوز امید رو نشناختی اون فکر میکنه داریوش...»در این هنگام حرف خود را عوض کرد و ادامه داد:«اون فکر میکنه همه مردم مثل خودش وجدان پاک و انسانی دارن دلش برای همه میسوزه.فعلا پیش بابا و مامان میمونی تا آبها از آسیاب بیفته.بعد می آرمت پیش خودمون.این پدری که تو داری به طور حتم امروز و فردا می آد سراغ ما.»

نیاز با ترس به دنبال دکتر ارژنگ به راه افتاد.آنها با سرعت هرچه بیشتر خود را به خانه نیاز رساندند.

مهرانگیز به محض دیدن دخترش همراه نیاز حیرت کرد و پرسید:«اوا؟چه عجب چرا بی خبر اومدی مادر جون؟»

نیاز به طور خلاصه ماجرای فرار دختر داریوش را برای او تعریف کرد و گفت:«مامان جان این دختر پیش تو امان مبادا ازش غافل بشی!به پدر هم بگو به کسی حرفی نزنه.»

مهرانگیز از ماجرای عشق پیروز و نیاز خبر داشت و بعد از شنیدن حرفهای دخترش گفت:«خاطرت جمع اینجا براش امن و امانه.پدرت هم بیچاره سال تا سال با کسی حرف نمیزنه.»و بعد دست نیاز را گرفت و گفت:«بیا بیا دخترم راحت باش!فکر کن خونه خودته.»

نیاز ارژنگ بعد اط سفارشهای دگیر آنجا را ترک کرد و اب سرعت به خانه رفت.به هیجان آمده بود.میتوانست به این وسیله از داریوش انتقام بیگرد هرچند دخترش را پسندیده بود و او را دوست داشت.اما چون میدانست بی خبری از فرزند چه معنا دارد در بین راه تصمیم گرفت فردا صبح مارد نیاز را در جریان بگذارد.دلش نمی آمد زن بیچاره تا آن حد نگران و ناراحت باقی بماند.وقتی که به خانه رسید حرفی به امید نزد.فقط برای اینکه دیر آمدنش را موجه جلوه دهد گفت:«از مطب

www.romanbaz.ir

سری به خونه پدرم زدم.آخه از زمانی که دکتر پژمان رفته جبهه از چند و چون بیماری ش بی خبر بودم.»

امید گفت:«حقش بود به من میگفتی.میدونی که نگرانت میشم!»

نیاز لبخندی زد و گفت:«حق با توئه معذرت میخوام!»

آن شب نیاز نتوانست تا سپیده صبح چشم بر هم بگذارد.بدون شک اگر فرنگیس را در جریان میگذاشت او هم باری اینکه خیال شوهرش را از سلامتی دخترشان راحت کند موضوع را به او میگفت.حال آنکه نیاز دلش میخواست داریوش را در آتش نگه دادرد پس همان بهتر که هر پویشان از چگونگی حال نیاز بیخبر بمانند.کینه ای که در دلش انباشته شده بود جای هیچ گونه رحم و بخششی به جا نمیگذاشت.

فردا صبح زود که از خانه خارج شد یک راست به منزل پدرش رفت.نیاز جوان هنوز در خواب بود.او را از خواب بیدار کرد و گفت:«گوش کن دخترم امروز با هیچ کس تماس نگیر.من مطمئن هستم پدرت به این وزدیها دست از سر من برنمیدره لطفا به مادرت هم هیچ خبری نده اوضاع بدتر میشه.من دیشب خیلی فکر کردم بهترین راه اینه که هرچی زودتر پیروز رو پیدا کنیم تا بیاد اینجا و تو رو عقد کنه.اون وقت پدرت هیچ اقدامی نمیتونه بکنه.چون تو شوهر داری.فکر همه جای کا رو کردم.فقط چند روز دندون روی جیگر بذار و ازخونه خارج نشو باشه؟»

دختر جاون که هنوز خواب آلود بود گفت:«چشم مامان جان!باشه.»

نیاز از جمله مامان جان هم لذت برد و هم خنده اش گرفت.پیروز حق داشت عاشق او بشود.نیاز همه را به سوی خود جذب میکرد.

بعد از آن ههر روز به خانه مادرش سری میزد و عروس جوانش را ملاقات میکرد و یا تماس تلفنی با او داشت.شبی که داریوش به خانه آنها آمد نیاز حدس زد که بدون شک این جست و جو ادامه خواهد داشت.بنابراین از ترس اینکه اگر مورد تعقیب داریوش قرار گرفته باشد با رفتن به خانه پدرش جایگاه نیاز آشکار میشود.دیگر به آنجا نرفت و با تلفن به آنها خبر داد که موضوع از چه قرار است.حدسش درست بود.پس از آن شب داریوش نه تنها به بیمارستان بلکه به مطب هم آمد و همه جا را گشت.حتی تا یک هفته نیاز و امید را تحت نظر گرفته بود و تمام رفت و آمدهای آنها را کنترل میکرد.

سرانجام پس از دو هفته به کلی ناامید شد.فرنگیس مانند بیماران تب دار راه میرفت و هذیان میگفت.نذر کرده بود در صورت پیدا شدن دخترش تمام طلاها و نقدینه خود را خیرات بدهد.

در طورل این مدت نیاز باید با هر وسیله ای که ممکن بود با پیروز تماس میگرفت و جریان را برایش شرح میداد.به طور حتم پیروز باورش نمیشد که نیاز دست به چنین کار خطرناکی زده باشد.بدون شک اگر پدرش او را پیدا میکرد دردسر بزرگی برای خانواده جاوید اینجا میشد.مادرش میخواست به او بگوید بهتر است هرچه زودتر به تهران بیاید و نیاز را عقد کند.چون پنهان کردن او بیش از این میسر نیست.

www.romanbaz.ir

بعد از گذشت ده دوازده روز نیاز ناچار شد موضوع را به امید بگوید.امید وقتی که حقیقت را فهمید دیگر برای اقدام به هر عملی دیر شده بود.باورش نمیشد که همسرش دست به چنین ریسک خطرناکی زده باشد.دیگر کار از کار گذشته بود و سرزنش و بگومگو فایده ای نداشت.او هم صلاح کار را در این میدید که پسرش در اولین فرصت دختر داریوش را به عقد خود درآورد.

در این میان آنکه از همه خوشحالتر و راحت تر بود نیاز ارجمند بود که در رویای زندگی مشترک با پیروز پرواز میکرد و انتظار میکشید.تنها چیزی که رنجش میداد دوری از مادرش بود.هیچ ناراحتی و هراسی از پدرش نداشت.میدانست که در صورت ازدواج پدرش هیچ اقدامی نمیتواند انجام دهد.هرچند رضایت او لازم بود اما دکتر ارژنگ مادر پیروز به او قول داده بود آن را هم درست کند

هرچه میگذشت ترس و نگرانی بیشتر در دل نیاز و امید خانه میکرد.بیش از دو هفته بود که دخترک در خانه دکتر ارژنگ و مهرانگیز به سر میبرد و خانواده اش هیچ خبری از او نداشتند.

بالاخره بعد از هفته سوم توانستند از پسرشان خبری به دست آورند.خبری که امید و تیاز را تا سرحد مرگ وحشت زده و هراسان کرد.پیروز مجروح شده و در یکی از بیمارستانهای اهواز بستری شده بود.کسی که تلفنی این خبر را به نیاز رسانده بود یکی از همرزمان پیروز بود و در ضمن او را مطئن ساخت که پیروز حالش خوب است و به زودی خودش با آنها تماس میگیرد.

اما جای هیچ درنگی برای نیاز نبود که به انتظار بنشیند و منتظر تلفن پسرش باشد.سراسیمه به راه افتاد.نه چمدانی بست و نه به فکر جمع آوری وسایلی بود.امید هم که شرایطی بهتر از او نداشت همراهش به راه افتاد.

شبانه تمام طول راه تهران تا اهواز را سپری کردند و نزدیک ظهر خود را به بیمارستان رساندند.هرچند در راه با مشکلاتی روبه رو شدند و مجبور بودند چند جا بایستند و توضیحاتی بدهند اما با وجود این به هر ترتیب بود موفق شدند خود را به شهر و بلافاصله به بیمارستان برسانند.

در تمام طول راه نیاز و امید اشک به چشم داشتند و حرف میزدند.نیاز قبل از آنکه خانه را ترک کند تلفنی به مادرش زد و مادرش زد و ماجرا را برای او تعریف کرد و به او سپرد که مواظب و مراقب نیاز ارجمند باشد.وقتی فاصله تهران تا اهواز را طی میکرد با اشک و زاری با خدای خودش حرف میزد و از او سلامت پسرش را طلب میکرد.

وقتی که به بیمارستان رسیدند هیچ کدام نای حرف زدن نداشتند.گویی تمام نگرانیهای دنیا را در دل نیاز تلنبار کرده بودند.اگر پسرش زنده نبود و شهید شده بود چه میکرد؟

د.ان دوان خود را به دفتر بیمارستان رساندند و معرفی کردند.پرستاری که آنجا نشسته بود دفتر بزرگی را باز کرد و به جست و جو پرداخت.آنقدر بیماران و مجروحان جنگی زیاد بود که او نمیتوانست نام و مشخصات آنها را در خاطر داشته باشد.اگر بلایی بر سر پیروز می آمد نیاز هرگز و هرچز خود را نمیبخشید.با غرور و یکدندگی خودش باعث از هم پاشیدن زندگی پسرش و نبسامانی و سیاه بختی خودش شده بود.

www.romanbaz.ir

در طول دقایق کوتاهی که به اندازه سالها در نظرشان طول کشید و پرستار همچنان دفتر را میکاوید و جست و جو میکرد چیزی نمانده بود که نیاز قالب تهی کند و با زندگی اش بدرود بگوید.تمام وجودش سؤال شده بود.تا سرانجام پرستار انگشتش را روی نقطه ای ثابت کرد و گفت:«آهان بله!پسرتون اینجا بستری شده!نگران نباشید خطر رفع شده!»

در آن لحظه اگر دنیا را به نیاز و امید میبخشیدند تا ان اندازه خوشحال نمیشدند.خدا میداند چگونه خود را به پسرشان رساندند.هرچند دیدن او در آن وضعیت نابهنجار خون به دلشان میکرد اما از زنده ماندن او ان قدر هیجان زده و شکر گزار بودند که حتی وضعیت بدتر از آن را هم قبول میکردند و دم نمیزدند.

دیدن صورت متورم و کبود پسروز و بدن باند پیچی شده او بسان کابوس هولناکی بود که نیاز حتی تصورش هم برایش مشکل بود.پیروز درحالتی بین خواب و بیداری بود.اطراف او سه چهار مجروح دیگر وجود داشت که همگی آنها جوان و همسن و سال پیروز بودند.دکتر به انها سفارش کرد که تا قبل از اینکه پسرشان بیدار و هشیاز نشده حرفی با او نزنند.

اشکهای نیاز و امید گویی تمامی نداشت.آنها نمیتوانستند حتی لحظه ای از پیروز دور شوند.ساعتها همان طور آنجا ایستادند تا سراجام پیروز دیده گشود و با دیدن آنها لبخند قشنگی بر روی چهره جوان و پر امیدش نمودار شد.آنها تا شب هنگام نزد پسرشان ماندند ولی شب را باید جایی سپری میکردند.هردو به شدت گرسته و خسته بودند.بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که جز آب چیز دیگری به بدنشان نرسیده بود.

وقتی که پیروز به خواب رفت بیمارستان را ترک کردند.از آنجا که نیاز کارت پزشکی اش همراهش بود اجازه داشت تا هر وقت که بخواهد در بیمارستان بماند اما ترجیح دادند که شب را استراحت کنند و از فردا صبح برای انقال پرویز به تهران دست به کار شوند.

پیروز از ناحیه چپ سینه مجروح شده بود.دوتا از دنده هایش ترکش خورده و اسیب دیده وبد.غیر از آن جراحت سخت و جدی تری نداشت به اضافه اینکه دست و پایش زخمی شده و سرش هم به جای سختی اصابت کرده بود.قسمتی از ترکش را درآورده بودند و تکه کوچکی در قفسه سینه اش به جا مانده وبد.نیاز با خودش فکر میکرد آیا آن تکه کوچک میتواند مسئله یاز باشد یا خیر.

فردا صبح به هر ترتیب موافقت پزشکان معالج بیمارستان را برای انقال پسرشان به تهران جلب کردند و همراه یک آمبولانش که پیروز را حمل میکرد به سوی تهران حرکت کردند.نیاز تمام مقدمات بستری شدن پسرش را در تهران آماده کرده بود.خودش در آمبولانش همراه پیروز بود و امید با یک دنیا اضطراب و نگرانی به دنبال آنها حرکت میکرد.

بعد از چند روز که پیروز بهتر شد و میتوانست صحبت کند و از جایش برخیزد به طور مرتب تلفنی با نیاز تماس میگرفت و دقایقی با یکدیگر حرف میزدند و راز و نیاز میکردند.نیاز تمام دکترهای متخصص بیمارستان را بر بالین پسرش آورد و همگی آنها بر این عقیده بودند که بهتر است تا بهبودی کامل جراحی دیگری روی او انجام نشود.قطعه کوچک ترکش درون قفسه سینه پیروز بسان خاری بود که در قلب نیاز فرو میرفت و او را رنج میداد.حال آنکه مرد جوان کوچکترین درد و ناراحتی احساس نمیکرد.

www.romanbaz.ir

بعد از دو هفته پیروز با بهبودی سریعی که پیدا کرده بود به خانه منتقل شد.نیاز و امید میدانستند که نیروی عشق دختر جوان تا چه حد در بهبودی پسرشان مؤثر بوده و تا چه اندازه شور و شوق زندگی را در قلب جوان او نزده و پر طراوت کرده است.خودش که معتقد بود به طور کلی خوب شده و قادر به انجام وظایف روزمره میباشد.بدون عصا و بدون کمک راه میرفت و وانمود میکرد که کاملا خوب شده و هیچ ناراحتی و دردی ندارد.نیاز و امید با حیرت به او نگاه میکردند و از شادی اشک شوق به چشمهایشان می آمد.

در طول بستری شدن پیروز اردشیر چند بار با نیاز تماس گررفت و از حال پیروز جویا شد.حتی پیشنهاد کرد که اگر وجودش ضروری است به تهران برگردد.اما نیاز او را مطمئن ساخت که حال پیروز خوب است و جای نگرانی نیست.

پیروز به محض رسیدن به خانه قصد داشت به دیدار نامزدش برود اما نیاز و امید مخالفت کردند.امید به او گفت:«به طور حتم همه ما هنوز تحت نظر هستیم اگه رد تو رو بگیرن جای نیاز مشخص میشه.بهتره تا فردا صبر کنی تا با برنامه رسیزی صحیح یک باره بریم و کار رو تموم کنیم.»

پیروز به ناچار به هما تماسهای تلفنی اش قناعت کرد.

نیاز ارجمند با شنیدن صدای معبودش به پهنای صورت اشک میریخت و خداوند را شکر میگفت.او هنوز نمیدانست که مادر شوهرش با چه نقشه ای میخواهد او را از آن خانه که برایش در حکم زندان شده بود رهایی بخشد.

فردای آن روز نیاز با عجله به بیمارستان رفت و بعد از سرکشی به بمارها با محل محل کار داریوش که قبلا عروسش تلفن آن را در اخیار او گذاشته بود تماس گرفت.اول به او گفتند که آقای ارجمند حصور ندارند اما به محض اینکه نیاز خود را معرفی کرد خود داریوش گوشی را برداشت و گفت:«الو بفرمایین!»

نیاز بلافاصله گفت:«خوب گوش کن داریوش!اگه دخترت رو صحیح و سالم میخوای بهتره هرچی زودتر یه رضایت نامه کتی بنویسی و با ازدواج اون با پیروز جاوید موافقت کنی.»

داریوش صدایش از خوشحالی لرزید و گفت:«من که از اولش موافق بودم این شما بودین که...»

نیاز حرفش را قطع کرد و گفت:«رضایت نامه رو تا نیم ساعت دیگه به وسیله یکی از آدم هایت به محضر شماره 130 به این آدرس بفرست.»

داریوش گفت:«آخه این طور یکه نمیشه.من خودم باید حضور داشته باشم.من که حرفی ندارم.»

نیاز بلافاصله گفت:«گوش کن داریوش.من هیچ اعتمادی به تو ندارم.اگه تا نیم ساعت دیگه این رضایت نامه به اون محضر رسید که هیچ وگرنه بدون رضایت تو عقد انجام میشه.بعد از اون دخترت می آد به دیدن مادرش و تو هر برنامه ای که داشتی میتونی انجام بدی.»

داریوش اعتراض کنان گفت:«آخه بابا من که حرفی ندارم!چرا من نباید حضور داشته باشم؟»

www.romanbaz.ir

نیاز گفت:«به دو دلیل.اول اینکه بهت اعتماد ندارد.دوم ایکه نمیخوام چشمم به تو بیفته.عجله کن.وقت میگذره.در ضمن توی اون محضر نه من هستم نه کس دیگه.بهتره به فکر گرفتن ما و زد و بند نباشی که دیگه هیچ وقت دخترت رو نمیبینی.رضایت نامه رو بفرست به نفعته!»و گوشی را گذاشت.

داریوش هرچه سبک و سنگین کرد دید به قول نیاز به نفع اوست که دستور را انجام دهد.رضایت نامه را نوشت زیر آن را امضا و مهر کرد و با فرد مطمئنی آن ار به محضر فرستاد.نیاز به او سفارش کرده بود که انگشت هم بزند آن را هم اطاعت کرد.

ساعتی بعد در خانه دکتر ارژنگ پدر نیاز پسرش دختر داریوش ارجمند را به عقد خود درآورد.قرار شد که بعد از آن جشن کوچکی بگیرند و فامیل و دوستان را دعوت کنند.

وقتی که مشغول خواندن خطبه عقد بودند ناگهان زنگ خانه به ثدا درآمد.دل در سینه همه به تپش درآمد.فکر کردند که بدون شک داریوش است که به قصد اعتراض به حضور دخترش و یا اتهام دیگری به آنجا آمده است.

وقتی امید گوشی را برداشت با کمال تعجب گفت:«دکتر پژمان تویی؟بیا بالا و در رو ببند.»

خون به صورت نیاز دوید.تعجب کرد که چه کسی او را خبر کرده است.در مقابل نگاه پرسشگر امید مهرانگیز با لبخند گفت:«من دعوتش کردم.بهش گفتم هر طور شده خودش رو برسونه.آخه بیشتر از شش ماهه که رفته.»

در این هنگام سر و کله اردشیر با لباس کار و سر و صورت خاکی و ژولیده درحالی که دسته گلی در دست داشت هویدا شد.این بار میخندید و چشمهایش از شادی و حبت میدرخشید.

به محض ورود با صدای بلند سلام کرد و رو به مهرانگیز گفت:«خانم دکتر عزیز حالا از من راضی شدین؟به خاطر قولی که به شما داده بودم خودمو رسوندم!»

خطبه عقد را خواندند و با گفتن بله عروس خانم فرساد کشیدند و به یکدیگر تبریک گفتند.نیاز و امید نفس راحتی کشیدد و نیاز و پیروز دست در دست یکدیگر مشغول گفت و گو شدند.

اردشیر به آرامی نگاهی به نیاز کرد و پرسید:«حال شما خوبه خانم دکتر؟»

نیاز خنده قشنگی کرد و گفت:«بله دکتر!الان بهترین حال دنیا رو دارم!»

امید نزد همسرش رفت و دست او را گرفت و بوسه ای بر آن زد.

نیاز لبخند زد و تشکر کرد و گفت:«الان بارری همه تون چای و شیرینی می آرم.درضمن مامان مهرانگیز هم ناهار خوشمزه ای پخته.»دستش را از دست شوهرش رها کرد و پروازکنان به سوی آشپزخانه رفت.

در آنجا مهرانگیز مشغول ریختن چای بود.نیاز ماردش را در آغوش کشید و بوسید و به آرامی زیر گوشش گفت:«مرسی مامان!چه کار قشنگی کردی!»

www.romanbaz.ir

مهرانگیز زیر چشکی نگاهش کرد و گفت:«وا چه حرفها میزنی!من همیشه از مهمونی و مهمون داری لذت میبرم.شما که جون من هستین!»

نیاز خنده اش گرفت و حرفی نزد.اما مادر خود را میشناخت و میدانست که ندیده و نشنیده تا عمق هر موضوعی را میخواند و میداند!

فصل دوازدهم

داريوش بعد از نوشتن رضايت نامه، با همسرش فرنگيس تماس گرفت و به محض شنيدن صداي او، گفت: «حاج خانوم، چشمت روشن، دخترت پيدا شده! الان هم در غياب من و تو عروس مي شه! دستت درد نكنه با اين دختر بزرگ كردنت!»

فرنگيس نمي دانست بگريد يا بخندد. قبل از اينكه سؤالي بكند، داريوش ماجرا را براي او تعريف كرد و در ضمن گفت: «به حساب خودشون محكم كاري كردن، خبر ندارن همين الان مي تونم بلايي سرشون بيارم كه توي خواب شبشون هم نديدن. اما فرنگيس، خودت مي دوني كه من ناچارم سر و ته قضيه رو هم بيارم. همين قدر كه اين دختره صحيح و سالمه و شوهر داره، راضي ام.»

فرنگيس با صداي لرزان گفت: »تو رو به خدا، تو رو به مقدسات قسم، مبادا كاري بكني! من هزار تا نذر و نياز كردم تا بچه م پيدا بشه. اما... اما جواب فاميل رو چي بديم؟ بالاخره بايد همه بدونن دخترمون شوهر كرده.»

داريوش با بي حوصلگي گفت: «فكرش رو نكن. فعلا منتظرم كه به من زنگ بزنن برم نياز رو ببينم. بعدا باهات تماس مي گيرم.» و گوشي را گذاشت.

ساعتي بعد، عروس خانواده ي جاويد به مادرش تلفن كرد و تمام ماجرا را براي او گفت. فرنگيس مدام گريه مي كرد و قربان صدقه دخترش مي رفت. در انتها، با لحن گلايه آميزي گفت: « نياز جان، من بيشتر از اينها از تو توقع داشتم. تو چطور دلت اومد يه ماه مادرت رو بي خبر بذاري؟ مي دوني توي چه جهنمي دست و پا مي زدم؟»

نياز خودش مي دانست كه چه گناه بزرگي در حق مادرش مرتكب شده است. لب به شكوه و شكايت از پدرش گشود و تمام درگيريها و اختلافهاي پدرش را با پدر و مادر پيروز برايش تعريف كرد و در انتها از مادرش طلب بخشش كرد.

فرنگيس آن قدر خوشحال بود كه هيچ كينه اي نمي توانست در دل داشته باشد. وقتي كه گوشي را گذاشت، دوباره به سجده رفت و با اشك و شادي خداوند را شكر گفت.

خبر پيدا شدن نياز مثل بمب در فاميل پيچيد. هر چند داريوش خيلي تلاش كرده بود تا موضوع مخفي بماند، با وجود اين، همه از اين راز باخبر شده بودند. فرنگيس با افتخار به همه مي گفت: «نياز شوهر كرده و شوهرش از خانواده ي خوب و سرشناسي يه.»

www.romanbaz.ir

به همه ابراز مي داشت كه پيروز پزشكي خوانده و دكتر شده است و مادرشوهر نياز هم خانم دكتري معروف و يكي از پزشكان متخصص ايران است. اما هر چه فكر مي كرد، نمي دانست عدم حضور فاميل دامادش را چگونه جلوه دهد كه هيچ سوءظني متوجه آنها نگردد.

داريوش مهماني بزرگي ترتيب داد و تمام دوستان و فاميل را دعوت كرد. او به كسي بروز نداد كه پدر و مادر دامادش جشني جداگانه ترتيب داده اند و دوستان و فاميل خود را دعوت كرده اند. حتي عكسهاي نياز را كه در لباس عروسي بسان فرشتگان آسماني شده و همراه با پيروز بود، به هيچ كس نشان نداد.

داريوش حتي ترس از اين داشت مبادا پيروز هم از حضور در مهماني او، سر باز زند و نيايد. و وقتي فهميد كه او همراه دخترش خواهد بود، هر چند چيزي به روي خودش نياورد، اما از ته دل خوشحال شد.

مهماني او خانمها و آقايان جدا بودند. داريوش به فرنگيس سپرده بود كه بگويد چون پدر و مادر دامادش براي يك همايش پزشكي به خارج از كشور رفته اند، حضور ندارند. و داريوش هم صلاح را در اين ديد كه از هيچ يك از دوستان و فاميل دامادش كسي را دعوت نكند. او اين طور وانمود كرده بود كه چون به طور كلي با اين ازدواج مخالف بوده و به خاطر پافشاري دخترش تن به اين كار داده، ترجيح داده است كه عقد به صورت خصوصي و بدون مراسمي انجام شود.

هرچه بود، آن ساعات مهماني برايش بسيار طاقت فرسا و ديرگذر بود. با وجود اين، هنگامي كه چشمش به پيروز افتاد، از قيافه و جذابيت او چشمهايش برق زد و به دخترش حق داد كه عاشق او شده باشد. در چهره ي دامادش، جواني و زيبايي مادرش به خوبي مشخص بود. و داريوش با يادآوري نياز جوان و معصوم آن زمان، دوباره آه كشيد و مغموم شد.

بعد از مراسم عروسي، پيروز به جبهه برنگشت. ترجيح داد با شروع ترم جديد، كه يكي دو ماهي به آن باقي مانده بود، در تهران بماند و بعد به ادامه ي درسش بپردازد تا مدرك پزشكي خود را بگيرد. سال ديگر نياز هم مي توانست به دانشگاه برود و به درسش ادامه دهد.

اميد جاويد طبق ادعايي كه كرده بود، تمام وسايل پزشكي خود را به رايگان به بيمارستان صحرايي و مناطق جنگي و نيز به درمانگاههاي دولتي بخشيد. از آنجا كه حملات دشمن شدت گرفته بود و تعداد مجروحان روز به روز بيشتر مي شد، تصميم گرفت براي كمك و تجهيز بيشتر، خودش به مناطق جنگي برود.

تصميم او براي نياز عجيب و باورنكردني بود. حالا كه پيروز برگشته بود و همراه همسرش با آنها زندگي مي كرد و او مي توانست از وجود آنها لذت ببرد و همراه خانواده اش باشد، به سرش زده بود كه به پشت جبهه برود و آنجا را از نزديك ببيند.

شبي كه لوازم خود را جمع مي كرد، چشمش به قيافه ي دمغ و دلخور همسرش افتاد. با مهرباني به سويش رفت و گفت: «ببين، نياز، انقدر به من اخم نكن. من مجبورم برم. من هم آدمم، انسانم، احساس دارم، نمي تونم بشينم و فقط بشنوم جوونهاي مردم دارن شهيد مي شن! دلم مي خواد برم اونجا از نزديك شاهد اين همه فداكاري و تلاش هموطنام باشم. اجازه بده من هم سهمي توي اين كار داشته باشم.»

www.romanbaz.ir

نياز مي خواست بگويد كه تو تمام سرمايه و زندگي خودت را بخشيدي، حداقل جان خود را به خطر نينداز، اما مي دانست كه هرچه بگويد، بي فايده است. لب فرو بست و با چشمان اشكبار شوهرش را بدرقه كرد.

اردشير هم يك هفته بعد از عروسي بچه ها، دوباره به جنوب رفته بود. دلخوشي نياز، پسر و عروسش بودند.

نياز همراه پيروز به دانشگاه مي رفت و برمي گشت. هر چند دوباره رفتنش به دانشگاه و موجه كردن غيبتش برايش دردسر داشت، اما به هر ترتيب بود، كارها روبه راه شد و او هم مشغول گذراندن واحدهايش شد. دختر جوان در آسمانها سير مي كرد. آن قدر خوشبخت بود و احساس قشنگي داشت كه يك لحظه لبخند از لبهايش دور نمي شد.

هر وقت كه دلش تنگ مي شد، به پدر و مادرش سر مي زد و از آنها ديدار مي كرد و ساعتي را با برادرهايش سپري مي كرد و بعد به خانه برمي گشت، نزد مادرشوهرش. روابط او با نياز آن قدر عميق و زيبا بود كه در ذهن هيچ كس نمي گنجيد. گويي آن دو از بدو تولد نياز جوان، با يكديگر بوده اند. پيروز هرگز نمي توانست باور كند كه رشته ي پيوند و الفت بين مادر و همسرش تا اين حد محكم و منسجم باشد.

اميد هر شب و يا هر دو شب يك بار با خانه اش تماس مي گرفت و نياز را از سلامت خود آگاه مي كرد. اردشير به بيمارستان تلفن مي كرد و نامه هاي بلند بالا و سراپا مهرش مرتب در راه بود. آنها را هم به آدرس بيمارستان پست مي كرد. نياز ناخودآگاه هر روز در انتظار نامه اي از سوي او بود.

روز به روز بر تعداد بيماران بيمارستان افزوده مي شد. آنچه نياز را رنج مي داد، بيماران شيميايي بودند. آنهايي را كه آسيب شديدتري ديده بودند، در بخش او بستري مي كردند. ديدن جوانهايي كه ديگر اميدي به ادامه ي زندگي در آنها ديده نمي شد، دلش را به درد مي آورد. ريه هاي آسيب ديده شان و نفسهاي كوتاه و پي در پي آنها، ديوانه اش مي كرد.

زندگي اش دستخوش تحولات عجيبي شده بود كه خودش هم آن را باور نداشت. نبودن اميد و تيرگي روزهاي جنگ و درگيري، او را افسرده و غمگين ساخته بود. اما از اينكه پيروز به دانشگاه مي رفت و مشغول درس خوانده شده بود، احساس دلگرمي و نشاط مي كرد.

داريوش براي جهاز دخترش مبلغ قابل توجهي در حساب بانكي اش واريز كرده بود، اما نياز از عروسش خواسته بود كه هيچ پولي از پدرش قبول نكند. دخترك اطاعت كرده بود و به آنجه بود راضي و خشنود بود.

اميد دور از چشم همسرش، هر كاري كه از دستش برمي آمد، انجام مي داد. به تدريج، گويي به يادش آمده بود كه پزشكي خوانده و حداقل كمكهاي اوليه را مي تواند انجام دهد. او هر روز غير از سركشي به تجهيزات و دستگاههاي پزشكي، مانند يك پزشك جوان تمام آنچه بلد بود و از دستش برمي آمد، انجام مي داد.

www.romanbaz.ir

اشخاصي كه او را مي شناختند و يا به تدريج با خلق و خوي او آشنا مي شدند، احترام خاصي برايش قائل بودند. وقتي كه مي فهميدند او از تمام زندگي و اندوخته اش چشم پوشيده و با جان و دل كمر به خدمت هموطنانش بسته، به ديده ديگري نگاهش مي كردند. اميد با فروتني خاص خود و با بخشش بي دريغش، همه را مريد و شيفته ي خود كرده بود.

هرچه مي گذشت، با محيط اطرافش بيشتر مأنوس مي شد. احساس عجيبي به جوانهاي مجروح و زخمي ايراني داشت. ديگر دست از تعلقاتش شسته بود. اگر عشق نياز نبود، بدون شك هرگز به تهران برنمي گشت. نياز بزرگ ترين تكيه گاه اميد او به زندگي بود. اگر مرتب صدايش را نمي شنيد و از حالش مطلع نمي شد، به هيچ وجه طاقت ماندن نداشت.

بيشتر فاميل و بستگانش از ايران رفته بودند. پسر عموها و دختر عمويش شيرين همراه بچه هايشان به آلمان كوچ كرده بودند. دو خواهر بزرگش هم همراه بچه ها و نوه هايشان وطن را ترك كرده و تنها شيدا _خواهر كوچكش_ در ايران باقي مانده بود. او با ديدن مناظر جنگ و فداكاريهاي سربازان كشورش، ديگر قادر نبود وطنش را بگذارد و برود. خوشحال بود كه نياز هم هرگز از او نخواسته كه ايران را ترك كنند.

قرار بود پيروز بعد از اتمام دانشگاه يك امتحان تخصصي بدهد و در رشته ي مورد علاقه اش تخصص بگيرد. نياز دوست داشت كه او در خارج از ايران تخصص خود را بگيرد، اما در آن شرايط اين كار امكان پذير نبود. چون او خدمت سربازي اش را انجام نداده بود و نمي توانست از ايران خارج شود.

اميد دلش مي خواست كه پيروز و همسرش آپارتماني بگيرند و از آنها جدا شوند. دوست نداشت كوچك ترين درگيري و ناراحتي اي بين نياز و عروسش به وجود بيايد. با خودش تصميم گرفته بود در اولين فرصتي كه به تهران رفت، موضوع را با همسرش درميان بگذارد. واقعيت اين بود كه او از عمق روابط آنها خبر نداشت.

نياز ارژنگ هر شب به عشق ديدن نياز ارجمند به خانه مي رفت. و عروس جوان در هر فرصتي كه به دست مي آورد، به محل كار مادرشوهرش مي رفت و دقايقي را با او مي گذراند. آنها كوچك ترين اختلاف نظري با يكديگر نداشتند. نياز از اينكه دختر جوان را از خانواده اش دور كرده بود احساس گناه مي كرد. وجدانش معذب بود. بارها به او تأكيد كرده بود كه هر وقت دلش براي خانواده اش تنگ شد، حتما به ديدارشان برود. هميشه سعي مي كرد آن قدر به او محبت كند تا حداقل درصدي از كمبود مادر را جبران كند.

عروس جوان مانند فرشته ي كوچكي در خانه ي او به سر مي برد و هرگز خنده از لبهايش دور نمي شد. احساس خوشبختي و نشاط در چشمهايش خوانده مي شد و بيش از آن، حس قدرداني و سپاسش، نياز را ديوانه مي كرد.

دو روز بعد از آخرين تماس اميد، همه خبردار شدند كه دشمن به مناطق جنوبي كشور، درست همان حدودي كه اميد و اردشير خدمت مي كردند، حمله وسيعي كرده است. اميد به فاصله ي چندين كيلومتر دورتر از دكتر پژمان به سر مي برد و هرگز فرصتي براي ديدار او نداشت. آن طور

www.romanbaz.ir

که از اخبار شنيده مي شد، تلفات زيادي نتيجه ي اين حملات بوده، به طوري که دارو و تعداد دکتر بيشتري از مرکز تقاضا شده بود.

بيست و چهار ساعت بعد از حمله، هنوز نياز خبري از سلامتي شوهرش نداشت. پيروز هم در نگراني به سر مي برد و نمي دانست چگونه مادرش را آرام کند. نياز با خودش فکر مي کرد اگر تا فردا خبري از اميد نگيرد، خودش راهي اهواز شود. آنچه قلبش را مي سوزاند، غير از نگراني شوهرش، هيچ خبري هم از اردشير نداشت و نمي دانست چگونه و از کجا از وضع او مطلع شود.

هر کس خانم دکتر ارژنگ را مي ديد، مي فهميد که چقدر مضطرب و افسرده است. از چشمهايش نگراني و غم مي باريد. مونسش نياز و پيروز بودند که او را دلداري مي دادند. پدرش _دکتر ارژنگ_ حال خوشي نداشت و نياز از ترسش هيچ حرفي به خانواده اش نزده بود.

درست در آخرين دقايقي که ديگر صبري براي نياز نمانده بود، اميد تلفن زد و آنها را از سلامتي خودش مطمئن کرد. اشك در چشمهاي نياز جمع شده بود. هزاران بار خدا را شکر کرد که بلايي بر سر شوهرش نيامده است. نياز او را خواسته بود که هرچه زودتر به تهران بيايد و قرار بود که اميد با اولين وسيله اي که پيدا کرد، خودش را به خانواده اش برساند.

وقتي که نياز گوشي را گذاشت، برخلاف آنچه پسر و عروسش فکر مي کردند، هنوز آرامش کامل به وجودش بازنگشته بود. در عمق نگاهش دريايي از درد و اندوه به چشم مي خورد. هرچند لبخند به لب داشت و سعي مي کرد شاد و سرحال بنمايد، اما هر چه بيشتر سعي مي کرد، کمتر موفق مي شد.

چاره اي نداشت، بايد آن شب را سپري مي کرد تا فردا در بيمارستان بتواند با مراکز اطلاع رساني تماس بگيرد. دوباره مجبور بود دست به دامن سروين _خواهر اردشير_ شود. گرچه او را هم نگران و پريشان مي کرد، اما چاره اي نداشت.

هنوز بيست و چهار ساعت از تماس تلفني اميد نگذشته بود که خودش را به تهران رساند. بيش از دو ماه بود که نياز او را نديده بود. صورتش سوخته بود و ريشش بلند شده بود. وزن کم کرده بود و اطراف چشمهايش خطوط عميقي ايجاد شده بود.

نياز با دلسوزي و محبت نگاهش کرد و او را در آغوش گرفت و به او گفت: «اولين چيزي که احتياج داري يه حمام داغه!»

اميد اطاعت کرد و همسرش براي کمك به او، به حمام رفت و پشتش را ليف کشيد و تميز کرد.

آن شب، خانواده ي چهار نفري جاويد دور هم نشستند و شام را در صفا و صميميت صرف کردند. ديگر نياز با وجود حضور در خانواده و خوشحالي از بازگشت شوهرش، قلبش در تلاطم و نگراني در سينه اش نمي کوفت. اميدوار بود که بلايي هم بر سر دکتر پژمان نيايد و به زودي خبري از او داشته باشد.

تا آن زمان، سابقه نداشت که اردشير چند روز متوالي با نياز تماسي نداشته باشد.

www.romanbaz.ir

نیاز آن شب تا صبح خوابهاي گوناگون دید. صبح زود روانه ي بیمارستان شد. هنوز ساعتي از ورودش نگذشته بود که چندین بیمار جدید به بخش معرفي شدند. یکي از آنها زن جواني بود که همراه شوهرش، که در یکي از مراکز شرکت نفت کار مي کرده و گرفتار یکي از حملات هوایي شد بود، مراجعه کرده بودند. شوهرش که مهندس بوده، بر اثر جراحات زیاد بین راه فوت کرده بود. و خودش از ناحیه پشت و گردن آسیب دیده و نیز دچار نارسایي ریه هم شده بود.

نیاز بعد از معاینه ي او، دستور داد بلافاصله او را به بخش مغز و اعصاب ببرند. چون مشکلي که در ستون مهره هایش ایجاد شده بود، به مراتب سخت تر و حادتر از موضوع ریه هایش بود.

در مرحله ي اول چیزي که براي نیاز حیرت آور بود اینکه در ریه هاي او هیچ آسیبي از انفجار و یا آواري که بر سر و رویش ریخته باشد، دیده نمي شد. آسیب اصلي در قسمت نخاع و ستون مهره هایش بود. به خاطر همین نیاز تشخیص داد که او را در بخش مغز و اعصاب بستري کنند و هرچه زودتر تحت نظر پزشکان آن بخش قرار بگیرد.

نیاز بقیه آن روز را صرف رسیدگي به دیگر بیمارها و بستري کردن بیماران جدید در بخشهاي مربوطه کرد. اما در ذهنش همچنان مشغول وضعیت زن جوان که پرستو نام داشت، بود. زیرا مشکل او نگرانش کرده بود. قصد داشت بعد از آزمایشات اولیه و عمل جراحي بر روي ستون مهره هایش، آزمایشات مربوط به ریه اش را شروع کند. زیرا در معاینه ي اولیه آثار خوبي را تشخیص نداده بود.

به خاطر کار زیادي که داشت، مدتها بود که ظهرها به خانه نمي رفت. ناهار را در بیمارستان مي خورد و بعد از کمي استراحت، مستقیم به مطب مي رفت. با هر کس هم که راجع به دکتر پژمان حرف زده و سؤال کرده بود، همه اظهار بي اطلاعي کرده بودند. دیگر دستش به هیچ جا بند نبود. دلش مي خواست گریه کند و زار بزند. با سستي و بي حالي غریبي به مطب رفت و به هر زحمتي بود بیمارانش را ویزیت کرد و به خانه برگشت. در خانه اش، به خاطر وجود بچه ها و شوهرش، حال و روح بهتري پیدا مي کرد.

به محض ورود، عرویش نیاز با نگراني سلام کرد و پرسید: «مامان جان، مثل اینکه حالتون خوب نیست! رنگتون پریده!»

امید جلو دوید و نگاه دقیقي به چهره ي همسرش انداخت و گفت: «نیاز جان، تو زیاد از خودت کار مي کشي، بهتره به فکر سلامتي خودت هم باشي. مي خواي قبل از شام یه دوش آب گرم بگیري؟»

نیاز به جاي هر گونه پاسخي، سرش را بر روي سینه ي شوهرش گذاشت و بي اختیار شروع به گریه کرد. چه بگوید؟ چگونه بگوید که دیدار هر روزه ي بیمارها و زخمیها چه داغي بر دل او مي گذارد؟»

امید متأثر شد و گفت: «مي دونم، مي دونم عزیزم که این دوره براي همتون مشکل و طاقت فرساست. از صبح تا شب بیمار جنگي و مجروح دیدن شوخي نیست.»

نیاز دیگر حرفي نزد. دوشي گرفت و بعد هم سعي کرد بر اعصابش مسلط باشد.

www.romanbaz.ir

پیروز سخت مشغول درس خواندن و گذراندن امتحانها بود. همسرش نیاز هم در کنار او با آرامش و راحتي درس مي خواند و نيز گاهي در كارهاي خانه به توران خانم كمك مي كرد. او هر هفته به ديدار پدر و مادر و برادرانش مي رفت. اما هرگز فرصتي پيدا نمي كرد كه در مهمانيها و يا جمع فاميلي پدر و مادرش شركت كند.

آن شب بعد از شام، بعد از اینکه پیروز به اتاقش رفت تا درسها را مرور کند و امید شب به خیر گفت و آنها را ترک کرد، نیاز مشاهده کرد که مادرشوهرش گویی قصد خوابیدن ندارد و همچنان جلوی تلویزیون نشسته و به فکر فرو رفته است. کاملاً محسوس بود که او از دیدن تصاویر تلویزیون هیچ چیز نمی فهمد و حواسش جای دیگری است. دختر جوان بی اختیار به سوی او رفت و کنارش نشست.

نیاز او را در آغوش گرفت و بوسید و سرش را نوازش کرد و گفت: «نیاز جان، برو بخواب. می دونم تو هم خسته هستی.»

دخترک نگاه عمیقی به او کرد و گفت: «مامان جان، خودتون رو ناراحت نکنین. هیچ اتفاقی نیفتاده. دل من گواهی می ده همه چیز درست می شه.»

نیاز نگاه پرسش آمیزی به او انداخت و به شادی گفت: «البته دخترم. همه چیز درست می شه. من... من ناراحت نیستم. نیاز جان! فقط همون طورکه امید گفت، چند سال گذشته فشار زیادی رو تحمل کردم و روی اعصابم اثر گذاشته.»

دختر جوان کمی از نیاز فاصله گرفت و به آرامی گفت: «منظورم دکتر پژمانه!» در این لحظه، صدایش را پایین آورد و گفت: «مامان، تورو به خدا غصه نخورین. من مطمئنم حالش خوبه. یکی از دوستهای من تعریف می کرد بیشتر از دو هفته از پدرش خبر نداشته، بعد فهمیده که خطوط ارتباطی همه قطع بوده و اون تا خودش رو به اهواز برسونه و تماس بگیره، کلی طول می کشیده.»

نیاز که نم اشکی چشمهای جوانش را فرا گرفته بود، گفت: «مامان جان، از چی هراس داری؟ من که سنگ نیستم، من هم آدمم، احساس دارم. می فهمم. تو... تو تمام وجودت بوی عشق می ده. من... من فقط می خوام غصه نخوری و ناراحت نباشی. من نمی تونم ناراحتی تورو ببینم. تو تمام آدمهای دنیا رو دوست داری و براشون نگرانی. من این عشق و مهر رو تو اولین برخوردمون احساس کردم.»

نیاز بی اختیار او را در آغوش گرفت و فشرد و بدون گفتن کوچک ترین کلمه ای، دقایق طولانی گیسوانش را می بوسید و می بویید و اشک می ریخت.

حدس نیاز جوان درست بود. فردا صبح که خانم دکتر ارژنگ پای به بیمارستان گذاشت. کنار جایگاه اطلاعات قامت باریک و بلند دکتر پژمان را که پالتوی خاکستری تیره ای آن را پوشانده بود، توجهش را جلب کرد. مشخص بود او در انتظار یار دیرینه و همسفر شبانه روزی اش آنجا به انتظار ایستاده است.

www.romanbaz.ir

نیاز به مجرد اینکه چشمش به او افتاد، با صدای بلندی سلام کرد و با شادی گفت: «دکتر پژمان، خیلی نگرانت بودم! چقدر خوشحالم صحیح و سالم می بینمت!»

اردشیر به دنبالش راه افتاد. با خودش فکر می کرد وجود او جهنم، اما نیاز فکر نمی کند اطرافیان با دیدن واکنش او چه حدسهایی می زنند؟ بر سرعت قدمهایش افزود تا بتواند همراه نیاز وارد آسانسور بشود.

خوشبختانه، جز او و نیاز کسی در آسانسور نبود. به محض بسته شدن در، رو به نیاز کرد و گفت: «می شه ازت خواهش کنم داد نزنی. جناب عالی مثل بچه ها با من رفتار می کنین.» در این هنگام، صدایش را پایین آورد و گفت: «ببخشین اگه از خودم خبری ندادم. می دونستم همگی نگرانم هستین. گرفتار بودم، کارم آنقدر زیاد بود که فرصت سر خاروندن نداشتم.»

نیاز اخم کوچکی کرد و هیچ پاسخی به او نداد.

اردشیر ادامه داد: «می دونم، می دونم نگران بودی! ازت معذرت می خوام. اما باور کن، اگه حتی یه لحظه غفلت می کردم، با جون یه مجروح بازی کرده بودم.»

در آسانسور باز شد و نیاز وارد بخش شد. خیالش راحت شده بود. از طرفی، از لاغری و تکیدگی چهرهٔ اردشیر دلش به رحم آمده بود. تعداد موهای سفیدش بیشتر شده بود و چشمهایش غمگین و پژمرده می نمود.

وقتی به اتاقش رسید، در را بست و گفت: «چه خوب شد بالاخره رضایت دادی و اومدی. گوش کن، اردشیر! توی بخش مغز و اعصاب، بیمار تازه ای رو آوردن که دو سه هفته هم توی بیمارستان چمران اهواز بستری بوده. تمام آزمایشات و عکسبرداریهای مربوطه رو هم فرستادن. اون... راستش وضعش نگران کننده س. نمی دونم چرا اثر بدی تو روحیهٔ من گذاشت. فکر می کنم ریه هاش مشکل داره. اما قبل از اون، موضوع آسیبی یه که به نخاعش وارد شده. اون فعلاً قادر به حرکت نیست. هوش و حواسش خوب کار می کنه. در هر حال، تشخیص دادن باید تحت یه عمل جراحی قرار بگیره، شاید وضعش بهتر بشه. به نظر من بهتره زودتر بری بخش و اونو از نزدیک ببینی. همین دیروز آوردنش. من هم باهات می آم تا دوباره اونو ببینم.»

اردشیر نگاه پر مهری به او انداخت و گفت: «اون وقت اگه به حرفات گوش کنم، باهام آشتی می کنی؟»

نیاز خندید و حرفی نزد.

اردشیر همان طور ایستاده و نگاهش می کرد. ناگهان مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، گفت: «راستی، نیاز، می دونی شوهرت اونجا چه گرد و خاکی راه انداخته؟»

نیاز که مفهوم حرف او را نفهمیده بود، با تعجب پرسید: «گرد و خاک؟ منظورت چیه؟»

اردشیر خندید و گفت: «هر کس که از اون طرف می آد اسم اونو می بره. با عملی که انجام داد، بیشتر درمانگاهها و بیمارستانها رو مجهز و مدرن کرده. خودش هم پا به پای دکترهای جبهه بخیه می زنه، تزریق می کنه و حتی بالاتر از اون، در مواقع حاد تشخیص می ده و درمان می کنه!»

www.romanbaz.ir

نیاز نگاه تندی به او کرد. فکر کرد شاید اردشیر قصد مزاح و یا مسخره کردن امید را دارد. اما وقتی به چهرهٔ او دقیق شد، متوجه گردید اشتباه کرده است. اردشیر خیلی جدی بود و حتی آثار تحسین و رضایت از چهره اش خوانده می شد.

پژمان ادامه داد: «فکر کنم حتی یه ریال پول هم توی حساب بانکی شرکت باقی نمونده. تا اونجا که من شنیدم، چپ و راست به بچه های مردم کمکهای نقدی می کنه و اونهارو برای معالجه به تهران می فرسته.»

نیاز سکوت کرده بود. اردشیر که قصد رفتن داشت، اضافه کرد: «نیاز، اون مرد بزرگ و دریا دلی یه و از نظر من، قابل احترام و تحسین!»

دکتر پژمان رفت و نیاز را با دنیایی فکر و اندوه تنها گذاشت. قرار بود بعد از معاینهٔ بیمارهای بخش خودش، نزد اردشیر برود و دو نفری بیمار مربوطه را که پرستو شهابی نام داشت، دیدن کنند.

وقتی نیاز وارد بخش مغز و اعصاب شد، دکتر پژمان را منتظر خود دید. هر دو به طرف اتاق پرستو حرکت کردند. او چهل و یکی دو سال بیشتر نداشت. دو فرزندش در زمان حمله در مدرسه بودند و آسیبی ندیده بودند. او از فوت همسرش باخبر بود و آثار اندوه و وحشت غریبی در چشمهایش دیده می شد.

به مجرد دیدن دکترها، چهره اش از هم شکفت و سلام کرد. نیاز متوجه شد او زن زیبایی است و از چهره و پوست صاف و خوشرنگی بهره مند است. وقتی که می خندید، لبهایش به زیبایی گشوده و ردیف دندانهای سفید و درشتش جلوه گر می شد.

نیاز جوابش را به گرمی داد و گفت: «خب، پرستو خانوم! مثل اینکه امروز حالت بهتره، نه؟»

پرستو پاسخ داد: «بله، خانوم دکتر، خیلی بهترم! دیروز عصر موفق شدم بعد از چند روز بچه هامو ببینم. اونها بعد از فوت پدرشون و مجروح شدن من، به تهران نزد مادرم اومده بودن.»

دکتر پژمان که پروندهٔ پزشکی او را به دقت مطالعه کرده بود، پرسید: «خانوم شهابی، مثل اینکه قبلاً یه عمل جراحی روی شما انجام شده.»

پرستو گفت: «بله، آقای دکتر، همین طوره! راستش، قبل از اون عمل احساس می کردم وضع پاهام بهتره، اما بعد از اون دیگه حتی یه سانتی متر هم نمی تونم حرکتشون بدم.»

پژمان گفت: «عجیبه! من هیچ اختلالی توی ستون مهره ها نمی بینم. خراش کوچکی تو قسمت نخاع پایین دیده می شه که به طور حتم قابل ترمیمه.»

نور امیدی در چشمهای پرستو درخشید و پرسید: «راست می گین، آقای دکتر؟ یعنی می شه امیدوار باشم که پاهام حرکت کنه؟»

پژمان نگاه مهربانی به او کرد و گفت: «شما همیشه باید امیدوار باشین. اما جواب دقیق رو من بعد از یه سری آزمایش و اسکن به شما خواهم داد.»

www.romanbaz.ir

نیاز هم دوباره او را معاینه کرد و آزمایشات و عکسبرداریهای جدید برای ریه اش نوشت. و بعد از کمی صحبت و تبادل نظر، آنها را ترک کرد و سر کارش رفت.

بعد از آن شب گفت و گو بین عروس جوان و نیاز، روابط آنها به طرز عجیبی منسجم تر و نزدیک تر شده بود. هر شخص بیگانه ای حتی از نگاهی که بین آن دو رد و بدل می شد، درک می کرد که چه احساس تنگاتنگ و نزدیکی بین آنها حکمفرماست. جالب آنکه هیچ کدام از آنها چه در نهان و چه در انظار مردم، هرگز این رابطه و احساس را بیان نمی کرد و آن را به معرض نمایش نمی گذاشت.

اما از زمانی که امید به تهران برگشته بود، مصر بود که آنها برای محل زندگی شان جای جداگانه ای فراهم کنند. استدلالش این بود که پیروز و همسرش در این خانه آزادی عمل ندارند و باید طبق مقرارت زندگی ما به سر ببرند. با وجودی که پیروز در زندگی با همسر و مادرش هیچ مشکلی نداشت و همسرش نیاز هم کمال رضایت را در آن خانه داشت، اما امید همچنان بر حرف خود باقی بود.

زمستان به پایان می رسید و نیاز همچنان مشغول کار و پیگیری درمان بیمارانش بود. امید یک ماهی در تهران بود. در شرکتش رسیدگیهای لازم در مورد سفارشهای جدید انجام نگرفته بود. و به امور مالی در مورد طلبهایی که شرکت از ماهها قبل داشت، رسیدگی نشده بود. همه چیز تق و لق و به امید خدا رها شده بود.

امید خون خونش را می خورد. با خودش فکر می کرد یک عده آدم مفت خور و تنبل را نشانده و فقط ماه به ماه به آنها حقوق داده است. از نظر مالی به شدت شرکت آسیب دیده بود. می دانست که نیاز دست و بالش بازتر است و مشکل مالی ندارد، اما دوست نداشت زندگی اش متکی به کار و زحمت او باشد. از طرفی، فکر می کرد کارمندها و همکارانش حداقل قدمی برای سفارش بعدی و یا کارهای معوقه برمی دارند. مقدار مبلغ محدودی تتمه حساب در بانک داشت که می خواست آن را به پیروز بدهد تا بتواند آپارتمانی اجاره کند و همراه همسرش به آنجا برود.

یک هفته دیگر را صرف کارهایش کرد و بعد از سفارشات لازم، دوباره به جبهه برگشت. این دفعه حتی گریه ها و اشکهای نیاز هم مانع رفتنش نشد. در دل حق را به همسرش می داد، اما نیروی عجیبی او را به خود می خواند. شبها مرتب خواب صحنه های جنگ و انتقال مجروحان جنگی را می دید. مدام در خواب می دید که زخمیها و مجروحها دیر به درمانگاهها می رسند و هرچه می روند، گویی هرگز به مقصد نخواهند رسید.

شب آخری که در خانه خودش به سر می برد، نیاز با درماندگی نگاهش کرد و پرسید: «آخه، امید، تو که خودت داری می ری و منو تنها می ذاری، پس چه اصراری داری این بچه ها رو از من دور کنی؟»

امید گفت: «حق با توئه، اما من به طور موقت می رم، برای همیشه که تو رو تنها نمی ذارم. آخه، من می دونم، مطمئنم اونها اینجا ناراحتن، آزادی ندارن. نمی تونن هر وقت دلشون خواست دوستانشون رو دعوت کنن.»

نیاز لبخندی زد و گفت: «چرا از خودشون نمی پرسی؟»

www.romanbaz.ir

امید نگاهی به او کرد و گفت: «ببین، نیاز، تو این بچه ها رو مثل تمام آدمهای دور و برت تحت نفوذ خودت درآوردی. مطمئنم اگه ازشون بپرسم، می گن ما دوست داریم با مامان زندگی کنیم. اجازه بده خودشون در این مورد تصمیم بگیرن، نه ما.»

نیاز دیگر حرفی نزد. مطمئن بود اگر تصمیم گیری با پیروز و نیاز باشد، آنها در حال حاضر این خانه را با هیچ جای دنیا عوض نمی کنند.

دو سه هفته بیشتر به عید نوروز باقی نمانده بود و امید فردا خانه و زندگی اش را ترک می کرد و می رفت. دوباره به یاد پیروز و همسرش افتاد. دلش گرم شد. وجود آنها برایش به منزله کوه بزرگ و مستحکمی بود که پشتیبان و حامی او بود و از تمام مصائب و سختیها حفظش می کردند.

صبح روز بعد، امید خداحافظی کرد و رفت. هنگام رفتن به پهنای صورتش اشک می ریخت. دلش برای نیاز تنگ می شد و از دوری او رنج می برد، اما نمی توانست بی کار و بی هدف در تهران بماند و شاهد کار و تلاش همسرش باشد.

نیاز ارژنگ در قالب یک دکتر خدمات ارزنده ای در آن زمان انجام می داد که روح و روانش را صیقل می کرد و زندگی را برایش شیرین و گرانبها جلوه می داد. اما او مجبور بود بیشتر ساعات را در خانه بی هدف بگردد و انتظار بکشد. ولی وقتی به جنوب می رفت، وجودش پر بار و کارآمد می شد. از لحظه لحظهٔ زندگی اش سود می برد و سود می رساند. شبها آن قدر خسته و کوفته به رختخواب می رفت که به محض بستن چشمهایش، از هوش می رفت. اکنون شناخته شده بود و همه فهمیده بودند که او چقدر دریادل و جسور است.

به همسرش قول داده بود که برای عید نوروز برگردد، اما خودش هم مطمئن نبود که بتواند به قولش عمل کند. وقتی که چشمش به جوانها می افتاد با چه تلاشی در کندوکار و کار و کوشش هستند، به وجد می آمد. حال و هوایشعوض می شد و دلش می خواست تا جان در بدن دارد همراه و همپای دیگران بجنگد و پیروز شود.

در غیاب امید، پیروز سعی می کرد تا آنجا که قادر بود تنهاییهای مادرش را پر کند. همسرش نیاز بیش از او دلبستهٔ مادرشوهرش بود و هیچ فرصتی برای با او بودن را از دست نمی داد.

نیاز رفتن امید را از خانه به آسانی نمی تواست تحمل کند. شبها به امید دیدار او به خانه می رفت و یا چشم به راهش بود. بنابراین فردای آن روز به بیمارستان رفت، حال و هوای خوبی نداشت.

اواسط روز، بعد از معاینه و سرکشی بیمارها، وقتی به اتاقش رفت، متوجه شد پروندهٔ پرستو شهابی را روی میزش گذاشته اند. به سرعت آن را گشود و از نتیجه آزمایشات و عکسبرداریهای اولیه، دلش به درد آمد. پرستو، که شوهرش را از دست داده بود و دو فرزند پانزده و ده ساله داشت، بدون اینکه خودش بداند، مبتلا به سرطان ریه شده بود. بیماری در مراحل اولیه بود. هیچ چاره ای نبود. نیاز باید هرچه زودتر او را تحت مداوا قرار می داد.

www.romanbaz.ir

پرونده را برداشت و به بخش مغز و اعصاب رفت. آن روز، هنوز اردشیر را ندیده بود. وقتی به سراغ پرستو رفت، مشاهده کرد دکتر پژمان مشغول صحبت با اوست. سلام کرد و داخل شد.

اردشیر با دیدن او، چشمهایش برق زد و گفت: «سلام، دکتر ارژنگ! خبرهای خوشی براتون دارم!»

نیاز خندید و در دل گفت: اما من خبرهای خوشی ندارم!

اردشیر ادامه داد: «خوشبختانه، نخاع آسیبی ندیده. آسیب اصلی توی گردن بوده که خوشبختانه عمل جراحی انجام شده موفقیت آمیز بوده و دو مهره ای که منحرف شده بودن، سر جاشون قرار گرفتن. فقط یه شیئی مثل یه خار کوچیک و یا ذرهٔ کوچیکی از یه ترکش، قسمتی از مهره ها و نخاع رو مجروح کرده که با یه عمل حساس و ظریف می شه اون تیکه رو برداشت.» در این هنگام، رو به پرستو کرد و گفت: «بعد از اون، شما می تونین هم حرکتهای طبیعی بدن رو داشته باشین، و هم پاهاتون رو حرکت بدین.»

صورت پرستو از شادی شکفت و گفت: «خیلی ممنون، آقای دکتر! راستش، گاه بی اختیار پاهام تکون می خوره، اما در کنترل خودم نیست.»

اردشیر لبخند زد و گفت: «خب، حالا یه سری آزمایش دیگه لازمه که انجام بشه. ان شاءا... پس فردا صبح دست به کار می شیم، آمادگی شو دارین؟»

پرستو با هیجان گفت: «بله، آقای دکتر، کاملاً آماده هستم!»

نیاز هم چند سؤالی از او کرد و متوجه شد که او گاهی در قفسهٔ سینه اش احساس سنگینی می کند. چیزی نگفت، خداحافظی کرد و به محض اینکه از اتاق او بیرون آمد، رو به اردشیر کرد و گفت: «باید باهات حرف بزنم. بهتره بریم دفتر.»

وقتی که تنها شدند، اردشیر گفت: «امروز حال خوشی نداری!»

نیاز تأیید کرد و گفت: «آره، همین طوره! اولاً، صبح زود امید رفت جنوب. بدتر از اون، فهمیدم پرستو شهابی دچار مشکل ریه س.»

اردشیر اخم کرد و پرسید: «جدی می گی؟ مطمئنی؟»

نیاز عکسها را نشان داد و گفت: «اولاً، غده کوچیکی سمت چپ گردن داره که باید اونو درآورد. ریه ها مراحل اولیه بیماری رو نشون می ده. در هر حال، باید با دکتر جراح بیمارستان تماس بگیرم و وقت عمل بذاریم. منتها فکر کنم عمل نخاعش باید زودتر انجام بشه.»

اردشیر بلافاصله گفت: «همین طوره، وگرنه خطر فلجی همیشگی براش هست. عمل بسیار مشکل و حساسی یه. امیدوارم بتونیم کاری براش بکنیم. چون هم جوونه، و هم امید به زندگی داره. روحیه این زن قابل تحسینه!»

نیاز گفت: «امیدوارم ما هم بتونیم براش کاری بکنیم!»

www.romanbaz.ir

دو روز بعد، دکتر پژمان بیمارش را عمل کرد. عمل موفقیت آمیز بود، اما نتیجهٔ آن مشخص نبود. نیاز روزشماری می کرد تا پرستو زودتر بهبود یابد که بتواند عمل دیگری را تحمل کند. او هنوز از وجود غده در گردنش بی اطلاع بود.

پدر و مادر پرستو همراه بچه ها و نیز دیگر اقوامش از جمله خواهرها و برادرش فردای روز عمل به دیدنش آمدند. او هنوز درد شدیدی در ناحیه کمرش احساس می کرد که توانش را از بین برده بود. با وجود مسکنهای قوی که پی درپی به او تزریق می شد، چهره اش نشان می داد که همچنان درد کشنده ای او را آزار می دهد.

با وجود این، لبخند از لبهایش دور نمی شد. بچه هایش را می بوسید و می بویید. هر چند نمی توانست حرکت کند و به طرز ناراحتی روی تخت خوابیده بود، با وجود این، همان لحظه های با هم بودن را غنیمت می دانست و مدام با مادر و خواهرهایش صحبت می کرد.

به تدریج که درد کمتر می شد، قدرت حرکت بیشتر به پاهایش می رسید. بعد از یک هفته، به طور معجزه آسایی به راه افتاده بود. هنگام صحبت، چشمهایش از شادی و امید برق می زد. فقط گاهی که به یاد شوهرش می افتاد و یا نام او را بر زبان می آورد، به گریه می افتاد.

رفتارهای حیرت انگیزی داشت، به طوری که تمام بیماران و کارکنان بیمارستان را شیفتهٔ خود کرده بود. به تمام اتاقها سرکشی می کرد و با بیماران حرف می زد. ابتدا، با وسیله ای که به راه رفتنش کمک می کرد، راه می رفت. به تدریج، آن را به کنار گذاشت و به تنهایی به حرکتش ادامه داد. درمانهای فیزیوتراپی بیمارستان اثر مطلوب تری روی او می گذاشتند.

گاهی گلهایی را که برایش آورده بودند، قسمت می کرد و به بیماران مختلف هدیه می کرد. کتاب حافظ را برمی داشت و برای مریضهای دیگر فال می گرفت و شعر می خواند. صدایش حزن انگیز و لطیف بود و همه را وادار به سکوت می کرد. خیلی سلیس و زیبا اشعار حافظ را می خواند و تفسیر می کرد.

شخصیت و حرکات او، اردشیر را تحت تاثیر قرار داده بود و مدام راجع به او با نیاز صحبت می کرد. دکتر ارژنگ هم کاملا متوجه بهبودی سریع پرستو شهابی شده بود و بسیار امید داشت که او بتواند دیگر مشکلات جسمانی خود را تحمل کند و بر آنها پیروز شود. نیاز سعی داشت موضوع را طوری عنوان کند که پرستو روحیهٔ شاد و امیدوار خود را از دست ندهد.

روزی که قرار بود به ملاقات او برود، اردشیر هم همراهش بود. وقتی که وارد اتاق پرستو شد، از زیبایی و جوانی چهرهٔ او دلش به درد آمد. چگونه می توانست به او بگوید که دچار چه بیماری مهلکی شده است؟ نیاز بعد از گفت و گوهای اولیه، کمی جدی شد و گفت: «پرستو، شما هیچ ناراحتی و درد جدی توی قفسهٔ سینه احساس نکردین؟»

پرستو گفت: «جدی نه، اما تازه توی قفسه سینه م احساس سوزش می کنم!»

نیاز گفت: «تا به حال متوجه شدی که غده کوچیکی توی گردنت وجود داره؟»

www.romanbaz.ir

پرستو سکوت کرد، نگاه مرددی به اردشیر کرد و پرسید: «دکتر پژمان، شما راجع به این غده تا به حال چیزی به من نگفته بودین!»

نیاز اخمی کرد و گفت: «این موضوع به دکتر پژمان مربوط نمی شه. در این مورد من دکتر معالج شما هستم.»

پرستو به سادگی گفت: «ببخشین، خانوم دکتر! اما من اعتماد عجیبی به دکتر پژمان دارم. من هیچ وقت نمی تونم زحمتهایی رو که برای من کشیدن، فراموش کنم. قصد بدی نداشتم.»

نیاز لبخندی زد و گفت: «حتما همین طوره! اما در هر حال، ما باید این غده رو در بیاریم. ممکنه چیز مهمی نباشه. از اونجا که بهبودی ت سریع بوده، من فکر می کنم هر چه زودتر این عمل باید انجام بشه. من با دکتر عطار صحبت کردم، ایشون جراح هستن و برای پس فردا وقت عمل گذاشتیم، چطوره؟»

پرستو بی درنگ لبخند قشنگی زد و گفت: «خوبه، من آماده ام!»

اردشیر نگاه پرمهری به او کرد و گفت: «خانوم شهابی، با روحیه ای که شما دارین، بهتون قول می دم هر چه سریع تر صحیح و سالم از اینجا می رین و با بچه هاتون زندگی خوبی رو شروع می کنین. در ضمن، بهتون تبریک می گم! تمام بیماران ما رو شیفته صدای قشنگ خودتون کردین!»

نیاز با تعجب پرسید: «چطور؟ مگه پرستو صداش هم خوبه؟»

اردشیر گفت: «بله، البته صدای شعر خوانی. خانم شهابی خیلی روان و قشنگ اشعار حافظ رو می خونن و تفسیر می کنن!»

پرستو از شادی و شرم چهره اش شکفت و گفت: «آقای دکتر به من لطف دارن! من هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم که چندین بار متوالی دکتر پژمان نیمه شب به بالین من اومدن و منو معاینه کردن تا از سلامتی من مطمئن بشن. من هم بعد از اینکه حالم بهتر شد، تنها برگ سبزی که تقدیمشون کردم این بود که براشون یکی از اشعار حافظ رو بخونم.»

نیاز با تعجب نگاهی به اردشیر کرد و گفت: «آره، چه جالب! راستش دکتر، من نمی دونستم که شما نیمه شبها هم به بیماراتون سر می زنین.»

پرستو به سادگی گفت: «البته نه همهٔ بیمارها، پرستار بخش به من گفت که دکتر انقدر نگران حال توئه که تنها برای ملاقات من می آن و برمی گردن.»

چهرهٔ اردشیر آرام و متبسم بود و همان طور با لبخند به پرستو نگاه می کرد.

نیاز نگاهی به او کرد و گفت: «من دیگه باید برم. با اجازه، فعلا خداحافظ!» و بی درنگ اتاق را ترک کرد.

برخلاف تصورش، اردشیر دنبال او نیامد و نیاز به تنهایی سوار آسانسور شد و به بخش خودش رفت.

www.romanbaz.ir

آن روز تا عصر در مطب فرصتی به دست نیاورد تا با اردشیر صحبت کند. وقتی که او را دید، جواب سلامش را داد و گفت: «اردشیر، چند دقیقه ای می خواستم باهات حرف بزنم.»

دکتر پژمان که از برخورد سرد و جدی او جا خورده بود، گفت: «باشه، حتما! اما می بینی که امروز سرم خیلی شلوغه. مریضها همگی صف کشیدن.»

نیاز گفت: «اشکالی نداره، هر وقت همه رو دیدی با هم صحبت می کنیم!»

اردشیر موافقت کرد و به سوی اتاقش رفت.

آخر وقت با خستگی خود را به نیاز رساند و منتظر ایستاد. نیاز از او پرسید: «من نمی دونستم که تو نیمه شبها هم به بیمارستان سر می زنی و به دیدن مریضهات می ری!»

اردشیر قرمز شد و اخم کرد و با لحن سردی گفت: «من خیلی از اوقات به بیمارهایی که حالشون وخیمه وقت و بی وقت سر می زنم. ببینم، اشکالی داره؟ خانوم دکتر ارژنگ، من در محدودهٔ اختیارات خودم حق دارم هر طور که بخوام با بیمارهام رفتار کنم.»

نیاز با ناراحتی گفت: «البته حق با توئه! اما باید بدونی که هر بیماری وضعیت خاصی داره. مثلا همین خانوم شهابی زن تنها و بیماریه که سعی داره به اولین پناهگاهی که می رسه خودش رو مأوا بده. اون از نظر روحی نیاز شدیدی به حامی و پشتیبان داره. فقط خواستم بهت بگم در مورد اون هر کاری که می خوای انجام بدی، اون کار رو سبک سنگین کن تا بعدا آسیبی به این زن وارد نشه.»

اردشیر سری تکان داد و او را ترک کرد. چیزی از حرفهای نیاز نفهمیده بود. از نظر او هیچ احتیاجی نبود که دکتر ارژنگ او را نصحیت کند و پند و اندرز دهد.

تا روز عمل پرستو، نیاز موفق به دیدار اردشیر نشد. بعد از عمل که برای ملاقات او به بخش رفته بود، اردشیر را بالای سرش دید که با پرستو صحبت می کرد. او تازه به هوش آمده بود و حواس درستی نداشت.

نیاز به مجرد دیدن اردشیر، تعجب کرد. از اینکه او را بالای سر پرستو می دید احساس خوبی نداشت. در آن لحظه، وجودش چندان ضروری نبود. سلام کوتاهی کرد و سعی کرد توجه پرستو را به خودش معطوف کند. نبضش را گرفت و چند کلمه ای با او حرف زد. در انتها، دستورات لازم را به پرستار داد و اتاق را ترک کرد.

اردشیر به دنبالش به راه افتاد و صدایش کرد و گفت: «دکتر ارژنگ، با شما هستم! کار مهمی باهاتون دارم!»

نیاز که در راهروی بخش بود و اطرافش کارمندان و کارکنان بیمارستان در رفت و آمد بودند، به ناچار برگشت و با چهره ای جدی گفت: «بله، بفرمایین، دکتر!»

اردشیر وقتی که به او رسید و شانه به شانه اش قدم برمی داشت، به آرامی گفت: «باور کن به هیچ وجه در کار و طبابت جناب عالی دخالت نکردم. آخه اون مریض منم هست، مگه نه؟»

www.romanbaz.ir

نیاز سری تکان داد و گفت: «البته حق با توئه! ولی این عمل هیچ ربطی به تو نداشت. بعد از این، مشکل اصلی این زن ریه هاشه و این موضوع به شدت منو نگران کرده، همین! تو با این کارت اعتماد اونو از من سلب می کنی.»

پرستو زنی بود که می توانست مورد توجه هر مردی قرار بگیرد. غیر از زیبایی چهره اش، بدنی ظریف و متناسب داشت و بدتر از همه، چشمهای پرشور و عاشق. زنی که از سن خودش بسیار جوان تر و شاداب تر می نمود و هر کس که سرنوشت او را می دید و پی به بیماری اش می برد، برای او متأثر می شد.

نیاز به اتاقش رفت. جواب نمونه برداری را روی میزش گذاشته بودند. با عجله آن را گشود. متأسفانه، همان طور که حدس زده بود، غده ای که از گردن پرستو درآورده بودند بدخیم بود. به احتمال قوی از همان غده به یکی از ریه ها سرایت کرده است.

با ناراحتی گوشی را برداشت و شمارهٔ اتاق اردشیر را گرفت و به محض شنیدن صدای او، گفت: «دکتر، متأسفانه خبر بدی برات دارم!»

اردشیر آهی کشید و گفت: «پس این غدهٔ لعنتی به ریه ها متاستاز داده.»

نیاز که از حضور ذهن او تعجب کرده بود، گفت: «به یکی از ریه ها. باید شیمی درمانی بشه. تو بهش موضوع رو می گی یا من بگم؟»

اردشیر فکری کرد و گفت: «فرقی نمی کنه! به نظر من بهتره تو آگاهش کنی و من در این مورد باهاش حرف بزنم و از اهمیت موضوع کم کنم.»

نیاز موافقت کرد و گوشی را گذاشت. به فکر فرو رفت. امیدوار بود که پرستو شهابی بعد از شیمی درمانی هم بتواند همچنان مثبت و پرانرژی باقی بماند. در هر حال، احتیاج به کمک و همدردی داشت. بدون شک، اردشیر می توانست کمک زیادی به او بکند.

راستی، چه سری بود که وجود این مرد اعتماد و مهر همه را به خود جلب می کرد؟ در همان محیط بیمارستان، همه و همه با مهر و احترام از دکتر پژمان یاد می کردند. سینه اش جایگاه اسرار بی شماری از کارکنان و بیماران بود. رحم و بخشش او بی پایان بود و آرامش و سکوتی که وجود او را فراگرفته بود، اسرارآمیز و اغواکننده جلوه گر می شد.

نیاز می دانست که بیش از نیمی از عملهایی که اردشیر انجام می دهد، هیچ پولی در قبال آن دریافت نمی کند و این گونه هزینه ها را از حساب خودش به بیمارستان می دهد. حتی در مطب هم بارها متوجه شده بود که دکتر پژمان از اتاقش بیرون می آید و به منشی اشاره می کند که از بیمار مورد نظر ویزیت دریافت نکند. مطمئن بود کلامش آن قدر قوی و مؤثر است که می تواند امید زندگی و شور و حال گذشته را به پرستو بازگرداند.

www.romanbaz.ir

فصل سیزدهم

عید نوروز فرا رسید، اما امید از جنوب برنگشت. او ترجیح داده بود مراسم سال نو را در بین خاکها و تپه های پشت جبهه با رزمندگان و سربازان غیور و فداکار وطنش سپری کند.

داریوش مراسم شام و کباب خاصی در خانه اش برپا کرده بود و از نیاز و امید و دختر و دامادش هم دعوت به عمل آورده بود. او به طور مستقیم به خانهٔ امید تلفن کرد و با خانم جاوید صحبت کرد.

نیاز از پررویی و سماجت او به حیرت افتاده بود. وقتی که گوشی تلفن را برداشت، باورش نمی شد که مخاطب او داریوش باشد. چاره ای نداشت، به خاطر عروسش که شده باید پاسخ تلفن او را می داد.

داریوش با پررویی تمام سلام کرد و گفت: «حال آقای جاوید چطوره؟ امیدوارم خوب و سلامت باشین!»

نیاز به سردی گفت: «مرسی، ممنون از مرحمت شما، خوبن!»

داریوش نوک تیز کنایه را از حرفهای نیاز احساس کرد، اما چیزی به رویش نیاورد و گفت: «خانوم جاوید، می خواستم ازتون خواهش کنم شب سال نو رو در خدمت شما و آقای جاوید باشیم!»

نیاز که خون به صورتش دویده بود، گفت: «باید خدمتتون عرض کنم آقای جاوید ماههاست که در پشت جبهه به سر می برن و اونجا به خدمت مشغول هستن.»

داریوش که از طریق دخترش از این موضوع مطلع بود، گفت: «عجب! خدا بهشون اجر بده!»

نیاز که بیشتر از دست او عصبی شده بود، گفت: «فعلا که اجر همه رو به شما داده!» و بدون اینکه فرصت سخن گفتن به او بدهد، ادامه داد: «من هم در غیاب شوهرم هیچ جا نمی رم. از دعوتتون ممنونم!»

داریوش گفت: «یعنی اگه آقای جاوید بودن، ما رو سرافراز می کردین؟»

نیاز با صراحت تمام گفت: «نه خیر! به هیچ وجه!»

داریوش سکوت کرد. خون خونش را می خورد. دلش می خواست نیاز و امید را به خانه اش بکشاند و دم و دستگاهش را نشان آنها بدهد. دلش می خواست ماشینهای بنزی که جلوی خانه اش قطار شده و افراد سرشناسی را که به خانه اش دعوت شده بودند، به رخ آنها بکشد. او از دیدار گهگاه دخترش، و زندگی کوچک و سادهٔ او رنج می برد.

دختر او باید در خانه بزرگ و مجللی مانند خانهٔ پدرش زندگی کند. داریوش حاضر بود هر نوع امکاناتی را در اختیارش بگذارد، اما نیاز آن قدر وابسته و مطیع شوهرش بود که هیچ اعتنایی به مال و جاه پدرش نداشت.

www.romanbaz.ir

چون سکوت بین آنها طولانی شد، نیاز گفت: «ببخشین، کار دیگه ای ندارین؟ نمی خواین با نیاز صحبت کنین؟»

داریوش بدون توجه به سؤال او، گفت: «بهتره به عرضتون برسونم که کار شما به هیچ وجه پسندیده نیست. شما یه دختر رو از مادرش جدا کردین و اون شب و روز آه می کشه و از دوری فرزندش بی تابی می کنه!»

نیاز بلافاصله پاسخ داد: «اولا، این طور نیست. من به نیاز گفتم هر وقت دلش بخواد، بیاد مادرش رو ببینه. می تونین از خودش بپرسین!»

داریوش با طعنه گفت: «بله! گفتین، اما رفتار شما طوریه که دختر منو اسیر خودتون کردین و انگار نه انگار که ما هم پدر ومادری م و احساس داریم!»

نیاز می دانست که این شیوهٔ همیشگی داریوش است که حرف را به درازا بکشاند، به خصوص حالا که طرز حرف زدنش را هم عوض کرده و تعلیم بیشتری دیده است. بنابراین با بی حوصلگی گفت: «این شما و این دخترتون! می تونین باهاش صحبت کنین!» و بلافاصله گوشی را به دست عروسش داد و به اتاقش رفت.

پدر و دختر نیم ساعتی با یکدیگر صحبت کردند و در انتها، قرار شد که نیاز و پیروز به تنهایی به آنجا بروند.

بعد از قطع مکالمه اش، نزد نیاز رفت و گفت: «مامان جان، دوباره بابا شما رو عصبانی کرد؟»

نیاز با عشق عروسش را در آغوش گرفت و گفت :

به هیچ وجه ، عزیزم ! فکرش رو نکن . من فقط دوست ندارم این وسط تو ناراحت بشی .

نیاز سری تکان داد و گفت :

نه . به هیچ وجه ! من دیگه با تمام مسائل زندگیم کنار اومدم . من نمی دونم چطوری بیان کنم . اما با وجود اصرار پدر خودم و پدر امید که بهتره زندگی جداگانه ای داشته باشیم ، احساس می کنم نمی تونم دور از شما زندگی کنم . مامان جان ، مثل این که یه پیوند ناگسستنی بین من و شما وجود داره و داشته که برای خودم هم حیرت آوره !

نیاز چشم هایش پر از اشک شد . چقدر خوشحال بود که پسرش با نیاز ازدواج کرده است . حاضر بود رنج صحبت داریوش را به جان بخرد و در عوض ، برای همیشه عروسش را نزد خود داشته باشد .

وقتی که قرار شد پیروز و همسرش هنگام سال تحویل نزد داریوش ارجمند بروند ، نیاز هم ترجیح داد مراسم هفت سین را در سالن بزرگ بیمارستان بچیند و مراسم عید نوروز را همراه همکارانش و اردشیر برگزار کند . بیشتر کسانی که در بیمارستان کار می کردند از این پیشنهاد استقبال کردند .

www.romanbaz.ir

آن روز ، نیاز با انرژی و شور بیشتری راهی بیمارستان شد . تحویل سال حدود عصر بود و نیاز مشاهده کرد که تمام بیماران و بیش از یک سوم کارکنان بیمارستان ، در سالن پایین گرد هم جمع شده اند . اردشیر هم در بین آن ها بود . همهمه و شلوغی شادی آوری سالن را پر کرده بود .

نیاز گرم صحبت با یکی از همکارانش بود که ناگهان چشمش به پرستو افتاد که با دسته گلی وارد سالن شد . خشکش زد . زیرا پرستو بیش از یک هفته بود که مرخص شده و فقط یک بار برای انجام شیمی درمانی به بیمارستان آمده بود . او نمی دانست که چه کسی پرستو را دعوت کرده بود .

زن جوان با گذراندن روزهای سخت و درمان های مشکل ، آن چنان شکفته و زیبا جلوه گر شد که توجه همه را جلب کرد . با دیدن او ، عده ای دست تکان دادند و سوت کشیدند و به او گفتند که بعد از تحویل سال نو ، باید برای همه حافظ بخواند . نیاز هم به او خوشامد گفت و حالش را پرسید .

پرستو گفت :

خوبم خانوم دکتر ! هر چند درمان های آخری خیلی اذیتم کردن . اما فعلا" بهترم .

هم پرستو و هم نیاز ، هیچ کدام لفظ سرطان را به کار نمی بردند . نیاز لبخندی زد و گفت :

بهت قول می دم که خوب می شی ! می دونم مشکله ، اما چشم به هم بزنی دوره ش تموم می شه .

در این هنگام اردشیر به آن ها پیوست و گفت :

به به ، پرستو خانوم ، چطوری ؟ ظاهرت که خیلی خوبه ، امیدوارم که حالت هم خوب باشه !

پرستو چشم هایش برقی زد و لبخند قشنگی تحویل او داد و گفت :

خوبم مرسی دکتر ! در ضمن ، از این که به یاد من بودین و منو دعوت کردین ، ممنونم . نمی دونین از دیدنتون چقدر خوشحالم .

نیاز با خوشحالی از اردشیر پرسید :

آه ، چه جالب ! دکتر ، دیگه چه کسی رو دعوت کردین که منتظرشون باشیم ؟

اردشیر به سادگی گفت :

دیگه هیچ کس ! من پرستو خانومو دعوت کردم برای این که با همدیگه حافظ بخونیم .

نیاز احساس کرد که دیگر وقت ندارد آنجا بایستد . به بهانه ای تنهایشان گذاشت و از سالن خارج شد . بی درنگ سوار آسانسور شد و به اتاقش پناه برد . تمام بدنش می لرزید . آن همه زحمت کشیده و برنامه ترتیب داده بود ، اما فکر نمی کرد درست موقع انجام مراسم تمام انرژی و توانش

www.romanbaz.ir

را از دست بدهد ! دیگر حاضر نبود به سالن پای بگذارد ، اما چاره ای نداشت . تا دقایقی دیگر سال تحویل می شد و حضور او ضروری بود . نبودن امید تمام شور و انرژی او را تخلیه کرده بود .

کمی قدم زد و یک لیوان آب سرد نوشید . با عجله از اتاقش بیرون آمد و به طرف سالن رفت . اما تمام آن شور و هیجان و شادی و خوشحالی از وجودش رخت بر بسته بود . به شدت احساس خستگی می کرد . نمی دانست چرا ناگهان حالش دگرگون شده است .

وقتی که به سالن رسید . اردشیر و پرستو را هنوز در حال گفت و گو دید . درست زمانی که همگی جمع شدند و صدای رادیو را بلند کردند و به ضربه های ساعت گوش می کردند ، یکی از پرستارها سراسیمه به سالن آمد و گفت :

خانوم دکتر ارژنگ ، مادرتون پشت تلفن هستن ! مثل این که حال پدرتون خوب نیست !

نیاز سراسیمه به طرف تلفن رفت و صدای مادرش را شنید که می گفت :

الو ، الو ، نیاز جان ! پدرت دیگه نفس نمی کشه ! کمکم کن ! کمکم کن !

نیاز همراه یک آمبولانس بلافاصله بیمارستان را ترک کرد . دو سه نفر پرستار و کمک دیگر ، با او همراه شدند . او در تمام طول راه ، دعا می کرد یک بار دیگر هم که شده پدرش را زنده ببیند . قرار بود آن شب بعد از تحویل سال نو ، به خانه پدرش برود و با آن ها شام بخورد ، چه اشتباهی !

وقتی به خانه دکتر ارژنگ رسید ، مهرانگیز در را گشود و نیاز خود را بر بالین پدرش رساند . نبض او را گرفت . دکتر بیژن ارژنگ سرد و بی روح چشم بر هم گذاشته بود و برای همیشه با زندگی اش بدرود گفته بود . چهره اش بی رنگ و مات ، اما لبخند محوی بر روی لبهایش خودنمایی می کرد . موهای سفید و پرپشتش مرتب و شانه کرده به سمتی خم شده بود و چهره ی آسمانی او را زیباتر جلوه می کردند .

نیاز پدرش را در آغوش گرفت و بوسید و های های گریه کرد . هیچ واکنشی از جانب او مشاهده نکرد و همین بیشتر دل او را سوزاند . با درماندگی به آغوش مادرش پناه برد و همراه او گریست .

دقایقی بعد ، اردشیر هم خودش را به آنها رساند و از مشاهده بدن بی جان دکتر ارژنگ به سوگ نشست . ساعتی بعد ، آمبولانس دیگری آمد و جسد دکتر ارژنگ را به سردخانه برد .

آن شب ، خانه مهرانگیز ارژنگ بعد از پنجاه و سه سال زندگی با دکتر ارژنگ ، از وجود او تهی و خالی شد . آن شب ، اولین شبی بود که مهرانگیز بعد از پنجاه و سه سال زندگی با شوهرش ، بدون او شب را به صبح می رساند . نیاز همه را مرخص کرد و با مادرش و اردشیر به گوشه ای پناه بردند و در عزای از دست دادن پدر و شوهر ، اشک ریختند .

نیاز همیشه آرزوی تنها بودن و صمیمت و گرمی بیشتری را با مادرش داشت ، اما نه به این قیمت . نیاز همیشه رویای سپری کردن شبی تا سحر را در کنار مادرش در دل می پروراند . اما نه در آن شرایط . با وجود این ، حضور اردشیر برای او مهرانگیز تسلی دهنده و لازم بود .

www.romanbaz.ir

آن شب ، نیاز از فوت پدرش هیچ خبری به پیروز و همسرش نداد . بهتر دید فردا صبح آنها را مطلع سازد . ضربه مرگ دکتر ارژنگ آن چنان شدید بود که مهرانگیز تا صبح نتوانست دیده بر هم بگذارد . نیاز و اردشیر هم که همراهش بودند حال و روز بهتری از او نداشتند .

صبح نیاز ، اردشیر را نزد مادرش گذاشت و به خانه اش رفت . لباس سیاهی بر تن کرد و یادداشت کوچکی برای پیروز و نیاز نوشت و دوباره به سوی خانه مادرش روانه شد . از آنجا چند پیام برای امید گذاشت و مرگ پدرش را به اطلاع او رساند . توران خانم بلافاصله بعد از رفتن نیاز ، به تمام فامیل و دوستان خبر داد .

آن روز که اولین روز سال نو محسوب می شد ، مراسم خاکسپاری دکتر ارژنگ انجام شد . فردای آن روز امید خود را به تهران رساند و توانست در بقیه مراسم عزاداری شرکت کند .

اردشیر شبهای زیادی را با پدر نیاز سپری کرده بود . ساعت ها با او نشسته و از هر دری صحبت کرده بودند . دکتر ارژنگ مرد مطلع و با فرهنگی بود . و در مراسم عزاداری اش ، تعداد بی شماری از شاگردان دوران تدریسش که اکنون هر کدام به شغل و مقامی دست یافته بودند ، حضور داشتند . بعد از آن ، چه کسی می خواست گوشه های تنهایی مهرانگیز را پر کند ؟

به خواست مرحوم ارژنگ ، مراسم هفت و چهل برگزار نشد و هزینه ی آن صرف امور خیریه گردید . داریوش و همسرش برای تسلیت گویی به مسجد آمدند و نیاز برای اولین بار مادر عروسش را ملاقات کرد . با دیدن او ، دلش به رحم آمد . زیرا از نظر نیاز زندگی با داریوش یعنی زجر و شکنجه ، و بعد هم مرگ تدریجی !

امید می دانست که اگر لب تر کند و مشکلات کاری و شغلی اش را برای داریوش بگوید و از او کمک بخواهد ، کار و بارش در مدت کمی رو به راه می شود . اما حتی اگر به ورشکستگی کامل هم می رسید ، امکان نداشت چنین تقاضایی از او بکند .

هر کس که می فهمید داریوش ارجمند پدر عروس اوست ، با حیرت نگاهش می کرد .

او هرگز از گذشته و سابقه ی داریوش با کسی حرفی نمی زد ، دوست نداشت پدر عروسش را جلوی همه بی آبرو رسوا کند ، هرگز نسبت به او کینه ای پایدار نداشت ، و هرگز به پول و ثروت او نگاهی نمی کرد . در هر شرایطی ، برای داریوش احساس تاسف می کرد و او را موجود ناچیزی می شمرد . هر چند داریوش پست و مقام دولتی نداشت ، اما آن قدر ثروتمند بود که کمابیش همگان او را می شناختند .

دو ماه از مرگ دکتر ارژنگ گذشت ، امید دوباره به جنوب رفت . این دفعه نیاز مانع او نشد . او درک کرده بود که شوهرش اگر هم در تهران نزد او باشد ، حال و هوای جبهه و جوان های رزمنده او را به خود می خوانند .

دوران شیمی درمانی پرستو به پایان رسید . او که نیم بیشتری از موهای مواج و شرابی رنگش را از دست داده بود ، به ناچار سرش را از ته تراشید و کلاه گیس به سر می گذاشت . حتی زیر روسری هم کلاه گیس داشت و نیاز هرگز او را بدون موی مصنوعی مشاهده نکرد .

www.romanbaz.ir

پرستو شهابی به طور مرتب با دکتر پژمان و نیاز در تماس بود . به خانه مادرش نقل مکان کرده بود و کار می کرد . او آرشیتکت قابلی بود و موفق شده بود کار خوبی در یک شرکت بزرگ ساختمانی به دست آورد . بچه هایش به مدرسه می رفتند و به زندگی جدیدشان خو گرفته بودند .

گهگاهی در قسمت کمرش احساس ناراحتی می کرد و مرتب تحت درمان های فیزیوتراپی بود . حتی زمانی که حالش خوب بود ، باز هم به دکتر پژمان مراجعه می کرد . نیاز به طور مرتب او را چه در بیمارستان و چه در مطب می دید ، و این امری طبیعی بود . زیرا پرستو هم بیمار نیاز بود ، و هم بیمار دکتر پژمان .

آنچه که نیاز را متعجب می کرد ، بهبودی سریع پرستو بود . او درمان های مکرر شیمیایی را به آسانی تحمل می کرد و خم بر ابرو نمی آورد . آخرین آزمایشهایی که نیاز در مورد ریه او انجام داده بود ، حاکی از توقف سریع رشد سلول های بدخیم بود ، هر چند ریه کاملا" پاک نشده بود ، اما بیماری هیچ گونه پیشرفتی نکرده بود و این بسیار امیدوار کننده بود .

هر بار که به نیاز مراجعه می کرد ، موی مصنوعی اش را از سر بر می داشت ، رشد سریع موهای خودش را نشان می داد و می گفت :

ببینین خانوم دکتر ، موهام چه زود داره در می آد و بلند می شه !

نیاز با حیرت به او نگاه می کرد و می گفت :

واقعا" عجیبه ! من هیچ بیماری رو ندیدم که انقدر توی بهبودی عجله داشته باشه ! بهت تبریک می گم ! تو یه شاهکاری !

حتی زمانی که پرستو موهایش را تراشیده بود و یا هنگامی که موهایش در حال رویش بودند ، نیاز نمی توانست زیبایی او را انکار کند ، در دل تحسینش می کرد و از این که دچار چنان مشکلی شده بود ، تاسف می خورد .

از نظر نیاز ، او یکی از با ارزش ترین و لایق ترین زن هایی بود که در عمرش دیده بود . پرستو غیر از داشتن مدرک دانشگاهی ، زنی مطلع و باسواد بود . دائم کتاب می خواند و در ادبیات فارسی مطالعات زیادی داشت . آهنگ صدایش دلنشین بود . حتی در گفت و گوهای عادی و روزمره طرف مقابل را جذب می کرد .

پرستو ، اغلب اوقات به منزل دکتر پژمان تلفن می کرد و دقایق طولانی با او حرف می زد . صحبت آنها طولانی بود ، اما از حدود کار و مسائل بچه ها و بیماری اش ، پا فراتر نمی گذاشت .

اردشیر با صبر و شکیبایی به حرف هایش گوش می داد و او را در همه ی زمینه ها راهنمایی می کرد . پرستو دو دختر داشت که هر دو نوجوان بودند . درباره ی آنها هم با دکتر پژمان صحبت کرده بود و اردشیر علاقمند شده بود که دوباره آنها را ملاقات کند و در مورد مشکلاتشان در غیاب پدر ، آنها را راهنمایی کند .

www.romanbaz.ir

بهار به پایان رسید . پیروز موفق شد مدرک دکترای عمومی خود را بگیرد و برای امتحان تخصصی آماده شود . یک شب سه نفری دور هم نشسته و صحبت می کردند . نیاز رو به پسرش کرد و پرسید :

پیروز جان ، بالاخره تصمیمت چیه ؟ کجا و چه تخصصی می خوای بگیری ؟

همسر جوان پیروز با خوشحالی گفت :

مامان جان ، پدرم گفته می تونه سربازی پیروز رو درست کنه که اگر خواستیم بریم خارج ، بلامانع باشه .

پیروز بلافاصله گفت :

نه نیاز ! می دونی که نمی تونم اینو قبول کنم ، بچه های مردم توی جبهه دارن جونشون رو از دست می دن . من بلند بشم برم خارج ؟ نه ! هر چی فکرش رو می کنم ، نمی تونم برم!

مادرش هراسان گفت :

خب ، پیروز جان ، اگه مشغول درس خوندن بشی ، می تونی بعدا" خدمت سربازیتو بری .

پیروز لبخندی زد و گفت :

مامان جان ، اصلا" حرف سربازی نیست . من چون تک فرزندم ، می تونم معافی بگیرم . حرف من چیز دیگه س !

نیاز چشمهایش از شادی درخشید و گفت :

راست می گی ؟ چرا زودتر نگفتی ؟ آه ، خدایا ، شکرت ! خیالم راحت شد !

پیروز نگاه سرزنش آمیزی به مادرش انداخت و گفت :

مامان ، لطفا" منو مجبور نکن زود تصمیم بگیرم ، باید کمی بیشتر فکر کنم .

همسر جوانش اخم کرد و رو به مادر شوهرش گفت :

مامان جان ، اگه پدرم بخواد در مورد رفتن ما اقدامی بکنه و ما رو راحت تر و بی دردسرتر بفرسته بریم ، شما مخالفتی دارین ؟

نیاز گفت :

نه ، مامان جان چه مخالفتی دارم ! من آرزو دارم که توی این شرایط سخت اینجا نباشین و لااقل خیالم از جانب شماها راحت باشه !

نیاز خوشحال شد و با شادی شوهرش را نگاه کرد و گفت :

www.romanbaz.ir

پس ، پیروز جان ، می تونیم در موردش فکر کنیم ، می دونم مخالف رفتن هستی ، اما ... اما فکر که می تونیم راجع بهش بکنیم ، نه ؟

پیروز خنده اش گرفت و سری تکان داد و گفت :

باشه ، راجع بهش فکر می کنیم !

نیاز خیالش راحت شد ، آنها را تنها گذاشت و به اتاقش رفت . آن قدر خسته بود که فکرش کار نمی کرد . دیگر به نبودن امید هم عادت کرده بود . هر شب برای سلامتی او دعا می کرد و بعد می خوابید .

سال ها بود که خواهرش نازنین را ندیده بود . او حتی نتوانسته بود برای فوت پدرش به ایران بیاید . آن شب ، بی اختیار به یاد او افتاد و دلش برای دیدن او تنگ شد . تنهایی مادرش – مهرانگیز – هم مشکل تازه ای بود که بر مشکلات قبلی اش افزوده شده بود .

هفته ای یکی دو بار اردشیر از مطب سراغ مهرانگیز می رفت و ساعت ها با او حرف می زد و تلویزیون تماشا می کرد . نیاز از ته دل از اردشیر ممنون بود . چشم هایش را روی هم گذاشت و بلافاصله به خواب رفت .

بر خلاف او که شب کوتاه و زودگذری داشت ، اردشیر تا پاسی از شب گذشته بیدار بود . آن شب ، به محض این که اردشیر پژمان به خانه رسید ، پرستو به او تلفن کرد و از او خواست اگر ممکن است دختر بزرگش – مهناز – را نزد او ببرد . چون دچار یک نوع افسردگی و حمله های عصبی شدیدی شده بود . اردشیر به ناچار پذیرفت .

ساعتی بعد ، پرستو همراه دخترش به خانه او رسیدند . آن شب ، اولین باری بود که دکتر پژمان پرستو را در لباس رسمی و بدون روپوش و روسری مشاهده کرد . دخترش آرام و ساکت ، سلام کرد و گوشه ای نشست . اردشیر از دیدن او ، دلش به درد آمد . حالت غم زده و مبهوت دختر ، نشانه ی خوبی برای در سنین او نبود .

پرستو برخلاف همیشه ، کلاه گیس به سر نداشت . موهای سرش کوتاه و تابدار درآمده و حالت بچه گانه ای به چهره اش بخشیده بودند . برخلاف فرزندش ، لبخند از روی لبهایش دور نمی شد و نگاه مشتاقش لحظه ای پژمان را رها نمی کرد .

اردشیر چای آورد و رو به روی مادر و دختر نشست و گفت : خیلی خوش اومدین ! خیلی خوشحالم که به حرف مامانت گوش دادی و اومدی تا با هم کمی درددل کنیم .

مهناز نگاهش را از او دزدید و به اجبار لبخند زد .

پرستو گفت : دکتر پژمان ، از وقتی که شوهرم فوت کرده ، مهناز دچار حالت های بدی شده . همه ش ساکت و غم زده گوشه ای می شینه و فکر می کنه . من بهش حق می دم . شوهرم ، پدر خیلی برای بچه ها بود . خدا رحمتش کنه ! هر چند ما توافق زیادی با هم نداشتیم ، اما به خاطر بچه ها زندگی می کردم و اعتراضی نداشتم .

www.romanbaz.ir

اردشیر رو به مهناز کرد و گفت :

دخترم من کاملا" احساس تو رو درک می کنم . تو حق داری بعد از مرگ پدرت غم زده و اندوهگین باشی ، اما فکر کن تا کی ؟ تا چه موقع می تونی این غم و درد رو تحمل کنی و اونو تو وجودت که جوون و شاداب و احتیاج به شادی و تفریح داره ، حفظ کنی ؟

دخترک که از لحن محبت آمیز و پدرانه اردشیر به وجد آمد و در عرض کمتر از یک ساعت ، سفره ی دلش را برای او گشود و آنچه را که رنجش می داد ، بیان کرد . حتی گریست و با بغض و هق هق از گذشته اش حرف زد .

در انتها ، احساس کرد سبک و راحت شده است . به خصوص امیدی که اردشیر به او داد و گفت : هر زمان و در هر شرایطی می تونی روی من حساب کنی ، دخترم . فکر هیچ چیز رو نکن . من تا اونجا که از دستم بربیاد ، کمکت می کنم . فکر کن پدری داری که بی دریغ آماده است هر چی ازش بخوای ، در اختیارت بذاره .

در تمام این مدت پرستو مبهوت و شیفته ، چشم به پژمان دوخته بود و نگاهش می کرد . آثار سپاس و قدردانی در چشمهایش دیده می شد .

بعد از آن اردشیر پیشنهاد کرد که شام را مهمان او باشند . مادر و دختر با خوشحالی پذیرفتند و اردشیر به رستورانی که همیشه زنگ می زد و از آنجا غذا می گرفت ، تلفن کرد و دستور غذا داد .

پرستو بی درنگ بلند شد و به کمک مهناز میز شام را آماده کردند . هنگام صرف غذا ، پرستو هم از زندگی گذشته اش با اردشیر صحبت کرد و او را از چند و چون زندگی اش آگاه ساخت .

بعد از شام ، به پیشنهاد اردشیر ، حافظ خواندند و پرستو بسیاری از اشعاری را که در ذهن داشت ، با لحن بسیار زیبایی از حفظ خواند .

آخر شب ، چون آنها ماشین نداشتند ، اردشیر پرستو و دخترش را به خانه شان رساند و از آنها خداحافظی کرد .

آن شب یکی از فراموش نشدنی ترین شبهای پرستو شهابی بود . آنچه را که در رویاهایش جست و جو می کرد در وجود مردی به نام دکتر پژمان یافته بود . با وجود تفاوت سنی زیادی که بین او و دکتر وجود داشت ، بی محابا به او دل بسته بود و جسورانه به دنبال عشق او در تکاپو و کنکاش بود .

دلبستگی تدریجی دخترش مهناز به اردشیر ، او را در ژرفای این عشق بیشتر فرو می برد و ساقه های طلایی این عشق بیشتر در وجودش ریشه می دوانید . حال و هوای عشق ، علی رغم بیماری اش ، او را جوان تر و زیباتر کرده بود . دریای متلاطم و طوفانی درونش به اقیانوسی آرام و ساکت تبدیل شده بود که آفتاب عشق و هستی آن را گرم و مطبوع ساخته بود . احساس می کرد به آرامش ابدی دست یافته است .

www.romanbaz.ir

ماه بعد که برای چکاپ ریه اش نزد دکتر ارژنگ رفت ، نیاز از تغییر ناگهانی چهره اش به حیرت افتاد . زمانی بیشتر حیرت کرد که متوجه شد بیماری توقف کامل کرده و هیچ پیشرفتی نداشته است . موهای سر پرستو بلندتر شده بود و زیبایی اش بیشتر به چشم می خورد .

نیاز بعد از معاینه ی او ، با خوشحالی گفت : پرستو خانم ، گفتم که تو شاهکاری ! نمی دونی چقدر خوشحالم ! راستش ، باید اعتراف کنم که تو به تدریج داری پیروز می شی و این بیماری لعنتی رو از بدنت بیرون می کنی !

و نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و با شیطنت پرید :

پرستوی عزیز ، می شه رمز موفقیت و پیشرفتت رو به من هم بگی ؟

پرستو به سادگی گفت : عشق ! خانوم دکتر ، عشق !

چشم های نیاز درخشید و با خنده پرسید : به به ، مبارکه ! من خودم باید می فهمیدم که از معجزات عشقه که تو این جور جوون تر و زیباتر شدی ! و مهم تر از اون ، سلامتی توئه پرستو خانم ، که عشق اثر مستقیم روی اون داشته ! نه تنها به تو ، بلکه به خودم هم تبریک می گم ! و بعد بی اختیار پرستو را در آغوش گرفت و بوسید .

چشم های پرستو پر از اشک شد . چهره دوست داشتنی اش حالتی از گریه و خنده را به خود گرفته بود و لبهایش می لرزید . نیاز با اشتیاق نگاهش می کرد . در این هنگام ، پرستو چشمکی زد و گفت : خانوم دکتر عزیزم ، می خوای یه راز بزرگی رو بهت بگم ؟

نیاز که بیماران دیگری در انتظار داشت و می بایست به همه آنها برسد ، گفت: فکر می کنی توی این فرصت کوتاه بتونی همه شو به من بگی ؟

پرستو خندید و گفت : آره فقط یه اسمه ! اسم آدمی که منو عاشق خودش کرده و با محبت ها و دوستی هایی که ابراز می کنه ، روز به روز به دامن این عشق بیشتر آتیش می زنه !

نیاز گفت : خب ؟

پرستو در حالی که روسری اش را به سر می بست ، گفت : همسایه ی خودتونه ، دکتر اردشیر پژمان !

لبخند روی لبهای نیاز ماسید . از درون تکان خورد . بالافاصله رویش را برگرداند و در حالی که پشت به پرستو کرده بود ، با لحن آرامی گفت : خوبه ، خوبه ! دو هفته دیگه بیا ببینمت .

پرستو بدون توجه به لرزش و دگرگونی او ، گفت : چشم خانوم دکتر ! فعلا" خداحافظ !

نیاز وقتی از رفتن او مطمئن شد ، روی صندلی نشست و نفس بلندی کشید . گلویش خشک شده بود و چشمهایش چیزی را تشخیص نمی داد . زنگ را فشار داد تا به منشی اش بگوید برایش لیوانی آب بیاورد . ترس ناگهانی و وحشتی عظیم سراسر وجودش را فرا گرفت . او می دانست که اردشیر به دنبال عشق واهی و از دست رفته ای است که شب و روزش را به تباهی کشانده . نیاز مطمئن بود که اردشیر پژمان دارای روحی عاصی و بی سامان است و آن قدر در

www.romanbaz.ir

خودش و دنیای خاطرات گذشته اش غرق شده که نمی تواند حامی و پشتیبان زنی مثل پرستو باشد . می ترسید این عشق و رابطه لطمه ی سختی به پرستو بزند . در هر حال ، باز هم نمی توانست صد در صد به روی افکار و ایده های خودش پافشاری کند . شاید هم جوانه های عشقی تازه قلب اردشیر پژمان را از آن خشکسالی و برهوتی نجات داده و به سوی سرسبزی و رهایی کشانده است .

در این میان صدای پرستو را به وضوح تشخیص داد که داشت با اردشیر حرف می زد . سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند . بدون شک ، رابطه ای بین آنها وجود داشت که به عشق انجامیده است . اگر پرستو را نمی دید و ملاقاتی با هم نداشتند که عشقی به وجود نمی آمد ! آیا اردشیر هم این موضوع را می دانست یا نه ؟

در این هنگام ، نیاز سرش را بین دستها گرفت و فکر کرد که آیا او در این مدت طولانی اردشیر را شناخته یا خیر ؟ از کجا معلوم که او هر چه می گوید حقیقت دارد ؟ اگر پرستو محبتی ندیده باشد . اگر اشاره ای ، کنایه ای نشنیده باشد که بی جهت عاشق نمی شود ؟ شاید ... شاید اردشیر هم حق داشته باشد ! تا چه موقع با تنهایی اش سر کند ؟ تا کی در حسرت داشتن یار و همدلی همیشگی ، در خلوت خود بسوزد و بسازد ؟ آرامش به طور کلی از وجودش رخت بربسته بود . نمی دانست آرام و قرار بگیرد . دلش می خواست از آنجا فرار کند و برود . بلند شد تا نگاهی به سالن انتظار بیندازد ببیند چند تا مریض دیگر دارد . در این لحظه ، در اتاق اردشیر باز شد و پرستو که گونه هایش گل انداخته بود از آن بیرون آمد . ضمن عبور ، دستی برای نیاز تکان داد و رد شد . نیاز سعی کرد حواسش را به بیمارهایش معطوف کند و فکر پرستو و اردشیر را از سر بیرون براند .

اما پرستو حال و هوای دیگری داشت . تمام وجودش ، رگ و پی اش ، از عشق این مرد گداخته و ملتهب شده بود . جان عاشق او بعد از سالهای سال ، در کوره ی تنهایی اش در حال ذوب شدن بود . جوان نبود ، اما عشق به جوانی و طراوت بهاران جانش را مملو کرده بود . این مرد ، به گفته ی خودش ، خود عشق بود که جان پرستو را در بند بند و لای لای حلقه های زنجیری و مستحکم خود پیچ و تاب داده و به اسارت کشیده بود . به زانو در آمده بود . در برابر این مجسمه و تندیس عشق که عطر آن تا فرسنگ ها به مشام می رسید ، زانو زده و گریه می کرد .

چه تقدیری داشت ! چه سرنوشتی ! اکنون ، اگر هم می خواست ، نمی توانست از او دست بشوید . اکنون ، اگر هم غرورش به او فرمان می داد و تحت فشارش می گذاشت ، نمی توانست حتی یک لحظه از او چشم بپوشد . عاشق بود . با تمام وجودش ، جانش ، با تمام نفس هایش عاشق بود . در چهارچوب قید و بند زندگی و سنن دیرینه اش که به آن پایبند بود ، در آتش حسرت این عشق در آن دوره ی کوتاه آشنایی سوخته و ساخته بود .

دیگر چاره ای نداشت ، جز این که سر تسلیم در برابر عظمت این عشق فرود بیاورد و اعتراف کند . اعتراف کند که جان دادنش سهل تر است تا از دست دادن عشقش !

آن روز هنگامی که پرستو به مطب دکتر پژمان رفته بود ، چشمهای منتظرش را به اردشیر دوخت و با نگاه گله آمیز و عاشقش درون نگاه او را کاوید . می خواست هر چه زودتر بفهمد که آیا اشتباه کرده . آیا فقط رویای قشنگی بوده که به سراغش آمده و او را از ورطه ی نومیدی و

www.romanbaz.ir

نیستی به بیرون کشیده است . و یا واقعیت دارد و اردشیر هم عاشق و شیفته ی اوست . کافی بود یک نگاه . فقط یک نگاه به چشمهای معبودش بیندازد و از درون اون باخبر شود . آیا سعی نمی کرد خودش را گول بزند ؟

بعد از اتمام وقت مطب ، نیاز و اردشیر هر دو آماده ی رفتن شدند . نیاز نگاهش کرد . یک دنیا سوال و پرسش در چشمهایش بود .

به محض این که صدای در شنیده شد و اردشیر از رفتن منشی مطب مطمئن شد با صدای اعتراض آمیزی گفت : چیه ؟ باز چی شده ؟ چرا این طوری نگاهم می کنی ؟ دوباره چه گناهی مرتکب شدم که خودم خبر ندارم .

نیاز با لبهای کبود و لرزان گفت : خبر نداری ؟

اردشیر پاسخ داد : نه ، به خدا ! به تمام اعتقاداتم خبر ندارم ! می شه بگی چی شده که باز این طوری رنگ پریده و عصبی به نظر می رسی ؟ و سر هیچ و پوچ خودت رو ناراحت می کنی ؟

نیار گفت : سر هیچ و پوچ ؟ تو مثل کبک سرت رو زیر برف کردی و فکر می کنی هیچ کس تو رو نمی بینه و از کارهایی که می کنی خبر نداره !

اردشیر نگاه درمانده ای به او کرد و گفت : ببینم ، پرستو حرفی زده ؟

نیاز بلافاصله گفت : خوبه ، بهش پرستو می گی ! دیگه اون برای تو خانم شهابی نیست .

اردشیر خونش به جوش آمده بود . دلش می خواست داد بزند و فریاد بکشد . دیگر تحمل این تهمت ها و کنایه ها را نداشت . نمی دانست با چه زبانی به نیاز بفهماند که او در دنیا هیچ کس را نمی بیند . چگونه می توانست به او حالی کند که پرستوهای زیادی وجود دارند ، اما فقط و فقط در دنیای خیالی خودش سیر می کند و دست و پا می زند .

به ناچار سعی می کرد آرامش خود را به دست آورد . جلوی نیاز ، به روی صندلی نشست و گفت : ببین ، خانوم دکتر ! هر اتفاقی که در اطراف ما می افته ، باور کن بیرون از اختیار ماست . دکتر ارژنگ عزیز ، من اگه مورد توجه کسی یا کسانی واقع می شم ، تقصیر من نیست . این تقصیر به گردن دنیای عشقی یه که منو احاطه کرده ! دنیایی که منو از عطر عشق معطر کرده ! نیاز ! این عشق معنوی و آسمانی منو شیرین کرده ، به من بوی خوبی داده که همه رو به طرفم می کشونه ! جان من از عطر وجود این عشق خدایی معطر و خوش بو شده ! وجود من از حرارت و گرمی این عشق ، مهربان ، گرم و صمیمی جلوه می کنه ! به خاطر همینه که همه رو به طرف من می کشه . همه منو دوست دارن . این دیگه تقصیر من نیست ! من به عنوان یه انسان ، یه پزشک ، به این زن و دخترهاش محبت کردم . همین و بس .

پشیمانی تا مغز استخوان نیاز را فرا گرفته بود . نمی دانست چه بگوید . بهتر دید موضوع پرستو را در فرصت دیگری با اردشیر در میان بگذارد . مطمئن بود که اردشیر از عشق پرستو بی اطلاع است و نمیدانست اگر از این احساس او باخبر شود ، واکنشش چه خواهد بود . او که وجودش با محبت عجین شده بود . آیا می توانست در این شرایط او را طرد کند یا خیر ؟

www.romanbaz.ir

این افکار دیوانه کننده لحظه ای نیاز را تنها نمی گذاشتند . نگرانی وحشتناکی سراپایش را فرا گرفته بود . احساس می کرد بر سر دوراهی عجیبی ایستاده و حیران و سرگردان در میان جنگلی انبوه و مه آلود ، در تردد است .

اردشیر که از سکوت او خسته شده بود ، گفت : حالا بهتره برسونمت خونه ، موافقی ؟

نیاز سری تکان داد و گفت : اردشیر باور کن من قصد ناراحت کردن تو رو ندارم . اما ... اما در این مورد باید با همدیگه حرف بزنیم .

اردشیر مطیعانه گفت : باشه حرف بزن !

اما نیاز گفت : نه ، حالا ! حالا حالم خوب نیست . می خوام برم خونه مون . باشه برای بعد .

باز هم اردشیر موافقت کرد و گفت : هر جور میل توست ! بلند شو بریم ، رنگت بدجور پریده . حتما" پیروز و همسرش نگرانت شدن .

نیاز لبخندی زد و گفت : فکر نکنم . اونها جوون هستن و سرشون با همدیگر گرمه . اما مطمئنم اگه امید خونه بود . تا حالا صد بار خودش رو اینجا رسونده بود .

با یکدیگر از مطب خارج شدند . نیاز در اتومبیل اردشیر نشست و همراه او به سوی خانه حرکت کرد . چقدر دلش می خواست به خانه نرود و با اردشیر گوشه ی دنجی بنشینند و غذایی بخورند و گپ بزنند و تمام مسائل و مشکلات پرستو را بازگو کند ، اما می دانست که کار درستی نیست .

به خانه رسیدند . اردشیر پیاده شد و او را تا دم در همراهی کرد .در تاریکی شب ، به چشمهای سیاه و براق نیاز نگاه کرد . مثل همیشه به گفتن شب به خیری به او اکتفا کرد و رفت .

نیار مانند کسی که بار سنگینی را بر دوش حمل می کند ، به راه افتاد و داخل منزل شد . توران خانم نگران و خواب آلود به استقبالش آمد .

نیاز از او پرسید : بچه ها شام خوردن ؟

توران پاسخ داد : بله خوردن ! تا حالا کجا بودین نیاز خانم ؟ دلم به شور افتاده بود !

نیاز گفت : چیز مهمی نبود . یه کم حالم بد شد . مجبور شدم توی مطب استراحت کنم . حالا یه چیزی بده بخورم ، دارم از گرسنگی می میرم .

به دنبال توران به آشپزخانه رفت . دلش بی تاب و بی قرار بود . لحظه ای نمی توانست حرفهای اردشیر را از ذهنش پاک کند . در آن لحظه خدا می دانست که چه اندازه سرگشته و پریشان است . با وجودی که شکمش خالی بود و احساس گرسنگی می کرد ، اشتهایی برای خوردن نداشت . به هر زحمت بود چند لقمه ای قورت داد و به بستر رفت . روی تختش دراز کشید و آرام آرام گریست .

www.romanbaz.ir

اگر امید نزدش بود سرش را بر سینه او می گذاشت و به خواب می رفت . بیش از آن تحمل تنهایی نداشت . وجود امید باعث می شد به زندگی و محیط خانوادگی اش بیشتر بیندیشد و بیشتر احساس مسئولیت کند . باید هر چه زودتر تلفنی می زد و از او می خواست که خودش را به تهران برساند . به هر ترتیب بود ، به خواب رفت . اما فردا صبح احساس کرد برخلاف همیشه دلش نمی خواهد از تختخواب بیرون بیاید . تمام بدنش درد می کرد و هیچ رمقی نداشت که بلند شود و سرکارش برود . با هر زحمتی بود از تخت پایین آمد . و بعد از خوردن صبحانه ، لباس پوشید و به طرف بیمارستان رفت .

در راه ، با خودش فکر می کرد اگر این بیمارستان لعنتی را بر پا نکرده بود ،

و درک کند که پرستو تا چه حد عاشق است و بی قراری این عشق چگونه تار و پود او را به لرزه درآورده است.

نیاز با پاهای لرزان و قلبی به سنگینی بزرگ ترین کوههای آتشفشان دنیا، از اتاق بیرون آمد. دلش گوشه ای دنج را می خواست که به تنهایی و در خلوت به سوگ بنشیند و زار بزند. دلش یک مأمن، پناهگاه و زیارتگاهی طلب می کرد که سر بر آستان آن بگذارد و های های بگرید.

باوجود این، تصمیمش را گرفته بود. همان روز عصر که اردشیر را ملاقات می کرد، موضوع را با او در میان می گذاشت. معتقد بود که او در این میان به وظیفه انسانی و وجدانی خود عمل می کند.

بر خلاف تردید و ضعف درونش، مصمم و قاطع به سوی تلفن رفت، گوشی را برداشت و شماره اردشیر را گرفت. به محض شنیدن صدای او، گفت: سلام، دکتر پژمان! امشب بعد از تعطیلی مطب، لطفا چند دقیقه ای صبر کنین، باهاتون کار دارم.

اردشیر سکوت کوتاهی کرد و پرسید: حتماً، ولی ... ببینم، خانوم دکتر، اتفاقی افتاده؟

نیاز به آرامی گفت: نه، به هیچ وجه اتفاقی نیفتاده، فقط باید باهاتون حرف بزنم!

اردشیر گفت: باشه، منتظرتون هستم!

اردشیر گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. در صدای نیاز، جز سیاهی و سردی و اندوه چیز دیگری وجود نداشت.

فصل چهاردهم

وقتی که پرستو از بیمارستان بیرون آمد و به فضای آزاد رسید، نفس عمیقی کشید و چشم به آسمان دوخت، تا آن روز، به یاد نداشت که دستخوش آن همه هیجان و شور شده باشد. لبخند از روی لبهایش محو نمی شد. هرچه می کرد، نمی توانست لبخند نزند. جوانه هایی از امید و هستی که تا دقایقی پیش در دلش سر برآورده بودند، اکنون همگی شکوفا شده و عطر خوش هستی و مستی عشق، سراپای وجودش را فرا گرفته بودند.

www.romanbaz.ir

اگر با پژمان ازدواج می کرد، زندگی اش به طور کلی عوض می شد. از خانه شلوغ و پر رفت و آمد پدرش خلاص می شد و همراه بچه هایش به کنج خلوت و بی سر و صدای منزل پژمان پناه می برد. در یکی از اتاقها تخت دیگری اضافه می کرد و دخترها را در آن جا می داد. و اتاق دیگر را که بزرگ تر و جادارتر بود، به خودش و او اختصاص می داد.

دلش می خواست اگر به خانه پژمان رفت، پرده هایش را عوض کند و یا حداقل روی توریها پرده ای کلفت و خوشرنگ نصب کند. تصمیم داشت عکس

فکر می کنم این عشق انقدر بزرگ و قشنگه که می تونم زندگی دوباره به دست بیارم. در این هنگام، مشتاقانه چشم به نیاز دوخت و گفت: شما فکر می کنین این بهبودی سریع من و این انرژی و توانی که دارم از چیه؟

نیاز بی اختیار از جا بلند شد و به پشت پنجره رفت. دیگر طاقت و تحملش تمام شده بود. دیگر بیش از این نمی توانست بشنود که پرستو تا چه حد اردشیر را دوست دارد. از سوی دیگر، بیماری مهلکی که او را تهدید می کرد، نیاز را به شدت نگران کرده بود. زندگی پرستو و سرنوشت بچه هایش دستخوش حادثه غریبی می شد که سرانجام آن به هیچ وجه مشخص و معلوم نبود.

با تمام توانی که در وجودش داشت، گفت: پرستو، چرا خودت موضوع رو بهش نمی گی؟ چرا... و ناگهان از گفته اش پشیمان شد. نیاز می دانست که پاسخ اردشیر چه خواهد بود. نیاز مطمئن بود که اردشیر چگونه محبتی به پرستو در دل دارد و چقدر نگران حال اوست، اما عاشق او نیست. و بدون شک، پاسخ قاطع و صریح اردشیر می توانست خط بطلانی بر تمام آرزوها و امیدهایش باشد.

پرستو که انتظار می کشید نیاز صحبتش را به پایان برساند، منتظر و نگران چشم به او دوخته بود و چون سکوت و تردید او را دید، گفت: خانوم دکتر، به طور حتم از من توقع ندارین که قدم جلو بذارم و از آقای دکترخواستگاری کنم! این وظیفه او نه که این کاررو بکنه. من اصلاً روی چنین کاری رو ندارم. خجالت می کشم.

نیاز بلافاصله گفت: درسته، حق با توئه!

پرستو پرسید: خانوم دکتر، چطوری می خواین بهش بگین؟ تورو به خدا نگین که من ازتون خواستم این کاررو بکنین ها، باشه؟ و بعد خنده بلندی کرد و گفت: وای، خدای من! آبروم می ره!

نیاز با رنگ پریده و گلوی بغض کرده نگاهش کرد، و با صدای لرزانی گفت: نه، پرستو، چرا آبروت بره! عشق ورزیدن و دوست داشتن حق مسلم هر انسانی یه. فقط ... به من فرصت بده تا ببینم چی کار می تونم برات بکنم.

پرستو با شادی از جایش بلند شد، دستهایش را به دور گردن نیاز حلقه کرد و او را بوسید و گفت: ازت ممنونم، خانوم دکتر! نمی دونم چطوری می تونم جبران کنم؟ فقط... فقط خانوم دکتر، ببخشین انقدر تکرار می کنم، شمارو به خدا طوری نگین که دکتر پژمان بفهمه من هم در جریان هستم. انگار شما از جانب خودتون می گین، نه من.

www.romanbaz.ir

نیاز که سعی داشت هرچه زودتر شر او را کم کند، در حالی که خودش را از دست او رها می کرد، در اتاق را باز کرد و گفت: مطمئن باش، عزیزم! کاری می کنم که اصلاً شک نبره و چیزی نفهمه.

پرستو با عجله ترکش کرد و او را با دنیایی از غم و نگرانی تنها گذاشت. در دلش نسبت به اردشیر کوهی از سرزنش و رنجش به وجود آمده بود. دلش می خواست بر سرش فریاد بکشد و بگوید که رفتارش غیر انسانی بوده است. زیرا با محبتهای بیجا و زیاده از حدش، زنی را عاشق خود کرده و اکنون گوشه ای ایستاده و با خونسردی تنها نظاره گر است.

لحظه ای چشمهای پر از امید و مشتاق پرستو را که از شادی و عشق برق می زد، نمی توانست فراموش کند. شور زندگی در تمامی وجودش به چشم می خورد. رویش جوانه های زیبای عشق را در چشمهای شفاف و خوش رنگش مشاهده می کرد. نه تنها او، بلکه هر انسان دیگری می توانست آن جوانه ها را ببیند

در وجودش داره، نثار من و بچه هام می کنه. فقط... فقط تا به حال چیزی ابراز نکرده. من فکر می کنم.

در این هنگام، نیاز با کنجکاوی پرسید: ببینم، پرستو، مگه بچه ها هم دکتر رو دیدن؟

پرستو گفت: البته، ما چندین بار به خونه دکتر رفتیم و شامو با هم خوردیم. یکی دوبار هم من دکتر پژمان رو دعوت کردم و همراه دخترها به رستورانی رفتیم و خیلی هم به ما خوش گذشت.

دوباره خون به چهره نیاز دوید و نفسهایش به شمارش افتاد. به آرامی گفت: ببین، پرستو خانوم، تو ... تو می دونی که دکتر پژمان به طور کلی آدم مهربونی یه؟ و در ضمن، می دونی که اون از معاشرت با جوونها لذت می بره و هر کمکی از دستش بر بیاد، براشون انجام می ده؟

پرستو فکری کرد و گفت: اما خانوم دکتر، من که جوون نیستم. من زنی هستم که چهل سال از عمرم گذشته. در ضمن، شوهر ندارم و دو تا دخترم هم نیاز شدیدی به مرد مهربون و شریف که بتونه جای پدرشون رو بگیره، دارن. به نظر من، دکتر پژمان انقدر عقل و فهم داره که موقعیت منو درک کنه و بی جهت و بدون منظور تا این حد به من محبت نکنه.

نیاز در دل حق را به او می داد. خدا می دانست در آن لحظه تا چه حد از دست اردشیر عصبی و خشمگین بود. به خصوص که تا آن روز از دامنه معاشرت او با پرستو و بچه هایش کاملاً بی اطلاع بود.

نیاز در دل حق را به او می داد. خدا می دانست در آن لحظه تا چه حد از دست اردشیر عصبی و خشمگین بود. به خصوص که تا آن روز از دامنه معاشرت او با پرستو و بچه هایش کاملاً بی اطلاع بود.

نیاز می دانست که اردشیر پژمان از اینکه مورد عشق و مهر دیگران قرار بگیرد و یا مورد تعریف و ستایش باشد، چقدر شاد و مشعوف می شود. در تمام سالهای زیادی که نیاز او را می

www.romanbaz.ir

شناخت، بیشتر به این صفت او پی برده بود. گاهش به خاطر مهربانیهای زیاد و بی حدی که از خود نشان می داد، حتی مورد انتقاد قرار می گرفت. از نظر نیاز، کاملاً طبیعی بود هر زنی که این گونه باران محبت و دوستی بر سر و رویش ببارد، بدون شک هزار فکر به ذهنش راه می یابد و هنوز نتوانسته بود این موضوع را به اردشیر تفهیم کند.

سرانجام، رو به پرستو کرد و پرسید: خب، حالا می گی چی کار کنم؟ چه کاری از دست من بر می آد که برات انجام بدم؟

چشمهای پرستو پر از اشک شد. با درماندگی گفت: خانوم دکتر ارژنگ، اگه خداوند فرصت بیشتری به من می داد، تا این حد در این مورد عجول و شتاب زده نبودم. من یه زنم و بلدم با مردی که دوستش دارم و عاشقش هستم چطوری حرف بزنم و چه کاری بکنم که توجهش جلب بشه. از بخت بد، نمی دونم فردا چی می شه؟ نمی دونم این مرض لعنتی منو راحت می ذاره یا به پای جونم نشسته؟

نیاز از شنیدن این حرفها تکان خورد. قلبش به درد آمد. رو به روی او زنی عاشق نشسته بود که نمی دانست تا چند ماه یا چند سال دیگر می تواند زنده بماند و به فردهایش بیندیشد. لبخندی زد و گفت: این چه حرفی یه میزنی، پرستو خانوم؟ از تو بعیده که تا این حد بدبین باشی!

پرستو سری تکان داد و گفت: نه، خانوم دکتر، من بدبین نیستم، واقع بین هستم! گاهی فکر می کنم اگه عاشق دکتر پژمان نشده بودم، شاید همون عشقی که به بچه هام دارم منو سرپا و زنده نگه می داشت. حالا وضع من فرق می کنه. من شبها تا صبح خواب اونو می بینم. به امید زندگی با اون و به امید اینکه بتونم در کنارش به سر ببرم، شبهارو به صبح و روزهامو به شب می رسونم. حتی گاهی

بدون شک او به این همه کار و مشقت و تنهایی تن در نمی داد. چه بسا سالها پیش همراه شوهر و پسرش به دیار دیگری کوچ کرده بود و زندگی بی درد سرتری داشت. دیگر توان کار کردن در خود احساس نمی کرد. افکاری که آن روز رنجش می داد و اشک به چشمانش می آورد، شاید زاییده حمله ای بود که روز قبل به او دست داده بود. هرگز تا آن روز به آن اندازه احساس بی پناهی و افسردگی نکرده بود.

اما گویی آن روز هم نمی توانست بی دردسر و با آرامش به سر کارش برود. چون هنوز ماشینش را در پارکینگ بیمارستان پارک نکرده بود که پرستو را دید در گوشه ای ایستاده و انتظار او را می کشید. با درماندگی نگاهی به او کرد و پرسید: چی شده؟ سحرخیز شدی!

پرستو خندید و جلو آمد و گفت: سلام، خانوم دکتر! بهتره انقدر در مورد من بی انصاف نباشین. من آدم سحرخیزی هستم. چون هر روز باید ساعت هشت صبح سرکارم حاضر باشم.

نیاز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: با این حساب، امروز سر وقت نمی رسی!

پرستو با خوشرویی گفت: امروز مرخصی گرفتم. چون کارهای واجب تری دارم!

www.romanbaz.ir

نیاز دوباره دستخوش اضطراب شد. سعی کرد ظاهرش را خونسرد و آرام نشان دهد. پرسید: خبر باشه!

و پرستو بلافاصله پرسید: خانوم دکتر، می شه امروز چند دقیقه وقتتون رو به من بدین؟

نیاز گفت: باید کمی صبر کنی. می دونی که قبل از تو مریضهام توی نوبت هستن!

پرستو خنده شیرینی کرد و گفت: خانوم دکتر، مثل اینکه من هم مریضتون هستم!

نیاز حوصله شوخی و گفت و گو نداشت. با وجود این، گفت: اما وقت قبلی نداری! توی اتاق من بشین، بعد از اینکه کارهام تموم شد، می آم اونجا. تو هم هرچی حرف داری، برام بزن.

انتظار پرستو بیشتر از دو ساعت طول کشید، اما بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، بر روی صندلی نشسته بود و مطالعه می کرد.

سرانجام، وقتی که نیاز وارد اتاق شد، کتاب را درون کیفش قرار داد و گفت: خانوم دکتر عزیز، می دونم خسته هستی و حوصله پر حرفیهای منو نداری، اما مجبوری به حرفهام گوش بدی، چون من جز شما کس دیگه ای رو ندارم، و از طرفی، قلب و احساس من بهم می گه شما تنها کسی هستین که می تونین در این مورد به من کمک کنین.

نیاز با درماندگی نگاهی به چهره شاداب و پرطراوت او انداخت و گفت: به گوشم، بفرمایین!

پرستو لبخندی زد و گفت: بدون مقدمه، می رم سر اصل موضوع، دنباله حرفهایی که دیروز براتون گفتم، باید اضافه کنم که نه تنها من، بلکه بچه های من هم به دکتر پژمان علاقه پیدا کردن. از طرفی، خود دکتر هم اونچه محبت و لطف

بدون شک او به این همه کار و مشقت و تنهایی تن در نمی داد. چه بسا سالها پیش همراه شوهر و پسرش به دیار دیگری کوچ کرده بود و زندگی بی دردسرتری داشت. دیگر توان کار کردن در خود احساس نمی کرد. افکاری که آن روز رنجش می داد و اشک به چشمانش می آورد، شاید زاییده حمله ای بود که روز قبل به او دست داده بود. هرگز تا آن روز به آن اندازه احساس بی پناهی و افسردگی نکرده بود.

اما گویی آن روز هم نمی توانست بی دردسر و با آرامش به سرکارش برود. چون هنوز ماشینش را در پارکینگ بیمارستان پارک نکرده بود که پرستو را دید در گوشه ای ایستاده و انتظار او را می کشید. با درماندگی نگاهی به او کرد و پرسید: چی شده؟ سحرخیز شدی!

پرستو خندید و جلو آمد و گفت: سلام، خانوم دکتر! بهتره انقدر در مورد من بی انصاف نباشین. من آدم سحرخیزی هستم. چون هر روز باید ساعت هشت صبح سرکارم حاضر باشم.

نیاز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: با این حساب، امروز سروقت نمی رسی!

پرستو با خوشرویی گفت: امروز مرخصی گرفتم. چون کارهای واجب تری دارم!

www.romanbaz.ir

نیاز دوباره دستخوش اضطراب شد. سعی کرد ظاهرش را خونسرد و آرام نشان دهد. پرسید: خبر باشه!

و پرستو بلافاصله پرسید: خانوم دکتر، می شه امروز چند دقیقه وقتتون رو به من بدین؟

نیاز گفت: باید کمی صبر کنی. می دونی که قبل از تو مریضهام توی نوبت هستن!

پرستو خنده شیرینی کرد وگفت: خانوم دکتر، مثل اینکه من هم مریضتون هستم!

نیاز حوصله شوخی و گفت و گو نداشت. با وجود این، گفت: اما وقت قبلی نداری! توی اتاق من بشین، بعد از اینکه کارهام تموم شد، می آم اونجا. تو هم هرچی حرف داری، برام بزن.

انتظار پرستو بیشتر از دو ساعت طول کشید، اما بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، بر روی صندلی نشسته بود و مطالعه می کرد.

سرانجام، وقتی که نیاز وارد اتاق شد، کتاب را درون کیفش قرار داد و گفت: خانوم دکتر عزیز، می دونم خسته هستی و حوصله پرحرفیهای منو نداری، اما مجبوری به حرفهام گوش بدی. چون من جز شما کس دیگه ای رو ندارم، و از طرفی، قلب و احساس من بهم می گه شما تنها کسی هستین که می تونین در این مورد به من کمک کنین.

نیاز با درماندگی نگاهی به چهره شاداب و پرطراوت او انداخت و گفت: به گوشم، بفرمایین!

پرستو لبخندی زد و گفت: بدون مقدمه، می رم سر اصل موضوع. دنباله حرفهایی که دیروز براتون گفتم، باید اضافه کنم که نه تنها من، بلکه بچه های من هم به دکتر پژمان علاقه پیدا کردن. از طرفی، خود دکتر هم اونچه محبت و لطف

366

هنگام انجام مراسم عقد، نیاز در تهران نبود. او همراه امید و پیروز و عروسش راهی شمال شدند. مسافرتی که برای همه آنها، به خصوص امید، ضروری و فرح بخش بود. بر خلاف نیاز و امید، پیروز علاقه داشت در جشن کوچکی که به مناسبت ازدواج پرستو و دکتر پژمان در خانه پدر پرستو برقرار می شد، شرکت کند. عروس نیاز با بهت و حیرت با ازدواج پژمان و پرستو روبه رو شد. و نگاه مات و حیرانش را نمی توانست از چهره دگرگون و مبهوت مادر شوهرش برگیرد.

هوای سواحل شمال دم کرده و مرطوب بود. نیاز از قبل فکر همه چیز را کرده بود. دو اتاق در هتل محل اقامتشان به مدت پنج شب رزرو کرده بود. یکی از همکارنش به جای او در بیمارستان وظایفش را انجام می داد و مطبش هم در این مدت تعطیل بود.

همسرش امید، در حال و هوای دیگری سیر می کرد. او هیجان زده و بی قرار بود. تمام وجودش از شوق زندگی و دریافت تجربه های قشنگ آن سرشار شده بود. احساس وارستگی و رهایی می کرد. از لحظه لحظه زندگی اش لذت می برد و آنچه عشق و مهر در دل داشت، نثار نیاز می کرد.

www.romanbaz.ir

با وجودی که کارهایش را به امید خدا رها کرده و وضع مالی اش تعریفی نداشت، گویی ثروتمندترین و مرفه ترین مرد دنیاست. تصمیم داشت دو سه هفته ای نزد همسرش بماند و دوباره به دیار داغ و تبدار جنوب کشورش برگردد.

پو.ست صورتش سوخته بود و موهایش به سفیدی می زد. اطراف چشمهای عاشق و مغرورش را چینهای زودرس پیری پر کرده بود، اما در نگاهش یک دنیا هستی و خوشبختی جلوه گری می کرد. از اینکه عروس جوانش به تمام ثروت و مکنت پدرش پشت پا زده و زندگی ساده و محبت آمیزش را با پیروز بر همه چیز دیگر ترجیح داده، احساس غرور و شادی بیش از حدی می کرد.

وقتی که نیاز با خشم و ناراحتی از داریوش و دار و ندار او حرف می زد، امید لبخندی می زد و می گفت: عزیز من، اون مرد عزیزترین موجود زندگی شو به من و تو سپرده و در حسرت با اون بودن آه می کشه. آخه، این زندگی چه ارزشی داره؟ یا وقتی که نیاز از تظاهر و خودنمایی داریوش و تغییر ریاکارانه و ناگهانی شخصیت او گله می کرد، باز هم امید با تحقیر و تمسخر زندگی داریوش را می نگریست. و حتی او را جزء انسانهای بدبخت و عاصی به حساب می آورد که هرگز طعم خوشبختی واقعی را نچشیده اند.

آن پنج روز برای پیروز و همسرش نیاز، شیرین و زودگذر بود. و برای امید و نیاز زیباترین و فراموش نشدنی ترین سفری بود که به خاطر داشتند. نیاز هرگز شوهرش را تا آن اندازه سرشار از زندگی و مهر ندیده بود. حالت و روحیه او طوری بود که بی اختیار مهر و دوستی نیاز را برمی انگیخت و او سعی می کرد تا آنجا که می تواند پاسخ مهر و عشق بی ریای امید را به بهترین صورت ادا کند.

در آن سفر پنج روزه، نیاز مهربان ترین و مطیع ترین همسری بود که امید تا آن روز به خود دیده بود. آرامش و سکوت نیاز برای او حیرت آور بود و امید قشنگ ترین روزهای زندگی اش را در کنار همسرش تجربه می کرد.

با وجودی که تمام هوش و حواس نیاز در تهران بود، اما پاهایش یارای برگشت نداشت. در طول راه، افکارش او را رنج می دادند. تا آن لحظه از رویارویی با اردشیر تا آن حد بیزار و بری نبود. دلش می خواست تا مدتها چشمش به او نیفتد و نگاههای طلبکار و سرزنش آمیز او را نبیند.

بارها و برای دقایق طولانی سرش را بر سینه شوهرش می فشرد و اشک می ریخت و امید با مهربانی و محبت می گفت: قول می دم، عزیزم، قول می دم هرچی زودتر برگردم! سعی می کنم این بار بیشتر پیش تو بمونم! و این سخنان او بیشتر بر دلش آتش می زد و او را در جهنم گناه ذهنی و اضطراب غوطه ور می ساخت. در هر حال، هرچه زودتر باید با واقعیت زندگی اش روبه رو می شد. چاره ای نبود می ترسید که به امید پژمان را وادار به ازدواج کرده و نگران سرنوشت و آینده این وصلت حیرت آور است.

اولین روزی که راهی بیمارستان شد، گویی در تنش رمقی وجود نداشت. پاهایش را به دنبال می کشید و بالاجبار قدم بر می داشت. دلش می خواست دقایقی به سکوت گذشت و سرانجام اردشیر با چشمان متورم و قرمز، رو به نیاز کرد و گفت: ببین، عزیزم، من نمی خوام با تو بحث و جدل کنم که حق با منه یا نه. من اصلاً به دیدارها و ملاقاتهایی که با پرستو و دخترهاش

www.romanbaz.ir

داشتم کاری ندارم. در هر حال، هرچی بوده، گذشته. شاید هم حق با توئه. من نباید به زنی در شرایط پرستو اون همه محبت می کردم و با دخترهاش مثل یه پدر رفتار می کردم. اما ... نیاز، من در این میان فقط و فقط روی سخنم با توئه! این پیشنهاد، تقاضا و یا هر اسمی که تو می خوای روش بذاری، از جانب تو برای من غیرقابل قبول و غیرقابل باوره! من ... من نمی فهمم این حرف تورو چطوری تعبیر کنم! اگه می خوای منو امتحان کنی، بدون شک بدترین راه رو انتخاب کردی. اگه می خوای از شر من خلاص بشی، باز هم راههای بهتری وجود داره که تو خودت بلدی و احتیاج به آموزش نداری.

نیاز نگاه ملامت باری به او کرد و گفت: اردشیر، من هم آدمم، انسانم! اما اردشیر، چه کنم؟ با خودم فکر می کنم این وسط فقط من می تونم که نذارم پرستو ناکام و بدبخت توی جوونی بمیره و بچه هاش رو بی مادر بذاره!

اردشیر با خشونت سری تکان داد و گفت: اصلاً این طور نیست! تو دیوونه شدی، نیاز! مثل اینکه مغزت از کار افتاده! باید بدونی پرستو در هر حال زنی نیست که من بتونم دوستش داشته باشم.

نیاز پاسخ داد: قبول دارم! هرچی که بگی قبول دارم! فقط ازت خواهش می کنم، اردشیر، قسم بخور که جواب سوالی رو که ازت دارم درست و صحیح به من بگی، قول می دی؟ قول می دی جز واقعیت حرف دیگه ای نزنی؟

اردشیر سری تکان داد و نیاز گفت: ببین، تصور کن که هیچ عشق آسمانی تو زندگی تو وجود نداشته و با تو عاشق نبودی، و شرایطی مثل حالا به وجود می اومد. من می دونم تو عاشق پرستو نیستی، اما حتی به خاطر زندگی اون، به خاطر زنده موندنش و به خاطر بچه هاش حاضر نبودی باهاش ازدواج کنی؟

اردشیر لبخند تلخی زد و گفت: نیاز، متأسفانه تو طوری حرف می زنی که انگار ازدواج با من، برای پرستو نوشداروست و اون به طور معجزه آسا شفا پیدا می کنه!

نیاز گفت: یعنی تو به معجزه عشق اعتقاد نداری، اردشیر؟ باور کن شفای اون امکان پذیره! باور کن تا به حال هم نیروی همین عشق اونو نگه داشته. وگرنه دو سه عمل جراحی پشت سر هم و شیمی درمانیهای متعدد، چیزی نیست که یه آدم معمولی بتونه تحمل کنه!

اردشیر ناگهان به گریه افتاد. به درماندگی مطلق رسیده بود. خداوندا، این زن چگونه زندگی آرام او را دگرگون کرده بود و اکنون چگونه او را از بهشت عشق به جهنم دوری و درماندگی می فرستاد! خداوندا، تو می دانی که این جان و تن لهیده و فرسوده با هیچ موجود دیگری در دنیا کاری ندارد! این جان عاشق و خسته زیر تازیانه های سخت و سرد محرومیتها و حسرتهای بی پایان، خدشه دار و خون آلود شده است. با وجود این، مجبور است متحمل ضربه ها و تازیانه های سخت تر و شدیدتری شود.

کاش می مردم! کاش می مردم و تن به این مجازات نمی دادم! مجازاتی که تقدیر برایم مقدر کرده است!

www.romanbaz.ir

نیاز از سکوت اردشیر خسته شده بود و چون هیچ پاسخی از او نشنید، با تلخی گفت: سکوت علامت رضاست! ازت ممنونم که خواهش منو قبول کردی!

نداره! اما همون طور که گفتم، ما هیچ راه دیگه ای نداریم. تو ... تو باید با پرستو ازدواج کنی! در واقع، تو پیامد تمام اون دید و بازدیدها و ملاقاتهای پنهانی که با اون و بچه هاش داشتی، باید پس بدی، فهمیدی آقای دکتر؟

اردشیر با بهت و حیرت نگاهی کرد و گفت: ملاقاتهای پنهانی؟ به هیچ وجه هم پنهانی نبوده. حاضرم پرستورو صدا کنی و جلوی اون این موضوع رو ثابت کنم.

نیاز که دلش می خواست دق دلی اش را خالی کند، گفت: اگه پنهانی نبوده، چرا به من نگفتی؟

اردشیر به سادگی گفت: آخه، گفتن نداره، عزیزم! غیر از پرستو، صدها نفر دیگه به خونه من رفت و آمد دارن. آخه، من آدم تنهایی هستم و دوست دارم هرچی بیشتر با کسانی که به من احتیاج دارن معاشرت داشته باشم.

نیاز با بی حوصلگی گفت: در هر حال، پیامد کارهای خودته که این امید رو توی دل اون زن به وجود آورده که تو دوستش داری و می خوای باهاش ازدواج کنی!

اردشیر گفت: کاری نداره. می تونم از اشتباه دربیارمش و بهش بگم که به هیچ وجه این فکرش درست نیست.

و نیاز با لحن کینه توزانه ای گفت: آره، و بعد هم روز شماری کنیم ببینیم این زن بیچاره از ناامیدی و شکست چه موقع جان به جان آفرین تسلیم می کنه! تو چطور متوجه حال و هوای او نشدی؟ اون روزهایی که با اون و بچه هاش روبه روی هم می نشستین و تو محیط پر از عشق و صفا غذا میل می کردین، تو متوجه نشدی که پرستو چطور نگاهت می کنه و با چه اشتیاقی باهات حرف می زنه؟ فکر نکنم تا این حد کودن و نفهم باشی!

اردشیر متوجه شد نیاز بی اندازه عصبی و ناراحت است. خودش دست کمی از او نداشت. نمی دانست چه کند. نیاز از یک سو او را در مورد پرستو محکوم می کرد، و از سوی دیگر مجبورش می کرد که با همان زن ازدواج کند.

در آن لحظه، تنها چیزی که برای اردشیر مهم بود، این بود که نیاز بفهمد او به هیچ وجه قصد بازی و یا خوشگذرانی با پرستو را نداشته است. و از اینکه مجبور بود به خواست نیاز با زنی ازدواج کند که عاشقش نبوده، این موضوع او را به مرز جنون و دیوانگی می کشاند و نمی توانست حرفهای نیاز را واقعی و از روی عقل و درایت تلقی کند.

نیاز که شتاب داشت هرچه زودتر موافقت اردشیر را به دست آورد، از سکوت او بیشتر عصبانی شد و فریاد زد: باید بدونی، اون زن مریضه! بیماری ش رابطه مستقیم با روح و روانش داره. اگه از عشق تو ناامید بشه، سر چند ماه می میره! اما اگه ... در این هنگام، بغض کرد و با صدای خفه گفت: اگه با تو ازدواج کنه، در کنار یه عشق بزرگ و آسمانی سالها می تونه دوام بیاره و بالای

www.romanbaz.ir

سر بچه هاش باشه! جمله عشق بزرگ و آسمانی را با طعنه و کنایه مخصوصی بیان کرد. به طوری که اردشیر کاملاً متوجه شد و اخمهایش در هم رفت.

در هر حال، چاره ای نبود. اردشیر می بایست خونسردی اش را حفظ کند. هرچند اتهاماتی که نیاز به او زده بود بسیار برایش ناراحت کننده و برخورنده بود، اما می دانست که داد و فریاد کردن و عصبانی شدن هیچ دردی را دوا نمی کند.

گیج و منگ سرش را در میان دستهایش گرفت و گفت: نیاز، ازت خواهش می کنم چند دقیقه ساکت باش و حرف نزن. به من هم فرصت بده آرامش خودمو به دست بیارم.

360

رودروی اردشیر قرار می گرفت و آنچه را که ناخواسته بود بر زبان می آورد، قلبش را آکنده از درد می کرد.

سرانجام، مریضهایش را همگی ویزیت کرد و به انتظار نشست. گویا اردشیر هنوز مشغول کار بود، وگرنه تا آن زمان خودش را به او رسانده بود. بالاخره، در اتاق باز شد و قامت بلند و باریک اردشیر، با همان چشمهای عاشق و مهربان، در چهارچوب در نمایان شد. چهره اش گرفته و نگران می نمود و نیاز می دانست که اردشیر چگونه روح و درون او را می خواند و به دگرگونی او پی می برد.

به آرامی در را بست و روی مبل نشست و گفت: ازت خواهش می کنم تمام آوارو یه دفعه روی سرم خالی نکن! آجرهارو یکی یکی و آروم آروم به طرفم پرتاب کن، باشه؟

نیاز رو به رویش نشست و گفت: چرا انقدر بدبین هستی؟ شاید بخوام به نفع تو حرف بزنم!

اردشیر گفت: به نفع و سود من، شامل حال تو هم می شه. اگه به سود تو باشه، به سود من هم هست. اما این چهره گرفته و اون چشمهای قشنگ و غم زده تو، چیز دیگه ای به من می گه!

نیاز بی اختیار صورتش را با دستها پوشاند و به گریه افتاد. خدایا، تو می دانی که دلش نمی خواست بگرید وزار بزند. دوست داشت قوی و محکم باشد و واقعیتهای تلخ را با صراحت و شجاعت بر زبان آورد، اما نتوانست ضعف نشان داده بود.

اردشیر چهره اش در هم رفت. آوای شومی به گوشش می رسید که نمی توانست آن را نشنیده انگارد. هیچ شتابی برای شنیدن حرفهای نیاز نداشت، چون می دانست که زیر آوار حرفهای او مجروح و متلاشی می شود. هرچند از ماهیت حرفهای او به کلی بی خبر بود، اما او حسهایش بسیار قوی بودند و این بار هم حس او به او دروغ نمی گفت.

بالاخره نیاز آرام شد، اشکهایش را پاک کرد و گفت: اردشیر، من تا به حال به یاد ندارم چیزی از تو خواسته باشم و جواب رد شنیده باشم!

اردشیر گفت: بدون شک، همین طوره!

www.romanbaz.ir

نیاز ادامه داد: اونچه رو که می خوام بهت بگم. قبل از هر چیز و هر کس، برای خودم هم خوشایند نیست. موضوع.... موضوع به پرستو مربوط می شه!

اردشیر با ناراحتی گفت: خب؟

و نیاز بلافاصله گفت: تو ... تو هر طوری شده باید با اون ازدواج کنی!

اردشیر مثل انسانهای برق گرفته از جایش جهید و ایستاد و گفت: چی؟ من با کی ازدواج کنم؟ با پرستو؟ ببینم، نیاز، تو حالت خوبه؟

نیاز با صدای بلند پاسخ داد: آره، حالم خوبه! من و تو، هیچ کدوم هیچ چاره ای نداریم، جز اینکه به این ازدواج رضایت بدیم.

رنگ از چهره اردشیر پریده بود، لبهایش خشک و عصبی شده بود و می لرزید. سری تکان داد و گفت: نیاز، تو دیوونه شدی! باور کن، دیوونه شدی! من نمی دونم این دیگه چه بازی یه که در می آری! من ...

نیاز حرفش را قطع کرد و گفت: دیوونه م! دیوونه بودم، اردشیر! این تازگی

همسر اول او را که همراه خودش و فرزندشان به دیوار نصب شده بود، همچنان بر سر جای خود باقی بگذارد و قاب آن را که کهنه و رنگ و رو رفته شده بود، عوض کند و آن را در قاب بهتر و زیباتری قرار دهد.

پرستو از زندگی در اهواز و تحمل هوای گرم و شرجی آن که همیشه بوی گاز می داد، فراری بود. تهران را با تمام دود و آلودگی اش دوست داشت و آرزو می کرد هرچه زودتر می توانست به تهران منتقل شوند.

شوهر مرحومش، برخلاف او، از زندگی در خوزستان راضی و خرسند بود. و به خصوص دوست داشت که اغلب اوقات خود را با دوستان همکارش به بازی بولینگ بپردازد. با وجودی که امکان مسافرت و تفریح برایشان فراهم بود، او ترجیح می داد در اهواز بماند و پرستو و دخترها به سفر بروند. و حتی از مهمانیهای دوستانه و فامیلی هم گریزان بود. حال آنکه پرستو عاشق مسافرت با دوستانش بود و دلش می خواست حتی سفرهایش هم دسته جمعی و همراه با دوستانش باشد.

در صورت ازدواج با اردشیر پژمان، از آنجا که به خصوصیات اخلاقی او خوب پی برده بود، می توانست به تمام آرزوهای کوچک و بزرگش جامه عمل بپوشاند. لباسهایی را که دوست داشت، بپوشد و آن طور که دش می خواست، آرایش کند و زیباتر و جوان تر جلوه گر شود. می دانست که صورت قشنگی دارد و مورد توجه قرار می گیرد. از این لحاظ هیچ دغدغه ای نداشت و با اتکا بر جذابیت و زیبایی اش مطمئن بود که پژمان از ادواج با او بسیار خرسند و راضی خواهد شد.

www.romanbaz.ir

چیزی که بیشتر او را به این ازدواج ترغیب می کرد، مهربانی و محبتی بود که اردشیر نثار فرزندانش می کرد. بچه هایش با اشتیاق نام او را بر زبان می آوردند و با شور و میل حیرت آوری از رفتن به خانه دکتر پژمان استقبال می کردند.

در همین افکار بود که چشمش به یک گلفروشی افتاد. بی اختیرا به سوی گلفروشی کشیده شد و از پشت ویترین به تماشا ایستاد. در بین تمام گلها و در میان برگ برگهای رنگین آنها، چهره اردشیر را می دید. داخل شد و چند شاخه رز سفید خریداری کرد. آنها را همانند فرزندش به آغوش فشرد و با اولین وسیله ای که پیدا کرد، به سوی خانه رفت. تا کی و چه موقع باید به انتظار می نشست، خدا می دانست.

اواخر تابستان بود و تا ماه دیگر مدارس باز می شد. در صورت ازدواج با اردشیر، مدرسه بچه ها هم عوض می شد و به محل جدید می رفت. خوشبختانه، دخترها هر دو درسخوان و ساعی بودند و از این لحاظ خیال پرستو راحت بود.

وقتی که به خانه رسید، بچه ها از دیدنش خوشحال شدند. آنها نمی دانستند که آن روز پرستو به شرکت نرفته و به همین خاطر زودتر از موعد مقرر به منزل رسیده است. پرستو گلها را درون گلدان پرآبی جا داد و با شوق و شادی با بچه ها و پدر و مادرش دور میز نشستند و ناهار خوردند.

در تمام مدت صرف غذا، پرستو به فکر ازدواج غریب الو قوعش با اردشیر بود و فکر می کرد چگونه این موضوع را به بچه ها و پدر و مادرش خبر بدهد. از آنجا که با روحیات دکتر ارژنگ آشنا بود، می دانست او هر کاری که از دستش بر بیاید انجام می دهد.

حدسش درست بود. نیاز تصمیم داشت به هر قیمتی که شده زندگی او را حفظ کند. اگر پرستو بیمار و جنگ زده نبود، موضوع فرق می کرد. اما در آن شرایط، نیاز مجبور بود خود را در تنگنا قرار دهد، اما کاری را که می بایست، انجام دهد.

بعدازظهر که راهی مطب بود، افکارش آن قدر در هم و بر هم بود که احساس می کرد نمی تواند برای معاینه و تشخیص بیمارها تمرکز لازم را داشته باشد. اما وقتی صف مریضها را دید که به امید دیدار او نشسته اند، از فکرش منصرف شد و سعی کرد هوش و حواس خود را جمع کند.

شاید آن روز، یکی از طولانی ترین روزهای کار نیاز در مطب بود. هرچه به ساعتش نگاه می کرد، گویی وقت نمی گذشت. از اینکه تا ساعتی دیگر می بایستی

هیچ کس و هیچ جا را نبیند و با کسی حرف نزند . اگر نگران حال بیمارانش نبود ، ان روز به خصوص را پا به بیمارستان نمی گذاشت .

برخلاف تصورش ، هیچ کس در انتظار او نبود . پرسنل بیمارستان امدنش را مثل همیشه بعد از یک مرخصی کوتاه ، خوشامد گفتند . و او هرچه انتظار کشید ، هیچ تلفنی از جانب اردشیر نشد . و حتی تا اخر وقت هم از او و پرستو بی خبر ماند . از ته دل خواشحال شد . فکر می کرد عروس و داماد مشغول سپری کردن روزهای خوبی هستند که سراغی از او نگرفته اند .

www.romanbaz.ir

به بهانه ای تلفنی به بخش زد . یکی از پرستاران بخش گوشی را برداشت و به مجرد شنیدن صدای او گفت :

سلام دکتر ارژنگ ! مسافرت خوش گذشت ؟

نیاز با تعجب پرسید : ببینم . خبرش تا اونجا هم رسیده ؟

خانم پرستار گفت : بله ، چند روز پیش که دکتر پزمان می خواستن برن ماه عسل ، به من گفتن که شما هم رفتین شمال . البته به من نگفتن ، بلکه ضمن صحبت با خانومشون بود که من نشیدم شما مسافرتین .

نیاز با حیرت و بی اختیار پرسید : ماه عسل ؟

پرستار گفت : بله دیگه ، اما گفتن زود بر می گردن ! به احتمال قوی امروز فردا پیداشون می شه .

نیاز گوشی را گذاشت . احساس موفقیت به او دست داده بود . خودش را اماده کرده بود سری به خانه بزند و بعد راهی مطبش شود ، اما احساس کرد نمی تواند راه برود یا پشت فرمان بنشیند . باید کاری می کرد و چاره ای می اندیشید که این ازدواج همان طور تداوم یابد و منجر به موفقیت شود .

همان طور که بلاتکلیف و مبهوت ایستاده بود و فکر می کرد ، ناگهان در اتاقش باز شد و چهره ی مهربان و خندان امید نمایان شد . گویی دنیا را به نیاز دادند .

چهره اش شکفت و گفت : اوه ، امید ، سلام ! چه عجب ، بالاخره بی خبر یاد من کردی ؟

امید خندید و گفت : من همیشه به یادت هستم . خودت می دونی . راستش ، نیاز ... من ... من باید برم !

نیاز با نگرانی پرسید : بری ؟ به این زودی ؟ اما قرار بود حداقل دو سه هفته بمونی ؟ تازه یه هفته اس اومدی ؟ چرا می خوای زودتر برگردی ؟ اخه ، امید ، فکر من و پیروز باش ، ما احتیاج داریم تو رو بیشتر ببینیم .

با شرمندگی سری تکان داد و گفت : می دونم . می دونم عزیزم ! منو ببخش ! اما من مجبورم برم . اخرین سری وسایل پزشکی که تقدیم کردم ، باید نصب بشن . سری قبلی تکافوی مجروحهای جدید رو نمی کنه . بعضیها هم خربا شدن و از کار افتاد . اونها احتیاج به اسکنهای پی در پی و ازمایشهای بیشتری دارن . من باید برم خودم بالای سرشون باشم تا زودتر درمانگاههای جدید رو تجهیز کنم .

نیاز با خشم سرش را تکان داد و گفت :

پس من چی ؟ من ادم نیستم ؟ اخه ، امید ... من ... من حالم خیلی بده ! تو رو به خدا نرو ! منو تنها نذار ! باور کن من هم مریضم ! روح و روانم مریضه ، حالم خوب نیست ، چرا نمی فهمی ؟

www.romanbaz.ir

به گریه افتاد و هق هق بی امانش فضای اتاق را فرا گرفت .

امید او را بغل کرد و روی کاناپه نشاند و خودش کنار او نشست . سرش را نوازش کرد و بوسید و دلداری اش داد . به او قول داد که هر چه زودتر برگردد و دیگر به جنوب نرود و خدماتش را به کسان دیگری واگذار کند .

همراه نیاز به رستوران بیمارستان رفت و ناهار را با هم خوردند . نیاز کمی ارام تر شده بود . هنگام خداحافظی به شوهرش گفت : حالم خیلی بهتر شده ! فقط قول بده که زودتر برگردی ! من هم بهت قول می دم تعداد مسافرتهامون رو زیادتر کنم تا تو هم راضی باشی و خستگی این سفرهای سخت از تنت بیرون بره .

امید نگاه عمیقی به چشمان همسرش کرد و گفت : نیاز ، باور کن من در کنار تو هیچ وقت خسته نمی شم . چه در سفر باشیم ، چه در خونه ! بذار حقیقتی رو بهت بگم . من یه عمر از مشغله زاید تو در عذاب بودم . دوست داشتم تو رو بیشتر داشته باشم ، دوست داشتم هر وقت در هر شرایطی بهت دسترسی داشته باشم ، اما این ارزوی من هیچ وقت و هرگز براورده نشد . تو سفت و سخت به کارت چسبیده بودی . البته حق داشتی ! تو زحمت کشیده بودی ، درس خونده بودی ، این من بودم که نتونستم تا اخرش برم . چه بسا اگه من هم پزشک می شدم ، بیشتر همدیگه رو می دیدیم . به جای دکتر پژمان ، من با تو همکار می شدم !

نیاز تکانی خورد و گفت : امید بهتره دیگه فکرش رو نکنی . بی جهت نیست من چشم ندارم داریوش رو ببینم . اون باعث تمام دوری ها و عقب افتادگی های زندگی ما شد .

در این هنگام ، ناگهان امید پرسید : راستی ببینم ، از عروس و داماد چه خبر ؟

نیاز با تعجب نگاهی به او کرد و گفت : عروس و داماد ؟ منظورت چیه ؟

امید با تمسخر گفت : منظورم جناب دکتر پژ مان با بیمارشون هستن !

نیاز چهره اش برافروخت و به سادگی گفت : اهان ، ظاهرا خوبن ، چون رفتن ماه عسل !

امید گفت : واقعا خجالت اوره ! این همه شعار و حرف و درس اخلاقی که بهئ بچه های ما میده ، خودش میره با زنی که ده پانزده سال از خودش کوچیک تره ازدواج می کنه .

نیاز به زور اب دهانش را قورت داد و با لبخندی ساختگی گفت ک بالاخره هر کسی یه جوریه ! چیزی که برای مهمه ، اینه که اون پزشک خوبی یه و تشخیص هایی که می ده رد خور نداره .

امید پاسخی به او نداد . چون بعد از گذشت سالها به این حرف همسرش ایمان اورده بود . نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

من حدود یک ساعتی وقت دارم ، بیا بریم پارک بشینیم و حرف بزنیم .

نیاز موافقت کرد . سوار ماشین شدند و جلوی پارک توقف کردند .

www.romanbaz.ir

امید از قبل ساک و وسایلش را فرستاده بود . همراهان او تا ساعتی دیگر حرکت می کردند . اواخر شهریور بود و نشانه های پاییز روی درختان خودنمایی می کرد .

نسیم ارامی می وزید که خون به دل نیاز می کرد . برای او ، نسیم پاییزی همیشه بوی دوری و تنهایی می داد . هرچه سعی می کرد در دقایق اخر چهره ای شاد و متبسم داشته باشد ، موفق نمی شد .

امید دست او را گرفته بود و گویی قصد رها کردن ان را نداشت . نگاهی به اطراف کرد و گفت : نیاز ، تا ماه مهر چند روزی مونده ، اما هوا خیلی سرد شده . امسال پاییز زودتر اومده !

نیاز از روی تاسف سری تکان داد و گفت : اره ، همین طوره ! من خیلی پاییز رو دوست ندارم !

امید خندید و گفت : اره ، می دونم . هر سال هم این دوست نداشتن رو ابراز می کنی .

کنار هم روی نیمکتی نشستند . نیاز به ارمی پشت شوهرش را دست کشید و گفت : امید ، قول بده مواظب خودت باشی ! اگه این دفعه که برگشتی دیگه نری جبهه ، بهت قول می دم از کارم کم کنم و فقط یه شیفت کار کنم و بیشتر با هم باشیم .

امید لبخندی زد و گفت :

نیاز ، من نمی خوام تو رو مجبور به کاری بکنم . اما واقعیت اینه که نه من نه تو دیگه نباید این همه کار کنیم . ان شا ا.. این دفعه که برگشتم به کارهام سر و سامونی می دم که دیگه احتیاجی نباشه تو هم این همه کار کنی .

نیاز خندید و حرفی نزد .

هم او و هم امید ، می دانستند که نیاز برای پول کار نمی کند . با وجود این ، نیاز تصمیم خود را گرفته بود . باید هر چه بیشتر از کارهایش کم می کرد . حتی قصد داشت در صورت امکان ، مطبش را هم تعطیل کند . و در صورت بازگشت امید ، می توانست به تدریج به زندگی عادی خود برگردد و برای همیشه دور این همه کار و فعالیت تمام نا شدنی را خط بکشید .

امید از جا بلند شد و در حالی که همچنان دست همسرش را گرفته بود ، گفت :

بیا بریم ، نیاز . می ترسم دیر بشه . ساعت چهار اتوبوس راه می افته . من با یه تاکسی می رم ترمینال . تو هم برو مطب . فقط قول بده مواظب خودت باشی تا من برگردم . باشه ؟

نیاز که چشمهایش لبریز اشک شده بود . لبخند قشنگی زد و گفت : باشه . قول می دم ! اما تو هم باید قول بدی بیشتر مراقب خودت باشی ! من منتظرت هستم که هرچی زودتر برگردی !

به خیابان رسیدند . امید دست بلند کرد و اولین تاکسی خالی را گیر اورد و سوار شد و رفت . هنگام حرکت برای همسرش دست تکان داد و خندید .

نیاز با دلی پر از غم و رنج ، در حالی که به شدت احساس تنهایی می کرد ، راهی محل کارش شد . می دانست که اردشیر هم نمی اید او باز هم تنهاست . رنجشی عمیق و دلسردی زیاد از

www.romanbaz.ir

همه در دلش تلنبار شده بود ، اما کنجکاو بود که از حال و هوای عروس و داماد هم با خبر شود . می خواست اردشیر را ببیند و اثار ازدواج و معاشرت او را با زن جوان و زیبایی مثل پرستو مشاهده کند .

در دلش می اندیشید به خاطر اینکه پرستو نجات می یافت و یا حداقل تا مدتی طولانی زنده می ماند و بچه هایش را به ثمر می رساند ، برایش ریسکی که کرده قابل تحمل و پذیرش خواهد شد . ارضای روح انسانی و ارامش وجدانش می توانست مرهمی بر تردیدهایش باشد .

بعد از مرخصی پنج روزه ، اولین روزی بود که به مطب می رفت و می دانست که سرش تا چه حد شلوغ خواهد بود . سعی کرد حواس خود را تمرکز دهد تا بتواند مثل گذشته وظایفش را به خوبی انجام دهد .

حدسش درست بود . در سالن انتظار جای سوزن انداختن نبود . به محض ورودش ، بانگ همهمه و شادی بیمارها به پا خاست . گویا ان قدر از دیر امدن دکترهایشان تجربه بد داشتند که با امدن نیاز سر وقت مقرر ، همگان اظهار خوشحالی می کردند .

نیاز با عجله وارد اتاقش شد و در کمال حیرت ، گلدان روی میزش را پر از گلهای سفید مریم دید . دوباره قلبش به تپش افتاد . لحظه ای تردید کرد و از منشی اش پرسید : خانوم اکرمی ، مرسی ! چه گلهای قشنگی !

اکرمی خندید و گفت : خانوم دکتر ، شرمنده ام ! این سفارش اقای دکتر پژمانه ! البته خودشون نیستن ، اما گویا تاریخ اومدن شما رو می دونستن .

نیاز عصبانی شد با خودش فکر کرد که دیگر اردشیر باید دست از این گونه کارهایش بردارد و به فکر زن و زندگی جدیدش باشد . او دیگر نمی تواند مثل سابق تمام دنیا را با شیرین کاریهایش از خود راضی و ممنون سازد .

بی اختیار از جایش بلند شد ، گلها را با خشونت از گلدان در اورد و از اتاق بیرون امد . در مقابل دیدگان مبهوت بیمارها انها را روی میز منشی گذاشت و گفت : بوی این گلها منو ازار می ده !

به اتاقش برگشت و تا ساعت نه شب کار کرد . نگرانی از دیر رفتن نداشت . هیچ کس در خانه منتظرش نبود . حتی پسرش که هنوز ادعا می کرد عاشق اوست و عروسش که همواره با چشمان پر مهر و مضطرب نگران او بود . منتظرش نبودند .

وقتی که سوار ماشین شد با خودش تکرار کرد : هرگز و هرگز از تصمیم خودم ناراضی نیستم .

به خانه رسید . در پارکینگ منزل ماشین پیروز نبود . زن و شوهر جوان هنوز به خانه نیامده بودند. مثل همیشه توران خانم پذیرای او شد .

نیاز با دیدن او ، فهمید که حال خوشی ندارد . نگهان یاد مادرش افتاد . خدای من ، او را فراموش کرده بود در این چند روزه حتی تلفنی به مهرانگیز بزند . با نگرانی گفت : چیه توران خانوم ؟ مثل اینکه حالت خوب نیست ؟

www.romanbaz.ir

توران سری تکان داد و گفت : نیاز خانوم دیگه عمرم داره تموم می شه . هیچ رمقی توی جونم نمونده . از شانس بدم شما هم امشب دیر اومدی . وگرنه می خواستم برم خونه ی پسرم چند روزی استراحت کنم .

نیاز با خودش فکر کرد قوز بالا قوز ، اما چیزی به رویش نیاورد و با لحن مهربانی گفت :

چرا خونه ی پسرت ؟ همین جا بمون استراحت کن . بذار یه چیزی بخورم . می ام معاینه ت می کنم ببینم چی شده .

توران خانم گفت : نه ، خانوم دکتر . اینجا نمی تونم استراحت کنم . دلم ور نمی داره ، کار نکنم . بالاخره شما و بچه ها هم غذا می خواین ، و هم خونه تمیز. من اگه اینجا بمونم ، مجبورم کار کنم . بهتره برم خونه ی پسرم .

نیاز در دل به او حق داد . شام مختصری خورد و به دنبال گوشی پزشکی اش رفت . خدا می دانست ان روز تا شب چند هزار بار گوشی به گوش گذاشته و برداشته بود .

توران خانم را معاینه کرد . خبرهای خوبی برای او نداشت . فشارش بالا بود و هر چه زودتر می بایست نوار قلب از او گرفته شود . خیلی خسته بود . دیگر توانی برای کار کردن نداشت . اما چاره ای نبود . رنگ پریده و ضربان قلب توران ، هیچ اطمینانی به او نمی دادند که تا صبح زنده بماند و یا دچار سکته نشود .

به ناچار به اورژانس بیمارستان زنگ زد و از انها خواست هر چه زودتر بیایند . و توران را در بخش بستری کنند و تا صبح مراقبتهای لازم را از او به عمل بیاورند .

امدن و رفتن انها دو ساعتی طول کشید . خوشبختانه ، پیروز و نیاز به هم رسیدند و به توران کمک کردند که در بیمارستان بستری شود .

حدود ساعت دوازده بود که نیاز بی رمق و بی توان ، خودش را به بستر رساند .

ان وقت بر خلاف تصورش که افکار ناراحت کننده ای مانع خواب او خواهند شد ، سرش را گذاشت و تا صبح خوابید . فکر می کرد در غیاب امید و افکار دیگری از اردشیر و پرستو ، تا صبح خواب راحتی نخواهد داشت .

با وجود این ، صبح زود که از خواب بیدار شد ، بسیار افسرده و غمگین بود . توران خانمی نبود که صبحانه اش را اماده کرده باشد . امید هم در خانه نبود که به اتکای او همه چیز را رها کند و برود . بچه ها هم هنوز در خواب بودند .

برای نیاز تعجب اور بود که چرا پسرش نه به فکر ادامه تحصیل است ، و نه به فکر کسب شغل و کار . دوست نداشت که او عاطل و باطل گردد . هر چند پیروز بی کار نمی گشت و هنوز داوطلبانه در بیمارستانها کار می کرد و کشیک می داد ، اما نه درامدی داشت و نه حقوقی می گرفت . او هم مثل پدرش هر چه در توان داشت بی دریغ بذل و بخشش می کرد و از هیچ خدمتی فرو گذار نبود . اما نیاز فکر اینده او را می کرد و برایش نگران بود .

www.romanbaz.ir

ان روز صبح ، بدون خوردن صبحانه راهی بیمارستان شد . اولین کاری که کرد ، این بود که به سراغ توران برود . نیاز فهمید که او شب قبل سکته کوچکی کرده و به همین خاطر در بخش مراقبتهای ویژه بستری شده است . خدا را شکر می کرد که توران در خانه نمانده بود . وگرنه خدا می دانست چه پیش می امد .

توران خانم حال خوشی نداشت . نیاز به او دلداری داد و گفت که هرچه زودتر به پسر و دخترهایش خبر می دهد که به ملاقاتش بیایند . و بلافاصله او را ترک کرد و به بخش رفت .

به اتاقش که رسید . باز هم گلهای مریم کذایی را روی میز دفتر کارش ملاحظه کرد .دلش می خواست فریاد بزند . از پرستار بخش پرسید که گلها را چه کسی فرستاده و او پاسخ داد که امروز صبح زود از گلفروشی فرستاده شده است .

نیاز با دیدن کارت روی گلها دلش فروریخت . امید ان را فرستاده بود و بدین ترتیب می خواست به همسرش بفهماند که همیشه به یاد اوست. فرستادن گل از جانب امید امری طبیعی بود ، اما مدتها بود که به خاطر کار و مشغله زیاد کمتر ا این گونه کارها می کرد .

گیج شده بود . قدرت فکر کردن نداشت . هر چند امید او را خوشحال کرده بود اما ان قدر در گیر مشکلات و افکار گوناگون بود که به زودی انها را فراموش کرد و دقایقی بعد ، سرگرم کارش شد . وقتی که بیمارها سر می زد و مشغول بررسی و گفت و گو با انها می شد ، وقتش می گذشت و حواس و توجهش فقط متوجه انها می شد . در ان ساعات ، احساس راحتی و ارامش داشت . اما به محض اینکه تنها می شد کابوس تنهایی و مشکلات زندگی اش گلویش را می گرفت و او را به حال خفقان می رساند .

نزدیک ظهر به اتاقش برگشت و از دیدن اردشیر که روی مبل نشسته و انتظارش را می کشید . از وحشت جیغ بلندی کشید . اردشیر به مجرد دیدن او از جا بلند شد و به سویش امد . نیاز با ناراحتی گفت : چرا بی خبر ؟ می تونستی قبلش تلفن کنی که من از امدنت مطلع بشم !

اردشیر حرفی نزد . چشمهای غمگینش را به چهره نیاز دوخته و سکوت کرده بود .

نیاز از دیدن چهره ی او دگرگون شد و پرسید :

چیزی شده اردشیر ؟ چرا به این حال و روز افتادی ؟ مریض شدی ؟ و بعد با کنایه افزود : فکر می کردم با یه قیافه ی دیگه ای از ماه عسل بر می گردی !

اردشیر باز هم سکوت کرد . رنگش پریده بود و هاله ی کبودی زیر چشمهایش خودنمایی می کرد . حتی وقتی که از جبهه برگشته بود ، نیاز او را تا این اندازه تکیده و بیمار ندیده بود .

با نگرانی پرسید : می شه بگی چی شده ؟ پرستو حالش خوبه ؟ می شه لطفا حرف بزنی ؟

اردشیر گفت ک ببین با من چه کردی ؟ ببین با زندگی من چطوری بازی می کنی ؟

نیاز نمی دانست چه بگوید . نمی توانست در صدق گفته های او تردید کند . ناگهان تمام تردید ها و افکار منفی دوباره به ذهنش هجوم اوردند . دلش به درد

www.romanbaz.ir

امد و به ارامی گفت : اردشیر ، یعنی ارزش زندگی یه انسان رو نداره ؟ یعنی نجات دو تا بچه و یه زن بی پناه ، ارضات نمی کنه ؟

اردشیر به گریه افتاد و گفت : نیاز ! تو نمی دونی ، خیلی سخته ، خیلی برای من مشکله ! چطوری برات بگم ؟ من سالها مثل یه راهب زندگی کردم . از دنیا بریده بودم . اخه ، چرا با من این کار و کردی ؟

نیاز به ارامی پرسید : پرستو چطوره ؟ باید هر چی زودتر برای تست بیماری اش به من سر بزنه .

اردشیر گفت : خوبه ، خدا رو شکر خوبه ! و با سرعت نیاز را ترک کرد و رفت .

فردای ان روز، وقتی که نیاز وارد مطبش شد ، پرستو را در بین بیماران ندید . با خودش فکر کرد شاید او قصد دارد به بیمارستان مراجعه کند . اما هنوز دقایقی نگذشته بود که او سرزده وارد اتاقش شد و با لبخندی به پهنای صورتش سلام کرد و گفت :

خانوم دکتر ، حالتون خوبه ؟ دلم براتون تنگ شده بود ! جلو امد و صورت نیاز را بوسید و روبرویش نشست .

نیاز از دیدن چهره و ظاهر او ، فهمید که در وضعیت خوب و امیدوارکننده ای قرار دارد . خون به صورتش دوید . و سعی کرد لبخند از لبهایش محو نشود . به ارامی پرسید : من تو رو در بین مریضها ندیدم . فکر کردم فراموش کردی بیای !

پرستو خنده ای کرد و گفت : نه ، دکتر مگه می شه فراموش کنم ؟ توی اتاق اردشیر بودم ، اخه ، خانوم دکتر پزمان که نباید مثل یه مریض معمولی بیاد و به انتظار بشینه !

و بعد خنده بلندی کرد و ادامه داد : خانوم دکتر عزیز ، نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم !شما زندگی منو روشن کردین ! نمی دونین دخترها چقدر شاد و راضی هستن ! اصلا اخلاقشون عوض شده . دیدشون نسبت به زندگی و ایندشون تغییر کرده . اردشیر یه پارچه اقاست ! من توی عمرم حتی از پدرم این همه محبت و مهربونی ندیدم که از اردشیر دیدم !

نیاز با خودش فکر کرد چگونه پرستو و اردشیر از دو دیدگاه مختلف به یک زندگی مشترک نگاه می کنند . مگر چنین چیزی امکان دارد ؟ شاید اردشیر نقش بازی می کند و این گونه وانمود می کند که از زندگی مشترکشان راضی نیست . در غیر این صورت پرستو نمی توانست این گونه با طراوت و شاداب و امیدوار از روابطش با شوهرش سخن بگوید . بی اختیار از جایش بلند شد و به پشت پنجره رفت . دوست نداشت پرستو متوجه تغییر حال او شود . همان طور که پشتش به او بود ، گفت :

پرستو ، بهتره زودتر لباست رو در بیاری و بری پشت دستگاه . امروز تعداد بیمارها یاد هستن . نباید وقت تلف بشه .

پرستو بدون توجه به دگرگونی او ، اطاعت کرد .

www.romanbaz.ir

معاینه او بیش از بیست دقیقه طول کشید . نیاز اثار بهبودی و توقف رشد سلولهای بیماری زا را به خوبی مشاهده کرد . و بعد از معاینه ای دقیق ، رو به پرستو کرد و گفت : باید بهت مژده بدم که وضعیتت کاملا رضایت بخشه ! بهت تبریک می گم ! اگه این جوری پیش بری ، پوزه ی این بیماری رو به خاک می مالی ! و بعد سعی کرد لبخند بزند .

پرستو از جا بلند شد و گونه ی او را به شدت بوسید . مانتوی شیکی پوشیده بود و همراه با کفشهای پاشنه بلندی که به پا داشت ، بدنش کشیده و زیباتر جلوه می کرد . رنگ چهره اش شفاف و شاداب بود و لبهای زیبایش لحظه ای لبخند را ترک نمی کردند . خداحافظی کرد و رفت و نیاز را در دنیای پرتلاطم و تاریک خود تنها گذاشت .

اگر شرایط ان طور که اردشیر ادعا می کرد سخت و ناگوار بوده ، بدون شک حال و هوای پرستو نمی توانست این چنین باشد . اشکار بود که تا چه اندازه پرستو در وضعیت خوب و قشنگی به سر برده بود . رنگ چهره و شفافیت چشمهای او نشان از درون شاد و عاشقش می داد .

پرستو به تمام ارزوهای خود جامه عمل پوشانده بود . اتاق بچه ها را مطابق میلش تزئین کرده و پرده ها را عوض کرده بود . عکس بزرگی از شب جشن عروسی خودش با اردشیر به دیوار نصب کرده بود . ان شب ، لباس بنفش کم رنگی پوشیده بود که بسیار برازنده اش بود .

بچه هایش به مدارس جدید منتقل شدند و خودش هر روز هنگام رفتن به محل کار ، یکی از انها را به مدرسه می رساند . دختر بزرگش را اردشیر به دبیرستان می برد و پرستو هنگام بازگشت ، هر دو را به خانه می اورد . بعد از ظهرها ، با شوق پایان نا پذیری اشپزی می کرد و خانه را سر و سامان می داد . لحظه لحظه ، خوشبختی زندگی اش را می بویید و می بوسید . راه رفتنش بسان پرواز بود .

به تدریج ، انچه را که خانه اردشیر کم و کسر داشت ، فراهم کرد . اتاق خوابشان را با دو تابلوی بسیار زیبا تزئین کرد و رنگ پرده ها را از ابی به گلبهی تغییر داد .

لباسهای اردشیر را خودش به خشکشویی می برد و تحویل می گرفت و در خانه اجاه نمی داد که او دست به سیاه و سفید بزند .

به محض ورود اردشیر، دخترها به سویش می دویدند و او را می بوسیدند . و پرستو اخرین نفری بود که او را در اغوش می گرفت و بوسه بارانش می کرد . هر وقت که تعطیلی بود ،پرستو همراه شوهرش و بچه ها ، به خانه پدر و مادرش می رفتند و یا گاهی به خواهر اردشیر سر می زدند .

پرستو عادت داشت نکته نکته ی زندگی اش را برای نیاز بازگو کند . او را تنها محرم راز و خیرخواه زندگی اش می پنداشت . ان قدر از زندگی داخلی خود و اردشیر و بچه ها برای نیاز تعریف کرده بود که نیاز احساس می کرد در بین ان خانواده زندگی می کند .

حرفهای پرستو برایش جالب بود . با خودش فکر می کرد اگر او هم مثل پرستو از داشتن کوچک ترین دلخوشی و یا نعمتی که خداوند در اختیارش گذاشته لذت می برد و به وجد می امد ، چقدر می توانست خوشبخت تر و موفق تر زندگی کند .

www.romanbaz.ir

عجیب بود ! هرچه می گذشت ، باز هم نمی توانست به اردشیر اعتماد کند و حرفهایش را باور کند . با شنیدن حرفهای پرستو ، فاصله ای که بین او و اردشیر به وجود امده بود ، ژرف تر و گسترده تر می شد .

بر خلاف انچه امید ادعا کرده بود ، یک ماه از رفتنش گذشت و به تهران برنگشت . اگرچه با تلفن به طور مرتب با نیاز در تماس بود و هر بار هزار دلیل می اورد که چرا بد قولی کرده و سر موعد نزد او برنگشته است . اما هیچ کدام ان دلایل مورد قبول و پذیرش نیاز واقع نمی شدند و او دلخور و نگران همچنان منتظر بازگشت شوهرش بود .

سرانجام ، بر اثر اصرار نیاز ، پسرش پیروز مشغول درس خواندن شد و به مادرش قول داد که در امتحان تخصصی ترم اینده شرکت کند . پیروز علاقه داشت در رشته جراحی داخلی تخصص بگیرد . برای نیاز فرق نمی کرد که او چه رشته ای را انتخاب کند ، فقط دوست داشت پسرش ادامه تحصیل بدهد و فعلا دیگر به فکر جبهه رفتن نباشد .

دیدار او با اردشیر به روال سابق برگشته بود . وقتی که عصرها در مطب اردشیر را می دید ، ناخود اگاه با گوشه و کنایه هایش او را می ازرد . در واقع ، مکرر به او می فهماند که دروغ می گوید و او از زندگی با پرستو راضی و خشنود است . گاهی به بهانه های مختلف از حرف زدن و یا دیدنش طفره می رفت و او را روزهای متمادی در انتظار می گذاشت .

اردشیر گویی محتاج صحبت هر روزه و شنیدن صدای نیاز بود . و در این گونه مواقع به شدت ازار می دید و رنج می برد . در زندگی خانوادگی اش با پرستو و بچه های او ، معصومانه ارام و مطیع بود . هیچ چیز منفی در پرستو وجود نداشت .

بچه هایش مودب و درس خوان بودند و خودش با جان و دل و به طور تمام و کمال در خدمت اردشیر بود .

منتها چیزی که اردشیر را رنج می داد ، این بود که تمام مدت می بایستی نقش بازی کند . او عاشق پرستو نبود و خدا می دانست که او در بعضی مواقع که با همسرش تنها بود ، چه رنجی را متحمل می شد . تنها ساعاتی را که با بچه ها سر می کرد و با انها حرف می زد ، برایش لذت بخش بود .

پرستو رفت و امد تمام شاگردان و دانشجویان اردشیر را ممنوع کرده بود . او به هیچ وجه دوست نداشت خانه اش مصل سابق پاتوق بچه ها و ریخت و پاش انها باشد . اردشیر با نارضایی به این موضوع تن داده بود و حرفی نمی زد .

شبها در سکوت محض کنار پرستو می نشست و کتاب می خواند . پرستو لحظه ای ارام و قرار نداشت . مرتب از او پذیرایی می کرد و مراقبش بود . به دفعات سرش را می بویید و می بوسید و هرشب لباسهای زیبا و رنگارنگ به تن می کرد و از اردشیر می پرسید : اردشیر ، به نظرت این به من می اد ؟ و یا ببین چقدر به تن من قشنگه ؟ این طور نیست ؟

و اردشیر با مهربانی لبخند می زد و زیبایی اش را ستایش می کرد .

www.romanbaz.ir

گاهی ، وقتی که در کنار پرستو و سرگرم مطالعه و صحبت با او بود ، چشمهایش را می بست و در رویاهای دور و دست نیافتنی اش به پرواز در می امد . او با این رویاها زندگی می کرد و دلخوشی زندگی اش تنهایی و غرق در این رویاهای نافرجام بود .

تنها چیزی که باعث می شد به این زندگی اجباری تن دهد ، بهبودی پرستو بود . او زن پر انرژی و شادی بود که عاشقانه زندگی می کرد ، عاشقانه کار می کرد و عاشقانه بچه هایش را می پرسیتد و ارزو داشت انها را به ثمر برساند . شور زندگی و امید هستی در چشمهایش اشکار بود .

هرچه می گذشت ، اردشیر پی می برد که زندگی سابق پرستو با شوهرش تا چه حد برای او عذاب اور و سخت بوده است . نه تنها پرستو ، بلکه دخترهایش هم از خست بیش از حد پدرشان صحبت می کردند . وی هرچند عاشق پرستو و بچه ها یش بود ف اما در مقایسه با زنی مثل پرستو ، اردشیر می فهمید که شوهرش هرگز نمی توانسته مرد دلخواهش باشد .

اردشیر هیچ نقطه ضعفی نمی توانست در پرستو مشاهده کند . او زن زحمتکش و فداکاری بود که مطیعانه با شوهرش زندگی می کرد و خم به ابرو نمی اورد . خودش تحصیل کرده و زنی مطلع بود و شغل و درامد خوبی داشت . از نظر ظاهر زیبا و چشمگیر بود . و اردشیر به پرستو حق می داد که از شوهرش دل خوشی نداشته باشد . هرکس انها را با هم می دید ، اردشیر را مرد خوشبخت و خوش اقبالی می پنداشت که بالاخره بعد از سالها تنهایی و انزوا ، چنان همسر خوبی نصیبش شده و اکنون از زندگی سرشار از عشق و محبت برخوردار شده است .

هیچ کس غیر از خود اردشیر نمی دانست که او در واقع در جهنمی به سر می برد که خودش هم نمی داند چه موقع از ان رهایی پیدا می کند . دیگر هیچ تلاشی نمی کرد که به نیاز بفهماند حال و روزش چگونه است . شور و حال پرستو و برق امیدی که در چشمهایش موج می زد و همه را خیره می کرد ، خط بطلانی بود بر تمام حرفها و ادعاهایی که اردشیر در دل داشت و بیان نمی کرد .

خودش می دانست که حتی نیاز هم گاهی با شک و تردید به او نگاه می کند و در نگاهش هزاران هزار سوال وجود دارد . به خوبی احساس کرده بود که نیاز از او فرار می کند . حتی از فکر اینکه زمانی مورد بی اعتمادی دیگران ، به خصوص نیاز قرار بگیرد ، احساس وحشت و مرگ به او دست می داد . اگر زمانی فرا می رسید که همگان او را مردی عامی و هوسباز بدانند و فکر کنند با زنی که بسیار از او جوان تر است ازدواج کرده و دنیا را سیر می کند و به همان زندگی راضی و شادمان است ، شهر و دیارش را ترک می کرد و نزد دخترش می رفت . حتی قید پرستو را هم می زد و دیگر به این زندگی سراسر درد و نگرانی ادامه نمی داد . بنابراین تصمیم گرفت در اولین فرصت با نیاز صحبت کند . اگر قرار بود ازدواج او با پرستو که به خواست خود نیاز بوده ، سبب جدایی او و نیاز و هزاران شایعه و طعنه و کنایه شود . بدون درنگ از پرستو جدا خواهد شد . و این موضوع را حق خود می دانست که به نیاز بگوید و او را مطمئن سازد اگر به زندگی زنایو اش ادامه می دهد . فقط و فقط به خاطر سلامتی پرستو می باشد . در غیر این صورت ، هرگز زیر بار این ازدواج نمی رفت . شاید اگر هرگز ازدواج نکرده بود ، ازدواج با پرستو برای او بزرگ ترین موهبت الهی به شمار می رفت . ولی با این شرایط ، اوضاع تفاوت بسیاری داشت .

www.romanbaz.ir

یک روز بعد از ظهر که عازم مطب بود با خودش تصمیم گرفت به طور جدی با نیاز صحبت کند . اواسط پاییز بود و ابر دلگیری سراسر اسمان را پوشانده بود . با خودش فکر کرد چقدر زندگی اش بی اساس و متزلزل است . دیگر به رویا ها و امید های دیرینه اش هم نمی توانست تکیه کند . پایه های ان را هم متزلزلمی دید .

وقتی به مطب رسید ، اتومبیل نیاز را سر جای همیشگی خود ندید . باورش نمی شد که او دیر سرکارش حاضر شود . با دلهره پله ها را بالا رفت و از منشی پرسید : خانم دکتر هنوز نیومدن ؟

منشی مطب با چشمهای غمگین گفت :

نه خیر ، امروز نمی ان . اتفاق ناگواری براشون افتاده ! مثل اینکه ... مثل اینکه شوهرشون تو اهواز بدجوری مجروح شدن !

چشمهای اردشیر سیاهی رفت و بر زمین نشست .

فصل پانزدهم

وقتی که اردشیر با شتاب خود را به خانه نیاز رساند . پی برد که چه فاجعه ای رخ داده است . امید هنگام نجات یک سرباز مجروح در یک انفجار اتش زا ، جان خود را از دست داده بود ، او داوطلبانه و علی رغم میل همسرش به جبهه رفته بود .

بعد از حمله ای که نیمه شب پیش اتفاق افتاده بود ، زخمی می شود . و با همان حال ، دو نفر از همرزمان جوان خود را نجات می دهد که هنگام حمل دومین نفر ، مورد اصابت تیرهای دشمن قرار می گیرد و شهید می شود . اگر برای نجات سرباز دوم اقدام نمی کرد ، خودش در امان می ماند .

بدن بی جان او را از اهواز به تهران انتقال دادند و در سردخانه گذاشتند . او را به عنوان ازاده مردی که بر روی تمام متعلقات دنیوی پا گذاشته و در میدان رزم برای دفاع از وطنش ، خاکش و سرزمینش جان خود را باخته بود ، به تهران رهسپار کردند و بر روحش که همیشه زنده و سرافراز باقی می ماند ، بدرود فرستادند .

وقتی که این خبر را به نیاز رساندند ، فکر کرد یک کابوس یا خواب وحشتناکی است که به زودی سپری می شود . نمی خواست باور کند که در بیداری ان را می شنود . در اطرافش جز سیاهی و سردی چیز دیگری نمی دید . زندگی بدون امید برایش باور نکردنی بود .

دیگر دلش نمی خواست به کاناپه جلوی تلویزیون نگاه کند چون عمری را با شوهرش و در کنار شوهرش روی ان نشسته بود . دیگر می ترسید وارد اتاق خوابش شود چون عمری را زیر سقف ان و بروی تختخواب در کنار شوهرش ارمیده بود . دلش نمی خواست عکسهای امید را ببیند چون از نگاه کردن به چشمهای شوهرش واهمه داشت .

بی دلیل و یا شاید با دلیل وجدانش او را رنج می داد ، معذبش می کرد . از سوی دیگر ، هرگز باورش نمی شد که در نبود شوهرش این گونه احساس بی پناهی و خلا به او دست می دهد . جای خالی امید بسان اتش جهنمی بود که روح و جسم او را می سوزاند .

www.romanbaz.ir

پیروز و همسرش نیاز هم خبر مرگ ناگهانی امید را با غم و اندوه بسیار، شنیدند و به سوگ نشستند . پیروز که خودش در غم از دست دادن پدرش به شدت ضربه خورده بود و رنج می برد ، باز هم سعی می کرد با همیاری همسرش ، مراقب مادرش باشد . زیرا می دید که نیاز در چه گرداب هولناکی دست و پا می زند .

مهرانگیز که خود بعد از مرگ شوهرش بسیار تنها و تکیده شده بود ، نزد دخترش امد و با چشمان مبهوت و نگران شاهد سوگواری او بود . مهرانگیز مرگ امید را یک اتفاق وحشتناک و شوم می دانست و ان را بی عدالتی و بیدادگری می نامید .

خواهر کوچکش شیدا ، در تهران بود و خبر فوت برادرش را به تمام فامیل و اشنایان و دو خواهری که در اروپا زندگی می کردند ، رساند . هنوز هیچ کس نمی دانست که چه تعداد انسانهای بی شمار در مرگ او سوگوارند . هنوز تعدادی از دوستان و مریدان او خبر نداشتند . در مراسم دفن امید جاوید ، که با افتخار و شرافت جان خود را از دست داده بود ، نیاز بسان مجسمه ی بی جانی پاهای ناتوناش را به دنبال خود می کشید . غیر از او و خانواده اش ، اردشیر و پرستو هم همراهی اش می کردند .

از زمان فوت امید ، نیاز کوچک ترین صحبتی با کسی نکرده بود . خاطره اخرین روزی که با شوهرش در بیمارستان ناهار خوردند و بعد در پارک قدم زدند . مثل یک خاطره ی دور و دست نیافتنی ، ذهنش را ازار می داد .

اکنون بدون وجود تو چه کنم ؟ اکنون که نیستی ، دیگر هیچ کس در خانه مان به انتظار من نمی نشیند ! بعد از این ، ان دو چشم عاشق و طلبکار ، گلایه امیز نگاهم نمی کند و هیچ زبان تند و تیزی ازارم نمی دهد ! دیگر پیش من نیستی که به هنگام درد و رنج سر به سینه ات بگذارم و ارام بگیرم ! امید من ، چقدر خوشحالم که در زمان حیاتت تا انجا که می توانستم و توان در بدن داشتم تلاش کردم موجبات رضایت و راحتی تو را فراهم کنم . اکنون از تمام ان نه هایی که به تو گفتم پشیمانم . اگر می دانستم به این زودی رهایم می کنی و تنهایم می گذاری ، روزها و ساعتهای بیشتری را با تو سپری می کردم .

اما هرچه بود ، گذشته بود و نیاز دیگر برای بازگشت شوهرش هیچ امیدی نمی توانست در دل داشته باشد . کابوس شبهای تنهایی به واقعیت تلخ تری تبدیل می شد . حتی وجود مهرانگیز نمی توانست دلمردگی و سردی نیاز را کاهش دهد .

دیوانه وار لباسهای امید را می تکاند و جست و جو می کرد . جیبهایش را می گشت تا شاید بتواند نوشته ای ، گفته ای ، گلایه ای و یا کنایه ای از او به دست اورد ، اما بی ثمر بود .
اطرافیانش از افکار غریبی که در سر او می گذشت بی خبر بودند . نمی دانستند که نیاز به چه می اندیشد و چه فکر می کند .

روز برگزاری مراسم او در مسجد ، جاس سوزن انداختن نبود ، پیروز نمی دانست که پدرش در بین مردمی که زندگی کرده و جنگیده ، چه وجهه ای کسب کرده بود .

داریوش با عینک ذره بینی و ریش خاکستری برای گفتن تسلیت به مسجد آمده بود. کسانی که او را می شناختند، هیچ کدام مناسبت آشنایی او را با امید جاوید نمی دانستند. نیاز او را ندید

www.romanbaz.ir

چون در قسمت زنانه مسجد بود، اما پیروز با او دست داد و صورتش را بوسید. به هر صورت، او پدر زنش بود و حداقل ظاهر را می بایستی حفظ کند.

داریوش ارجمند از جمعیتی که در مسجد جمع شده بودند. حیرت کرد و حتی حسودی اش شد. وقتی از مسجد بیرود آمد، رو به یکی از همراهانش کرد و گفت: «خدا رحمتش کنه! اما به طور کلی مرد جاه طلب و خودنمایی بود!» و در دل اندیشید: «اگه تو اون زمان که آرزوی مرگت رو داشتم، می مردی، وضع من از زمین تا آسمون فرق می کرد.» او هنوز در این خیال بود که در نبود امید، نیاز به همسری او در می آید و با او زندگی می کند.

به همسرش سپرده بود که نیم ساعتی بنشیند و بعد مسجد را ترک کند. دقایقی را به انتظار او ایستاد و غرولند کرد. و چون از دور سیاهی هیکل او را دید، سوار اتومبیل شد و به راننده اش گفت: «اول حاج خانومو برسون خونه، بعد می ریم دفتر.»

وقتی که فرنگیس نفس نفس زنان خود را به او رساند، در حالی که به خاطر اضافه وزنش به سختی در اتومبیل جا به جا می شد، گفت: «خدا رحمتش کنه! بیچاره زنش خیلی غصه می خوره! یکی از عکسهاش رو گذاشته بودن روی تاج گل! کار ما هم عجیبه! پدر دامادمون رو خودش رو ندیدیم. تازه بعد از مرگش، عکسش رو زیارت کردیم!»

داریوش پاسخ او را نداد. در فکر کار بزرگی بود که اگر صورت می گرفت، مشت محکمی بود که بر دهان رقبای خود می زد. برایش مهم نبود به چه قیمتی، در هر صورت سعی داشت آن را به چنگ آورد.

نیاز با دیدن فرنگیس، فهمید که داریوش هم به مسجد آمده است. آن روز، تنها روزی بود که با بی تفاوتی کامل به حضور او فکر می کرد. آن قدر در سوگ امید غرق شده بود که هیچ موضوع دیگری نمی توانست او را تکان بدهد و یا اثری رویش بگذارد.

عجیب بود! در نبود امید هیچ میلی به کار کردن نداشت. او که همیشه از محیط خانه فراری بود و دوست داشت بیشتر وقت خود را در بیمارستان و مطب بگذراند، اکنون دلش می خواست ساعتها به تنهایی در خانه بنشیند و با افکارش خلوت کند. هر چند ماههای اخیر، امید در خانه نبود و نیاز طعم تنهایی را چشیده بود. اما در هر حال، امیدوار بود که او به خانه برمی گردد و شبهای تنهایی اش را پر می کند.

تا آن زمان، تجربه ای به آن تلخی در زندگی اش وجود نداشت. با وجودی که دوستان و همکارانش لحظه ای او را تنها نمی گذاشتند و حتی تا نیمه شب نزدش می ماندند، اما آنها نمی توانستند جای خالی امید را پر کنند. و دانستن این مطلب که حضور آنها هم موقتی است و همیشگی نیست، رنجش می داد و خلأ تنهایی اش را بیشتر می کرد.

پس از یک هفته، بالاجبار از خانه بیرون آمد و کارهای همیشگی اش را شروع کرد. سیاهپوش شده بود و وقتی در آیینه به خودش نگاه می کرد، در چهره اش هیچ نشانی از طراوت و زیبایی نمی دید. با خودش می اندیشید که امید تمام هیجان و شور زندگی او را همراه خود به گور برده است. از شوهرش هیچ یادداشت و حتی وصیت نامه ای به جا نمانده بود. اطرافیان و همرزمان او

www.romanbaz.ir

هر کدام نزد نیاز می آمدند و خاطرهٔ زیبایی که از او در دل داشتند بیان می کردند و از خدمات و فداکاریهای او می گفتند.

یک روز که نیاز در بیمارستان مشغول کار بود، به او گفتند خانمی مصرانه تقاضای دیدارش را دارد نیاز فکر کرد بیمار است و می خواهد خارج از نوبت و یا به سفارش آشنایی نزد او بیاید و درمان شود.

اما پرستاری که در قسمت اطلاعات کار می کرد، گفت: «خانوم دکتر، این خانوم مریض نیست، بلکه مادر یکی از اون جوونهایی یه که آقای جاوید مرحوم نجاتش دادن. و عجیب اصرار داره شمارو ببینه. چون از شهرستان تا اینجا فقط برای این منظور اومده.»

نیاز پذیرفت که او را ملاقات کند.

دقایقی بعد، در آسانسور باز شد و قامت زنی که چادری مشکی بر سر داشت، از درون آن نمودار شد. نیاز جلو رفت و خودش را معرفی کرد و زن به محض شناخت او، خود را روی پاهای نیاز انداخت. شروع به دعا و ستایش نمود. نیاز او را از زمین بلند کرد. زن همچنان با اشک و چشمان گریان کلمات محبت آمیزی نثارش می کرد و از خداوند طول عمر و خوشبختی برای نیاز و پیروز طلب می کرد.

با هم به دفتر کار رفتند و نیاز در را بست و زن بلافاصله گفت: «خانوم جاوید، من نیومدم وقت شمارو بگیرم. فقط اومدم که بگم روح شوهر مرحومتون شاد! من تا عمر دارم، نمی تونم فداکاری اونو فراموش کنم. اون مرد جون خودش رو به خاطر پسر من از دست داد و پسر جوون منو به من برگردوند. من چی دارم که نثار کنم؟ من چطوری می تونم جبران کنم؟ جز دعا به درگاه خداوند که به شما و پسرتون عمر طولانی و با عزت عطا کنه!»

نیاز از او تشکر کرد و بعد از رفتن آن زن، به فکر فرو رفت. اگر امید بیشتر به فکر خود و خانواده اش بود، اکنون زنده و سالم در کاشانه شان در انتظار او نشسته بود. اما او مدتها بود که دیگر خودش را نمی دید. مدتها بود که غم انسانها را می خورد و از محرومیت و بدبختی آنها رنج می برد. در جبهه، صحنه هایی دیده بود که هرگز فراموش نمی کرد و دائم آنها را به خاطر می آورد و برای نیاز بازگو می کرد.

تا مدتها بعد از مرگ امید، نیاز جرئت نمی کرد به سراغ لباسها و لوازم دیگر او برود. توان دیدن و لمس آنها را نداشت. آن قدر مظلومانه مرده بود که نیاز فکر می کرد هرگز نمی تواند آن را فراموش کند و یا بپذیرد.

غم آن چنان در وجودش نفوذ کرده بود که چشمهایش به هر چیز و هر کس نگاهی سوگوارانه داشت. نگاهی که هنوز ناباور بود و جست و جو گرانه به هر سو نظر می انداخت و می کاوید. تنها دقایق کوتاهی که اردشیر با او صحبت می کرد و از امید می گفت و مفهوم مرگ و نیستی او را بیان می کرد، کمی آرام می شد. اما آن دقایق هم کوتاه و زودگذر بودند و او دوباره به دریای ژرف و بی انتهای اندوه فرو می رفت.

www.romanbaz.ir

با وجودی که عروسش- نیاز ارجمند- سعی می کرد تنهاییهای او را پر کند و با پیروز هر شب برنامه ای ترتیب می داد تا او را سرگرم کند، اما هیچ کدام این تلاشها نمی توانست نیاز را از لاک تنهایی و غم بیرون آورد. پیروز خودش وضع بهتری از مادرش نداشت، اما وجود همسرش نیاز، و بذل عشق و محبت بی انتها از سوی او، تا اندازه ای می توانست از بار غم و اندوهش بکاهد.

پاییز با تمام غم و دردش سپری شد و نیاز نگران امتحانی بود که پیروز در پیش داشت. امیدوار بود از دست دادن پدرش موجب عقب ماندگی و یا عدم موفقیت او نشود.

دو ماه از مرگ امید گذشت و نیاز همچنان بسان مجسمه ای راه می رفت و کار می کرد. حتی قبولی پسرش در امتحان تخصصی، نتوانست او را تکان دهد و از حالت سکون و مردگی بیرون آورد. اردشیر شاهد سوختن و آب شدن او بود و رنج می کشید. او در هر فرصتی به دیدار نیاز می رفت و با او صحبت می کرد. برایش گل می فرستاد و روی کارت گلها، جملات زیبا و محبت آمیز می نوشت.

اردشیر، بعد از مرگ امید، توانسته بود بیشتر با پیروز تماس داشته باشد. و مرد جوان با سپاس و قدردانی، به کمکها و مهربانیهای او احترام می گذاشت و سعی می کرد متقابلاً جبران محبتهای او را به طریقی به جا آورد. به خصوص در امتحان بزرگی که قبول شده بود، درصدی از موفقیت خود را مدیون راهنماییها و مشاورات دکتر پژمان می دانست.

نیاز به غیر از وقت معاینه، در هیچ فرصت دیگری پرستو را نمی دید. با وجودی که هم او و هم اردشیر اصرار داشتند که در خانه به ملاقاتش بروند و یا او را دعوت می کردند، نیاز زیر بار نمی رفت. ترجیح می داد هر چه بیشتر از آنها دور باشد.

روزی که قرار بود پرستو را ببیند، فکر می کرد مثل سابق چهرهٔ شاد و امیدوار او را با همان لبخندهای شیرینش مشاهده خواهد کرد. اما برخلاف تصورش، وقتی که در اتاق باز شد و پرستو نزد او آمد، نیاز از رنگ پریده و چشمان بی فروغ او وحشت کرد. پرستو به شدت لاغر شده بود و صورتش برخلاف همیشه، بدون آرایش و بی رنگ بود.

نیاز با ناامیدی و نگرانی نگاهش کرد. سعی داشت چیزی به روی خودش نیاورد تا پرستو روحیه خود را از دست ندهد. بالاجبار لبخندی زد و گفت: «پرستو خانوم، چطوری؟ خدارو شکر مثل اینکه مثل همیشه خوب و سلامتی، هان؟»

پرستو لبخند بی رمقی زد و گفت: «خانوم دکتر، بیخود سعی نکن گولم بزنی! از نگاهت فهمیدم که از دیدن من خیلی خوشحال نشدی!»

نیاز با ناراحتی پرسید: «خوشحال نشدم؟ این چه حرفی یه که می زنی؟»

پرستو بلافاصله پاسخ داد: «نه اینکه خوشحال نشدین. من می دونم که دیدن من، سلامتی و خوشبختی من برای شما چقدر مهم و باارزشه! مگه می تونم زحمتها و محبتهای شما رو فراموش کنم؟ منظورم اینه که... اصلاً خانوم دکتر، چرا می خواین منو گول بزنین؟ من فهمیدم که شما از رنگ و روی من فهمیدین خیلی حالم بده. به خاطر همین من یأس و نومیدی رو توی نگاهتون دیدم.» و بعد ناگهان زد زیر گریه و گفت: «خودم می دونم که سلامتی من چقدر برای

www.romanbaz.ir

شما مهمه! باور کنین اصلاً دلم نمی خواد مأیوستون کنم، اما... اما چه کنم، حالم خوب نیست!»
در این هنگام، گریه اش شدت پیدا کرد و به هق هق افتاد.

نیاز با نگرانی بغلش کرد و گفت: «چیزی نیست، درست می شه! بالاخره هر بیماری یه دورهٔ شدت و ضعف داره. باید قوی باشی. تو که زن با قدرت و مصممی بودی، چرا باید این طوری دست و پات رو گم کنی و بترسی؟»

پرستو با ناامیدی چشم در چشم نیاز دوخت و گفت: «اشتباه کردم! خودم خودمو گول زدم. خانوم دکتر، من حال جسمانی م بد نیست، فقط از نظر روحی دارم داغون می شم. می دونم که روی مریضی ام اثر می ذاره، اما دیگه دست خودم نیست!»

نیاز از حرفهای او سر در نمی آورد. نمی دانست پرستو چه منظوری دارد. در حالی که با دستمال کاغذی اشکهای او را از گونه هایش پاک می کرد، گفت: «بهتره آرامشت رو به دست بیاری، بعد برام بگی که چی شده، باشه؟»

پرستو سری تکان داد و گفت: «باشه!»

نیاز پرسید: «می خوای چند دقیقه بری اتاق دکتر پژمان و بعد برگردی؟»

پرستو با وحشت گفت: «نه، نه، همین جا خوبه!»

نیاز حیرت کرد و حرفی نزد.

بعد از لحظاتی که پرستو آرام تر شد، گفت: «دکتر ارژنگ، من زن بی شعوری نیستم. همیشه فکر می کردم که احساس من حقایق رو می فهمه و هر حسی که دارم، درسته. من... من باورم نمی شه که از اول در مورد شوهرم، یعنی دکتر پژمان، دچار اشتباه شده باشم. من نمی خوام قبول کنم که آنقدر احمق بودم که به اشتباه فکر می کردم اردشیر عاشق منه یا از من خوشش می آد. مدتهاست که به این مطلب پی بردم. اون هیچ وقت عاشق من نبوده، حتی دوستم نداشته و از من خوشش نمی اومده!»

«من در کمال حماقت تمام محبتهای اونو نسبت به خودم، عشق می دونستم. حال آنکه بعد از این چند ماهی که باهاش زندگی کردم، فهمیدم اون این مهر و محبتها رو نسبت به همه داره. همه رو دوست داره و حاضره برای همه هر کاری که از دستش برمی آد انجام بده. آه، خانوم دکتر، اون عاشق من نیست! حتی... حتی گاهی احساس می کنم داره منو تحمل می کنه!»

رنگ از چهرهٔ نیاز پرید. بی اختیار بلند شد و با نگاهی پرسشگر به پرستو خیره شد. می ترسید. جرئت نداشت از او سؤالی بکند.

پرستو که قیافه مبهوت او را دید، گفت: «آره، خانوم دکتر عزیز! آره، داری درست می شنوی! تمام زحمات شما هدر رفت. تمام کارهایی که برای من کردین بیهوده بود. اردشیر نمی تونه منو دوست داشته باشه. من می فهمم خیلی تلاش می کنه. با حرفهاش، محبتهاش و تمام ملاحظاتی که در حق من می کنه و می خواد به من نشون بده که تا چه حد مواظب و مراقب

www.romanbaz.ir

منه، نمی تونه ثابت کنه که دوستم داره. چون نداره. اون منو دوست نداره، چی کار می شه کرد؟ دوست نداره!»

نیاز با تردید پرسید: «دکتر پژمان خودش هم چیزی گفته که تو...»

پرستو به میان حرفش دوید و گفت: «نه، چیزی نگفته! احتیاجی هم نیست چیزی بگه. درسته که من اول کور بودم و چیزی نمی دیدم، چون عاشق بودم. اما توی این چند ماه، چشمهام به حقیقت باز شد. اردشیر در کمال محبت و فداکاری، سعی داره دور از من باشه. در کمال رسیدگی و مراقبت از بچه ها، تلاش می کنه ساعتهای تنهایی من و خودش رو هرچه کمتر و کمتر بکنه. به من می گه که توان و کشش نداره، می گه پیر شده و باید گوشهٔ دنجی پیدا کنه و به مطالعه و مراقبه مشغول بشه. از زیر تمام برنامه هایی که من ترتیب می دم، فرا می کنه و... و خیلی چیزهای دیگه!» در این هنگام صدایش لرزید و ادامه داد: «آخه، خانوم دکتر، من یه زنم! زنی که عاشقه و روی تمام حرفها و حرکات شوهرش حساسه! بالاخره می فهمم، درک می کنم!»

نیاز پرسید: «چرا زودتر این موضوع رو به من نگفتی؟ چند وقته که احساس کردی دوستت نداره؟»

پرستو پاسخ داد: «راستش، قبل از فوت مرحوم جاوید، یه چیزهایی دستگیرم شد. اما فکر کردم موقتی و زودگذره و اردشیر دوباره حال و روحیه ش خوب می شه. اما هر چی گذشت، فهمیدم اون داره با اجبار با من زندگی می کنه.»

نیاز پرسید: «اوایل ازدواجتون احساس می کردی اردشیر عاشق توئه؟»

پرستو گفت: «فکر می کردم! احساس نمی کردم! حالا که به عقب برمی گردم، می بینم از اول من عاشق بودم، من شور و حال داشتم، اون هم همیشه تسلیم من بود. اما کم کم احساس کردم با وجودی که سعی می کنه همچنان مطیع و سرسپرده باشه، دیگه قادر نیست نقش بازی کنه. دیگه نمی تونه تظاهر کنه. اوایل، قبول این موضوع برام سخت و ناگوار بود. اما هر چی گذشت، دیدم که خواه و ناخواه باید واقعیت رو قبول کنم.»

نیاز گفت: «می خوای باهاش صحبت کنم؟»

پرستو با وحشت دستی تکان داد و گفت: «نه، نه، به هیچ وجه! دیگه نمی خوام به خاطر شما منو پذیرا بشه.»

حرفش را بدون منظور زد، اما نیاز تکان خورد و چشمهای نگران و هراسانش را از او دزدید. بعد از سکوتی کوتاه، نیاز پرسید: «حالا می خوای چی کار کنی؟ چه تصمیمی داری؟»

پرستو شانه ای بالا انداخت و گفت: «خودم هم نمی دونم. دلم برای دخترهام هم می سوزه. اونها بدجوری به اردشیر عادت کردن.»

نیاز کمی به خود آمد و گفت: «موضوع اصلی یادمون رفته. لباست رو دربیار و برو پشت دستگاه.»

www.romanbaz.ir

پرستو اطاعت کرد.

بعد از اینکه نیاز در کمال دقت او را معاینه کرد، یک سری آزمایش و اسکن برایش نوشت و گفت: «پرستو، بهتره به طور جدی تر راجع به خودت فکر کنی. البته بیماری پیشرفتی نکرده و تو هنوز می تونی با همون اقتدار و قدرت قبلی به جنگش بری، اما باید خیلی مواظب باشی. آزمایشهارو هر چی زودتر انجام بده، جوابش رو خودم از آزمایشگاه بیمارستان می گیرم. و بعد، یه سری درمانهای بعدی رو باید هر چی زودتر شروع کنیم.»

پرستو با ناامیدی پرسید: «اگه قراره دوباره شیمی درمانی بشم، دیگه این همه آزمایشها برای چیه؟»

نیاز گفت: «شاید هم احتیاج نداشته باشی. به خاطر همین بهت آزمایش و اسکن دادم. بهتره زود قضاوت نکنی. به نظر من، اگه دوست نداری من با شوهرت حرف بزنم، بهتره خودت باهاش صحبت کنی تا از این همه شک و تردید بیرون بیای.»

پرستو گفت: «فایده نداره. اون انقدر انسان و مهربونه که می خواد به هر ترتیب شده ثابت کنه من در اشتباهم. از طرفی، خودش بیشتر ناراحت و معذب می شه. دوست ندارم بیشتر از این رنجش بدم.»

نیاز دل به دریا زد و پرسید: «با خودت فکر نمی کنی اگه اردشیر تو رو دوست نداشت، چرا باهات ازدواج کرده؟»

پرستو بلافاصله پاسخ داد: «خب، معلومه، به خاطر شما! شما برای اون بعد از خداوند، همه چیز هستین. وقتی ازتون حرف می زنه، زیباترین و باارزش ترین جمله ها و کلمه ها رو برای توصیف شما به کار می بره. اون برای شما احترام خاصی قائله، شما رو جدا از تمام زنهای دیگه می دونه و از فعالیتها و مبارزه ای که با مشکلات زندگی دارین، همیشه داد سخن می ده. به خاطر همین چشم بسته، هر چی بگین و دستور بدین انجام می ده. همون طور که با من ازدواج کرد! حالا هم مطمئن هستم اگه از طرف شما هشداری بهش برسه، بدون چون و چرا اطاعت می کنه و به هر وسیله که شده، می خواد دل منو به دست بیاره. اما... اما خانوم دکتر، من هم غروری دارم و دوست ندارم به خاطر عشق و گرایشی که در دل دارم، غرورمو ندیده بگیرم. چون می دونم در اون صورت، پیش چشم اردشیر کوچیک تر و بی ارزش تر می شم.»

نیاز با ناراحتی گفت: «این طور که فکر می کنی، دکتر پژمان انقدرها هم چشم و

گوش بستن به رحفهای من عمل نمیکنه. ما هم همکاریم و هم دوستهای قدیمی هستیم.به نظر من بهتره من باهاش صحبت کنم. تو نباید به این آسونی زندگی تو به هم بزنی. تو به خاطر بچه هات هم که شده باید تلاش کنی این جمه خونوادگی رو بر قرار و گرم نگه داری."

پرستو با نا امیدی گفت:"آخه، خانم دکتر. اردشیر هیچ کار خلافی در مورد من انجام نمیده ، من تا به حال هرگز حرف سردی از او نشنیدم. اما...در هر حال، من می فهمم که اون زیر چه فشاری یه از هر فرصتی استفاده میکنه که تنها باشه. صبح زود که می ره بیمارستان.حتی اون چند ساعتی که آزاده و کار نداره، نمی آد خونه. ناهارش رو توی بیمارستان میخوره و می ره مطب.

www.romanbaz.ir

تازگیها هم شبها خیلی دیر می آد خونه. من چی میتونم بهش بگم؟مطمئنم اگه باهاش حرف بزنم و یا در مورد سردی رفتارش ازش سوالی کنم، امکان داره.میگم امکان داره ، نمیگم حتما، به من بگه که دوستم نداره و به خاطر حرف شما با من ازدواج کرده. و من دلم نمیخواد این حرف رو بشنوم."

نیاز نمیدانست به او چه بگوید. خودش میدانست اگر با اردشیر هم صحبت میکرد. بی فایده بود. چیزی که او را رنج میداد، این بود که پرستو روحیه خود را باخته بود و اثری از آن اعتماد به نفسی که در وجودش بود، دیگر دیده نمیشد.

نگاه مهربانی به او کرد و گفت:"ببین،پرستو، ما زنها باید تا این حد از خودمون ضعف نشون بدیم. ما نباید تمام زندگی و روح و احساس خودمون رو به پای یه مرد بریزیم که اگه اون مرد از ما برگشت و یا طردمون کرد، تمام وجودمون رو ببازیم و تسلیم غم و اندوه بشیم. بهتره به خودت فکر کنی. سعی کن بدون وجود اردشیر با هر مرد دیگه ای، روی پای خودت محکم و پایدار بایستی. برای خودت برنامه هایی متنوع ترتیب بده. برو ورزش، برو کوه، برو یوگا، برو با انرژی متافیزیک مثلا ریکی آشنا بشو. با دوستهای همکارت برو بیرون. حتی شبها که ادرشیر به خونه می آد، سعی کن نباشی و با دوستهات شامو بیرون بخوری. به اون نشون بده که نیاز چندانی بهش نداری. بهش ثابت کن که به تنهایی هم میتونی زندگی کن و از زندگی ت لذت ببری. وانمود کن که بهش بی اعتنایی و غیبتهای اون برات مهم نیست"

پرستو سری از روی نومیدی تکان داد و گفت:" بی فایده س. تمام اینها که شما میگین،بی فایده ست. وقتی مردی، زنش رو دوست نداشته باشه، براش مهم نیست که اون چه میکنه. حتی خوشحال هم میشه که اون زن دست از سرش برداره و برای خودش برنامه های دیگه ای داشته باشه."

نیاز میدانست که چقدر روحیه خوب و داشتن امید میتواند در بهبودی او موثر باشد و اگر پرستو میخواست با این حال و روحیه زندگی کند، هیچ امیدی به زندگی دوباره اش نبود.

وقتی که پرستو او را ترک کرد و رفت، نیاز صلاح دید که در هر صورت با ادرشیر صحبت کند.

پرستو حق داشت. ادرشیر تا دیروقت در مطب ماند و تعدا کثیری از بیمارهایش را معاینه کرد. گویی هیچ شتابی برای رفتن نداشت. نیاز هم منتظر ماند و به محض رفتن آخرین بیمار، به اتاق اردشیر رفت.

اردشیر با دیدن او، چشمهایش برق زد. مدتها بود که نیاز دیگر پا به اتاق او نمیگذاشت و زودتر از او مطب را ترک میکرد و میرفت.

نیاز سلام کرد و گفت: "میتونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟"

اردشیر لبخند تلخی زد وگفت:"چند دقیقه؟تو تمام عمر منو غارت کردی، حالا اجازه چند دقیقه رو از من میگیری؟"

نیاز بدون توجه به کنایه او گفت:"اردشیر، میدونی حال همسرت خوب نیست؟"

www.romanbaz.ir

اردشیر نگاه خصمانه ای به او کرد و گفت:"بس کن نیاز! طوری میگی همسرت که انگار من و او سالهاست با عشق و دلدادگی باهم زندگی کردیم!"

نیاز گفت:"چه فرقی داره؟ در هر حال، الان شما زن و شوهر هستین و تو در مورد اون مسئول هستی و وظایفی داری"

اردشیر سری تکان داد گفت:"خیلی متاسفم نیاز! حداقل در این مورد نمیتونی هیچ اتهامی به من بزنی!"

نیاز گفت:"منظورت چیه؟ من چه موقع تو رو متهم به چیزی کردم؟"

اردشیر پاسخ داد:"نیاز ، من و تو بچه نیستیم. من بزرگ ترین فداکاری رو به خاطر تو انجام دادم.و مهم تر اینکه، در این مورد کوچک ترین کوتاهی و با گناهی مرتکب نشدم. لازم نیست دوباره برات توضیح بدم توی چه جهنمی دست و پا میزنم و جالب اینکه، مورد اتهام هم واقع شدم. این دیگه خیلی خنده داره!"

نیاز با نگرانی گفت:"ببین، اردشیر، این وسط دیگه من و تو مطرح نیستیم پرستو جونش در خطره. تو حق نداری مهر و محبت خودت رو ازش دریغ کنی"

اردشیر گفت:"این چه حرفی یه که میزنی؟ من به تو کاری ندارم، اما باید به عرض جناب عالی برسونم که جون من بیشتر در خطره، چون دیگه طاقت تحمل ندارم. بعد هم من هیچ گونه بی مهری و بی احترامی بهش نکردم. اگه پیش تو حرفی زده، زاییده تصورات خودشه، راستش....راستش من متوجه شدم که مدتی یه از دل و دماغ افتاده و اون پرستوی قبلی نیست. اما باید بدونی در این مورد من کوچک ترین گناهی ندارم."

نیاز احساس کرد اردشیر هم ار نظر روحی حالش بهتر از پرستو نیست. احساس ناتوانی میکرد . دیگر خودش هم خسته شده بود. فکر میکرد در آن لحظه هر چه به اردشیر بگوید سوی دربر ندارد.روبه رویش نشست و گفت:"معذرت میخواهم! مثل اینکه کارم از اول اشتباه بود. اما این من نبودم که از پرستو خواهش کنم با تو ازدواج کنه. اون خودش خواهان این ازدواج بود. چون عاشق تو شده بود!"

اردشیر گفت:"اما این تو بودی که از من خواستی اونو بگیرم، مگه نه؟"

نیاز دیگر پاسخی نداد.دلش میخواست میتوانست از اودلجویی کند.دلش برای چشمان عمیق و چهره نجیب او میسوخت. این مرد در حسرت رسیدن به افکار عجیبی که در ذهنش وجود داشت و کسی از ماهیت آن خبر نداشت، پیر شده بود و مظلومانه در آتش این رویاهای بی حاصل می سوخت و دم بر نمی آورد. نیاز بی اختیار دسش را روی شانه اوگذاشت. اردشیر از جا بلند شد و گفت:"نیاز، میدونی که هرچی از من بخوای، زندگی م، جونم، روحم، جسمم، همه رو بی دریغ در اختیارت میذارم.فقط از من نخواه این زن بیچاره رو گول بزنم. نمیتونم، قادر نیستم! این کار از من بر نمی آد!"

نیاز با دلخوری نگاهی به او کرد و گفت:"ازت معذرت میخوام! اما ادرشیر، تو مثل یه دریای بی انتهای عشق و محبتی. مگه نه اینکه همین ابراز محبت و بذل مهر تو بود که پرستو رو عاشق تو

www.romanbaz.ir

کرد.خب،فکر کن اصلا باهاش ازدواج نکردی.فکر کم اون همون زن بیماری یه که تو درمانش می کردی.آخه،بیماریش دوباره در حال پیشرفته،چطوری بگم؟حالش هیچ خوب نیست!"

اردشیر با ملامت نگاهش کرد و گفت:"نیاز عزیزم،آخه این چه حرفی یه که می زنی.اون که زن نبود و مثل سابق برای من یه زن عریبه بود،تمام اون دریای مهر و محبت رو نثارش می کردم،اما حالا فرق داره،آخه،نیاز، منو بفهم!درکم کن!ازت خواهش می کنم چیزی که برای من محال و غیر ممکنه،از من نخواه!"

نیاز دیگر حرفی نزد.کیفش را برداشت و از او خداحافظی کرد.

اردشیر قدمی جلو گذاشت و مانع رفتنش شد.نیاز با حیرت نگاهش کرد.اردشیر با دلخوری گفت:"تو به جای سپاسگزاری از من،طلبکار هم شدی؟"

نیاز اخم کرد و گفت:"اردشیر،برو کنار!حوصله جرو بحث ندارم!پرستو و بچه ها منتظرت هستن،بهتره زودتر بری."

اردشیر به آرامی خودش را کنار کشید و وقتی که در را باز می کرد که برود،گفت:"نیاز،از خداوند برای تو طب بخشش دارم.تو مسیر زندگی آرام منو تغییر دادی،منو از هستی به هلاک رسوندی،فهمیدی؟"

نیاز به جای هر پاسخی،خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

اردشیر با صدای بلند گفت:"بدرود."

نیاز با سرعت مطب را ترک کرد .اما زنگ صدای رسا و پر طنین اردشیر در کوشش باقی مانده بود.به هیچ وجه حوصله این دیوانه بازی های او را نداشت.

دو روز بعد،دکتر ارژنگ مجبور شد درمانهای شیمیایی پرستو را از سر بگیرد.این بار پرستو تحمل درمانهای پی درپی شیمیایی بسیار سخت و طاقت فرسا بود.

بعد از یک ماه،موهای سرش شروع به ریزش کرد.بد اخلاق و عصبی شده بود.مادرش برای کمک به او به خانه دکتر پژمان آمده بود و سعی می کرد فضای سرد و متشنج خانه را آراتمش ببخشد.اردشیر سعی می کرد بیشتر وقت خود را با او بگذراند.دلش برای پرستو با آرزوها و امیدهایی که در وجودش بود و فرصت پرگشایی نیافته بود،می سوخت.

در مواقعی که حال پرستو رو به وخامت می رفت و بمباران های شیمیایی درونش را می لرزاند،با خشم رو به اردشیر می کرد و می گفت:"عزیزم،بی جهت زور نزن که به من محبت کنی.تو از اولش هم منو دوست نداشتی!بهتره بری و تنهام بذاری.!"

اردشیر در مقابل این حرف های تلخ و صد ها طعنه و کنایه دیگر،سکوت می کرد و حرفی نمی زد.حتی در آن لحظات سخت،احساس گناه می کرد.دختر ها که مادرشان را در حال جنگ و مبارزه با مرگ و بیداری می دیدند،با وحشت نگاهش می کردند و در سکوت سیاه و سنگینی فرو می رفتند.

www.romanbaz.ir

نیاز به خاطر کمک به او و تقویت روحیه اش ناچاز شد به خانه اردشیر برود و از بیمارش عیادت کند.خانه اردشیر مثل خودش،از سادگی و ترتیب خاصی برخوردار بود.انسان در خانه او احساس راحتی و امنیت می کرد.چه جو خوب و گرمی در آنجا حکمفرما بود.پرستو حق داشت در این خانه،در کنار اردشیر،احساس خوشبختی و آرامش کند.

هنگام خداحافظی،از دیدن نابسامانی و حال پریشان پرستو پاهای ناتوانش را به زور به دنبال خود می کشید و می رفت.تحمل نگاه های غنگین و سرد بچه ها و اردشیر را نداشت.

دیدارهایی که از پرستو می کرد،در وهله اول به خاطر پرستو و دلگرمی و حمایت از او بود. اما به تدریج،به صورت یک وظیفه در آمده بود.و به محض اینکه به خانه تنهایی اش می رسید،یاد و خاطره امید قلبش را به درد می آورد.هنوز نتوانسته بود با نبود او کنار بیاید.هنوز نتوانسته بود مرگ او را باور کند.ناخودآگاه به دنبال گمشد ه ای می گشت که می دانست هبچ انیدی به یافتن او نیست.

هر هفته،بر سر مزارش می رفت و گلهای رز قرمز رنگ را که او در زمان حیاتش دوست می داشت،بر روی سمگ قبرش می گذاشت.اغلب اوقات،پیروز و نیاز هم او را همراهی می کردند.

چند ماه پس از مرگ امید،نیاز همچنان لباس سیاه به تن داشت.مهر انگیز هرچه اصرار می کرد که دیگر لباس های سیاه را از تن درآورد و به حال و روحش رنگ و روحیه ای تازه بدهد،نمی پذیرفت.هروفت به یاد امید می افتاد ویا سخنی از او به میان می آمد،اشکش سرازیر می شد.با خودش فکر می کرد که دیگر هیچ وقت رنگ شادی و خوشبختی را تمام و کمال،نخواهد دید.همیشه گوشه ای از قلبش می سوخت،و فکر می کرد سوزش آن جز با وجود امید التیام یافتنی نیست.در دنیای عجیبی سیر می کرد.در دنیایی از حیرت و تردید،سرگشتگی و حیرانی.گویی خودش نمی دانست چه می خواهد.در بحرانی ترین لحظه های زندگی اش و با لحظات شاد و شیرینی که با پسر و عروسش داشت هرگز و هرگز وجود امید را لحظه ای فراموش نکرده و از خاطر نمی برد.در هر شرایطی،برتری و ارجحیت را به شوهرش داده بود و او را محق و مالک می دانست.

اکنون که امیدی وجود نداشت و روح پاک و فداکارش به آسمان ها پرواز کرده بود،با ز هم بی اختیار منتظر بازگشتش بود و در خلوت خود به افکار باطل و احمقانه اش با تاسف و اندوه می خندید و آنها را به مسخره می گرفت.دلش نمی خواست دیگر به نبودن امید فکر کند.سرش را تکان می داد و با تاسق و ندامت اشک می ریخت. به بن بست رسیده بود و هیچ راهی رهایی از جهنمی که در آن به سر می برد،پیش پایش قرار نداشت.زمستان رو به پایان بود.دگر دیسی قشنگ زمین در حال وقوع بود.ظهور جوانه ها و شکوفایی گل های وحشی صحرایی،نوید بهار را می دادند.اما در خانه پرستو،بهار جلوه گری نمی کردوبه خاطر بیماری اش نمی توانست سرکارش حاضر شود.مرخصی گرفته بود و خانه نشین شده بود.ریزش موهای شرابی رنگ و پرپشتش دلیل دیگری بر ضعف بیشتر روحیه اش بود.روسری بزرگی به سرش بسته بود و از آیینه ها گریزان بود.دختر هایش با او احساس بیگانگی می کردند چون مادرشان بدخلق و بی حوصله شده بود.دو خواهر پرستو و تعداد معدود دوست هایی که داشت،سعی می کردند با دیدارهای متعدد او را از تنهایی و افمار نومید کننده،رهایی دهند.نیاز آرزو داشت که حداقل

www.romanbaz.ir

شیمی درمانی اخیر تا مدت محدودی به او اجازه ترمیم و زندگی دوباره بدهد.اما امواج نومیدی و یاس در چشم های پرستو،حامل خبر خوشی برای او نبودند.

اردشیر سعی می کرد با ابراز محبت و توجه بیشتر،انگیزه ای برای زندگی و هستی به پرستو بدهد.اما هرچه می کرد،بی ثمر بود.پرستو به دورن قلب او راه یافته بود و می دانست که هیچ عشقی برایش وجود ندارد.از اینکه خود را گول زده بود و باعث از بین رفتن آرامش این مرد شده بود،احساس پشیمانی می کرد.

گاهی در دل به شدت از دکتر ارژنگ احساس نفرت و کینه می کرد.از اینکه نیاز کورکورانه خواسته های خودش را بر اردشیر تحمیل کرده بود،او را سرزنش می کرد.پرستو فکر می کرد اگر دکتر ارژنگ صمیمانه خواستار خوبی و خوشبختی او بود،در مورد دکتر پژمان بیشتر تحقیق می کرد، و اجازه نمی داد او که در آن زمان شوهرش از دست رفته و خود و بچه هایش چنگ زده و پریشان بودند،این گونه به اردشیر پناهنده شود و این گونه سرخورده و تحقیر گردد.

پرستو در آن زمان،آن چنان خود را باخته بود و احساس بی پناهی می کرد که به اولین پناهگاهی که رسیده بود،آن را چنگ زده و خواهان دسترسی به آن شده بود.از آنجا که دکتر پژمان اقیانوس محبت و بخشش بود،این طور استنباط کرده بود که او هم عاشق شده و پرستو را دوست دارد.از سوی دیگر،احساس می کرد وقتی که اردشیر از دکتر ارژنگ حرف می زند،نگاهش به دوردست خیره می ماند و ثشنگ ترین و طیباترین کلمات را در وصف اوئ به کار می برد.

اوایل،فکر می کرد نوعی ارادت و احترام است و اردشیر او را زنی بلند پایه لایق می داند.اما هرچه می گذشت،یک فکر موذی و نوعی احساس آزاردهنده،او را رنج می داد. و او هرچه می کرد،نمی توانست از شر این افکار شوم رهایی یابد.با خودش فکر می کرد،اگر هم عشقی در میان باشد،از جانب اردشیر است.چون اگر نیاز هم عاشق بود،هرگز به انجام این پیوند تا این حد کمک و همدلی نمی کرد.

با همه اینها،هر چه می گذشت،از نیاز متنفر و دور می شد.دیگر دوست نداشت اورا ببیند.دیگر نمی توانست وجود او را در خانه اش و در کنار اردشیر تحمل کند و در اوج بیماری،ناگهان تصمیم گرفت پزشک معاجلش را عوض کند.

این تصمیم اوریالاردشیر را حیرت زده کرد و با تعجب پرسید:"آخه چرا؟فکر میکنی دکتر ارژنگ در مورد درمانت کوتاهی کرده؟"

پرستو که رنگ به چهره نداشت و چشم هایش از شدت کینه و انتقام برق می زد،گفت:"اصلا برای من مهم نیست چی کار کرده!فقط اینو می دونم که حالم از قیافه اش به هم می خوره!دیگه نمی خوام ببینمش!دیگه نمی خوام پا توی خونه ام بذاره!"

اردشیر ناگهان کنترل خود را از دست داد و فریاد زد:"تو حق نداری راجع به اون این طوری حرف بزنی!فکر کردی کی هستی و در چه مقامی نشستی که می تونی به اون اهانت کنی؟"

پرستو که متظر چنین فرصتی بود،با حرکت ناپسندی که تا آن روز از او مشاهده نشده بود،صدایی از دهانش در آورد و گفت:"به،به،چشمم روشن!نمی دونستم جنابعالی این همه

www.romanbaz.ir

خاطرش رو می خوای1پس چرا با من عروسی کردی؟تو که عاشق بودی،چرا باعث بربختی و مریضی من شدی؟"

اردشیر که رنگ به چهره نداشت،به آرامی گفت:"خوب گوش کن،پرستو،بعد از این،دیگه حق نداری اسم نیاز رو بیاری!و باید بدونی،من باعث بیماری تو نشدم،من و نیاز هر دو تلاش کردیم که تو درمان بشی و سلامتی تو به دست بیاری،بهتره مواظب حرف زدنت باشی،و گرنه من یه ثانیه هم توی این خونه نمی مونم."

پرستو فریاد زد:"مگه زوره؟نمی خوام این زن دکتر من باشه!می خوام دکترمو عوض کنم،فهمیدی؟"

اردشیر پاسخ داد:"اون موضوعی جداگانه س.پیش هردکتری که میخوایریالبرو!"

وقتی که اردشیر موضوع را به گوش نیاز رساند،چشم هایش از بهت و حیرت گرد شد و پرسید:"اردشیر،تو مگه در مورد من چی به اون گفتی که این حرف مسخره رو به زبون آورده؟و یا شاید رفتار من مناسب نبوده؟نمی دونم!شاید اصلا نم یبایست من به خونه تو می اومدم!"

اردشیر گفت:"خاطرت جمع!من چیزی نگفتم،اگه هم حرفی زدم،چیزی نبوده که تازگی داشته باشه.من همیشه در مورد تو با پرستو،صحبت می کردم و

همیشه اسم تو رو با احترام و محبت ذکر می کردم.»

نیاز گفت: « خیلی بد شد! بهتره هر چی زودتر ببریمش پیش دکتر ساجدی. به نظر من، اون دکتر خیلی خوبی یه و با من هم آشنایی داره. من باهاش صحبت می کنم و تو فردا به پرستو بگو بره پیشش. البته در مورد من حرفی نزن.» صورتش بسیار گرفته و غمگین بود. از این که تا این حد مورد خشم و نفرت پرستو قرار گرفته بود بسیار ناراحت و نگران شده بود.

گوشی را برداشت و به منشی اش گفت که پرونده خانم پرستو پژمان را به اتاق بیاورد. پرونده را گرفت و آن را به اردشیر داد و گفت: « متاسفم! خیلی متاسفم که این طور شد! من اصلا نمی بایستی به خونه تون می اومدم!»

اردشیر با بی حوصلگی سری تکان داد و گفت: « این چه حرفی یه که می زنی! پرستو حالش وخیمه و دنبال بهانه ای می گرده که دق دلی خودش رو سر یکی خالی کنه. از طرفی، نیاز، اون یه زنه و درک می کنه که در اطرافش چی می گذره!»

نیاز خنده تلخی کرد و گفت: « چی می گذره؟ ببینم، اگه تو حرفی نمی زدی بی جهت در مورد من داد سخن نمی دادی، چیز دیگه ای نبود که در اطراف پرستو وجود داشته باشه و اون شاهدش باشه!»

www.romanbaz.ir

اردشیر پرونده را گذفت و در حالی که از اتاف خارج می شد گفت: « من در مورد تو داد سخن ندادم. هرچی گفتم، حقیقت داشته و بعد از این هم هیچ ابایی ندارم. اگه لازم باشه، تکرار می کنم!» و در را بست و رفت.

نیاز سری تکان داد و با خود فکر کرد که چرا بعضی چیزها را نمی خواهد بفهمد. با وجود این، نیاز ترجیح داد چیزی به روی خودش نیاورد و تماسش را با پستو قطع نکند.

به همین خاطر گوشی را برداشت و تلفن منزل اردشیر را گرفت. پرستو گوشی را برداشت و نیاز به مجرد شنیدن صدای او گفت: « سلام، پرستو خانوم، چطوری؟»

پرستو بدون گفتن کلمه ای دیگر، گوشی را گذاشت و ارتباط را قطع کرد.

خون به صورت زیبا دوید و خشم سراپای وجودش را فرا گرفت. سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. این طور وانمود کرد که قطع ارتباط، امری اتفاقی بوده. دوباره شماره را گرفت. اما هرچه زنگ زد، پاسخگویی نداشت.

اگر پرستو گله ای از نیاز می کرد و حتی به او بد و بیراه می گفت، تا آن حد برای نیاز ناراحت کننده و برخورنده نبود تا اینکه بفهمد حتی نمی خواهد صدای او را بشنود. اگر سکوت می کرد و تسلیم می شد، پرستو می فهمید که اردشیر لو را در جریان گفت و گویشان گذاشته. حال آنکه نیاز نمی خواست پرستو به کوچکترین ارتباط بین او و اردشیر فکر کند. اگر این موضوع را نزد کسان دیگر مطرح می کرد و از عشق و مهری که اردشیر نسبت به او دارد، صحبتی به میان می اورد، بدتر از بد می شد.

به خاطر همین نیاز برای بار سوم شماره منزل پرستو را گرفت و در مقابل زنگ های بدون پاسخ مقاومت کرد. تلفن آن قدر زنگ زد که صبر پرستو تمام شد. با عصبانیت گوشی را برداشت و گفت: « بله، بفرمایین!»

نیاز با صدای آرامی که لرزش در آن کاملا مشهود بود گفت: « سلام، پرستو خانوم، زنگ زدم حالت رو بپرسم!»

پرستو بی درنگ پاسخ داد: « خوبم، خانم دکتر! بهتره شما دیگه نه زحمت تلفن کردن به خودتون بدین، نه برای دیدنم به اینجا بیایین!»

عرق سردی بر پشت نیاز نشست و ب بغض گفت: « چرا؟ اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟ و یا خدایی نکرده فکر می کنی من در درمان و معالجه ی تو کوتاهی کردم و یا اشتباهی مرتکب شدم؟»

پرستو که هر آن خشمگین تر می شد، گفت: « خانوم عزیز، لطفا دست از سر من بردار، باباجون دیگه نمی خوام ببینمت، گناهه؟ غلط کردم از سر نادانی روز اول به دکتری به نام ارژنگ مراجعه کردم. دیگه به من تلفن نزنین!» و بعد گوشی را محکم روی دستگاه تلفن کوبید و ارتباط را قطع کرد.

www.romanbaz.ir

نیاز خودش را روی مبل انداخت. سرش را به پشت تکیه داد و چشم هایش را بست. هیچ کینه و کدورتی از پرستو در دل نداشت. حتی به او حق می داد. نیاز اشتباه کرده بود. اگر از ابتدا سعی می کرد مهر اردشیر را از دل پرستو بزداید، بدون شک نتیجه ی بهتری را کسب می کرد.

بعد از دقایقی سکوت، به این نتیجه رسید که پرستو حق دارد چنین رفتاری را پیش گیرد. غمگین و شکست خورده راه خانه اش را در پیش گرفت. برایش مسلم بود که دکتر ساجدی کاری غیر از آنکه خودش برای پرستو انجام داده بود، نمی تواند انجام بدهد. برایش مسلم بود که زن بیچاره با چه نومیدی و یاس با دردی بی درمان و لاعلاج،مبارزه خواهد کرد و دست آخر تسلیم خواهد شد و نیستی و مرگ به سراغش خواهد آمد.

شرمنده بود. با خودش فکر می کرد به راستی گناهکار است. حداقل چند ماهی توانسته بود طعم عشق و شادی را به پرستو بچشاند. حتی توانسته بود به پرستو بفهماند که عشق واقعی چیست و دوست داشتن و مورد علاقه بودن تا چه حد زیباست. او که ادعا می کرد با شوهر اولش هرگز روابط دوستانه و عاشقانه ای نداشته، کسب این تجربه ی زیبا می توانست لذا بخش و یادآور روزهای خوب و سبز باشد.

به خانه رسید. پیروز و نیاز را منتظر خود دید. لباس پوشیده و حاضر. با حیرت پرسید: « کجا؟ مگه قرار نبود شامو با هم بخوریم؟»

پیروز خندید و گفت: « خانوم خانوما، می دونی ساعت چنده؟ ما که داشتیم از گشنگی می مردیم. در ثانی، امشب مگه قرار نبود سری به خونه ی دکتر پژمان بزنین؟ حالا اگه قول بدین شامتون رو زودتر بخورین به انتظارتون می ایستم.»

نیاز بی درنگ گفت: « نه، نه، من نمی تونم بیام! خیلی خسته م. بعدش هم... یعنی واقعیت اینه که پرستو هیچ حالش خوب نیست. بهتره شما هم به دیدنش نرین!»

زن و شوهر جوان نگاهی رد و بدل کردند و پیروز پرسید: « اتفاقی افتاده؟ مامان، من می دونم حالش خوب نیست، اما فکر می کردم...»

نیاز با بی حوصلگی دستی تکان داد و گفت: » اون فکر می کنه من خوب درمانش نکردم. دکترش رو عوض کرده و ... در هر حال، فکر می کنم رفتن شما بیشتر ناراحتش می کنه.» نیاز بعد از گفتن این جمله بلافاصله به اتاقش رفت و از دروغی که گفته بود، شرمنده شد.

فصل شانزدهم

بهار با همه شکوفایی و سرسبزی اش فرا رسیده بود. روزهای عید، آفتابی و مطبوع بودند. نیاز دیگر مثل هر سال به کمک توران هفت سین نچید و سراسر خانه را گلباران نکرد.

توران خانم بعد از بستری شدن در بیمارستان، به اصرار نیاز به خانه او آمد و همراه مهرانگیز با او زندگی کرد. توران که بعد از مرگ امید، همچنان حالت بهت و افسردگی اش را حفظ کرده بود، دیگر قادر به هیچ کاری نبود. نیاز در واقع، از او پرستاری می کرد و دوا و درمانش را ادامه می داد. زن جوان تری زا استخدام کرده بود که خانه ی بزرگ و سردش را نظافت کند.

www.romanbaz.ir

مهرانگیز لحظه ای نیاز را تنها نمی گذاشت. با وجود کهولت و درد پایی که داشت برای دختر و نوه اش و همسر پیروز، آشپزی می کرد و غذاهای دلخواهشان را می پخت. غمی به بزرگی کوه در سینه اش جایگزین شده بود. او که با مرگ همسرش ـ دکتر ارژنگ ـ کنار امده و آن را پذیرفه بود، به هیچ وجه نمی توانست نبودن امید را در خانه ببیند. و بر حال نیاز افسوس می خورد که به آن زودی همسرش را از دست داده و تنها شده است.

اردشیر را کماکان می دید و یا تلفنی با او صحبت می کرد. حال پرستو را می پرسید و از بچه هایش خبر می گرفت. هر بار که با دکتر پژمان حرف می زد، به فکر فرو می رفت و بی اختیار نیاز را به خاطر می آورد. یک سینه سخن در دلش مدفون بود که هرگز آنها را بر زبان نمی آورد. سری تکان می داد و باز دلش به حال نیاز می سوخت و اشک می ریخت.

دختر کوچکش خارج از ایران زندگی می کرد و دوری او هم برایش سخت و ناگوار بود. هرچند در زندگی اش هیچ شور و انگیزه ای وجود نداشت، اما دلش نمی خواست دخترش را تنها بگذارد و او را برای همیشه ترک کند. در واقع، به خاطر نیاز زندگی می کرد. به خاطر او راه می رفت، کار می کرد، می خندید و حرف می زد.

نیاز دورادور از وضع پرستو با خبر بود. دکتر ساجدی با وجود پیگیری معالجات، دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشت. دوباره غده دیگری در ناحیه ی گردن پدید آمده بود که عمل مربوط به آن را به مشاوره ی پزشکی گذاشتند. یکی از پزشکان مشاور، نیاز بود که او همراه دیگران با در نظر گرفتن پیشرفت بیماری در ریه، ترجیح دادند دستی به آن نزنند و هیچ گونه عمل جراحی دیگری بر بیمار اعمال نکنند.

هرچه می گذشت، محیط خانه اردشیر متشنج تر و سردتر می شد. پرستو که به پوست و استخوانی بدل شده بود، روزهای سیاه و دردناکی را می گذراند. انواع کپسولهای اکسیژن و تجهیزات پزشکی را به خانه آورده بودند و در اتاق خواب او چیده بودند. پرستو به شدت از محیط بیمارستان بیزار و فراری بود.

چشمهای غم زده و نگاه تسلیم وارش، دل اردشیر را خون می کرد. شبها کنار تهتش می نشست و برای او حافظ و سعدی می خواند. پرستو دیگر قادر به همراهی او نبود و نمی توانست ابیات دیگر را ادامه بدهد و هوش سرشار و حافظه ی بی مانندش را به معرض نمایش بگذاردو نفس های مقطع و کوتاه می کشید و نگاه می کرد.

بعد از مدتی، دکتر معالجش تجویز کرد که باید در بیمارستان بستری شود. او مخالفت می کرد، زیرا می دانست ساجدی هم در همان بیمارستان دکتر ارژنگ کار می کند. اردشیر به دروغ به او گفته بود که دکتر ارژنگ به مسافرت رفته است. در ثانی، اگر بیمارستان را عوض کنند، برای دکتر ساجدی معالجه او مشکل خواهد بود.

پرستو که احساس می کرد نیاز هیچ جا نرفته و در تهران به سر می برد، حرف اردشیر را باور نکرد و گفت: « به شرطی که تو همون بیمارستان بستری می شم که چشمم به نیاز نیفته!»

چاره ای جز قبول خواسته ی او نبود.

www.romanbaz.ir

در طول اقامتش در بیمارستان، اردشیر هر وقت فرصتی به دست می آورد،به او سر می زد. دیدارهای مکرر او از پرستو، با وجودی که لازم و ضروری بود، برای روحیه بیمار هم بسیار مفید می نمود. نیاز به وسیله اردشیر و دکتر ساجدی از چگونگی حال پرستو با خبر بود و از شنیدن حال و روح او قلبش به درد می آمد و آه می کشید.

بعد از دو سه هفته، پرستو به تدریج ساکت تر و آرام تر می شد. در طول روز، به زور چند کلمه ای صحبت می کرد، آن هم با دخترهایش و در ساعات محدود ملاقات. میله ای در بینی اش قرار داشت که انتهای آن به کپسول هوا متصل بود. اردشیر از نگاه او می گریخت، زیرا یک دنیا عشق و تمنا و گلایه در آن وجود داشت.

پرستو دقایق طولانی در چشم های اردشیر خیره می شد و نگاهش می کرد اما کلمه ای حرف نمی زد. دیگر هیچ اثری از آن شادابی در چهره اش نبود. دیگر در صورتش چشمهای شفاف و شیطان و آن لب های برجسته و گویا، خودنمایی نمی کردند. در کمال حسرت و درماندگی، تسلیم مرگ می شد. هر چند زندگی بدون اردشیر برایش مرگ آور بود، اما باز هم نمی خواست بمیرد. جوان بود و از اینکه دخترهایش را در سنین بحرانی تنها می گذاشت و می رفت، برایش شکنجه اور و دردناک بود.

هر بار که نیاز از جلوی اتاق او می گذشت، بدنش خیس عرق می شد. دلش می خواست نزد پرستو برود و با او صحبت کند. آرزو داشت مورد بخشش او قرار گیرد و به او بفهماند که جز خیر و صلاحش چیز دیگری نمی خواسته است.

چند بار موضوع را با اردشیر در میان گذاشت و از او خواست در این مورد با پرستو صحبت کند. اما هر دفعه اردشیر مخالفت می کرد و گفت: « نیاز، می ترسم عصبی و ناراحت بشه و وضعیتش از اونچه که هست، وخیم تر و بدتر بشه.»

اما نیاز نمی توانست آرام بگیرد. شب ها از فکر و خیال او خواب آرامی نداشت. پرستو تمام فکر و ذکر او را به خود مشغول کرده بود. چیزی که بیشتر رنجش می داد، این بود که بیماران دیگری که وضعیت او را داشتند، از شر این درد لعنتی زودتر زهایی پیدا می کردند، اما پرستو گویی محکوم شده بود که مدت بیشتری رنج ببرد و روزهای طولانی تری درد بکشد.

اقوام و دوستانش که به ملاقاتش می آمدند، با چشمان گریان و دیدگان پر اشک اتاقش را ترک می کردند. نیاز دیگر تاب دیدن مادر و دخترهای او را نداشت.

تا اینکه یک روز صبح که نیاز مصل همیشه وارد بیمارستان شد، در سالن پایین آنجا اوضاع را متشنج و شلوغ دید. در میان اشخاصی که جمع شده بودند، نیاز دوستان و اقوام پرستو را تشخیص داد. دلش فرو ریخت و بی اختیار گریه اش گرفت.

با عجله سوار آسانسور شد. فهمید که پرستو برای همیشه از درد و رنجی که تقدیر برایش رقم زده بود، رهایی یافته است. فهمید که او با تمام حسرت و عدم تمایلی که به ترک زندگی داشت، زندگی اش را بدرود گفته است.

www.romanbaz.ir

با عجله به سوی اتاقش رفت. حداقل اکنون که می توانست او را ببیند. هرچند سرانجام مورد بخشش او واقع نشد، اما شتاب داشت به دیدارش برود و او را ملاقات کند.

وقتی که به در اتاق نزدیک می شد، اردشیر را دید که به سویش می آمد. با عجله پرسید: « کی این اتفاق افتاد؟»

اردسیر گفت: « نیمه شب گذشته!»

نیاز با ناراحتی گفت: « چرا منو خبر نکردی؟ الان کجاست؟»

اردشیر به آرامی گفت: « انقدر عجله نکن! اونو بردن پایین، توی اتاقش نیست!»

نیاز دوباره به گریه افتاد. با گلایه گفت: « خیلی کار بدی کردی که به من نگفتی. لااقل در لحظات آخر می دیدمش و باهاش حرف می زدم!»

اردشیر با تردید دست در جیبش کرد و کاغذ تا شده ای را درآورد و به نیاز داد و گفت: « نیاز، گویا اینو برای تو نوشته!»

نیاز با عجله کاغذ را باز کرد. بیش از چند کلمه در آن نوشته نشده بود اما همان چند کلمه گویا آرامش ابدی را به او بخشید. روی کاغذ با مداد نوشته بود: « دکتر ارژنگ، منو ببخشین!» همین و دیگر هیچ توضیحی نداده بود.

نیاز پرسید: « این کاغذ کجا بود؟»

« توی یکی از دستهایش پنهان بود و ما بعد از فوتش اونو پیدا کردیم.»

نیاز با تردید پا به اتاق پرستوگذاشت و بی اختیار چشمش به مدادی افتاد که روی میز کوچک کنار تختخواب قرار داشت. آن را برداشت و خطی بر روی کاغذی که پرستو برایش نوشته بود، کشید. همان مداد بود. آه بلندی کشید و با صدای بلندی شروع به گریه کرد.

پرستاری که در اتاق حضور داشت، رو به نیاز کرد و گفت: « خانوم دکتر، من این کاغذ رو توی دست متوفی پیدا کردم. اگه می دونستم انقدر نارحت می شین، اونو نشون دکتر پژمان نمی دادم که بهتون بده.»

نیاز سری تکان داد و گفت: م نه، نه، اصلا این طور نیست! تازه باید ازت تشکر کنم چون این کاغذ برای من خیلی با ارزشه!»

اردشیر نفس راحتی کشید و گفت: « من امروز برای مراسم تدفین می رم. تو می تونی همراه ما بیای یا کار داری؟»

نیاز گفت: « نمی دونم، اما سعی می کنم بیام.»

اردشیر از او خداحافظی کرد و به بخش خودش رفت تا زودتر سری به بیمارانش بزند.

www.romanbaz.ir

اولین باری بود که در زندگی اش دروغ به این بزرگی گفته بود. پرستو حتی تا آخرین لحظات زندگی اش نتوانست نیاز را ببخشد. او هفته های آخر سخنی نمی گفت و حرفی نم یزد، در شب آخر زندگی اش رو به شوهرش کرد و گفت: « هرگز و هرگز نمی تونم نیاز رو ببخشم. شما دو تا با زندگی من بازی کردین و غرور منو نادیده گرفتین. من زمانی چشمهام به واقعیت باز شد که خیلی دیر بود. بعد از اون هم، غرورم اجازه نداد که باور کنم تو بازیچه ی دست زنی هستی که این زن به هیچ وجه لیاقت و شایستگی این همه اطاعت و سرسپردگی رو نداره. بعد ها که فهمیدم تو به خاطر سفارش و اصرار اون با من عروسی کردی، انگار تمام

وجودمو به آتیش کشیده بودن.اردشیر بذار بهت بگم به اندازه ی تمام دنیا از نیاز نفرت و انتقام توی دلم تلنبار شده.اردشیر در سکوت به حرفهای او گوش داده و هیچ حرفی نزده بود.تا در آخرین لحظات هستی او،دستش را گرفته بود و دلداریش میداد.

حتی در آن لحظات نتوانسته بود به او بفهماند که پرستو در اشتباه است.

و در مقابل دیدگان منتظر همسر بیمارش که رو به احتضار بود،هر چه گفت و دلیل آورد،نتوانست او را مورد نیاز مجاب کند.وقتی که پرستو نفس آخر را کشید و مرگ وجودش را فرا گرفت،اردشیر به آرامی بلند شد و چشمهای زیبای او را به روی دنیای هستی بست.

کاغذ مچاله شدهای را که از قبل آماده کرده بود و روی آن با همان مداد کذایی جمله ای نوشت بود،بین انگشتهای بی جان او قرار داد و آن را به هم فشرد.قلبش لبریز از درد و رنج بود.چارهای نداشت.نمیتوانست ناراحتی و پریشانی نیاز را ببیند.نمیتوانست چشمهای سیاه او راه مالامل از غم مشاهده کند.ملافه ی سفیدی روی جسد همسرش کشید و پرستار را خبر کرد.مطمئن بود که او کاغذ را میبیند و به او تسلیم میکند.همه چیز خیلی طبیعی و راحت سپری شد.

نیاز از دریافت کاغذ،تمام بار گناه وجدانش از روی شانه هایش به زمین افتاد.احساس سبکبالی و آرامش کرد و از اینکه پرستو او را بخشیده بود.وجودش مالمال از آرامش و راحتی شد.مادر پرستو بعد از مرگ دخترش،نوههایش را از از خانه ی اردشیر نزد خود برد.وقتی وسایل پرستو را جمع میکردند که ببرند،غم و رنج وجود اردشیر را به لرزه انداخته بود.بی محابا جلوی چشم فامیل همسر از دست رفته ش اشک میریخت.فرزندان پرستو هیچ تمایلی به ترک خانه ی ناپدریشان نداشتند.

چون جز مهربانی و مراقبت چیز دیگری از او ندیده بودند.هنگام خداحافظی،اردشیر به آنها قول داد که به دیدارشان برود و از آنها خواست خانه ی او را مثل خانه ی خود بدانند و گاهی به او سر بزنند.

بعد از رفتن آنها،خانه ی اردشیر بعد از چند ماه دوباره ساکت و آرام شد.هر چند بر تمام در و دیوار و اطراف خانه یادگارهای پرستو خودنمایی میکردند و بیشتر او را آزرده خاطر میساختند،اما در نهایت از آرامشی که از دست داده و آن را باز یافته بود،احساس رضایت میکرد.

دوباره میتوانست به خلوت خود پناه ببرد و در حریم خود به رویاهای قشنگی دست یابد.دوباره میتوانست شمعهایش را روشن کند و در روشنایی سحر انگیز آنها به غیر ممکنهها و محالهایش فکر کند.

www.romanbaz.ir

تصمیم داشت هر چه زود تر خانه را یک نظافت کلی کند و هر چیز را سر جای اولش قرار دهد.هر چند پرستو زن تمیز و با سلیقه‌ای بود و اردشیر هیچ ایرادی را بر او وارد نمیدانست،اما دوست داشت به زندگی سابق خود بازگردد،و بعد از آن دور از مزاحمت این و آن،در انزوای عاشقانه ی بزید.امید گنگی در قلبش سوْ سوْ میزد.شرمش میامد،بی درنگ بعد از مرگ پرستو به آن فکر کند.اما این موضوع از اختیار او خارج بود.وقتی که فکر میکرد میتواند به عشقی رویایی و محال دسترسی داشته باشد،قلبش از شدت هیجان میکوفت و ناگهان آرام و قرار از وجودش رخت بر میبست.مانند پسرهای نوجوان از جا بلند میشد و قدم میزد.

دورنگر قشنگی از زندگی ش در میان مه و جنگل و جویبارهای کوچک ساخته بود که وقتی به آن نگاه میکرد،بهشت موعود را میدید که به او لبخند میزند.در میان ماه اصرار آمیز و آن جنگل انبوه،تنها یک نفر به انتظار او نشسته بود و آن یک نفر کسی جز نیاز نبود.

دو ماه از مرگ پرستو گذشت و اردشیر به تدریج به زندگی تنهایی ش بازگشت.گهگاهی به عنوان ملاقات مهرانگیز به خانه ی نیاز میرفت و دقایقی با آنها صحبت میکرد.رابطه ی بین او و پیروز روز به روز گرم تر و نزدیک تر میشد.دیدار شبانهٔ در محفل خانوادگی نیاز،برایش دلچسب و لذت بخش بود.اما هر چه انتظار میکشید،از جانب نیاز هیچ سخن امید بخش و یا حرف امیدوار کننده‌ای نمیشنید.

نیاز پس از هجرت آسمانی امید،همچنان در دنیای برزخی خود دست و پا میزد.حتی بعد از او هم،هر نوع تماس و رابطه‌ای را خیانتی نسبت به شوهر مرحومش میدانست.شبهایی که اردشیر به دیدارش میامد،در گوشه‌ای مینشست و نگاهش میکرد و ناظر صحبتهای او با مادر و پسر و عروسش بود.نیاز به خوبی سنگینی نگاه مهرانگیز و عروسش را بر این رابطه ی عجیب و حیرت آور احساس میکرد.

هر سه زن میدانستند که در آن فضای کوچک و فشرده،چه روابطی بر آنها حکمفرماست.

هر سه نفر آنها این فضا را احساس میکردند و با سکوت خود بر تداوم و استمرار میبخشیدند.فقط گهگداری نیاز نمیتوانست سنگینی و فشار نگاه مادرش را که همراه با تأسف و دلسوزی بود،تحمل کند.نگاههای مهرانگیز،وضعیت نیاز را بیش از بیش به خود میشناساند.

و به وضوح نشان میداد که در چه گیر و داد وحشتناکی به این سوْ و آن سوْ کشانده میشود.تا اینکه یک شب که با مادرش تنها بود،مهرانگیز با نگاه پر مهری لبخندی زد و گفت:-نیاز جان میتونم سالی ازت بکنم؟

گونه‌های نیاز سرخ شد.گویی میدانست مهر انگیز چه میخواهد بگوید.با نگرانی گفت:

-حتما مامان جان بفرمایید.

مهر انگیز ادامه داد:

www.romanbaz.ir

-ببین دخترم،نمیخواهی کاری کنی که به این تنهایی و بی همدمی خودت پایان بدهی؟یه همصحبتی،شریکی،انتخاب کنی؟

نیاز بی اختیار چشمهایش پر از اشک شد.مهرانگیز گفت:

-آخه،فکری هم به حال این مرد بیچاره کن،اون هم تنهاست،کسی رو نداره.خونه ش سرد و خاموشه.

نیاز با صدای گرفتهای گفت:

-نمیدونم چی میگی مامان....اما اما نمیتونم.نمیدونم،من تا حالا هیچ حرف یا حرکتی که دلیل علاقه ی او باشه،ازش ندیدم.از سوی دیگه،راستش من هنوز با سایه ی خطرت امید زندگی میکنم و فعلا هیچ جاگزینی برای او نمیتونم تصور کنم.

مهرانگیز گفت:

-چرا با خودت لاج بازی میکنی؟تو هنوز جوانی حق زندگی داری.

نیاز به گریه افتاد و گفت:

-مامان خواهش میکنم،فعلا در این مورد چیزی نگو.شاید احتیاج به زمان دارم.

اما زمانی که نیاز از او سخن میگفت،از نظر اردشیر بی انتها و دست نیافتنی بود.شب بعد از این گفتگو،حال توران هم بهم خورد و بعد از یک حمله ی قلبی،او هم برای همیشه نیاز را تنها گذاشت و روحش به آسمانها رفت.

مهرانگیز حدس میزد که چراغ عمر او هم رو به خاموشی است.زن بیچاره روزهای آخر نه تنها رمق راه رفتن نداشت،بلکه شوق زندگی هم در چشمانش مرده بود.بعد از مرگ توران ،نیاز به وحشت افتاده.اگر بلایی بر سر مهرانگیز میامد دیگر نمیدانست شبهای تنهایی ش را چگونه پر کند.زیرا چند هفتهای بود که پیروز و همسرش نیاز،زمزمه ی جدایی سر داده بودند و تصمیم داشتند محل جداگانهای را برای زندگیشان فراهم کنند.

نیاز در دلم به آنها حق میداد.اما نمیتوانست بفهمد چرا در آن زمان که امید زنده بود و خواهان این جدایی بود،مخالفت کردند و از نزد او نرفتند.اما اکنون که او تنهاست و احتیاج بیشتری به وجود آنها دارد،قصد دارند ترکش کند و بروند.

با وجود این،هیچ مخالفتی با خواسته ی آنها نکرد.پرویز مشغول گذراندن تخصص خود بود و نیاز هم به دانشکده میرفت و سرگرم تحصیل بود.درامدی که پیروز داشت اندک بود و کفاف زندگی او و همسرش را نمیداد.نیاز تصمیم گرفت ساختمان مطب را بفروشد و اپارتمانی برای آنها تهیه کند تا لااقل اجاره ندهند.نیاز به خاطر آورد که آن آپارتمان را اول اجاره کرده بودند و بعد خودش توانست آن را خریداری کند.نیاز میتوانست هر ماه به پیروز کمک کند تا تخصص خود را بگیرد،اما میدانست که او قبول نخواهد کرد.بنار این تصمیم گرفت مطب را بفروشد و در صورت امکان آن را اجاره کند و یا مطب خود و اردشیر را به همان بیمارستانی که کار میکردند،انتقال دهند.

www.romanbaz.ir

هر چند ممکن بود از نظر اقتصادی پول کمتری دراورند،اما در حال ترجیح میداد که خیالش از جانب پسرش راحت باشد.

همسر پیروز_ نیاز ارجمند_ میتوانست در یک چشم به هم زدن بهترین خانههای بزرگ و ویلایی رو داشته باشه و به راحتی در آن زندگی کند،اما میدانست پیروز مخالف پول پدر اوست و طرح میدهد حتی یک ریال هم از پدر زنش نگیرد.نیاز هم بخاطر پیروز حرفی نمیزد و در زندگی با او احساس هیچ کمبودی نمیکرد.از زمان ازدوجشان،داریوش پا به خانه ی آنها نگذشته بود.

اما نیاز مرتب به دیدار پدر و مادرش میرفت و پیروز هم گهگاهی با او همراه میشد.موضوع نقل و انتقال آنها اردشیر را هم به تکاپو انداخته بود که هر طور شده کمکشان کند.نیاز فکر میکرد برای زن و شوهر جوانی که کودکی هم ندارند،یک آپارتمان دو خوابه با فضایی محدود کافی باشد.وقتی پیروز به مادرش گفت که قصد دارد اپارتمانی اجاره کند که دارای سه اتاق خواب باشد،حیرت کرد.

پیروز که تعجب مادرش را دید،خنده ش گرفت و گفت:

-مامان چرا اینطوری نگاه میکنی؟مگه حرف بدی زدم؟

نیاز اخم کرد و گفت:

-من از کار تو سر در نمیارم.طوری حرف میزانی که انگار دو سه تا بچه داری.

پیروز با قیافهای جدی گفت:

-مامان،وقت داری باهات حرف بزنم؟

هراسی ناشناخته به دلم نیاز راه یافت.

با صدای لرزانی پرسید:-چیزی شده؟

پیروز گفت:-نه،چیزی نشده،فقط ازت خواهش میکنم هر چی میگم فقط به حرفام گوش کن،نه قیافه ی حیرت زده به خودت بگیر، و نه اعتراض کن،باشه مادر عزیزم؟

لحن صدای پیروز پر مهر و خشن و کمی بی ادبانه بود و نیاز با آن طرز صحبت هیچ آشنایی نداشت،اما چیزی به روی خودش نیاورد،بدون کوچیکترین حرفی،روبروی پسرش نشست و در سکوت چشم به او دوخت.پیروز تنها بود همسرش در کتابخانه مانده بود تا درسهایش را مرور کند.شاید عمدا اینطور برنامه ریزی کرده بودند تا پیروز بتواند با مادرش صحبت کند.دقایقی گذشت.گویا مرد جوان با خودش فکر میکرد از کجا شروع کند.بالأخره به حرف آمد و گفت:-مامان من و نیاز تصمیم گرفتیم دو تا از بچههای جنگ زده رو که پدر و مادرشون رو از دست دادن،به فرزندی قبول کنیم.چشمهای نیاز از حیرت گرد شد و بی اختیار در جایش جا به جا شد.

اما ناگهان به خود آمد و به آرامی در جایش قرار گرفت.چهره ش گریان و غمگین شده بود.لبهایش بی اختیار میلرزید.

www.romanbaz.ir

پیروز واکنش او را دید،اما چیزی به رویش نیاورد.به خوبی درک کرده بود حالات مادرش خارج از کنترل او بوده و همین قدر که ظاهراً سکوت کرده بود و حرفی نمیزد،برای او کافی بود.پیروز ادامه داد:

-توی بیمارستانی که شبها کار میکنم،باهاشون آشنا شدم،یه خواهر و برادر هستن.پدر و مادر بزرگشون زنده موندن.

و چون بچهها کوچیک هستن و از دوران طفولیت باهمدیگه بزرگ شدن،اونها رو باهم به خانوادههای داوطلب میدان،نه یکی یکی.

پدر بزرگشون میگه اونها پدر و مادرشنو از دست دادن و حالا دیگه براشون سخته که همدیگه رو هم از دست بدن.

نیاز بی اختیار پرسید:-همسرت چی؟اون هم موافقه؟

پیروز گفت:-البته اگه اون موافق نبود که من نمیتونستم با این قطعیت دنبال خونه بگردم و در پی فراهم کردن جایی برای بچهها باشم.

نیاز به زور بغض خود را قورت داد و پرسید:

-یعنی شما نمیخواین خودتون بچه دار بشین؟

پیروز گفت:-فعلا نه،به نظر من این خودخواهی آدم هاست که فکر میکنن بچهها حتما باید از رگه و ریشه ی خودشون باشه.

چه فرقی میکنه مامان؟اون بچهها بیشتر احتیاج دارن که پدر و مادر بالا سرشون باشه تا موجوداتی که هنوز شکل نگرفتن و در واقع موجودیتی پیدا نکردن.نیاز پرسید:-این بچهها چند ساله هستن؟پیروز گفت:-سه و پنج ساله.هر دوشون بدجور مجروح شدن،اما خوب میشن.فعلا هر کدوم یه قسمت از بدنش،توی گچه،اما به زودی بهبودی شونو بدست میارن.در این هنگام چهره ش شکفت و با شادی ادامه داد:-مامان،نمیدونی چقدر خوشگل و شیرین هستن.اولا خیلی شبیه همدیگه اند.پوستهای آفتاب خورده و قهوهای و چشمهای سیاه و خوشگلی دارن.

نیاز در دست و پاهایش احساس ضعف میکرد.گویی رمق و توانش را از بدنش بیرون میکشیدند،چشمانش از حالت تهی شده بود و روحش دستخوش تلاطم عجیبی که به هیچ وجه نمیتوانست تمرکزی داشته باشد و حرفی بزند.

به سختی از جایش بلند شد و گفت:

-نمیدونم چرا سرم گیج میره،امروز خیلی کار کردم.دیگه قدرت روزهای جوانی رو ندارم.بهتره برم یه کم دراز بکشم.هر وقت که نیاز اومد،صدام بزن شامو گرم کنم.به اتاقش رفت و روی تخت افتاد و تا توانست گریه کرد.

سعی داشت صدایش بیرون از اتاق درز نکند،اما پیروز از حرکات و حرفای او فهمیده بود که چه ضربه ی سنگینی به مادرش وارد آمده است.بنابرین ترجیح داد تنهایش بگذرد.

www.romanbaz.ir

پیروز از این بدترش رو انتظار داشت.میدانست که هر کس که بفهمد زن و شوهر جوانی در کمال صحت و سلامت میخواهند دو بچه را به فرزندی قبول کنند،چقدر موجب حیرت و تعجب آنها واقع خواهد شد.خوشحالی او از این بود که همسرش نیاز هم با او موافقت کرده بود و کوچیکترین مخالفتی در این مورد نداشت.

در دل دعا کرد که مادرش دنباله موضوع را نگیرد و هیچگونه مخالفتی ابراز نکند،امیتوانست به راحتی به تصمیم خود جامعه عمل بپوشاند.حتی در دل دچار شک و تردید بود که اگر مادرش بخواهد،میتواند او را از تصمیمش باز دارد.

یک نوع سر سپردگی و ارادت قلبی به نیاز احساس میکرد که برای هیچ کس حتی خودش هم قابل قبول نبود.از کودکی دوست داشت که هر کاری را با احساس رضایت او انجام دهد.خرسندی و رضایت نیاز باعث میشد که پیروز با پشتکار و دلگرمی بیشتری برای اهدافش بجنگد و پیروز شود.آن شب،تا ساعتی دیگر که چهار نفری دور میز شا م جمع شدند،بین مادر و پسر سخنی میان نیامد.

بعد از شا م مهرانگیز که مدتها بود احساس کسالت میکرد،شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.نیاز فرصت را غنیمت شمرد و رو به عروسش گفت:

-نیاز جان در غیاب تو،پیروز منو از تصمیمی که راجع به بچهها گرفتین مطلع کرد.راستش در عرض چند ماه گذشته انقدر اتفاق های

عجیب و قریب و غیر باور رخ داده و به خاطر هر کدوم از اونها انقدر متحمّل درد و رنج شدم،دیگه هیچ توانی برای جر و بحث و یا متقاعد کردن شما در من وجود نداره.

نمیتونم تظاهر کنم،به طور حتم،هم تو و پیروز میفهمین که من نمیتونم با کار شما موافق باشم.دو تا زن و شوهر جوون و سالم،اول زندگی که هنوز درامد درست و حسابی ندران، دو تا بچه ی سه و پنج ساله رو به فرزندی قبول میکنن.خوب کدوم منطق با این تصمیم شما میتونه توافق داشته باشه؟در حل به من مربوط نیست،اما حالا که اینطوره بهتره دیگه به دنبال خونه و آپارتمان نباشین.من این خونه رو میفروشم و یه جای کوچکی برای خودم دست و پا میکنم.بقیه رو هم برای شما یه آپارتمان میخرم.

راستش من خونه ی پدری هم میتونم زندگی کنم،اما ترجیح میدم مستقل باشم و زندگی خصوصی خودمو داشته باشم.شما با تصمیم من موافقین؟پیروز و نیاز نگاهی راد و بدل کردن و بالأخره پیروز گفت:

-نه مامان،ما نمیخواییم شما این خونه رو بفروشین.دلیلی هم نداره.من و...

نیاز به میان حرف پسرش دوید و گفت:

-نه،بهتره این خونه بفرش بره.هم بزرگ هم رسیدگی بهش سخته و هم بیشتر فضای خونه برای ما بی استفاده مونده.من که تعارف نمیکنم.همان پولی که قرار هر ماه اجاره بدین،به دردتون

www.romanbaz.ir

میخوره.سرپرستی دو تا بچه شوخی نیست.در ضمن،بهتره بدونین مسئولیت نگهداری و تربیت اونها تمام وقت و انرژی شما رو میگیره.حالا از خرجها و هزینههای ضروری زندگیشون هم چشم پوش کنیم،بزرگ کردن اونها،به مدرسه رفتنشون،نگهداری اون کوچیکه که هنوز وقت مدرسه رفتنش نشده،خلاصه رفت و آمد و غذا و غیره و غیره،دو تا پرستار لازم داره.اینها رو از قبل بهتون میگم که بعد دچار دردسر نشین و...و راستش موضوع اصلی اینه که من در این مورد کوچیکترین کمکی نمیتونم بهتون بکنم.من اگه بچه ی اضافی دوست داشتم،به حرف امید بیچاره گوش میکردم و صاحب یه بچه دیگه میشودیم.

و بعد از اتمام حرف هایش،بلافاصله شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

بعد از رفتن او پیروز نگاهی به همسرش کرد و گفت:

-من هم به هیچ وجه انتظار کمکی از مادرم نداشتم.اما اینطور که معلومه مامان ندیده این بچهها رو دوست نداره.

نیاز لبخندی زد و گفت:

-خوب حق داره،منهم تا اونها رو ندیده بودم،اینجوری بهشون علاقه مند نبودم.یعنی...خوب آدم باید بهشون عادت کنه.

پیروز با تردید او را نگاه کرد و گفت:

-یعنی تو اونها رو مادرانه دوست نداری؟

منظورم...اینه که مهر مادری بهشون احساس نمیکنی؟

نیاز با صراحت پاسخ داد:-نه،مگه من چند بار مادر شدم که حس مادری

بهشون داشته باشم! من فقط ازشون خوشم می آد. دلم براشون می سوزه و چون تو تصمیم داری از اونها نگهداری کنی، من هم با تو موافقت کردم.»

پیروز با ناراحتی پرسید: «نیاز، تو رو به خدا دوپهلو حرف نزن! نکنه مامان چیزی بهت گفته! آخه، تو که کاملاً موافق بودی، چرا حالا این طوری صحبت می کنی؟»

نیاز چشمهای جوان و سیاهش را به او دوخت و گفت: «من چطوری صحبت می کنم؟ خب، تو خیلی علاقه داشتی اون بچه ها رو از اون فقر و فلاکت نجات بدی، من هم باهات موافقت کردم، کار بدی کردم؟»

پیروز سری از روی نومیدی تکان داد و گفت: «نه نیاز! اما تا تو مادرانه دوستشون نداشته باشی، نمی تونی تحملشون کنی، می فهمی؟ چون هر بچه ای با خودش هزار تا مشکل و دردسر می آره، چه برسه به اینکه دو تا باشن!»

نیاز به سادگی گفت: «عشق و محبت که به زور نمی شه، پیروز جان! اما بهت قول می دم تا بتونم بهشون محبت کنم.»

www.romanbaz.ir

پیروز از حرف همسرش خنده اش گرفت و گفت: «مگه خودت نگفتی عشق و محبت به زور نمی شه؟»

آن شب، تا دمدمه های صبح خواب به چشمان پیروز راه نیافت. هر چند در مورد شرایط واگذاری بچه ها با پدر و مادربزرگشان صحبت کرده بود، اما خوشحال بود که هیچ قول و پیمانی با آنها نبسته و در مورد خودش حرفی نزده بود. با وجود این، دلش برای آنها کباب بود و هر لحظه چهره های هراسان و محروم بچه ها جلوی چشمش ظاهر می شد و او را رنج می داد.

فردای آن روز، نیاز بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شد. خودش را به بیمارستان رساند تا کارهایش را زودتر انجام دهد چون تصمیم داشت با اردشیر گفت و گوی مفصلی کند و ماوقع را برایش بگوید. امیدوار بود که شاید او بتواند پیروز را متقاعد کند در مورد نگهداری بچه ها بیشتر فکر کند و تمام جوانب را در نظر بگیرد.

خودش می دانست که اگر بخواهد. می تواند پسرش را از تصمیمش منصرف کند، اما احساس گناه می کرد. با وجودی که بچه های جنگ زده را ندیده بود، دلش می سوخت و فکر می کرد حق ندارد مانع شود که آنها از یک زندگی خوب و مرفه برخوردار گردند. اگر می توانست خانواده ای را پیدا کند که بچه ای نداشته و طالب آنها باشند، هم نظر پیروز تأمین می شد و هم خودش از آینده و سرنوشت بچه ها خیالش راحت بود و احساس گناه نمی کرد.

وقتی موضوع را با اردشیر در میان گذاشت، در کمال تعجب مشاهده کرد که او از ماجرا خبر دارد و حتی در این مورد، پیروز و نیاز را تحسین کرده و عملشان را انسانی و بسیار شرافتمندانه دانسته است.

در مقابل چشمان حیرت زده نیاز، که پر از خشم و غضب بود، اردشیر به سادگی گفت: «نیاز عزیزم، من از کارهای تو و حسهای تو سردرنمی آرم. از یه طرف خودت رو برای آدمها می کشی و اونچه در توان داری براشون انجام می دی. از طرف دیگه، در مقابل همون انسانها و موجودات بدبختی که احتیاج شدید به کمک و یاری دارن، می ایستی و همه چیز رو ازشون دریغ می کنی. چرا؟ چون پای پسرت در میون هست و دوست نداری که اون دچار کوچک ترین زحمت و مشکلی بشه؟ اما باید بدونی، اون دیگه بچه نیست، یه مرده! مردی که مثل تو احساس داره، فهم داره و مثل پدرش از وجدان پاک و آگاهی برخورداره. تو حق نداری مانع تصمیمات انسانی اون بشی. بهش اجازه بده هر طور که صلاح می دونه عمل کنه.»

نیاز که همچنان عصبی و خشمگین بود گفت: «اردشیر، تو که یه گوشه نشستی و فقط بلدی به این و اون درس بدی! تو اصلاً می دونی مسئولیت نگهداری دو تا بچه، اون هم بچه هایی که زیر دست یه پدر و مادر دیگه و با یه فرهنگ دیگه بزرگ شدن، یعنی چه؟ اصلاً اون عروس بدبخت من چه گناهی داره در عنفوان جوانی و بحبوحهٔ درس خوندن، یه دفعه صاحب دو تا بچه قد و نیم قد بشه و مجبور باشه تمام وقت و جوونی شو صرف اونها بکنه!»

اردشیر لبخندی زد و گفت: «تو از کجا می دونی که اون زوج جوون از این کار لذت نمی برن و تمام روح و روانشون غرق شادی و رضایت نمی شه؟ شاید خرسندی و خوشحالی اونها بیشتر از زحمتی باشه که می کشن.»

www.romanbaz.ir

نیاز لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «تو از مشکلات بچه داری چی می دونی؟ ببینم جناب عالی که این همه در مورد پسر من داد سخن می دی، حاضری دختر عزیز و یکی یکدونه ت دست به چنین کاری بزنه و تمام وقت و زندگی خودش رو صرف بزرگ کردن دو تا بچه بکنه؟»

اردشیر بلافاصله پاسخ داد: «البته، چرا که نه! اگه این کار اونو خوشحال و احساسات و روحش رو ارضا می کنه، من هم با این کارش موافقم. در ضمن، نیاز، فراموش نکن، انجام این کار بدون اجر و پاداش خداوندی نیست. شاید خیلی از نعمتها و موفقیتهای ما به خاطر اعمالی باشه که قبلاً انجام دادیم و حتی اونهارو به دست فراموشی سپردیم.»

نیاز با دست او را به سکوت دعوت کرد و گفت: «بسه دیگه، خواهش می کنم در این مورد به من یکی درس نده! همون قدر که بچه ها رو دور خودت جمع می کنی و ذهن اونها رو نسبت به اونچه که خودت دوست داری پر می کنی، بسه! من دیگه گول حرفهای تو رو نمی خورم، و تو هم دیگه حق نداری به پسر من چیزی یاد بدی و یا این طور کارهای اونو تأیید کنی.» نیاز بعد از گفتن این جمله، به حالت قهر اردشیر را ترک کرد و به محل کار خودش برگشت.

هنوز وارد اتاقش نشده بود که ناگهان در باز شد و قیافهٔ طلبکار و افسرده داریوش در چهارچوب آن نمایان گردید. نیاز یک لحظه در جا میخکوب شد. پشت سر داریوش، همسرش دیده می شد. نیاز سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

در این هنگام، پرستار بخش خودش را به او رساند و به آرامی گفت: «ببخشین، خانوم دکتر، مجبور بودم اونهارو راهنمایی کنم. آخه...»

نیاز سری تکان داد و بدون کوچک ترین حرفی، از جلوی داریوش عبور کرد و وارد اتاقش شد.

به محض ورود بدون اینکه کوچکترین توجهی به داریوش نشان دهد، رو به فرنگیس کرد و گفت: «لطفاً بنشینین. چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟»

حرکت نیاز به داریوش گران آمد. اما حرفی نزد.

داریوش برای جلوگیری از هر برخوردی، همراه همسرش روی راحتیهای اتاق نشستند.

نیاز بدون اینکه نگاهی به داریوش کند، رو به فرنگیس کرد و گفت: «خانومارجمند، حالتون خوبه؟ چی کار می تونم براتون انجام بدم؟»

فرنگیس که از شدت گریه چشمهایش متورم و قرمز شده بود، لب ورچید و به محض اینکه خواست حرفی بزند، اشکهایش سرازیر شد.

نیاز به شدت متأثر شد. در حالی که دستمال کاغذی را جلوی او می گرفت، گفت: «بهتره خودتون رو ناراحت نکنین. می شه بگین مشکلتون چیه؟»

به جای او، داریوش سرفه ای کرد و گفت: «خانوم دکتر، ایشون مشکلی ندارن! بنده دچار مشکل شدم. واقعیت اینه که مدتی بود احساس کسالت می کردم. اول با تب و سرماخوردگی شروع

www.romanbaz.ir

شد، و بعد هم حالتهای درد و بی حالی داشتم. اول، به دکتر پناهی مراجعه کردم. بعد از انجام تمام آزمایشها و اسکنها، ایشون پیشنهاد کردن که بهتره بیام خدمت شما.»

در این هنگام، گریه فرنگیس اوج گرفت و داریوش با استیصال و درماندگی ادامه داد: «خلاصه اینکه زندگی م به کلی زیر و رو شده. من در مورد تشخیص دکتر پناهی مشکوک هستم و خواهش دارم که خودتون درمان منو به عهده بگیرین.»

نیاز نگاه دقیقی به او انداخت. ظاهرش نشان می داد که به شدت بیمار است. پوستی بر استخوان بود. رنگ کبود و لبهای سیاهش نشان می داد که عاشقانه به کشیدن سیگار ادامه می دهد. ساعت طلایی رولکس بر مچ دست چپش خودنمایی می کرد و کت و شلوار تنش علی رغم ظاهر قراردادی اش، از بهترین پارچه های پشم انگلیسی بود. سرفه های پشت سر هم و شدت سرفه ها که بدن نحیف او را می لرزاند، هیچ علائم خوبی نبودند.

نیاز پرونده را گشود و با دقت شروع به بررسی آن کرد. داریوش تمام وجودش سؤال شده بود و با درماندگی به نیازچشم دوخته بود. نتوانست ساکت بماند و گفت: «دکتر ارژنگ، هرچی بخواین و هر کاری که دستور بدین، انجام می دم. فقط خواهش می کنم نجاتم بدین. نمی خوام زندگی مو از دست بدم. خونوادهٔ من هنوز نیازمند من هستن.»

نیاز نگاهش کرد. داریوش چهار دست و پا به زندگی چسبیده بود. وحشت مرگ و از دست دادن تمام هستی و متعلقاتش، در چشمان بی نورش، به خوبی هویدا بود. در آن لحظه، حاضر بود به پای نیاز بیفتد و استغاثه کند، در عوض زنده بماند و به زندگی اش ادامه دهد.

آزمایشات تقریباً کامل بود. تشخیص دکتر پناهی سرطان ذکر شده بود. سرطانی که ناگهانی و سراسیمه به خون او زده و تمامی وجودش را فرا گرفته بود.

به یاد پرستو افتاد. او به خاطر تأخیر در درمان جان خود را از دست داد. نیاز با تأسف به خاطر آورد اگر آن غدهٔ لعنتی را زودتر از گردنش در می آوردند، به ریه ها سرایت نمی کرد. اما داریوش تمام وجودش مورد تهاجم قرار گرفته بود. او سرطان خون داشت.

نیاز تا آن لحظه جز کینه، هرگز احساس دیگری به داریوش نداشت. اما در آن دقایق سخت و تیره، متوجه شد که نمی تواند در مورد بیماری او بی تفاوت باشد و او را به دست مرگ بسپارد.

بعد از دقایقی، گفت: «آقای ارجمند، مثل اینکه کمی دیر به فکر افتادین؟ در هر حال، تشخیص دکتر پناهی تا حدی درسته، اما پایان کار نیست. شما باید به دکتر کمالی، رئیس بخش بیماریهای عفونی و داخلی، مراجعه کنین و هرچی زودتر بستری بشین و تحت رژیم مخصوصی قرار بگیرین، اون طور که اسکنها نشون می ده، پلاکتهای خون مقدارش غیر طبیعیه. من خودم شمارو به بخش مربوط معرفی می کنم و همراه دکتر کمالی به درمان شما ادامه می دم. درمان شما طولانی، اما ثمربخشه، به شرطی که دستورات پزشک رو کاملاً رعایت کنین و برای همیشه دور سیگار رو خط بکشین.»

داریوش چشمهایش پر از اشک شد و گفت: «چشم، خانوم دکتر! دیگه نمی کشم! قول می دم!»

www.romanbaz.ir

نیاز با تعجب پرسید: «یعنی هنوز دارین به این کار ادامه می دیدن؟»

داریوش حرفی نزد و فرنگیس با تأسف سری تکان داد و گفت: «بله، خانوم دکتر! اصلاً این سیگار لعنتی به جونشون بسته شده. خدا می دونه چقدر التماسشون کردم، چقدر بهشون گفتم که سیگار نکشین، انگار نه انگار!»

دکتر ارژنگ با تعجب پرسید: «عجیبه! نیاز در مورد بیماری پدرش حرفی به من نزده. مگه اطلاع نداره؟»

داریوش گفت: «نه، من ترجیح دادم بهش چیزی نگم تا دخترم ناراحت نشه. اون خیلی حساس و نازک دله و من می دونم اگه بفهمه، خیلی ناراحت می شه.»

نیاز گفت: «در هر حال، باید هر چی زودتر بهش بگین. به خصوص حالا که به من مراجعه کردین، و من هم مطلع شدم، دیگه درست نیست موضوع رو پنهان کنیم.»

داریوش متواضعانه گفت: «درسته، حق با شماست! حتماً بهش می گم.» و بعد پرسید: «دکتر ارژنگ، چه موقع باید بستری بشم؟»

نیاز گفت: «اگه از من می پرسین، همین الان. البته اگه آمادگی دارین، در غیر این صورت، فردا صبح زود بیاین و لوازم شخصی تون هم همراه بیارین.»

فرنگیس پرسید: «ببخشین، خانوم دکتر، من که می تونم به عنوان همراه باشم؟»

نیاز گفت: «البته خانوم ارجمند. دستور می دم که یه اتاق خصوصی با همراه براتون آماده کنن.»

آنها رفتند. قرار شد فردا صبح داریوش به بیمارستان بیاید و بستری شود. مراحل درمان باید انجام می شد، چاره ای نبود. داریوش می توانست تا سالها بعد زنده بماند، اما به چه قیمتی، خدا می دانست.

نیاز به فکر فرو رفت. به یاد امید افتاد. مطمئن بود اگر امید زنده بود، به شدت از شنیدن خبر بیماری داریوش ناراحت می شد. مطمئن بود که هر کاری هم از دستش برمی آمد، برای او انجام می داد. اشک در چشمهایش حلقه زد. چقدر دلش برای امید تنگ شده بود. چقدر آرزو داشت او را در کنار خود داشته باشد.

سری از سر حسرت و افسوس تکان داد و برای انجام بقیه کارهایش در راهروی بخش به راه افتاد. برای دقایقی، موضوع بچه های اهوازی جنگ زده و پیروز را فراموش کرده بود. دوباره به یاد آنها افتاد. از سر بی حوصلگی سری تکان داد و زیر لب گفت: «هر چی می خواد بشه، بشه! دیگه حوصله درگیری و بگو مگو ندارم!»

شب که به خانه رفت، مادرش مهرانگیز انتظارش را می کشید. چند روزی بود سرما خورده و به شدت احساس کسالت می کرد، اما آن شب ظاهراً حال و روح بهتری داشت. شام سبکی پخته بود و بوی خوش آن فضای خانه را پر کرده بود.

www.romanbaz.ir

نیاز به محض اینکه به خانه رسید، ماجرای بیماری داریوش را برای مادرش شرح داد و بعد پرسید: «بچه ها هنوز نیومدن؟»

مهرانگیز گفت: «نه، مادرجان! اونها امشب شام می رن خونه آقای ارجمند. پیروز تلفن کرد و گفت منتظرشون نباشم. فکر کنم برای همین خاطر که پدر زنش مریضه و باید بستری بشه، رفتن عیادت.»

نیاز گفت: «نه بابا، چه عیادتی! داریوش یه ماهه که داره با بیماری ش کلنجار می ره. پیروز و نیاز اصلاً خبر ندارن، اما امشب حتماً می فهمن. خدا به این دختر جوون رحم کنه. من می فهمم که نیاز چقدر به پدرش علاقه داره. اگه بفهمه، خیلی براش سخت می شه. حتماً خیلی غصه می خوره.»

مهرانگیز نگاه دقیقی به دخترش انداخت و پرسید: «نیاز، راست بگو، از مریضی داریوش ناراحتی و یا فکر می کنی سزاوار چنین عقوبتی باشه؟»

نیاز با تأسف گفت: «مامان، واقعیت اینه که بعد از رفتن امید، همه چیز اهمیتش رو برام از دست داده. وجود امید تو زندگی من مثل سدی بود که منو تشویق می کرد ازش عبور کنم و به اهداف خودم که همیشه مخالف میل اون بود، برسم. مامان، چطوری برات بگم، من امید رو دوست داشتم. هرگز حاضر نبودم مویی از سرش کم بشه. با وجودی که هرچه می گذشت وقت کمتری را با یکدیگر سپری می کردیم، اما به وجودش عادت کرده بودم. شبها که در کنارش سر به بالین می گذاشتم، راحت تر و با آرامش بیشتری به خواب می رفتم. حالا هم اگه امید زنده بود، بیماری داریوش برام اهمیت دیگه ای پیدا می کرد. اما حالا فقط به چشم یه بیمار بهش نگاه می کنم و تمام سعی و تلاشمو به کار می برم که درمانش کنم و صحیح و سالم بفرستمش بره.»

مهرانگیز پرسید: «امیدی براش هست؟»

نیاز سری تکان داد و گفت: «مگه اینکه خداوند معجزه ای بکنه!»

آن شب، هرچه نیاز انتظار کشید، موفق به دیدن پیروز و همسرش نشد. می خواست بیدار بنشیند تا کمی عروسش را دلداری دهد. اما آن قدر احساس خستگی و کوفتگی می کرد که به محض اینکه به رختخواب رفت، بلافاصله خوابش برد.

صبح که بیدار شد، در کمال تعجب نیاز را بیدار و لباس پوشیده و آماده دید. در حالی که جواب سلامش را می داد، پرسید: «چه خبر شده، نیاز خانوم، سحر خیز شدی؟»

دختر جوان لبخند محزونی بر لب آورد و گفت: «مامان جان، می خوام با شما بیام بیمارستان تا در بستری شدن پدرم کمک کنم.»

وقتی که هر دو سوار ماشین شدند، در طول راه نیاز سعی کرد عروسش را برای قبول بیماری پدرش آماده کند. از چند و چون مرضی که داریوش به آن مبتلا شده، حرف زد و در انتها گفت: «ببین دخترم، تو اگه می خوای به پدر و مادرت کمکی کنی، باید در وهلهٔ اول صورت شاد و بشاشی داشته باشی. روحیهٔ قوی و امیدوار تو این گونه بیماریها خیلی مؤثره. باید سعی کنی به پدرت امید به زندگی بدی که روحیه شو در مقابل بیماری نبازه.»

www.romanbaz.ir

وقتی که به بیمارستان رسیدند، نیاز از قطار ماشینهای آخرین مدل و تعداد کثیر آدمهایی که در اطراف آنها در رفت و آمد بودند، فهمید داریوش قبل از آنها خود را به بیمارستان رسانده است. با خودش فکر کرد هرچه زودتر باید جلوی این رفت و آمدها و آدمهای اضافی را بگیرد. از نظر او، داریوش هم بیماری مثل دیگران بود و فرق چندانی با بقیه نداشت و آن همه همراهان متعدد برایش مسخره جلوه می کرد. اما بهتر دید در حضور نیاز حرفی نزد و موضوع را خصوصی با داریوش در میان بگذارد تا جلوی دخترش احساس بدی نکند.

اتاق داریوش آماده بود. غیر از خودش و فرنگیس و دو پسری که برای اولین بار نیاز آنها را می دید، عده کثیری زن و مرد همراهشان بود. نیاز از شدت

عصبانیت نزدیک به انفجاربود.هرچند درذهن او نمیگنجیدکه داریوش احتیاجی به این همه ادم های متفرقه داشته باشد وانهارا اضافی ومزاحم میدانست،اما دیگروجود فامیل ودوستان را انهم به ان تعداد زیاد به هیچ وجه نمیتوانست تحمل کند.درواقع نظم بیمارستان رابه هم زده بودند.

داریوش به محض دیدن دخترش همراه نیاز بی اختیارچهره اش شکفت ولبخند عمیقی برلبانش نقش بست.همان طورکه ازدور نظاره گر انها بود،در ذهنش هزاران خاطره بیدار شد واشک به چشمانش اورد.اطرافیانش متوجه تغییر حالت او شدند وانرا حمل برديداردخترش کردند.وقتی که هردونیاز وارد اتاق شدنداریوش که روی تخت نشسته وهنوز لباس بیمارستان راتنش نکرده بود بلند شد وضمن ادای احترام به دکتز ارژنگ دخترش را دراغوش گرفت وپدرانه بوسید وبویید.

نیاز نگاهی به اطراف کرد وپاسخ سلام همه راداد وگفت :"امیدوارم هرچی میگم به خاطر حال ووضعیت بیمارتون گوش کنید."وبعد رو به فرنگیس کرد وادامه داد"خانم ارجمند،از این لحظه به بعد جز شماو نیاز،هیچ کس حق نداره پیش بیمار بمونه ویا فضای بیمارستان رو شلوغ کنه وباعث مزاحمت سایر بیماران بشه.فقط درساعت های ملاقات اقای ارجمند میتونه پذیرای میهمان باشه.ازتون خواهش میکنم مقررات بیمارستان رو کاملا رعایت کنین."

در این هنگام پسر بزرگ داریوش که اخم هایش درهم رفته بودگفت :"ببخشین خانم دکترپدر من به خاطر اعتباری که داره نمیتونه تنها باشه .ما تصمیم داشتیم بابا رو تو یک بیمارستان دیگه بستری کنیم چون هم اونجا حالت خصوصی تری برای ما داشت هم پدرم ازاین قوانین مستثنابودن.به اصرار خودشون اوردیمشون اینجاوگرنه..."

نیاز نگاهی سرسری به پسر جوان انداخت واجازه نداد او حرفش راتمام کند. وگفت:درهرحال پسرم میل خودتونه.اگرقراره من پزشک معالجشون باشم باید طبق مقررات بیمارستان عمل کنین،وگرنه مختارین همین الان مریضتونو از اینجاببرین."

داریوش روبه پسرش کرد وگفت:"حق باخانوم دکتر ارژنگه پسرم!اینجا که مهمانسرا نیست مریض خونه اس"

وبعد روبه جمع کرد وگفت:"ازهمگی شماخواهش میکنم اینجاروترک کنین.من ازمحبت ولطف شمامتشکرم.بفرمایین.بفرمایی ن!"

www.romanbaz.ir

نیازگفت:"اقای ارجمند لطفا زودتر اماده شین من تا چند تا دقیقه دیگه برمیگردم.میخوام ازمایشات باقی مونده روبراتون بنویسم.باید همین امروز ازمایش هارو انجام بدین.تا چند دقیقه دیگه دکتر کمالی هم میرسه."

دقایقی بعد که نیاز به اتاق داریوش برگشت اورا بادختر وهمسرش تنها دید.انقدرلاغر ورنگ پریده شده بود که نیاز بی اختیار برایش متاثر شد.وقتی گوشی رابه گوش گذاشت وقصد داشت داریوش را معاینه کندبا لبخندی روبه نیازکرد وگفت:"دخترخانم،بایدبدونی تو هم نمیتونی همراه مامانت زیاد اینجا بمونی.میترسم دوباره اعتراض برادرت بلند بشه"

فرنگیس ونیاز خندیدندوحرفی نزدند.نیاز متوجه شد حال روحی داریوش ازانچه وانمود میکرده است بدتر است.

دقایقی بعد اورا همراه یک پرستارروانه ازمایشگاه کرد وسفارشات لازم را به فرنگیس داد وانها راترک کرد.

عجیب بود!کوچکترین کینه ای از داریوش درقلبش نمانده بود.اما ناگهان خاطرات گذشته با سماجت تمام دوباره به ذهنش هجوم اورده بودند.خاطرات روزها وشب های زیبایی که با امید سپری کرده بود.امیدی که جوان،پاک ،پرانرژی وعاشق بود.امیدی که بین بچه های بسکتبال دانشگاه میدرخشید وچشمها راخیره میکرد.ونیازچقدراحساس غرور میکرد که این ستاره درخشان متعلق به او وشیفته او بود.چقدرجوان وبیتجربه بود.،وچقدر دردوستی باداریوش بی ریا وصادق بود.چطور متوجه نگاه های حسرت باراو نمیشد!وچگونه نامزد جوانش را به او سپرد تا ان رفتارناجوان مردانه را درحقش انجام دهد!

ان روز نیازتا نزدیک ظهر کار کرد.وقتی که خسته وناتوان به اتاقش رفت اردشیر رامنتظرخود دید.مثل همیشه تمیز ومرتب بود.پیشانی اش از پاکی وصیقلی برق میزد.روپوش بیمارستان به تن نداشت. کت وشلوارشیک وخوش دوختی پوشیده بود که بسیار برازنده اش بود.

به مجرد دیدن نیاز از جایش بلند شد وعاشقانه درچشم های او نگاه کرد.

نیاز لبخندی زد وگفت:"خیر باشه،دکتر پژمان ،خبری شده؟ میبینم که کت وشلوار دامادی تنت کردی!"

اردشیر نخندید وهمان طور جدی چشم درچشم نیا دوخته بود.نیازپرسید:"اردشیر میدونی که حوصله ندارم،یه چیزی بگو"

اردشیر گفت:"تو هروقت اراده کنی من کت وشلوار دامادی میپوشم.بنابراین باید بدونی،این لباس کار منه،نه چیز دیگه."

نیازسرخ شد.به تازگی احساس میکرد اردشیر در ادای حرف ها واحساساتش جسارت بیشتری به خرج میدهد.باوجود این وانمود کردکه به هیچ وجه منظوراورا نفهمیده وپاسخ داد:"نه مطمئن باش دیگه دراین مورد فضولی نمیکنم ومجبورنیستی به حرف من گوش کنی ولباس دامادی بپوشی."

www.romanbaz.ir

اشک به چشمان اردشیر هجوم اورد وباصدای ارامی گفت:"بی جهت خودت رو به بیراهه نزن.من میدونم که تو انقدرهوش وذکاوت داری که منظورمنوبفهمی.بذاربرات حقیقتی روبرات روشن کنم.فکرنکن چون امید جاویدبه رحمت خدارفته وتورو ترک کرده به این فکر افتادم..نیاز من هرگز وهرگز جرئت دوست داشتن تورو به خودم نمیدادم!چون متعلق به مرد دیگه ای بودی! من درتمام سال های گذشته تورو مثل یک رویا،قدیس،ویک موجودپاک واسمانی نظاره میکردم.احساسی که از همون روزهای اول اشنایی تو درمن بیدارشد.نه یک عشق بلکه چیزی فراتر ازعشق بود!درغیر این صورت من هیچ وقت برخلاف میلم باپرستو ازدواج نمیکردم.درخلوت وتنهایی بی حد وحصرم اشک میریختم ومیسوختم،اما هیچ وقت سخنی برلب نمیاوردم واشاره ای به این وجود سوخته و ملتهبم نمیکردم تا مبادا کسی از این راز هولناک وعشق نفرینی من باخبربشه!

"نیاز من شبهای زیادی سوختم واب شدم وصبح به امید دیدار ،فقط به امید دیدارتو این تن عاشق وخسته مو به سوی بیمارستان کشوندم.پس بهتره دیگه با من به تمسخروشوخی رفتار نکنی.حالا دیگه حق نداری حرکات وحرف های منوجور دیگه ای تعبیر کنی وبه راحتی از من واحساس من بگذری وبری وترکم کنی.اگه بامن رو راست نیستی حداقل اعتراف کن ،بین خودت وخدای خودت، مطمئنم که نسبت به من وحس های دیوونه وارم بیتفاوت نبودی."

نیاز درسکوت نگاهش کرد وحرفی نزد.تمام انچه راکه ازاردشیر میشنید حس کرده بود.چیز تازه ای نبود که اورا به حیرت بیندازد ومبهوتش کند.امابازهم دلش نمیخواست حقایق راباورکند.بازهم سعی داشت خط بطلانی روی همه اندیشه ها وافکارش بکشد وجان خسته ورنجدیده اش را زیرخروارهاخاکسترسردوفرامو شی مدفون ومحصورسازد.جسارت وتوان شروعی دیگررا نداشت.هرچند این شروع پرشوروحال ودور ازحرمان ها ومحرومیت هاباشد.دیگرنمیتوانست ونمیخواست نقش بازی کند.بس است دیگر.حتی توان نقش بازی کردن راهم ازدست داده بود.بدون اینکه حرفی به اردشیر بزند ازاتاق بیرون امد واورا دردنیایی ازاضطراب وانتظارتنها گذاشت.

اردشیرباشک وبغض رفتن اوراتماشا کردوزیرلب گفت:"صبرمیکنم،نیاز،برای تو تا ابد صبرمیکنم!باتو بودن برای من بهشت موعوده،ومن برای رسیدن به بهشت موعود صبرمیکنم.صبرمیکنم!"

فصل هفدهم

دکترکمالی رئیس بخش عفونت های داخلی بیمارستان که تجربه ای طولانی درزمینه امراض سرطانی به خصوص بیماری های خونی داشت معالجه داریوش را برعهده گرفت.وبه سفارش نیاز که دوست وهمکارقدیمی او بود تمام سعی وتلاشش راکرد تاهرچه زودتردرمان داریوش را شروع کند.نیازهرروز به دیدن داریوش میرفت وازچگونگی حال او باخبر میشد وبه طور مرتب با دکتر کمالی درتماس بود .

ازروز سومبستری شدن داریوش درمان های شیمیایی او شروعشد.داریوش که به راحتی میتوانست به راحتی به خارج از کشوربرودودربهترین بیمارستانهای دنیا بستری شوداصرار عجیبی داشت که تنها دربیمارستانی که متعلق به دکتر ارژنگ است بستری شود وحتی اصرار میکرد زیرنظردکتر ارژنگ درمان شود.

www.romanbaz.ir

نیاز ازاصرار او حیرت میکرد.زیرا میدانست داریوش مرد بی اطلاع ونادانی نیست وخودش میداند که درهرحال باید تحت نظر متخصص درمان شود.اما داریوش هم دیدگاه خودش را داشت .او که از عقوبت کارش سخت به وحشت افتاده بودناخود اگاه فکر میکرد اگر نیاز روی خوش نشان دهد ودر درمان او همکاری کند بخشوده شده وخداوند تمام کناهان اورا نادیده میگیرد.

دوهفته بعد ازشروع درمان داریوش به کلی روحیه خودش را ازدست داه بود.روزی چند با ردنبال نیاز میفرستاد وبا او صحبت میکرد.انقدرلاغر ونزار شده بودکه از دور به مشتی استخوان تکیده وکج وکوله می مانست .

برخلاف میل نیاز ،داریوش ملاقات های زیادی در ساعات مختلف وبه خصوص غیر از ساعات ملاقات داشت.نیازدر مانده بود که با این همه بینظمی وشلوغی چه کند.درساعت های ملاقات هم که اتاق او جای سوزن انداختن نبود.

دراخرین ملاقاتی که باداریوش داشت،ازضعف ولاغری به وحشت افتادوکفت:"اقای ارجمندباید سعی کنین غذاهای بیمارستان رو هرطور شده بخورین چون این ضعف وتکیدگی اصلا براتون خوب نیست."

فرنگیس بلافاصله گفت:"خانوم دکتر باور کنین حرف غذای بیمارستان نیست چون هررو ازمنزل بهترین غذاهارو میارن،اما حاج اقا اصلا اشتهای خوردن ندارن.لب به هیچی نمیزنن."

نیاز سری از نارضایتی تکان دادوگفت:"نه اصلا درست نیست .چطوره چند روز به جای شما نیازبیاد ومراقب پدرش باشه.فکرکنم اون بتونه اقای ارجمندو وادار به غذا خوردن بکنه!"

داریوش بی توجه به صحبت های نیاز با همسرش گفت:"خانوم دکتر ازتون خواهش میکنم بیشتر به من سر بزنین .تنها دلخوشی من تو اینجا دیدارشماست. همه ش منتظرم بیاین وبه من بگین که حال من به زودی خوب میشه .ومیتونم برم سر خونه زندگیم.این معجزه چه موقع اتفاق میوفته نمیدونم!"

نیاز لبخندی زد وگفت:"جناب ارجمند معجزه تو دستای خودتونه!اگه اراده کنین حالتون خوب میشه!اما اگه باناامیدی ونگرانی با بیماریتون برخورد کنین معجزه ای درکار نیست.دیگه اینکه شما مریض من نیستین ودکترمعالجتون شخص دیگه ای یه.اماچشم سعی میکنم بازهمبیشتربهتون سربزنم."

داریوش بانگرانی گفت:"اخه این داروهای لعنتی بدجوری اعصابمو مختل کرده.تمام وجودم پارچه اتیش میشه،میسوزه وحالت تهوع داره منو دیوونه میکنه"

نیاز باهمدردی گفت:"حق باشماست،اما چه میشه کرد،درهرحال باید تحمل کنین.تایکی دوهفته ی دیگه دوره درمان تموم میشه ومیتونین برین خونه استراحت کنین.خوشحال باشین که بیماری شماازنوع سخت وحادان نیست و درصورت ادامه درمانها ورعایت اونچه دکترتون تجویز میکنه میتونین دارای یک عمرطبیعی باشین."

www.romanbaz.ir

وقتیکه ازاتاق بیرون امد نفس بلندی کشید.برخلاف خواسته داریوش نیاز هیچ تمایلی به دیدار مکرر اونداشت.اماهم به خاطرخود داریوش که مبتلابه بیماری بدی شده بود وهم به خاطرعروسش نیازسعی میکرد حداکثر تلاش خودرا بکندتارضایت انهاراجلب کند.

نیاز به خوبی فهمیده بود که هرگاه داریوش چشمش به او می افتاد نگاهش برق میزند وشادی اشکاری چهره زردرنگ ولاغر اورادربرمیگیرد.نمیدانست داریوش نسبت به او چه احساسی دارد،مسلما احساس اوعشق نمیتوانست باشد.اماهرچه بودسرشار ازنیازواحتیاج شدیدی بودکه نشان میداددیدارهای نیاربرای او جنبه حیاتی دارد وبدون دیدنش هستی خودرا ازدست میدهد.

اززمانی که داریوش بستری شده بود پیروز هم همراه همسرش مرتب به بیمارستان به ملاقات پدرزنش میرفت.نیاز به خوبی احساس میکرد علی رغم موضع گیری اولیه داریوش اکنون چگونه با مهر و محبت واشتیاق واحترام پذیرای دامادش میشود.فرنگیس عاشقانه به او مینگریست ومادرانه سرش را میبوسید وابراز محبت میکرد.

دراینگونه مواقع نیاز دوباره به یاد امید می افتاد وجاای او را به اندازه یک دنیا خلا خالی می دید.اما درانتها به این نتیجه میرسید که نمیتواند امید وداریوش را دریک جایگاه قرار دهد واگر امید زنده بودهرگز نیاز اجازه نمیدادکه شوهرش روزهای گذشته ار نادیده گرفته ورشته دوستی ومعاشرت با داریوش را ازسر بگیرد.

بیش از دوهفته میشد که پیروز دیگرحرفی از کودکان جنگ زده نمیزد.نیاز حدس میزدکه بیماری پدر زنش مانع از این شده بود که دراین بح بوحه راجع به انها تصمیم قطعی بگیرد.

حدس نیاز درست بود چونبعداز مدتی شنیدکه پیروز به وسیله تلفن با شخصی راجع به بچه ها صحبت میکند.گوش هایش تیز شد اما گویی دیر متوجه شده بود چونپیروز مکالمه اش راتمام کرد وگوشی را گذاشت وراجع به ان هیچ حرفی با مادرش نزد.ولی چهره اش متفکر وناراحت بود.نیاز صلاح دید سوالی نکند امااحساس کرد پیروز هنوز سخت درگیر موضوع بچه هاست ،فقط درمحیط خانه حرفی از انها به میان نمیاورد.

بعد ا بستری شدن داریوش تمام کارکنان بیمارستان فهمیدند شخص بسیار ثروتمند وپولداری که دربخش داخلی بستری شده پدرعروس خانم دکتر ارژنگ است .نیاز که تا ان زمان حرفی از داریو ش ارجمند به کسی نزده بود، از حیرت وشگفتی همکارانش تعجب میکرد.از نظر او داریوش همان شخصی بود که از دوران جوانی با او اشنا بود،باهمان زیر وبم ها وضعف های شخصیتیش.ونه چیز دیگر.

حدود یک ماه از بستری شدن داریوش میگذشت .هرچند بهبودی نسبی پیدا کرده بود،اما به خاط ضعف و ناتوانی اش او را نگه داشته بودندتا تحت رژیم غذایی خاصی کمی بهتر شود وبعد او را به خانه بفرستند.رفتارش انقدر بافروتنی وتواضع همراه بود که نیاز رامعذب میکرد.دیگر اثری ازان قیافه طلبکار وخشمگین که به درخانه نیاز امده بود ودنبال دخترش میگشت در او دیده نمیشد.دیگر ازانهمه قدرت وزوری که به رخ امید میکشیدوتهدید میکرد خبری نبود.

بعداز یک ماه ویک هفته اورامرخص کردند.البته تا لحظه اخر از نیاز خواهش میکرد درخانه به ملاقاتش بیاید.اورا گروه کثیری همراهی کردند وسوار اتومبیل خود شد ورفت.

www.romanbaz.ir

.وقتی که اوسوار اسانسور میکردندکه به طبقه پایین ببرندمستخدمی که مسئول تمیزکردن اتاق ها بود با دلسوزی تمام بدرقه اش کرد وگفت:"بیچاره !خدا هی بهش شفا بده!"

داریوش درمدت بستری بودنش در بیمارستان کارکنان بخش را ازانعام ها وهدایای زیادی بهره مند کرده بود وفردی شناخته شده ومتمایز از سایر بیماران بود.

نیازبه پیروز وزنش سفارش کرد که بیشتر مراقب حال داریوش باشند وبیشتربه دیدارش بروند.اماهرچه فکر کرد دیدنمیتواند پا به خانه دااریوش بگذارد.بنابراین تصمیم گرفت تا دعوت یا دعوت های بعدی از طرف داریوش و

فرنگیس رفتن به انجارا فراموش کند.

مهرانگیز حرفی نمیزد اما ته دل ازتصمیم دخترش ناراضی بودوا ن را نوعی بیتوجهی وبی ادبی قلمدادمیکرد.

چندروز بودکه نیازمتوجه شده بود پیروز حال وروز درستی ندارد.دلیل انرا وجود بچه ها وبلا تکلیفی انها میدانست اما به شدت او نگران وضع سلامتی پسرش بود.یک شب که که او بیرمق وبیحال به خانه امد پرسید:"پیروز جان مدتیه حس میکنم حال نداری.ببینم مشکلی داری؟چیزی ناراحتت میکنه؟"

پیروز که به نفس نفس افتاده بود گفت:"راستش اره مامان !خودم هم احساس میکنم حالم خوب نیست."

www.romanbaz.ir

نیاز دست پاچه شد.هزاران هزاربیمار ملول وسرطانی را درمان کرده وبا هزاران نوع از انها ماهها وسالها نزدیک ومعاشر بود،اما کوچکترین ناراحتی درمورد پسرش اورا دگرگون واشفته میکرد وقدرت هرگونه تصمیم گیری را از او میگرفت.به سویش رفت ونبض اورا لمس کرد.

پیروز گفت:"مامان خودم ضربان قلبموگرفتم.متاسفانه تداوم درستی نداره .کم وزیاد میشه."

نیاز با وحشت پرسید:"چه حرفا!مگه امکان داره؟"

با عجله به اتاقش رفت وگوشی اش را اورد.پیروز روی تخت دراز کشید.اثار خستگی درچهره جوانش دیده میشد.زیر چشمانش دوحلقه کبود خود نمایی میکرد.چند هفته ای میشدکه پیروز احساس میکرد مثل همیشه نیست.کم حوصله وناتوان شده بود وبه هیچ وجه تمرکز حواس نداشت.گاهی بی علت بد خلق میشد ودلش میخواست ساعت های متمادی بخوابد.همسرش نیازدلیل تغییر حال او را مشکلات ودرگیری هایی که در زندگی داشتند میدانست وتا میتوانست ملاحظه شوهرش رامیکرد.باوجود اینکه پدرش بیمار شده بود واو هم درگیر خانواده اش بود اما هرگز پیش پیروز گله وشکایت نمیکرد.

وقتی که نیاز با دست پاچگی گوشی را روی قلب پسرش میگذاشت دست هایش میلرزید.حاضر بودهرچه دردنیا دارد وهرچه دروجودش باقی است بدهد وکوچکترین خدشه ای به پسرش وارد نیاید.با صدای لرزانی پرسید:"چند وقته احساس ناراحتی میکنی؟"

www.romanbaz.ir

پیروز گفت:"دو سه هفته ای میشه.اول فکرکردم شاید از کار زیادویا درگیری های فکری خسته وبی رمق شدم.اما کم کم حس کردم وضعم بهتر نمیشه که هیچ روز بهروزم بدتر میشم."

نیاز با عصبانیت گفت:"چرا زودتر نگفتی ؟تو بهتره قبل از اینکه به فکر این واون باشی به فکر سلامتی خودت ومن بیچاره باشی که جزتو هیچ دلخوشی دیگه ای تو این دنیا ندارم.توهم شدی پدرت؟که تمام هست ونیستش وبعد هم جونشو برای دیگران داد ورفت!"

نیاز علی رغم میل باطنی اش به گریه افتاد.پیروزسکوت کرد وحرفی نزد.نیاز بعد ازبررسی کامل ومعاینه پیروز سری تکان داد وگفت:"نگران نباش.من چی مهمی تشخیص نمیدم.اما بهتره فردا صبح زودبامن بیای بریم بیمارستان. به دکتر حائری میگم که یه چکاپ کامل ازت بکنه.ودرصورت لزوم ازت نوار قلب هم بگیره.حالا بهتره شام مختصری بخوری بعد هم بری بخوابی .امشب مثل اینک نیازخونه پدرش میمونه ونمیاد درسته؟"

پیروزگفت:"اره مامان.چندتا مهمون دارن که از شهرستان اومدن .من چون حالم خوب نبود،نرفتم.به نیاز هم گفتم که ازقول من از پدر ومادرش عذر خواهی کنه."

نیاز سعی کرد ظاهرش را همچنان ارام نشان دهد.اما هنگام شام دست هایش میلرزید.مهرانگیز متوجه دگرگونی او شد.اما چیزی به رویش نیاورد.اوشاهد معاینه دخترش از نوه اش بود ومرتب

www.romanbaz.ir

زیر لبش دعا میخواند وراز ونیاز میکرد که مبادا خطری متوجه پیرو ز باشد.بعد از شام نیازبه اتاقش رفتوبلافاصله با منزل دکتر حائری که متخصص قلب بیمارستان بود تماس گرفت .به مجرد اینکه صدای اورا شنید بانگرانی گفت:"سلام دکترا!معذرت میخوام وقت بدی مزاحم شدم."

دکترحائری که صدای نگران اورا شنیدپرسید:"نه .به هیچ وجه وقت بدی زنگ نزدی .دکتربینم.چیزی شده؟"

نیاز موضوع ناراحتی پسرش را با او درمیان گذاشت.وقرارشد صبح اول وقت دکتر حائری پیروز را معاینه کند ونتیجه را به او بگوید.کمی دلداریش دادو از نیاز خداحافظی کرد.

دیگر هیچ توانی دربدن نیاز باقی نمانده بودکه بتواند مشکل دیگری را انهم درموردپسرش تحمل کند.شب تا صبح کابوس دید وفردای انروزهمراه پسرش راهی بیمارستان شد.دیگر از بیمارستان وبیماری ودارو ودرمان بیزار بود .باخودش عهد کردبعد از بهبودی پسرش خودرا بازنشسته کند ودیگر پا دراین بیمارستان لعنتی نگذارد.

هنوز باور نداشت که بتواند سر کار نرود وتمام روزرا درخانه سپری کند.وجود کار ومشغله زیاد باعث شده بودکه او ازسالها پیش دور اکثر دوستانش رابه دلیل وجود کار ومشغله فراوانش خط کشیده بودودر مهمانی ها وگرد همایی ها شرکت نمیکرد.تمام وقت اورا کار گرفته بود.کاری که میتوانست درطول ان اردشیر راببیند وبا او به گفتگو یی هرچند کوتاه بنشیند.با خودش فکرمیکرد اگر امید زنده بود چقدر ازتصمیم او مبنی براینکه درخانه بماند ودیگرانهمه خود را درگیر کارنکند خوشحال وخرسند میشد.

www.romanbaz.ir

چهره پیروز افسرده وغمگین بود واین موضوع بردل نیاز اتش میزد.مطمئن بود که مشکل قلب پسرش جدی نیست وبا دارو ودرمان رفع میشود.ازطرفی خود را ذی صلاح نمیدانست که قضاوت قطعی بکند.هرچه بود،دردست های پرتوان دکتر حائری بود واو میبایست نظر بدهد وتصمیم بگیرد.

وقتی که نزد دکترحائری رسیدند نیاز ترجیح دادانها را تنها بگذارد .نمیتوانست مثل سایر موارد بایستد وبه دکتر مربوطه کمک کند وا شاهد کارهای او باشد.طاقت نداشت مرحله به مرحله انتظار بکشد وباامید واری تمام منتظر دریافتپاسخ سلامتی پسرش باشد.به محل کار خودش رفت وتمام وجودش دربخش قلب وپیش پیروزبود.

با وجودی که به عروسش حرفی نزده بود بعد از نیم ساعت با کمال تعجب مشاهده کرد که سروکله اوهم پیدا شد.

نیازخودش رابه شدت باخته بود ونگرانی درچهره اش موج میزد.به مجرد دیدن مادرشوهرش گفت:"سلام مادر جان !پیروز چیزی ش شده؟مامان مهرانگیز میگفت که با شما اومده بیمارستان اتفاقی افتاده؟"

نیاز لبخندی زد وگفت:"نه عزیزم !باورکن چیزی ش نشده.حالش خوبه .بیخود نگران هستی."

www.romanbaz.ir

نیازارجمند اب دهانش را قورت داد وگفت:"الان کجاست؟میشه برم پیشش؟"

نیازگفت:"البته فقط صبرکن من تلفنی بادکترش صحبت کنم بعد برو"

انروز تانزدیک ظهرانجام ازمایش های پیروزطول کشید.دکتر شفارشات لازم را کرد وداروهایش رانوشت.چیزی نبود که بشود پنهانش کرد.پیروزخودش طب خوانده بودوکمابیش میتوانست بفهمد که باید یک عمر دربیم وهراس به سر ببرد."

قلبش هیچ اشکالی نداشت.همه شواهد ازکودکی ش نشان میدادکه قلب سالمی داردفقط موضوع همان تکه ترکش کوچکی بودکه حرکت کرده وبه قلبش نزدیک شده بود.درغیر این صورت پیروز میتوانست عمری طبیعی راپشت سر بگذارد وازهرگونه فعالت و ورزشی بهره مند گردد."

نیازباچشمانی گریان پرسید:" دکتر فکر نمیکنی حرت ترکش به صورت مشکل جدی دربیاد؟"

حائری سرش را تکان داد وگفت:"چرا،خیلی امکانش هست.ازطرفی اگه دیگه حرکت نکنهشاید هرگزدچارمشکلی نشه.اما به نظر من بهتره تحت نظرباشه ویه دکتر متخصص جراح درمورد اون نظر بده که درصورت امکان هرچی زودتر این ترکش رو دربیارن.از الان به بعدهم باید خیلی مراقب باشه!"

پیروزبا بیماری اش راحت تر کنارامده بودتا نیاز.دوباره گویی دوره نگرانی واضطراب نیازارژنگ شروع شد.دست به رکاری میزد یا قصد انجام هرکاری را داشت یاد پیروز می افتاد ومشکلی که درسینه جوانش میتپید.تنها دقایقی که کمی ارامش داشت اوقاتی بود که با اردیر صحبت میکرد.صدای او نیاز را ارام مینومود وامید به زندگی رادر دلش زنده میساخت.

اما چه سود! وقتی که به خانه میرفت وتنها میشد دوباره کابس هراس ونامیدی به سراغش می امد. ساعت به ساعت جویای حال پیروزمیشد واگر ساعتی دیر به منزل میرسی هزاران هزار فکر شوم به ذهنش هجوم میاورد.ازطرفی نمیخواست پسرش متوجه شود جانش درخطراست وهرلحظه ممنک است قلب او دچار سانحه ای شود واو ا ز این جهت خود را ببازدوبد تر ازبدتر شود.

اما پیروز هم بیش از انکه نگران خودش باشد نگران حال مادر وهمسرش بود. میدانست که چقدرمورد عشق ومهراین دو زن قرارگرفته..میدانست اگر خدای ناکرده کوچکترین بلایی سرش بیاید هردوی انها ازغصه دق خواهند کرد.

دیگر موضوع بچه ها وفروش خانه از یاد ها رفته بود. مشکل جدیدی که در زندگی نیاز پدیدامده،هرگونه فکردیگری را ازمغز وباد اوبیرون کرده بود.

داریوش برااثر معالجات پی درپی کمی بهترشده وبه کارهایش رسیدگی میکرد.بعداز بهبودی نسبی اش چندین بار به خانه نیاز امده بودوهردفعه سبد های بزرگ وگران قیمت گل سفارش

www.romanbaz.ir

داده وبه نیاز هدیه داده بود.تنها می امد ساعتی مینشست ومیرفت.در یکی از همین روز ها بودکه قاب عکسی از نیاز که روی میز پذیرایی قرار داشت توجهش را جلب کرد.عکس متعلق بود به سالها پیش زمانی که نیاز درامریکا مشغول به تحصیل بود.داریوش بی اختیار دریک چشم برهم زدن قاب عکس رابرداشت ودرجیب خود پنهان کرد.نه مهرانگیزنه نیاز هیچ کدام متوجه نشدند.عجیب انکه بعد ازانهم به خاطرتعدد عکس های روی میز نیاز به هیچ وجه متوجه کم شدن ان نشد.وجود او درخانه بسان کوهی برشانه های نیاز سنگینی میکرد.طرف او بیشتر مهرانگیز بود تانیاز.گاهی که پیروزو همسرش حضور داشتند اوضاع بهتر بود ونیازاحساس راحتی بیشتری میکرد.

چندین ماه ازشروع بیماری داریوش میگذشت.دوباره شیمی درمانی شده بود وبرای ماه اینده قرار بود ازمایش دیگری روی او انجام شود که درصورت امکان بتواند سالهای بیشتری را زنده بماند.براثر اصرار اطرافیان قرار بود داریوش ماه دیگر راهی امریکا شودودنباله معالجاتش را انجا انجام دهد.خودش مدعی بود که دکتر ای انجا بعد از بررسی پرونده اش گفته اند معالجاتی که درایران انجام شده کاملا درست ومطابق استاندارد جهانی بوده وکوچکترین کوتاهی درامر درمان او وجود نداشته.نیاز ازشنیدن این موضوع خوشحال شد وخدارا شکرکرد دراین مورد بهانه ای دست داریوش نداده است.

پیروزازمیزان کار ودرسش کم کرده بود وسعی میکرد زندگی راحت تری را دنبال کند.انچه را که تقدیر برایش رقم زده بود پذیرفته بود اما نمیخواست ان را باورکندویک نوع ناباوری و رنج درچشمانش نمودارشده بود که دل مادرش را به شدت به درد می اورد وروح اورا خدشه دارمیکرد.

دیگر زندگی به دکتر نیاز ارژنگ لبخند نمیزد.غمی گنگ ودردی ناشناخته درنگاه سرگردانش به چشم میخورد که بیش ازپیش اردشیر را ازار میداد.حاضر بود غم او را به جان بخرد ولحظه ای چشمان عاشق اورا انطورغمگین نبیند.

ارام ارام سالروزمرگ امیدفرا می رسید.مهرانگیز درانتظارامدن دختر کوچکش روزشماری میکرد.نازنین ازدواج کرده ودارای دو فرزند شده بود.بعد ازسالها به ایران می امد تا خانه پدری شان رابه فروش برسانند.اوهنگام مرگ پدرش هم نتوانسته بود به ایران بیاید.مهرانگیز درانتظار دیدن نوه هایش بود که انها را هرگز ندیده بود.داریوش هم بالاخره به امریکا رفته ودریکی ازمجهزترین وبهترین بیمارستان های انجا بستری شده بود.

درست چند هفته ای مانده به سالگرد امید یک شب که نیاز مثل همیشه خسته وکوفته ازمطب رسید ناگهان دوچهره جدید وبیگانه با قامت های کوچک وپای برهنه به استقبالش امدند.ازدیدن انها خشکش زد.ازدیدن دوموجود کوچک وسیه چرده با چشمان سیاه وکنجکاو بانگرانی نگاهش میکردند.پشت سر انها پیروز ونیاز ومهرانگیز ایستاده بودند.نگرانی تنها کمتراز دوکودک نبود.

بعدازلحظاتی ناگهان موضوع درذهن نیازجا افتادوفهمید که این دوطفل کوچک وقد ونیم قدجز کودکان اهوازی کسان دیگری نمیتوانند باشند.کارازکار گذشته بودوپیروزکارخودش را کرده بود.درهرصورت نیازنمیتوانست مخالفی کند.دردرجه اول خواست وتمایل پیروز مهم بود که اونمیتوانست جلوی او بایستد وحرفی بزند.حاضربود بمیرد اما کوچکترین کاری انجام ندهد که

www.romanbaz.ir

پسرش را بیازارد وجانش را به خطر بیندازد.اما برخورد ناگهانی اش با بچه ها انقدراورا شوکزده کرده بود که بی اختیار به گریه افتاد وبدون اینکه حرفی بزند یا سوالی بکند به اتاقش رفت ودر رابست.

پشت سرش سکوت بود وسکوت.چیزی که رنجش میداداین بود که گویا بچه ها خودهم فهمیده بودند که مورد طرد وبیمهری اوهستند.نمیدانست چه کند.دردورانی که به سکوت وارامش نیاز داشت به هیچ وجه نمیتوانست پذیرای دوطفل بیگانه باشد .اگرموضوع پیروزنبود بدون شک زیر بار نمیرفت.ترجیح دادانها رابیش از این منتظر نگذارد.لباسهایش را دراورد ودرون حمام رفت.بدون شک یک دوش اب گرم حال اورا بهتر میکرد.

باعجله دوش گرفت ولباس پوشید.به دنبال کفش های راحتی اش بود.انها را پیدا نکرد.بهتر دید زودتر به دیگران بپیوندد.واردهال شد لبخندی زد وگفت:"ببخشید بچه ها راستش انقدر خسته بودم که...

گفتم برم یه دوش بگیرم .بعد باهم شام بخوریم."همان طور که حرف میزدنگاهش اطراف را میجست وبه دنبال صندل های راحتی اش میگشت.

دراین هنگام ناگهان پسر کوچک خم شد ودمپایی ها ی اورا از زیر مبل بیرون کشیدوجلوی پایش جفت کردولبخند زد ویک ردیف دندان های سفید ودرشت رابه نمایش گذاشت.

نیازبهت زده اورا نگاه کرد،بی اختیار خم شد وپسرک را دراغوش گرفت وهای های گریه کرد.

از ان شب به بعد ساکنان خانه نیاز شش نفر شدند.نیاز به ناچار دوسه روزی مطب را تعطیل کردوبرای بچه ها کلی کفش ولباس ولوازم دیگر را خریداری کرد .دوعدد تخت کوچک یک نفره خرید ودرگوشه یکی از اتاقها قرار داد.اسم پسرک عباس وخواهرش خدیجه نام داشت.

مهرانگیز برخلاف دخترش ازامدن بچه ها انقدر به وجد امده بود که به کلی غم وردردخودرا به فراموشی سپرده بود.لهجه جنوبی وشیرین بچه ها برایش جالب وشنیدنی بودوبا عشق واشتیاق ساعتها باان دو به صحبت مینشست.

بچه ها ازهوش سرشاری برخوردار بودند. وحرف شنوی واطاعت انها نیازرا به حیرت میانداخت.گویی قدرزندگی جدید را میدانستند ودلشان نمیخواست خدای نکرده ان را ازدست بدهند

پیروز برای گرفتن انها مراحل زیادی را پشت سر گذاشته تا موفق شده بود انها را به فرزند خواندگی خود دربیاورد.او سعی میکرد اوقات فراغت خود را درخانه سپری کند تا بیشتر با بچه ها باشد وکمی ازبار زندگی انها را بردوش بگیرد.همسرش نیازهم به تدریج با بچه ها انس گرفته وزندگی با انهارا پذیرفته بود.

www.romanbaz.ir

سالگرد شهادت امید را نیاز،خانواده اش ودوستان وهم رزمان امید باشکوه تمام برگزار کردند.بعدازیک سال تمام ،لوازم امید دست نخورده سرجای خودش باقی مانده بود.نیاز حتی کوچکترین لوازم اورا نگه داری وحفظ کرده بود.

مهرانگیزبدون توجه به دخترش تمام لباس های امید را ازکمد بیرون اورد وبه اشخاص نیازمند بخشید.غیرازعکس ها وکتاب ها ودفاتری که مربوط به شرکتش بود همه رابخشید تا بیجهت درکمد خاک نخورند و بی استفاده باقی نمانند.

چندروزبعد ازبرپایی مراسم وقتی که نیاز مشغول به کاربودخدیجه یکی ازعکس های امید را برداشت ونزداو امد:"مادرجان این عکس بابا بزرگه که شهید شده؟"

نیاز خنده اش گرفت وگفت:"اره عزیزم بابابزرگه"

دخترک با حسرت سری تکان داد وگفت:"مادرجان بابا بزرگ کجارفتن؟"

نیازخدیجه رادراعوش گرفت وگفت:"رفته پیش خدا"

بچه ها برخلاف کوچکی وسن کمشان ارام ومطیع بودند. علی رغم انچه نیازفکر میکرد هیچ خبری ا شلوغ وشیطنت درانها دیده نمیشد.نیازحدس میزد درخانواده خوبی تربیت شده باشند چون رفتارمعقول ومناسبی داشتند.

به تدریج رفت وامد اردشیر به خانه نیاز بیشترمیشد.اوهم ساعتها مینشست وبا بچه ها کلنجارمیرفت.

بهار با تمام شکفتگی وزیبایی اش فرا رسید. هنگام تحویل سال نو اردشیر هم حضور داشت ودرجمع شش نفره خانواده جاوید گوشه ای را انتخاب کرده وبرای اولین باراحساس نزدیکی وپذیرش وجودش را گرم وخرسند میکرد. احساس میکرد از طرف تک تک انهایی که انجا هستند پذیرفته شده است ودیگر مانعی برای حضور او وجود ندارد.

با خودش فکرمیکرد اگر بتواند باقی عمرش را با نیاز زندگی کند هرگزدر ان خانه زندگی نخواهد کرد ونیاز را به خانه خودش خواهد برد. حتی حاضر بود مهرانگیز را هم با خود برد وسه نفری درکنارهم زندگی کنند.

فکر دسترسی به نیاز او را ازدنیایی تاریکی وسکوتش نجات میداد وبه زندگیش گرما وحال دیگری میبخشید.

تابستان قرار بود درصورت امکان اردشیر به ملاقات دخترش برود. او دو سالی بود که شقایق را ندیده بود.دلش برای تنها دخترش تنگ شده بود.نمیدانست تا امدن تابستان تکلیفش با نیازمعلوم میشود یا نه ،درانصورت میتوانست با نیاز به سفربرود.بدون شک این سفرمیتوانست فراموش نشدنی وورویایی باشد.اما دگرگونی حال پیروز واحتمال اینکه او را تحت عمل جراحی قراردهند هیچ فرصتی برای نیاز باقی نمیگذاشت که بتواند درموردخودش واردشیرزودتر تصمیم بگیرد.

www.romanbaz.ir

تابستان فرا رسید واردشیر به تنهایی راهی سفر شد.بیش از ان نمیتوانست از دیدار دخترش طفره برود.

هنگام خداحافظی به نیاز گفت:"ازت خواهش میکنم تا برگشتنم تمام کارهارو روبه راه کن.نیاز اجازه بده هردوی ماز این سردرگمی وتنهایی خلاص بشیم.قول میدی؟"

نیازبا پریشانی سری تکان دادوگفت:"اردشیر دلم برات تنگ میشه.سعی کن زود بیای .اماهیچ قولی نمیتونم بدم."

اردشیر رفت ونیاز بادنیایی از مشکلات تنها ماند.

خواهرش نازنین هم به ایران امد ومهرانگیز کجبور شد به خانه خودش برود تا ازدختر ونوه ها ودامادش پذیرایی کند.نیا میدانست که نمیتواند به تنهایی بچه هارا نگهداری کند.هرچند هر دورا به مهدکودک میفرستاد اما اعصر به بعد اگر پیرو ونیاز کارداشتند بچه ها بی سرپرست می ماندندونیاز نگران انها میشد.درنهایت برنامه ریی کردند وقرار شد که بعداز ظهرها یکی ازانها خانه باشد تا بچه ها را سرویس مهد تحویل بگیرد.

عباس سال اینده به مدرسه میرفت اما خواهرش هنوز چندسال زمان داشت تا به سن مدرسه برسد. بعدازچند ماه از امدن بچه ها نیاز هنوز به حضورانها درخانه عادت نکرده بود.هنوزفکر میکردانها به طور موقت درخانه او هستند و به زودی به خانه خود بازمیگردند.

دلش برای عروسش هم میسوخت.باخودش فکرکردتا بازشدن مدرسه ها صبرکند وبعددر ان زمان یک پرستارنیمه وقت برای بچه ا بگیرد.پیروز رفتاری پدرانه وپرمهربانها داشت ونیاز ازدیدن انهمه بذل محبت وعشق از سوی پسرش دچارحیرت میشد. جالب

بگیرد.پیروز رفتاری پدرانه وپرمهربانها داشت ونیاز ازدیدن انهمه بذل محبت وعشق از سوی پسرش دچارحیرت میشد. جالب انکه همسر پیروزهم پابه پای او پیش میرفت وبه بچه ها محبت میکردوهیچ گونه مخالفت یا حسادتی ابراز نمیکرد.

چیزی که باعث میشد نیادرمورد بچه ها سکوت محض اختیار کند سرگرمی ودلگرمی پیرو به انها بود بخصوص که حال جسمی او زیاد تعریفی نداشت وتقریبا هرگونه فعالیت بدنی راکنارگذاشته بود.

نیاز به طور مرتب با دکتر حائری درتماس بودوپیروز هم ناچارا درمواقع گوناگون به اومراجعه میکرد وتحت نظر اوبود.درضمن او تحت نظر دکتر عطار هم قرار گرفته بود که ازجراحان متخصص بیمارستان بود.هرچند اوهم حرکت ترکش را خطرناک تشخیص داده بوداما ترجیح میدادتا مراحل نهایی دست به این عمل نزند.

نبودن اردشیر باعث دلتنگی وبدخلقی نیاز شده بود.حتی وجود خواهرش وبچه های او هم نیمتوانست انگیزه جدیدی برای تغییر حال وروحیه او باشد.اردشیر دوماهه رفته بود وقراربوداوایل شهریور به ایران بازگردد.هرهفته چندین بار به نیاز تلفن میزد وحال اورا میپرسید.نیازدرهرحالی منتظرتماس اوبود.

www.romanbaz.ir

قبل اامدن اردشیر نازنین وبچه ها وهمسرش به اروپا بازگشتند.نازنین وکالت نامه ایتنظیم کردو خانه دکتر ارژنگ رابرای فروش گذاشتند.نیمی ازخانه به نام مهرانگیزبود.نیازهیچ احتیاجی به ارثیه اش نداشت اما نازنین که درخارج کشورزندگی میکرد شرایط زندگیش مشکل بودوپول حاصل از فروش خانه هرچقدرهم بود میتوانست برایش مشکل گشاباشد.مهرانگیزدوباره نزد نیاز بازگشت ازبازگشت اوتمام اهل خانه خوشحال شدند.

اخرین باری که پیروز به دکترمراجعه کردبنا به تجویزاو قرارشدبعدازیک استراحت دو هفته ای برای عمل جراحی اماده شود.اردشیر هم از سفربازگشتوبا چمدانی پرازسوغاتی وهدیه به دیدار نیاز وبچه ها رفت.

چشم هایش برق میزد.چشم ازنیاز برنمیداشت.دوری دوماهه گویی اورا بی پرواکرده بود واخیرهش دن به چشمهای معبودش درانظارابایی نداشت.امادربرخورد اول با پیر.ز حس کرد حال او ازنظرروحی روبراه یست.چیزی به رویش نیاورد اماسخت متاثر وناراحت شده ومدام درفکرنیابودکه تاچه اندازه میتواندتاب هراس ونگرانی پسرش را داشته باشد.

اتفاق بدتری کهرخ داده بود این بودکه پیروچندرو قبل ازعملش دچارسرماخوردگی سختی شدوبه ناچار درخانه بستری شد.اواسط پاییز بود.بچه ها طبق برنامه قبلی به مدرسه ومهدکودک میرفتند..هنوزچندهفته ای مهدکودک رفتن خدیجه نگذشته بود که بهشدت تب کرد ومریض شد.

ازهمان روز اول نیازنگران پیروز بود ومرتب بب او تذکرمیداد که بهترات تاچند رو دخترک رادراغوش نگیرد ونزدیک اونشوداماپیروز گوشش به این حرفها بدهکارنبود.

بعدازیک هفته که ازبیماری خدیجه گذشت واو روبه بهبودی رفت،پیروزمریض شد.

دیگر مانعی برای حضور او وجود ندارد.

با خودش فکر می کرد، اگر بتواند باقی عمرش را با نیاز سر کند، هرگز در آن خانه زندگی نخواهد کرد و نیاز را به خانه خودش خواهد ببرد و سه نفری با یکدیگر زندگی کنند.

فکر دسترسی به نیاز، او را از دنیای تنهایی و سکوتش نجات می داد و به زندگی اش گرمی و حرارت می بخشید. امید داشتن نیاز و همزیستی با او، به زندگی اش رنگ و حال دیگری می بخشید.

تابستان قرار بود در صورت امکان، اردشیر به دیدار دخترش برود. او دو سالی بود که شقایق را ندیده بود. دلش برای تنها دخترش تنگ شده بود. نمی دانست تا آمدن تابستان تکلیفش با نیاز معلوم می شود یا نه. در آن صورت، می توانست با نیاز به این مسافرت برود. بدون شک، این سفر می توانست فراموش نشدنی و رویایی باشد. اما دگرگونی حال پیروز و احتمال اینکه او را تحت عمل جراحی قرار دهند، هیچ فرصتی برای نیاز باقی نمی گذاشت که بتواند در مورد خودش و اردشیر زودتر تصمیم بگیرد.

تابستان فرا رسید و اردشیر به تنهایی راهی سفر شد. بیش از آن نمی توانست از دیدار فرزندش طفره برود.

www.romanbaz.ir

هنگام خداحافظی گفت: « ازت خواهش می کنم تا برگشتنم تمام کارها رو رو به راه کن. نیاز، اجازه بده هر دوی ما از این سرگردونی و تنهایی خلاص بشیم، قول می دی؟»

نیاز با پریشانی سری تکان داد و گفت: « اردشیر، دلم برات تنگ می شه. سعی کن زودتر بیای، اما هیچ قولی نمی تونم بهت بدم.»

اردشیر رفت و نیاز با دنیایی از مشکلات تنها ماند.

خواهرش نازنین هم به ایران آمد و مهرانگیز مجبور شد به خانه ی خودش برود تا از دختر، نوه ها و دامادش پذیرایی کند. نیاز می دانست که به تنهایی نمی تواند بچه ها را نگهداری کند. هرچند هر دوی آنها را به مهم کودک می فرستاد، اما از عصر به بعد اگر پیروز و نیاز کار دیگری داشتند، بچه ها بی سرپرست می ماندند و نیاز نگران آنها می شد. در نهایت، برنامه ریزی کردند و قرار شد که بعد از ظهرها یکی از انها در خانه باشد تا بچه ها را از سرویس مهد کودک تحویل بگیرد.

عباس، سال آینده به مدرسه می رفت اما خواهرش خدیجه چند سال دیگر فرصت داشت تا به سن تحصیل و مدرسه برسد. بعد از چند ماه از امدن بچه ها، نیاز هنوز به وجود آنها عادت نکرده بود. هنوز فکر می کرد آنها به طور موقت در خانه ی او هستند و به زودی به خانه ی خود بر می گردند.

دلش برای عروسش هم می سوخت. با خودش فکر کرد تا باز شدن مدارس صبر کند و بعد یک پرستار نیمه وقت برای بچه ها بگیرد. پیروز رفتاری پدرانه و پرمهر با آنها داشت و نیاز از دیدن آن همه بذل محبت و عشق از سوی پسرش، دچار حیرت می شد. جالب آنکه، همسر پیروز هم پا به پای او پیش می رفت و به بچه ها محبت می کرد و هیچ گونه مخالفت یا حسادتی ابراز نمی کرد.

چیزی که باعث می شد نیاز در مورد بچه ها سکوت محض اختیار کند، سرگرمی و دلگرمی پیروز به آنها بود. به خصوص که حال جسمانی اش چندان تعریفی نداشت و تقریبا از هرگونه فعالیت بدنی دست کشیده بود.

نیاز به طور مرتب با دکتر حائری در تماس بود و پیروز هم به ناچار در مواقع گوناگون به او مراجعه می کرد و تحت نظر او بود. در ضمن، او تحت نظر دکتر عطار هم قرار گرفته بود که از جراحان متخصص بیمارستان بود. هرچند او هم حرکت ترکش را خطرناک تشخیص داده بود، اما ترجیح می داد تا مراحل نهایی دست به این عمل نزند.

نبودن اردشیر باعث بدخلقی و دلتنگی نیاز شده بود. حتی وجود خواهرش و بچه های او نمی توانست انگیزه ی جدیدی برای تغییر حال و روحیه او باشد. اردشیر دو ماهه رفته بود و قرار بود اوایا شهریور به ایران برگردد. هر هفته چندین بار به نیاز تلفن می کرد و حال او را می پرسید. نیاز در هر شرایطی منتظر تلفن او بود.

قبل از آمدن اردشیر، نازنین و شوهرش و بچه ها به اروپا برگشتند. نازنین وکالتنامه ای تنظیم کرد و خانه ی دکتر ارژنگ را برای فروش گذاشتند. نیمی از خانه به نام مهرانگیز بود. نیاز هیچ

www.romanbaz.ir

احتیاجی به پول خانه نداشت. اما نازنین که خارج از ایران زندگی می کرد، شرایط زندگی اش مشکل بود و پول فروش خانه هرچند ناچیز می توانست برایش مشکل گشا باشد.

مهرانگیز دوباره نزد نیاز برگشت. از بازگشت او، تمام خانواده خوشحال شدند.

آخرین باری که پیروز به دکتر مراجعه کرد، بنا بر تجویز او قرار شد بعد از یک دوره استراحت دو هفته ای برای عمل جراحی آماده شود. اردشیر هم از سفر آمد و با چمدانی پر از هدایا و سوغاتی به دیدار نیاز و بچه ها رفت.

چشمهایش از شادی برق می زد. چشم از چهره ی نیاز بر نمی داتش. دوری دو ماهه گویی او را بی پروا کرده بود و از خیره شدن به چشمهای معبودش در انظار، ابایی نداشت. اما در برخورد اول با پیروز، احساس کرد که از نظر روحی حال او رو به راه نیست. چیزی به رویش نیاورد، اما به شدت متاثر و ناراحت شده و مدام در فکر نیاز بود که تا چه اندازه می تواند تاب نگرانی و هراس پسرش را داشته باشد.

اتفاق بدی که رخ داده بود، این بود که پیروز چند روز قبل از عملش دچار سرماخوردگی شدیدی شد و به ناچار در خانه بستری شد. اواسط پاییز بود، بچه ها طبق برنامه ی قبلی هرکدام به مدرسه و مهدکودک می رفتند. هنوز چند هفته ای از رفتن خدیجه به مهدکودک نگذشته بود که به شدت تب کرد و مریض شد.

از همان روزهای اول، نیاز نگران پیروز بود و مدام به او تذکر می داد که بهتر است تا چند روزی دخترک را در آغوش نگیرد و نزدیگ او نشود. اما پیروز گوشش به این حرفها بدهکار نبود

بعد از یک هفته که از بیماری خدیجه گذشت و او رو به بهبودی رفت، پیروز مریض شد. نساز عصبی و خشمگین بود و مدام غرولند می کرد که این بچه ها بالاخره باعث دردسر بزرگی می شوند اما پیروز معتقد بود که بیماری از جای دیگریبه او سرایت کرده است.

در هر حال، تا مدتی اوضاع خانه متشنج بود. به خصوص که سرماخوردگی پیروز طول کشید و ریه هایش عفونت کرد. نیاز در بد شرایطی گیر کرده بود. از سویی وجود بچه ها را به خاطر مسئولیت نگهداری و زحمت زیادی که داشتند نمی توانست تحمل کند و از سوی دیگر دلش برای آنها می سوخت و می دانست که آنها هیچ پناهی جز خانه ی او ندارند.

پیروز را به بیمارسان انتقال دادند تا در شرایط بهتری درمان شود. مهرانگیز همراه پرستاری که استخدام کرده بودند، از بچه ها مراقبت می کرد تا کوچک ترین باری بر دوش دخترش نباشد. نیاز جوان ــ همسر پیروز ــ هم درس و دانشگاه را رها کرده و شبانه روز را نزد او به سر می برد. اردشیر هم کوچک ترین فرصتی که به دست می اورد خود را به پیروز می رساند و با گفت و گوهایی که بوی مهر و امید می داد او را سرگرم می کرد.

اردشیر عمق غم و درد و ژرفای نگرانی و اندوه را در چشمهای نیاز به وضوح می دید و دلش به درد می امد. دیگر به فکر ازدواج با او نبود. شرمش می آمد در شرایطی که سراسر وجود معبودش غم و نگرانی است، حرف از زندگی مشترک با او بزند. همان دیدار با نیاز و تماس و گفت و گو با تو برایش بس بود. به خصوص که شاهد بود پیروز روزهای سختی را پشت سر می

www.romanbaz.ir

گذارد. همسرش پروانه وار دور او می چرخید و به کلی بیماری پدرش را به دست فراموشی سپرده بود.

داریوش هنوز به ایران برنگشته بود. دنباله ی معالجات او با موفقیت ادامه داشت و پسر بزرگش و فرنگیس هم نزد او رفته بودند. پزشکان ادعا کرده بودند که او می تواند تا ده یا پانزده سال دیگر، در صورت ادامه ی معالجه زنده بماند.

نیاز با شنیدن این خبر، لبخند تلخی زد و گفت: « چه زندگی نکبت باری! خدا بهش رحم کنه!»

اردشیر نگاه سرزنش امیزی به او کرد و گفت: « چرا این حرف رو می زنی؟ بالاخره هرچی بگذره، دانش پزشکی برای درمان بیشتر می شه و چه بسا داریوش بتونه یه عمو طولانی یا حداقل متوسط داشته باشه.»

نیاز سری تکان داد و گفت: « اردشیر، بهتره خودمون رو گول نزنیم. این امیدواری و درمونها توی بدنهای جوون پاسخگوست و تجربه هم اینو نشان داده. داریوش یه جوون بیست و پنج ساله یا سی ساله نیست. نزدیک به شصت سالشه. اون چند سال از امید بزرگتره، من می دونم. چه امیدواری؟ چه درمانی؟»

اردشیر گفت: « در هر حال بهتر تو جلوی دخترش حرفی نزنی. نیاز به پدرش علاقه داره و این حرفهای تلخ تو اونو آزار می ده.أ

نیاز دیگر حرفی نزد.

دلش پر از غم و درد بود. گویی می خواست تلافی بیماری پسرش را بر سر داریوش در بیاورد. به هیچ وجه خواهان ادامه بیماری و یا مرگ او نبود. اما بهبودی اش هم چندان برایش اهمیت نداشت. تمام فکر و ذکر و حواسش، نزد پسرش بود. از طرفی خوشحال بود امید نیست که شاهد بیماری پیروز باشد وگرنه با روحیه ای که او داشت، بدون شک از غصه دق می کرد.

در آخرین روزهایی که پیروز در بیمارستان بستری بود، دکتر عطار به نیاز تلفن زد و با لحنی آرام و عادی گفت: « چون پیروز تا چند روز دیگه مرخص می شه، بهتره سفارشهای لازم رو بکنم.»

نیاز سراسیمه به دفتر او رفت.

عطار بعد از صحبتهای متفرقه، گفت: « دکتر ارژنگ، به نظر من بهتره پیروز بره خونه و استراحت کنه. توی این دو سه هفته خوشبختانه معالجه شده، اما روحیه خوب نداره. از طرفی دلتنگ بچه هاست. مدتیه که اونها رو ندیده و دلش برای اونها تنگ شده.»

نیاز بدون توجه به حرفهای او پرسید: « پس دکتر عملش چی می شه؟ کی باید عمل بشه؟»

عطار سکوتی کرد و گفت: « راستش دکتر، فعلا صلاح نیست تحت عمل جراحی قرار بگیره.»

نیاز با نارحتی گفت: « چرا؟ آخه دکتر خودت گفتی این عمل حیاتیه و اگه...»

www.romanbaz.ir

دکتر عطار بلافاصله پاسخ داد: « گوش کن دکتر ارژنگ، تو رو به خدا انقدر نگران من نباش. من... به این نتیجه رسیدم که این عمل در شرایط کنونی ریسم بزرگیه. چون... راستش این تیکه لعنتی خیلی نزدیک قلب شده و ما امکانات لازمو برای عمل در دست نداریم. از طرفی این قطعه خیلی کوچیکه، به طوری که با چشم معمولی دیده نمی شه و ...»

نیاز نمی خواست باور کند عطار چه می گوید. سرش را در میان دستهایش گرفت و شروع به گریه کرد.

عطار دستپاچه شده بود. سعی کرد به هر ترتیب شده او را ارام کند.

دقایقی نیاز به شدت گریه کرد و سرانجام با دلی پردرد، دفتر او را ترک گفت. چقدر دلش می خواست بمیرد و نبودن پیروز را نبیند. چاره ای نداشت. طبق گفته ی دکتر عطار، تنها راه نجات پسرش استراحت مطلق بود. کوچک ترین حرکت و یا خبر بدی، زندگی اش را به خطر می انداخت.

نیاز با خودش فکر کرد، چه زندگی سختی! پیروز جوان بود. همسر جوانی داشات که عاشق همدیگر هستند. انها احتیاج به تفریح، مسافرت، هیجان و شور زندگی دارند. چگونه می تواند یک در گوشه ای بیارامد و بی کار و بدون هیچ فعالیتی، کتاب بخواند؟ وجود دو بچه هم باری بود که به طور مستمر در گوشه ای از قلب او سنگینی می کرد اما حاضر بود آنها را تا لحظه مرگش پرستاری کند و به ثمر برساند، به شرطی که پسرش نجات می یافت.

با وجود این، بعد از گفت و گویی که با اردشیر داشت و آن را عطار هم در میان گذاشت، تصمیم گرفت پیروز را برای درمان به خارج از کشور ببرد/ دکتر حائری پیشنهاد کرده بود که بردن به خارج می تواند راهگشای درمانهای جدیدی باشد و وسایل پیشرفته و جدید همراه با یک عمل جراحی که فقط یک تیم مبرز و برجسته با امکانات جدید بر می آیدف زندگی او را برای همیشه نجات دهد.

بالاخره، یک روز نیاز موضوع را با پیروز در میان گذاشت. تمام خانواده به انضماما اردشیر، حضور داشتند. نیاز به طور مفصل برای پیروز توضیح داد که در چه شرایطی به سر می برند و آخرین نظریه ی پزشکی در مورد او چه بوده است.

بعد از اتمام حرفهای نیاز، پیروز با مهر و لبخندی بر لب به مادرش نگاه کرد و گفت: « مامان جان بی جهت زحمت نکش. من پامو از ایران بیرون نمی ذارم. چرا بی جهت خودت رو ناراحت می کنی؟ فکر کن رفتم جبهه و شهید شدم. مگه مادرهایی که بچه هاشون رو از دست دادن با تو فرق دارن؟»

به مجرد شنیدن این صحبت پیروز، همسرش و مهرانگیز و نیاز به گریه افتادند. اصرار و پافشاری هیچ کدام از آنها تغییری در تصمیم او به وجود نیاورد.

از آن به بعد خانهی نیاز به ماتمکده ای مانند شده بود که فضای آن سرد و سیاه بود. همگان با وحشت و هراس چشم به مرد جوانی دوخته بودند که هر آن ممکن بود قلبش برای همیشه از تپیدن بایستد.

www.romanbaz.ir

فصل هجدهم

آذرماه بود. برگهای درختان که روزگاری سبز و زنده بودند، به رنگهای زرد و قرمز درآمده و بیشتر آنها از آغوش مادران تناورشان که تا چند ماه پیش درختانی بودند با زیباییهایی حیرت انگیز و هوش ربا، جدا شده و فرشی از رنگهای شگفت اور و آسمانی بر زمین گسترده بودند. باد سردی می وزید، اما نیاز و اردشیر بدون توجه به سوز و سرمای پاییزی، روی یکی از نیمکتهای چوبی، در بلندیهای دربند نشسته بودند و چای می نوشیدند و گپ می زدند.

تمام خوشبختی عالم در چشمهای اردشیر جمع شده بود. او همان دقایق کوتاه را غنیمت می شمرد و چشم در چشم زنی می دوخت که تنها عشق زندگی و یار اثیری اش بود.

نیاز با کوهی از فشار زندگی،رو به رویش نشسته بود و عاشقانه درچشمهایش نگاه می کرد. دوست داشت دقایقی هم شده غمهای زندگی اش را به دست فراموشی بسپارد. احساس می کرد اردشیر به طرز غریبی عوض شده است. احساس می کرد هاله ای آسمانی دورش را گرفته و او را از وی دور می کند. دریای بی کرانی از عشق، مهر، حرارت و گرمی در چشمهای او وجود داشت اما انگار خودش هر لحظه از نیاز دور می شد.

اگر اردشیر در زندگی اش نبود، شاید تا آن زمان از فرط اندوه مرده بود. اردشیر در چند ماه گذشته، بعد از مرگ امید، انگیزه ی بزرگ و بی بدیل زندگی اش بود که در هر ظرایطی به او امید و بال و پر پرواز می داد. با خودش فکر می کرد که دوری از اردشیر زاییده ی ذهن مریض و روح آزرده اش است و سعی کرد این احساس تلخ و سیاه را از خود دور کند و راجع به آن هیچ فکر و اندیشه ای به مغزش راه ندهد.

عجیب بود! دقایقی طولانی بود که هیچ کدام حرفی نزده بودند. همچنان به یکدیگر نگاه می کردن و غرق در وجود یکدیگر شده بودند. بعدازظهر پنجشنبه بود و نیاز در فرصتی که به دستش آمده بود همراه اردشیر راهی کوههای دربند شده بود تا ساعتی را در کنار او به آرامش و قشنگی سپری کند.

اردشیر بسان کوهی بزرگ و استوار پشتیبان و حامی او بود. چقدر در کنار او احساس آرامش و امنیت می کرد. حتی گاهی باور می کرد که پیروز کوچک ترین ناراحتی ندارد و جسم و روانش سالم است.

بالاخره سکوت را شکست و گفت: « امشب یکی دو تا از دوستهای پیروز می آن به دیدنش. تو هم بیا، اردشیر. مامان قراره قره سبزی بپزه. همون غذایی که تو دوست داری!»

اردشیر لبخند شیرینی زد و گفت: « در کنار تو من حنظل هم بخورم به منزله ی شیرین ترین غذای روی دنیاست!»

نیاز پرسید: « می آی؟»

اردشیر گفت: « معلومه که میام. اصلا چطوره از همین جا یه سره بریم خونه ی تو؟»

www.romanbaz.ir

نیاز قبول کرد. دلش نمی خواست آن ساعتهای دل انگیز با هم بودنشان تمام شود.

مهرانگیز می دانست که نیاز همراه اردشیر است و از این بابت خوشحال بود. شبهایی که شام را با هم صرف می کردند، اردشیر با اصرار تمام ظرفها را می شست. این کار او باعث ناراحتی و دلخوری مهرانگیز می شد. اما نیاز می خندید و از این کار تفریح می کرد.

با وجود پاسخ رک و صریحی که پیروز مبنی بر عدم خروج از کشور به خانواده اش داده بود، اردشیر و نیاز و همچنین همسر پیروز همچنان سعی داشتند گهگاه با او حرف بزنند و به تدریج راضی اش کنند.

همان طور که دو نفری در هوای آزاد نشسته بودند و گپ می زدند ناگهان باد سردی وزدیو طوفان شد. هرچا خاک و برگ بود به هوا بلند شد و بر سر و روی نیاز و اردشیر ریخت. هر دو از جا بلند شدند. می توانستند به داخل سالن بروند و از پشت پنجره شاهد طوفان و ریزش باران باشند، اما ترجیح دادند سوار ماشین بشوند و به سوی خانه بروند.

اردشیر حساب غذا و چای را داد و با عجله به سوی اتومبیل رفتند. تا رسیدن به آن کمی پیاده رفتند و همان مسافت کوتاه آنها را خیس کرد. برایشان مهم نبود. همان قدر که با هم بودند، همه چیز برایشان زیبا و قابل تحمل بود.

به محض اینکه نشستند و اردشیر ماشین را روشن کرد صدای جاودانه و گوش نواز بنان بلند شد: « باز... ای الهه ی ناز...» نیاز غرق شنیدن صدا شد و اردشیر اشک در چشمهایش حلقه زد.

خدا را شک! مثل اینکه دیگر هیچ سد و مانعی بین او و یار سودایی اثیری اش نبود! تمام طول راه را به صدای زنده و مخمل گونه بنان گوش دادند.

وقتی که به خانه رسیدند، هوا تاریک شده بود و مهرانگیز هراسان و نگران از

آنها استقبال کرد. با نگرانی پرسید: «کجا بودین؟ دلم شور افتاد! فکر کردم قبل از تاریک شدن هوا می رسین.»

نیاز خندید و گفت: «مامان جان، هنوز ساعت شش نشده! می دونی که پاییزه و هوا زود تاریک می شه!»

مهرانگیز نگاه محبت آمیزی به اردشیر انداخت و گفت: «دکتر پژمان، چی می خوری برات بیارم؟ چرا انقدر صورتت خسته س؟ نکنه نیاز حرفی زده ناراحتت کرده؟»

اردشیر خندید و گفت: «اتفاقاً امروز دختر خوبی بوده. برخلاف همیشه، از عطاری بزرگی که داره، فلفل به مذاق من نکرده، بلکه عطر بهم پاشیده و معطرم کرده!»

نیاز لبخندی زد و صحبتی نکرد. او به این گونه حرفهای اردشیر عادت کرده بود، اما مهرانگیز با تعجب ابروانش را بالا برد و گفت: «چی؟ عطاری داره؟ من نمی دونستم نیاز غیر از پزشکی کار دیگه ای هم بلده!» و با صدای بلند خندید.

www.romanbaz.ir

اردشیر که به شوق آمده بود، گفت: «آره، مادر جان! نیاز دارای یه عطاری بزرگه که فقط فلفل می فروشه. باور کنین! تا قبل از امروز، فقط و فقط به من فلفل فروخته بود. من هر نوع گیاه و دارویی که ازش می خواستم، به جای اون به من فلفل می داد. من هم با دل و جون فلفلهاش رو می خوردم و دم نمی زدم!»

مهرانگیز دیگر نخندید. نگاهش مغموم و افسرده شد. رو به نیاز کرد و گفت: «شیرمو حلالت نمی کنم اگه بعد از این، دکتر پژمان رو اذیت کنی! دیگه بسه!»

سکوتی در فضای سه نفری شان حکمفرما شد، که ناگهان با آمدن بچه ها و پشت سرشان پیروز و نیاز، این سکوت درهم شکست.

اردشیر در کمال خوشحالی مشاهده کرد پیروز سرحال است و ظاهراً کسالتی ندارد. با دیدن او، از جایش بلند شد و با او دست داد و او را بوسید. و بعد با نیاز سلام و علیک گرمی کرد، و بچه ها را که از سر و کول او بالا می رفتند، یکی یکی در آغوش گرفت و بوسید.

موضوع صحبت عوض شد. اردشیر سرگرم گفت و گو با پیروز شد، و نیاز برای عوض کردن لباس به اتاق رفت. روسری و مانتویش را درآورد و بی اختیار جلوی آیینه نشست و به چهره اش خیره شد. اگر پیروز حالش خوب بود، همه چیز فرق می کرد. انگار باید همیشه در زندگی اش اگر و امایی وجود داشته باشد.

قرار بود روی شنبه دکتر عطار با چند پزشک متخصص دیگر مشاوره پزشکی داشته باشد. تصمیم نهایی روز شنبه گرفته می شد و نیاز و پیروز تکلیفشان معلوم می شد.

پیروز آن قدر که نگران مادرش بود، نگران همسرش نبود. می دانست که همسر او تا چه حد عاشق اوست و دوستش دارد. اما احساسی که در عمق چشمهای مادرش می دید، در هیچ چشم دیگری مشاهده نمی کرد. او، قبل از آنکه مادرش شروع به صحبت کند، می دانست چه می خواهد بگوید. تمام واکنشهای او را پیش بینی می کرد. او هم مثل مادرش فکر می کرد اگر نگران آن تکه ترکش لعنتی نبود، همه چیز فرق می کرد. همه چیز!

وقتی که نیاز از اتاقش بیرون آمد، پیروز متوجه شد مادرش لباس زیبایی پوشیده و دستی به صورتش کشیده است. او مدتها بود که نیاز را این گونه زیبا و سرحال ندیده بود. از زمان مرگ پدرش، نیاز هیچ حال و روحیهٔ درستی نداشت. پیروز متوجه نگاه ستایشگر و تحسین آمیز اردشیر شد.

چشمهایش را روی هم گذاشت. مدت زیادی بود که با خودش کلنجار می رفت. دلش نمی خواست راجع به مادرش و اردشیر بیندیشد. از فکر کردن راجع به آن دو، همیشه فرار کرده بود. به اردشیر همیشه علاقه داشت و شخصیت او را ستوده بود، اما نه در مقام برابری با پدرش و یا مردی که مادرش را آن گونه شیفته وار دوست داشته باشد.

سعی کرد حداقل در آن لحظه به خصوص، هیچ واکنشی نشان ندهد. دوست نداشت به حریم عشق او و مادرش، خدشه ای وارد شود. او به نیاز نیازمند بود و همیشه او را بری از تمام بدیها و دورویی‌ها می دانست.

www.romanbaz.ir

چشمهایش را گشود و به همسرش نگاه کرد. متوجه شد با کنجکاوی نگاهش می کند. لبخند زد و دست او را گرفت و پرسید: «بر و بچه ها چه ساعتی قراره بیان؟»

نیاز چشمهای جوان و نگرانش را به او دوخت و گفت: «تا نیم ساعت دیگه سر و کله شون پیدا می شه. پیروز... تو... تو حالت خوبه؟»

پیروز او را از سلامت خودش مطمئن کرد و سعی کرد تا آمدن دوستانش با بچه ها وقتش را بگذراند.

نیاز به آشپزخانه رفت. خودش احساس کرده بود که اردشیر حال و هوای دیگری دارد و به طرز غریبی او را نگاه می کند. تا آن روز، او را آن قدر بی پروا و جسور ندیده بود. دوست نداشت که پیروز شاهد چگونگی رابطه او و اردشیر باشد.

نیاز هم به طریقی از این موضوع فرار می کرد. نمی توانست واکنش پسرش را پیش بینی کند. و در آن شرایط سخت و تیره که وضع جسمانی اش در خطر بود، نیاز حاضر بود تمام عمرش تارک دنیا شود، اما پسرش سلامتی خود را به دست آورد.

ساعتی بعد که مهمانها از راه رسیدند و دور و بر پیروز شلوغ شد، نیاز نفسی به راحتی کشید و سرگرم پذیرایی از آنها شد. همه می دانستند که قبل از ساعت دوازده شب باید آنجا را ترک کنند. چون خستگی زیاد به هیچ وجه مناسب حال پیروز نبود. محدودیتهای او روز به روز زندگی را بر وی دشوارتر می کرد.

وقتی که همه رفتند، اردشیر هم خداحافظی کرد و رفت. نیاز احساس کرد دلش نمی خواهد رفتن اردشیر را ببیند. آرزو داشت تا صبح نزد او بنشیند و با او گفت و گو کند. هرچه بیشتر او را می دید، دلش بیشتر برایش تنگ می شد.

هنگام خواب، دوباره به یاد جلسهٔ مشاوره پیروز افتاد و خواب از سرش پرید. بهتر دید قرص خوابی بخورد تا به خواب رود و تا صبح بال بال نزند و دچار کابوس نشود. با خودش فکر کرد، فردا جمعه است و کوهی از کار و زحمت در انتظار اوست. اردشیر هنگام رفتن از او خواسته بود در صورت امکان، فردا یکدیگر را ببینند، اما نیاز قبول نکرده بود. آمدن او هم دیگر صورت خوشی نداشت.

اردشیر برخلاف نیاز، آن شب با حال و هوای تازه ای به خانه اش رسید. آن قدر احساس سبکی و رهایی می کرد که برای خودش هم حیرت آور بود. به خانه که رسید، هرچه شمع در خانه داشت روشن کرد و رو به رویشان نشست. چشمهایش را بست و تا تمام شدن شمعها که تا رسیدن سحر طول کشید، جلوی آنها نشست و به نیاز فکر کرد.

بیش از هزار بار نام او را بر زبان آورد و عشقش را در تمام رگ و تار و پود جانش به جریان درآورد. دیوانه شده بود. دیوانه بود، اما دیوانه تر شده بود.

دمدمه های صبح، گویی متوقف شد. تلوتلوخوران خود را به تختخوابش رساند و روی آن افتاد.

وقتی که از خواب بیدار شد، ظهر بود. شبهای زیادی بود که خواب به آن راحتی نکرده بود. تلفن را برداشت و به بهانه تشکر از مهمانی شب قبل، شماره خانه نیاز را گرفت.

www.romanbaz.ir

از شانس خوبش، نیاز گوشی را برداشت. اردشیر به محض شنیدن صدای او، گفت: «عطر وجودت از دیشب تا به حال انقدر جونمو معطر کرده که تمام پروانه ها و زنبورهای عسل رو به پشت شیشه های خونه م کشونده. به نظر تو، با این همه پروانه و زنبور عسل چه کنم؟ هیچ جا دیده نمی شه، تمام پنجره ها رو این حشرات زیبا مثل پرده ای ضخیم پوشوندن و من چشم اندازی به بیرون ندارم! می شه بگی چی کار کنم؟ می شه ازت خواهش کنم انقدر جونمو معطر نکنی؟ می شه عطر وجودت رو کم تر کنی؟» در این هنگام صدایش را بلند کرد و فریاد زد: «نیاز، می شه بگی چی کار کنم؟ می شه بگی داری با من چه می کنی؟ دیگه طاقت ندارم، دیگه تحملم تموم شده! می شه گروه امدادت رو بفرستی؟ کمکم کن، نیاز! کمکم کن!»

نیاز خنده اش گرفت. از بچه بازی او حیرت کرده بود. با صدایی بلند خندید و گفت: «دیوونه! اردشیر دیوونه! می شه لطفاً مزاحم نشی؟» و گوشی را گذاشت.

اردشیر پاسخش را گرفته بود. او به صدای نیاز احتیاج داشت، نه به آنچه که او بر زبان می آورد. صدای معبودش به او گفت که حالش خوب است و سخنان او بر جان و دلش خوش آمده است.

حق با او بود. نیاز از شنیدن حرفهای اردشیر تمام خستگی وجودش از بین رفت. با وجودی که صبح زود بیدار شده و کار کرده بود، احساس سبکبالی و راحتی می کرد. آن روز، دوست داشت تا می تواند وقتش را صرف کار و فعالیتهای گوناگون کند تا هر چه زودتر به فردا صبح برسد.

روز شنبه برای او سرنوشت ساز بود. هر چند باید تا ظهر شنبه صبر کند، با وجود این، حاضر بود تمام عمرش را انتظار بکشد، اما راه حل مناسبی برای پیروز پیدا شود. آن قدر که نتیجه مشاوره برای نیاز مهم بود، برای خود پیروز اهمیتی نداشت. حالت بی تفاوت و تسلیم پیروز، آتش به جان مادرش می زد.

نیاز، صبح شنبه با عجله از خانه بیرون آمد. سفارشهای لازم را به مهرانگیز کرده و به بیمارستان رفت. دوباره تعدادی بیمارهای شیمیایی آورده بودند. قرار بود چند تایی از آنها را به آلمان بفرستند. دولت آنجا قبول کرده بود که مجروحان شیمیایی جنگ را درمان کند.

نیاز از کار آنها سر درنمی آورد. نمی تواستن به راحتی قبول کند که دولت آلمان از روی خیرخواهی خواهان معالجه مجروحان شیمیایی ایرانی شده باشد. اما نمی توانست روی این موضوع فکر کند. تمام فکر و حواسش نزد پیروز بود.

صبح، قبل از مشاوره پزشکان، سری به دکتر عطار زد و از او خواست اگر ممکن است او هم در جلسه حضور داشته باشد. اما عطار مخالفت کرد و گفت که بهتر است کار را به آنها بسپارد و خیالش راحت باشد. او می دانست حضور نیاز بیشتر باعث نگرانی وی و نیز تشنج و اختلال در جلسهٔ مشاوره می شود.

ساعت ده صبح، هر پنج دکتری که قرار بود مشاوره داشته باشند، خود را به اتاق دکتر عطار رساندند. در را بستند و نیاز را در انتظار طاقت فرسایی رها کردند.

www.romanbaz.ir

با وجودی که خودش کار داشت و چند بیمار جدید هم به بخش آمده بودند، نه رمق کار کردن در وجودش باقی مانده بود، و نه کوچک ترین تمرکزی داشت. اما در هر حال، مجبور بود به وظایف هر روزه خود عمل کند. نمی توانست افراد مریض و کم حوصله را بیش از آن در انتظار بگذارد.

آن روز تا ساعت یک منتظر بود و بالاخره زنگ تلفنش به صدا درآمد و دکتر عطار از او خواست که به بخش داخلی برود. از بدشانسی، آن روز به خصوص از صبح اردشیر در اتاق عمل بود و فرصتی نداشت که نیاز را دلداری بدهد و از نگرانیهایش بکاهد. نیاز با عجله به طبقه پایین رفت و خود را به دکتر عطار رساند. پزشکان دیگر هم حضور داشتند. به مجرد دیدن نیاز، از جا بلند شدند و ادای احترام کردند.

گفت و گویشان نیم ساعتی به طول کشید. و در انتها، نیاز فهمید که تنها راه نجات پسرش بردن او به خارج از کشور و انجام عمل جراحی است. عملی که بسیار حساس و مشکل بود و به طور حتم باید یک جراح ورزیده دست به کار شود تا بتواند آن را به نحو احسن انجام دهد. یکی از پزشکان معتقد بود که چه بسا قطعه کوچک ترکش هرگز حرکت نکند و به قلب آسیبی نرساند، اما در صورت جا به جایی، خطر مرگ پیروز را تهدید می کرد.

نیاز با خودش فکر کرد، اگر امید زنده بود، شاید می توانست آنچه را که پزشک جراح احتیاج دارد، به هر ترتیبی بود فراهم سازد و تمام امکانات عمل را در بیمارستان آماده نماید. در هر حال، چاره ای نبود. عزم خود را جزم کرد و تصمیم گرفت به طور جدی با پسرش وارد صحبت شود.

بعداز ظهر به مطب رفت و موضوع را با اردشیر در میان گذاشت. او هم به نیاز گفت که هرگونه کمکی که از او ساخته باشد بدون دریغ انجام می دهد.

نیاز با امید و اضطراب زیادی راهی خانه اش شد. پیروز هنوز به منزل نیامده بود، اما همسرش در خانه بود و با بچه ها کلنجار می رفت. مهرانگیز که از نتیجه مشاوره خبر داشت، نگاه تردیدآمیزی به دخترش انداخت و گفت: «نیاز جان، فکر می کنی پیروز این بار موافقت کنه که به خارج بره؟»

نیاز گفت: «باید موافقت کنه. هر چی فرصت رو بیشتر از دست بدیم، بدتره. جالب اینکه خودش حتی یه زنگ هم نزده تا از نتیجهٔ مشاوره باخبر بشه!»

در این هنگام، صدای پای پیروز در خانه پیچید و لحظاتی بعد، سرو کله اش پیدا شد و با صدای بلند فریاد زد: «سلام بر همگی! مامان مهرانگیز، انقدر گرسنمه که می تونم یه گاو درسته رو بخورم.» و بعد همسرش و بچه ها را بوسید و با شیطنت رو به مادرش کرد و گفت: «خب، مادر عزیزم، چطوری؟ صورتت نشون می ده که حسابی امشب می خوای برام خط و نشون بکشی!»

نیاز با لحنی جدی گفت: «پیروز جان، بهتره زودتر شامت رو بخوری. می خوام باهات صحبت کنم.»

پیروز دیگر حرفی نزد. دستهایش را صابون زد و بلافاصله سر میز شام حاضر شد. نیاز با تمام توجه و محبتی که به بچه ها می کرد، هنوز نتوانسته بود روابطی گرم و صمیمانه با آنها برقرار کند. اشاره ای به آنها کرد و بچه ها هم فوری اطاعت کردند و سر میز نشستند.

www.romanbaz.ir

شام در فضایی نه چندان معمولی، صرف شد. دقایقی بعد که بچه ها شب به خیر گفتند و مهرانگیز هم به اتاق خودش رفت، نیاز رو به پسرش کرد و گفت: «پیروز جان، باید هر چی زودتر خودت رو آماده سفر کنی. چارهٔ دیگه ای نداریم. فکر بچه ها رو نکن. بهت قول می دم هر طور که تو بگی، ازشون مراقبت کنم. و یا اگه قرا شد من هم باهات بیام، بالاخره کسی رو پیدا می کنیم که با مامان مهرانگیز مواظب اونها باشن. اما چیزی که مهمه، اینه که همسرت حتماً باید همراهت باشه تا تنهایی ناراحتت نکنه. تمام مقدمات سفر و تماس با بیمارستان مربوطه و غیره رو دکتر حائری و عطار به عهده گرفتن و از این جهت من ازشون ممنونم. دکتر پژمان هم قول هر گونه کمکی رو به ما داده، حتی همراهی تو. دیگه فکر نمی کنم مانعی در راه سفرت باشه.»

نیاز طوری صحبت می کرد که انگار پیروز موافقت خود را اعلام کرده و اکنون منتظر نتیجهٔ کار است. دقایقی کوتاه، سکوت در اتاق حکمفرما شد و بالاخره پیروز رو به همسرش کرد و پرسید: «تو چی؟ تو هم عقیده داری که من باید به این مسافرت تن بدم و راهی بشم؟»

نیاز بی اختیار خندید. از اینکه پیروز به طور ناگهانی و پیش بینی نشده تسلیم شده بود و موافق رفتن بود. زن جوان از خوشحالی خنده اش گرفت و گفت: «خب، معلومه، پیروز جان! مگه می شه آدم یه عمر تو تردید و نگرانی به سر ببره. حق با مامانه! به نظر من هم هر چی زودتر باید دست به کار بشیم.»

پیروز لبخندی زد و به مادرش گفت: «باشه، مامان! هرچی تو بگی. بالاخره تو کار خودت رو کردی!»

نیاز از جایش بلند شد و سر پسرش را در آغوش گرفت و بوسید. اشک در چشمهایش جمع شده بود. احساس کرد گلویش گرفته و حرفی نمی تواند بزند. بلافاصله به زن و شوهر جوان شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. از اینکه بدون دردسر و درگیری، پیروز حاضر شده بود به این مسافرت برود، احساس شادی و آرامش می کرد. هر چند پروژهٔ بزرگی پیش رو داشت، اما امیدوار بود که به نتیجهٔ خوبی برسد.

همان شب، با اردشیر تماس گرفت و نتیجه صحبتهایش را با پیروز، به اطلاعش رساند. از فردا صبح بایستی دست به کار می شد. پرونده پزشکی پیروز را در یکی از قفسه های اتاقش گذاشته بود تا در صورت لزوم در دسترسش باشد. باید موافقت کمیسیون نظام پزشکی را می گرفت و برای دیگر اقدامات آماده می شد. نمی دانست مقدمات کار چقدر طول می کشید، اما تصمیم داشت به هر آشنایی متوسل شود تا کارش را زودتر پیش ببرد.

فردای آن روز که در بیمارستان مشغول کار بود، یکی از پرستاران بخش به اطلاع او رساند که سبد گل بزرگی برایش ارسال شده که آن را در دفتر کارش گذاشته اند. نیاز سرش شلوغ بود و با خودش فکر کرد به طور حتم از طرف بستگان یکی از بیماران فرستاده شده است.

هنگام ظهر که به اتاقش رفت، از دیدن گل حیرت کرد با کنجکاوی کارت رویش را برداشت و خواند. گل از طرف داریوش فرستاده شده بود. سبد مملو از گلهای لی لیوم و ارکیده بود و نشان می داد که بسیار گران قیمت و از گلفروشی معروفی ارسال شده است. نیاز فهمید که داریوش به ایران

www.romanbaz.ir

بازگشته و حتماً حالش خوب است که دست و دلباز شده و گلی به آن گران قیمتی را برای او فرستاده است.

ناچار بود به منزلشان زنگ بزند و تشکر کند. حوصله شنیدن صدای داریوش را نداشت. در دل دعا می کرد کاش منزل نباشد و همسرش گوشی را بردارد. حتماً نیاز هم خبر نداشته که پدرش به ایران برگشته، وگرنه او را هم در جریان می گذاشت.

با بی حوصلگی گوشی را برداشت و شماره خانه داریوش را گرفت. گویی داریوش منتظر خبری از سوی نیاز بود چون بلافاصله گوشی را برداشت و گفت: «بفرمایین!»

نیاز به ناچار سلامی کرد و گفت: «آقای ارجمند، زنگ زدم هم خیرمقدم بگم، و هم از گل قشنگی که فرستادین تشکر کنم. ان شاءا... که سفر خوب بود و حالتون بهتر شده؟»

داریوش با خوشحالی گفت: «از الطاف جناب عالی، بله، خیلی بهترم. اما خب، شما خودتون بهتر می دونین که بقیه عمرمو باید روی بند راه برم. زندگی ایده آلی نیست، اما از مردن بهتره!»

نیاز پرسید: «مثل اینکه نیاز هم خبر نداشت شما چه موقع می آین؟»

داریوش گفت: «البته حالا خبر داره، چون صبح باهاش صحبت کردم. امشب قراره با آقا پیروز بیان دیدن من. شما... شما هم تشریف می آرین؟»

نیاز دنبال بهانه ای بود که دعوت او را رد کند، اما داریوش بلافاصله ادامه داد: «البته صبح که خدمت خانوم والده زنگ زدم، ایشون به من قول دادن که بیان. بنابراین شما هم باید تشریف بیارین. بالاخره ما فامیل هستیم و من هم جلوی قوم

و خویشام رودربایسی دارم.اصلا صورت خوشی نداره که شما از ما فرار کنین.

نیاز اب دهانش را قورت داد و با درماندگی گفت: نه اصلا اینطور نیست!

اما....

داریوش فرصتی به او نداد وگفت: اما نداره من امشب منتظرتون هستم.فرنگیس ه اینجاست میخواد باهاتون حرف بزنه.وبلافاصله گوشی را به دست همسرش داد.

نیاز در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود که راه برگشتی نداشت.بیش از همه مادرش عصبانی بود.و بعد هم که با فرنگیس صحبت کرددر مقابل اصرار او نتوانست مقاومت کند و سرانجام قول داد که شب به خانه داریوش برود.سر از کار داریوش ارجمند در نمی اورد.مطمئن بود که چند روزی است امده وگرنه به محض ورود نمی توانست مهمانی بدهد و پذیرای عده زیادی گردد.

ان روز عصر کار نداشت و مطبش تعطیل بود.تصمیم داشت ان شب از اردشیر دعوت کند تا شام را با هم بخورند.اما داریوش برنا مه ی او را به هم زده بود.چاره ای نبود.به قول داریوش انها فامیل بودند و در صورت ناخوشی که نیاز هرگز پا به خانه پدر عروسش نگذارد.

www.romanbaz.ir

وقتی که به خانه رفت بهتر دید حرفی به مهرانگیز نزند.او دیگر کار خود را کرده و دوت داریوش را پذیرا شده بود.چه سود که یک اوقات تلخی دیگری هم به راه بیندازد.اما از نگاه های تردید امیز مادرش فهمید که خودش خوب می داند کاری برخلاف میل نیاز انجام داده است.

نیاز ارجمند وقتی فهمید مادر شوهرش دعوت پدرش را به هم زد او را در اغوش گرفت.ان شب چهار نفری لباس پوشیده و حاظر شدند وبه خانه داریوش رفتند.سر راه پیروز سبد گلی خرید و راه خانه ی پدر زنش را پیش گرفت.داریوش و همسرش از مجروح شدن پیروز خبر داشتند اما از وجود ان قطعه ی کوچک که شب و روز نباز را سیاه کرده بود خبری نداشتند.

وقتی که به کوچه محل زندگی خانوادهارجمند رسیدند جای سوزن انداختن نبود.تمام کوچه را ماشین های فراوانی اشغال کرده بودند.به محض ورود ماشین پیروز برادر کوچک نیاز - اخرین فرزند داریوش - جلو رفته و به انها اشاره کرد ماشین را داخل باغ ببرند.

پیروز قبلا خانه پدرزنش را دیده بود.اما تا ان روز هیچ حرفی راجع به مادر دیگرش نزده بودزیرا می دانست نیاز کوچک ترین علاقه ای به چگونگی وضع زندگی داریوش ندارد.به خاطر همین نیاز که برای اولین بار خانه و زندگی داریوش را می دید دچار جیرت شد.وسعت باغ و تعداد ماشین هایی که در ان پارک شده بود و عمارت زیبای سفید رنگی که در انتهای ان جلوه گری می کرد باعث حیرت و تعجب او شده بود.با وجودی که میدانست داریوش از نظر مالی در چه سطحس قرار دارد اما باز هم نمیتوانست این گونه تصور کند.

بلافاصله سروکله داریوش هم نمودار شد که خود را به انها رساند . با استقبال بسیار گرمی به درون خانه راهنمایی شان کرد.درون خانه هم انقدر شیک و مجلل بود و چلچراغ و مجسمه و مبلمان وجود داشت که چشم هر بیننده ای را خیره می کرد.داریوش از نظر ظاهری بهتر شده بود.اما چهره اش نشان از درون بیمارش میداد.دکترها به او نوید داده بودند که حداقل تا پانزده سال دیگر میتواند زنده بماند و بعد از ان هم باز جای امیدواری بیشتری وجود دارد.

فرنگیس جلو دوید و با روی باز از انها استقبال کرد.خانمها به سالن بالا راهنمایی شدند و پیروز همراه داریوش به سالن مخصوص پذیرایی اقایان رفت.

بیش از پنجاه شصت نفر مهمان بود و نیاز به خوبی احساس کرد که در بین خانم ها وصله ی ناجوری است و به هیچ وجه با دیگران همخوانی ندارد.با وجودی که فرنگیس و دخترش مرتب به انها سر میزدند و پذیرایی میکردند شب بسیار کسالت اوری برای نیاز و مهرانگیز بود و گویی ساعت ها برای طولانی می شد و کش می امد.

بعد از شام مفصلی که سرو شد نیاز از میزبان خداحافظی کرد و به همراه مهر انگیز سالن را ترک کرد.دقایقی بعد پیروز و همسرش هم به انها پیوستند و داریوش هم خودش را به نیاز رساند و دوباره از امدن او تشکر و اظهار شادمانی کرد.

در راه برگشت به خانه نیازبه فکر فرو رفت.با خود می اندیشید اکنون که داریوش دارای این ثروت و امکانات است بهتر است غرورش را زیر پا بگذارد و در مورد رفتن پسرش از او کمک بخواهد.بدون شک او به راحتی میتوانست پیروز را به خارج بفرستد.همانطور که خودش به همراه همسرش و

www.romanbaz.ir

یکی از پسرهایش به خارج رفت و برگشت.درخواست کمکش مالی نبود و همین قوت قلبی بود که بتواند به راحتی با داریوش صحبت کند.

همسر پیروز -نیاز- هم در این مورد می توانست با پدرش صحبت کند و در ان صورتمقدمات رفتن انها خیلی زود امکان پذیر می شد.اما ترجیح داد حرفی نزند و فردا در اولین فرصت به بهانه تشکر از مهمانی موضوع را با داریوش مطرح کند.

وقتی که به خانه رسیدند بچه ها خواب بودند و پرستاری که از انها مراقبت می کرد در را به رویشان پشود.دیروقت بود و نیاز ترجیح داد زودتر بخوابد تا فردا صبح اقدامات لازم را به عمل اورد.مطمئن بود داریوش دنبال فرصتی میگردد تا بتواند برای او خدمتی انجام دهد.

حدسش درست بود.چون فردای ان روز به محث اینکه موضوع جراحت پیروز و رفتن او به خارج را عنوان کرد داریوش با گرمی و هیجان فراوان اظهار همدردی کرد و گفت فکرش رو نکنین.من در اسرع وقت مقدمات رفتنشون رو فراهم می کنم.

نیاز خوشحال شد.چون می دانست چون می دانست اجازه ی رفتن زن و شوهراز ایران و گرفتن ویزا و غیره کار چندان اسانی نیست.البته پیروز که در امریکا به دنیا امده بود می توانست به خارج از کشور پرواز کند اما موضوع اصلی نیاز همسرش بود که پیروز گفته بود دون او پایش را از ایران بیرون نمی گذارد و هرچند پرونده ی قطور پزشکی پیروز وگواهی پزشکان مدرک و مجوز خوبی برای خروج او از کشور بود اما نیاز به مواردی برخورده بودکه با وجود تمام مدارک در مورد پیروزممکن بود به همسرش ویزا ندهند.

بدون شک داریوش می توانست در این مورد کمک موثری برای او باشدقرار شد برای فردای ان روز هنگام نهار داریوش به بیمارستان برود و تاممدارک را بگیرد و اثدامات لازم را به عمل اورد.

اردشیر از داریوش هیچ دلخوشی نداشت.اما وقتی که از تصمیم نیاز مطلع شد اقدام او را تایید کرد و گفت : کار خوبی کردی نیاز.در این طور مواقع باید دید چه چیزی به صلاح ادمه.امیدوارم که این مرد با این کار بتونه کمی از گذشته رو جبران کنه.

ظهر داریوش خود را به بیمارستان رساند.مثل همیشه اراسته و شیک بود.وقتی که نیاز را دید بعد از سلام کوتاهی گفت: دکتر ارژنگ اگه اشکالی نداره نهار رو جای خلوتی بخوریم که کسی مزاحم نشه.

نیاز حیرت کرد و ابروانش را بالا برد و پرسید:آه.ببخشین!من نمیدونستم شما میخواین با من نهار بخورین.فکر کردم...

و بعد احساس کرد شاید این حرفش ارجمند را بیازارد. و بحث را عوض کرد و گفت : یعنی...باشه باشه.هرطور شما بگین.میخواین بریم جایی بشینیم یا بگم غذا رو بیارن توی دفتر کارم؟.در ضمن متوجه شد داریوش برای اولین بار بدون همسرش به بخش وارد شده است.با وجودی که از حرف های داریوش مبنی بر اینکه کسی مزاحم نشود دچار جیرت شده بود اما چیزی به رویش نیاورد.میدانست که داریوش از این غلو ها و گزافه گویی ها زیاد می کند.

www.romanbaz.ir

داریوش پاسخ داد: بله بله...بهتره در دفتر کار شما صحبت کنیم.البته من صبحانه دیر خوردم و زیاد میلی به نهار ندارم.

با وجود این نیاز با تلفن دستور غذا را داد.و روبه روی داریوش به انتظار نشست.داریوش ارجمند از پشت عینک نگاه عمیقی به نیاز کرد و بدون مقدمه گفت: نیاز یادته چه روزاها و شب های قشنگی رو توی دانشگاه داشتیم؟یادته هردوتامون چقدر جوون بودیم؟

نیاز از تعجب خشکش زد و در وهله ی اول از لحن خودمانی او حیرت کرد و دوم اینکه متوجه شد داریوش باز هم با همان پررویی سابق اظهار دوستی و صمیمیت می کند.کوچک ترین ندامت و شرمی نه در چهره و نه درگفته هایش مشاهده نمیشد.نیاز فکر میکرد که او دیگر یادی از گذشته نخواهد کرد و تلخی ان روزها را یاداور نخواهد شد.اما داریوش در حال و هوای دیگری سیر می کرد.انگار نه انگار که درگذشته نیاز با او چه رفتار بدی داشته و چه خاطرات بدی از او در دل دارد.

نیاز به ناچار سکوت مرد.دلش نمی خواست در این موقعیت درگیری و ناراحتی دیگری به وجود اید.ترجیح داد حرفی نزند و شنونده باشد.منتظر بود صحبت های داریوش تمام شود و به موضوع اصلی بپردازد.اما او همچنان حرف میزد و از سلامتی از دست رفته و روزهای سلامتی اش یاد می کرد و افسوس میخورد.

در این هنگام در اتاق باز شد و یکی از کارکنانبا سینی غذا وارد شد.نیاز سینی را گرفت و روی میز گذاشت وگفت اقای ارجمند بفرمایین.امیدوارم باب میل میل باشه.به هرحال غذای بیمارستانه و...

داریو میان حرف او پرید و گفت: میشه خواهس کنم به من اقای ارجمند نگی؟بابا جون من و تو سال های سال با هم دوست و اشنا بودیمتو به وضع و شرایط من چیکار داری؟من همون داریوش هستم.همون داریوش سابق.اقای ارجمند چیه؟!

نیاز ارام ارام صبرش به پایان می رسد.راه گلویش بسته شده بود. و حرفی نمی توانست بر زبان اورد.چهره اش از عصبانیت سرخ شده بود..اما داریوش ام را حمل بر هیجان و دستپاچگی او کرد و ادامه داد: اره نیاز.باور کن من همون داریوش سابق هستم و این اوضاع و ثروت منو عوض نکرده!.

نیاز در حالی که بشقاب غذایش را جلوی خودش می کشید گفت : می دونم می دونم.اما فاصله بیست ساله بین این دوستی و اشنایی وجود داشته که منو وادار می کنه به طور رسمی و جدی با شما صحبت کنم.خومواده شما همیشه بسیار ممتول بود و تو امریکا هم شما از ایرانیای ثروتمند بودین.

داریوش خندید و گفت:نیاز فراموش نکن تا همین چند ماه پیش هم با پرخاش و دعوا با من حرف می زدی و هم منو تو خطاب می کردی.تورو به خدا بس کن و انقدراز من کینه به دل نگیر.نیاز ازت خواهش می کنم گذشته رو فراموش کنی و این همه منو شماتت نکنی.

نیاز بدون اینکه نگاهی به او بکند کفت: میشه لطفا غذات و بخوری و بریم سر اصل موضوع موضوع؟

www.romanbaz.ir

داریوش صورتش از شادی شکفت و گفت: به روی چش!هرچی شما بفرمایین!

هر چند نیاز از طرز صحبت او خوشش نیامده بود اما از سویی خنده اش گرفته بود و از شخصیت کودکانه او حیرت می کرد.

دقایقی سکوت برقرار شد و بالاخره نیاز گفت: من تمام مدارک پزشکی پیروز رو جمع اوری کردم.از همه اونها کپی گرفتم و یه نسخشو در اختیارت قرار میدم تا ببری نظام پزشکی.البته من خودم اونجا اشنا دارم.اما من فکر میکنم تو راحت تر بتونی موافقت اونها رو جلب کنی تا ویزای اونها رو از سفارت انگلیس بپیری.اخه شنیدم تو کلی اشنا و پارتی دار!البته منظورم بیشتر در مورد نیاز است.چون پیروز در هر حال شناسنامه امریکایی داره و متولد اونجاست.من مطمئنم اون بدون همسرش از ایران نمی ره.به خاطر همین در این مورد نگرانم.

داریوش که هیچگونه قدرت اجرایی در خود سراغ نداشت و خودش هم با تکیه بر پرونده قطور پزشکی اش توانسته بود از کشور خارج شود خود را از تک و تا نینداخت و بلافاصله پاسخ داد: من خودم کمتر از یه هفته کارهام جور شد و رفتم امریکا.فکرش رو نکن.برای دوتاشون ویزا میگیرم و میفرستمشون برن.

نفس از خوشحالی نفس راحتی کشید و گفت :خداروشکر.هرچی زودتر اقدام کنیم بهتره. وبعد از جایش بلند شد و پرونده را از کشوی میزش بیرون اورد و جلوی داریوش گذاشت.

انتظار داشت که او نگاهی به پرونده بیندازد و بعد هم زحمت را کم کند و برود.اما داریوش بدون کوچک ترین توجهی به پرونده مشتاقانه چشم به نیاز دوخته و لبخندی زد و گفت: میشه لطف کنی و بگی برامو چایی بیارن؟

نیاز که دیگر صبرش به انتها رسیده بود با بی حوصلگی از جایش بلند شد و با تلفن دستور چای داد.

در این هنگام داریوش چشم به چهره زیبای نیاز دوخت و گفت: ببین نیاز.باید خوب به حرفام گوش کنی.ما دیگه جوون نیستیم و باید قدر زندگی که داریم و نمی دونیم چند سال یا ماه دیگه طول میکشه رو بدونیم.

نیاز سر از حرف های او در نمی اورد.با ناراحتی روبه رویش نشست و گفت: اره همین طوره!

داریوش ادامه داد:چه خوب که با من هم عقیده ای!ببین نیاز خودت خوب می دونی که فرنگیس چه وقتی جوون بوده و چه حالا که پا به سن گذاشته و هشتاد کیلو شده هیچوقت چیزی نداشته که به من بده.چیزی نداشته که توی زندگی منو دلخوش یا روح و روان منو ارضا کنه.البته زن خوبیه.مادر بچه های منه و بهش احترام می ذارم و کوچک ترین چیزی رو ازش دریغ نکردم.اما دروغ چرا.واقعیتش اینه که هیچوقت دوستش نداشتم.هیچ وقت عاشقش نبودم.در سطح من نبوده.یه دختر تاجر پولدار بوده که توی هونه خورده و خوابیده.می فهمی گه چی می گم؟!

نفس در سینه نیاز حبس شده بود.نمی دانست منظور داریوش از گفتن این حرف ها چیست.بنابراین بلافاصله گفت: به هرحال داریوش هرچی بوده گذشته.تو سال ها با این زن زندگی کردی.حالا ذزست نیست سر پیری این جرف ها رو به زبون بیاری.

www.romanbaz.ir

داریوش براق شد و با عصبانیت گفت:این چه حرفیه که می زنی؟پیری چیه؟من هم حق زندگی دارم.حالا که دکترها برای عمرم حد و مرز تعیین کردن و حالا که محبورم هرچند ماه یه بار برم خونمو عوض کنم و هزار درد و بلای دیگه رو تحمل کنم چرا نباید از بقیه عمرم لذت ببرم و اونطورکه دلم میخواد زندگی کنم؟

نیاز شانه هایش را بالا انداخت و گفت خب بکن!هرجور که دلت میخواد زندگی کن.ولی باید بدونی اگه این تصمیم تو همسرت رو ناراحت کنه پیش بچه ها وجهه ی پدری خودت رو از دست میدی و اون زن بیچاره رو هم دلگیر و ازرده می کنی.به نظر تو این کار درستیه؟این تو بودی که خواستار ازدواج با فرنگیس شدی نه اون.مگه اینطور نیست؟

داریوش به شدت سرش را تکان داد و گفت: بله درسته!اما من در بد شرایطی بودم.تمام وجودمو عشق تو پر کرده بود.من به هرجا می رفتم و هرکاری می کردمتو در نظرم بودی.فرنگیس که هیچ اگه اون موقع مادر خدا بیامرزم دختر کارگر خونه رو هم برای من می گرفت برام هیچ فرقی نمی کرد.

نیاز با ناراحتی از جایش بلند شد و گفت" توروخدا بس کن داریوش!دیگه داره حالم به هم می خوره.از تو دیگه بعیده این حرف ها رو بزنی.واقعا که.سر پیری و معرکه گیری!

نیاز میدانست که این حرفش چه نیشتری به قلب داریوش وارد میکند.به طریقی می خواست او را سر جایش بنشاند تا بیش از ان ادامه ندهد و جرف دیگری نزند.

اما داریوش از ان بیدها نبود که با این بادها بلرزد.همانطور با سماجت ادامه داد: نه اصلا اینطور نیست!من با وجود بیماری مهلکی که دارم به هیچ وجه احساس پیری نمی کنم.تمام وجودم احساس و عشقه و قصد دارم بقیه عمرم رو اونجور که دوست دارم سپری کنم.در این هنگام صدایش را پایین اورد و گفت:نیاز!خداوند شوهرت رو رحمت کنه.اما اگه اون بیشتر به فکر تو و پسرش بود دست به اون کارهای قهرمانانه و شهادت طلبانه نمی زد.

نیاز دیگر نمی توانست تحمل کند و با نفرت نگاهش کرد و گفت: تو حق نداری راجع به امید این طور جرف بززنی.داریوش!خودت میدونی که اون چه انسان والایی بود و تا چه حد با توفرق داشت.بهتره بیشتر از این منو عصبی نکنی.

داریوش نگاه ملتمسانه ای به او کرد و گفت:نیاز توروخدا بس کن!باور کن منظوری نداشتم.ازت معذرت میخوام.حالا اجازه میدی بقیه حرفامو بزنم؟

نیاز که رشته ی کلام داریوش از دستش در رفته بود و به کلی فراموش کرده بود در چه مقوله ای حرف می زند گفت: باشه بگو!اما حق نداری راجع به شوهرم حرف بزنی.فهمیدی؟!

داریوش گفت:چشم چشم!قول میده! وبعد جرعه ای از چایش را نوشید وگفت:بله داشتم می گفتم: علی رغم اونچه که تو فکر می کنی من هنوز احساس می کنم جوونم و دوست دارم بقیه عمرمو اونجور که دلم میخواد بگذرونم.

نیاز با بی اعتنایی گفت:خب بگذرون.کسی جلوت رو نگرفته.

www.romanbaz.ir

داریوش قوت قلبی پیدا کرد وگفت: آه.نیاز چه جوری برات بگم.باور

می کنی، باور می کنی بیشتر سالهای عمرمو عاشق تو بودم؟ و تا خواستم فراموشت کنم، سر راهم سبز شدی و دوباره آتیش به جونم زدی؟"

نیاز چشمهایش گرد شد. باورش نمی شد چه می شنود. نفرت و انزجار گذشته دوباره به سراغش آمد و تمامی وجودش را فرا گرفت. آه، فقط خدا می دانست تا چه اندازه از این مرد متنفر بود.

در یک لحظه، موضوع بیماری فرزندش و تمام چیزهای دیگر از خاطرش رخت بربست و فریاد زد: "داریوش، برو بیرون، فهمیدی چی گفتم؟ برو بیرون، وگرنه با همین دستهام خفه ت می کنم."

داریوش از جایش تکان نخورد و گفت: "بی جهت داد و فریاد نکن، فایده ای نداره! خودت می دونی در موقعیتی هستم که می تونم دخترهای هجده ساله رو خواستگاری کنم و باهاشون ازدواج کنم. می تونم روی هر کسی که دلم بخواد و انگشت بذارم، انتخابش کنم، فهمیدی؟ بنابراین باید قبول کنی که من تو رو واقعاً دوست دارم و از روی هوی و هوس نیست. آخه، بی انصاف، حالا هم که امید مرده و دیگه هیچ عذر و بهانه ای نداری."

نیاز با درماندگی نگاهش کرد و گفت: "داریوش، خجالت بکش! اول اینکه، تو زن و بچه داری. این کار درستی نیست. و دیگه اینکه، با چه زبونی بهت بفهمونم ازت خوشم نمی آد و دوستت ندارم. از این گذشته، در شأن و شخصیت من نیست بیام زن تو بشم و در مقابل همسر و بچه هات قرار بگیرم. تازه... جواب عروس و پسرمو چی بدم. یه ذره هم عقل توی سرت نیست، وگرنه این پیشنهاد رو نمی کردی."

داریوش از جایش بلند شد و گفت: "به کسی چه؟ بچه ها غلط می کنن توی کار ما دخالت کنن. به اونها چه مربوطه؟"

نیاز از شدت خشم دهانش خشک شده بود. نمی دانست به او چه بگوید. همان طور حیران مانده بود و نگاهش می کرد. در نگاه او دنیایی از انزجار و تنفر بود. اما داریوش گویی این خشم و نفرت را نمی دید. روی حرف خودش ایستاده بود و سماجت می کرد.

نیاز که از عصبانیت و ناراحتی به حد انزجار رسیده بود، درحالی که تمام بدنش می لرزید، گفت: "ببین، داریوش، فکر نمی کنی اول باید به فکر سلامتی پیروز باشی و بعد از این اراجیف سر هم کنی؟"

داریوش گفت: "این دو تا موضوع جداگانه س و ربطی به هم نداره."

نیاز پرونده را برداشت و به سوی او گرفت و گفت: "پسر بهتره اول دست به کار این موضوع بشی."

در این هنگام، داریوش نگاهی به او کرد و گفت: "اما تا اون یکی درست نشه، من دست به این پرونده نمی زنم."

www.romanbaz.ir

نیاز دیگر نفهمید چه می کند. پرونده را روی میز پرت کرد و با صدای لرزان گفت: "باورم نمی شه که دم مرگ هم دست از رذالت و پستی خودن برنمی داری. بدبخت، باید بدونی اگه یه مو از سر پیروز کم بشه، اول از همه دخترت از غصه دق می کنه، فهمیدی؟ حالا هم بهتره گورت رو گم کنی. خودم مثل آب خوردن کارها رو روبه راه می کنم." و بعد فریاد زد: "برو بیرون، داریوش، برو بیرون!"

داریوش با آرامش تمام از جایش بلند شد. لبخندی بر لب داشت که آتش به وجود نیاز می زد. وقتی که به در اتاق رسید، گفت: "نیاز، بهتره فکرهات رو بکنی. باورم نمی شد تا این حد احمق و یه دنده باشی. در صورت ازدواج با من، از تمام این مشکلات و دوندگیها خلاص می شی و می تونی باقی عمرت رو به راحتی و خوشی بگذرونی. من منتظر جوابت هستم." در را بست و رفت.

نیاز به محض خروج او، زد زیر گریه. جز گریه چیز دیگری نمی توانست او را آرام کند. اشکهایش به شدت فرو می ریخت و صورتش را خیس می کرد. دقایق طولانی آن قدر گریه کرد که اشکش خشک شد. از اول هم بی جهت دست کمک به سوی داریوش دراز کرده بود. با چند روز تأخیر، خودش قادر بود تمام مقدمات خروج پیروز را سر و سامان بدهد. حالا اگر نیاز ارجمند توانست ویزا بگیرد که هیچ وگرنه مجبور بود پیروز را راضی کند که خودش همراه او برود.

کمی که آرام شد، سراغ اردشیر رفت. نیاز تمام گذشته اش و از جمله نقش داریوش را در زندگی شان برای اردشیر شرح داده بود. وقتی که نتیجه ملاقاتش را با او برای اردشیر تعریف کرد، وقتی که اردشیر متوجه چهره ی دگرگون و چشمهای اشک آلود او گردید، از شدت عصبانیت تمام صورتش برافروخته شد. نمی دانست چه بگوید. از سویی، از جسارت و پررویی داریوش به خشم آمده بود. و از سوی دیگر، از پستی و بی وجدانی که او در این میان احساسات دخترش و نیز سلامتی و زندگی یک مرد جوان را که داماد او هم هست، نادیده گرفته و آن را وجه المصالحه روابط و زندگی خودش قرار داده است.

دلش می خواست قدرتی داشت و با دستهای خودش گلوی داریوش را می فشرد. نمی دانست چه بگوید. از اینکه هیچ اقدامی نمی توانست انجام دهد، احساس درماندگی می کرد. با وجود این، رو به نیاز کرد و گفت: "نمی دونم، نمی دونم چی کار کنم! اما هر چی تو بگی و هر کاری که بخوای، برات انجام می دم. حتی اگه بخوای، می رم می کشمش. باور کن، نیاز، راست می گم!"

نیاز سرش را تکان داد و گفت: "بس کن، اردشیر! این حرفها از تو بعیده. باید یه راه حل منطقی پیدا کنیم تا من دیگه چشمم به این مرتیکه نیفته. از طرفی، دوست ندارم پیروز به این موضوع پی ببره. می دونم هم به شدت ناراحت می شه، و هم ممکنه توی زندگی داخلی ش اثر بدی بذاره. این وسط نیاز چه گناهی کرده که باید چوب کارهای کثیف پدرش رو بخوره!"

اردشیر پاسخ داد: "بهتره خودمون برای خروج پیروز و نیاز دست به کار بشیم. دو تا از دکترهای نظام پزشکی که همکار خودمون هستن."

نیاز بلافاصله گفت: "آره، می دونم! خودم فردا می رم اونجا و کارهاش رو رو به راه می کنم. و البته پیروز می گه خودش می ره دنبال کارهاش و احتیاجی نیست من این طرف و اون طرف

www.romanbaz.ir

بدوم، اما من نمی خوام زیاد کار کنه و دوندگی داشته باشه. در هر حال، هر چند خدا رو شکر فعلاً حالش خوبه، اما باید احتیاطه ای لازمو انجام داد." اردشیر گفته او را تأیید کرد و بعد از ساعتی، از یکدیگر جدا شدند.

نیاز سعی کرد حرفهای داریوش را فراموش کند، اما نمی توانست. تمام وجودش خشم و ناراحتی شده بود. ملاقاتش را با او به یاد می آورد و حرص می خورد.

چیزی که به شدت نیاز را آزار می داد، این بود که به هیچ وجه نمی خواست موضوع علاقه داریوش و پیشنهادی که کرده بود، به گوش پیروز و نیاز برسد. بی جهت احساس شرم و گناه می کرد. باورش نمی شد پس از گذشت سالیان دراز، داریوش دوباره فیلش یاد هندوستان کند و در بدترین شرایط ممکن، به سراغ او بیاید.

همان طور که پیش بینی می کرد، کارهای نظام پزشکی و صدور مجوز در عرض یک هفته به راحتی انجام شد. پیروز هم برنامه هایش را ترتیب داده و خودش را برای مسافرت آماده می کرد. خیالش از جانب بچه ها راحت شده بود زیرا هم پرستاری تمام وقت گرفته بود، و هم مهرانگیز و مادرش به او قول داده بودند که مراقب آنها باشند. امید زیادی داشتند که نیاز هم بتواند به عنوان همراه، ویزا بگیرد و دو نفری راهی سفر شوند.

در عرض آن یک هفته، هیچ خبری از داریوش نشد. حتی نیاز ارجمند هم آن قدر درگیر کارهای خودش و شوهرش بود که فرصتی نداشت سری به خانه پدرش بزند. فقط گاهی به آنها تلفن می زد و جریان کارهایشان را توضیح می داد.

روزی که قرار بود زن و شوهر جوان راهی سفارت انگلستان شوند، نیاز به آنها گوشزد کرد که هر چه زودتر نتیجه را به او خبر بدهند. به دلش گواهی شده بود که به هر دو نفرشان ویزا می دهند. اما از سوی دیگر، دلش شور می زد و اضطراب داشت. اگر پسر و عروسش ویزا می گرفتند و می رفتند، دیگر کوچک ترین مشکلی نداشت. و تنها نگرانی اش انجام عمل جراحی پیروز بود که آن هم مطمئن بود با موفقیت انجام خواهد شد.

تا ظهر آن روز، اردشیر مرتب با او در تماس بود. نگرانی اش کمتر از نیاز نبود. او که هرگز در قلبش کینه ای از کسی نداشت و تمام بدیها و زشتیهایی را که در حق او می شد به راحتی به دست فراموشی می سپرد، ناخودآگاه کوهی از کینه و خشم نسبت به داریوش در دلش تلنبار شده بود و نمی توانست کارهای او را فراموش کند. در پی فرصتی بود که به قول معروف، زهرش را به او بریزد و دلش خنک شود.

بالاخره، یک ساعت از ظهر گذشته بود که پیروز به مادرش زنگ زد و با خوشحالی گفت که به او و همسرش ویزا داده اند. نیاز از خوشحالی اشک به چشم آورد و بلافاصله خبر را به گوش اردشیر رساند. خوب ضرب شستی به داریوش نشان داده بود. از اول هم بی جهت از او کمک خواسته بود.

www.romanbaz.ir

آن شب را از خوشحالی جشن گرفتند. اردشیر هم حضور داشت. پیروز به خاطر مادر و همسرش تن به این سفر می داد. او مطمئن بود که هرگز خطری او را تهدید نخواهد کرد. از فردا می بایستی به فکر تأییدیه بلیت و مقدمات دیگر سفرشان باشند.

نیاز از قبل با بیمارستانی که قرار بود پیروز در آن بستری شود و همچنین با دکترهای مربوطه، تماس گرفته و با آنها صبحت کرده بود. همه چیز آماده بود. پیروز و همسرش نیاز، به محض رسیدن به فرودگاه، به هتل و بعد از آن به بیمارستان می رفتند. یک کپی از پرونده پزشکی پیروز به بیمارستان فرستاده شده و دکتر جراح آن را مطالعه کرده بود.

چقدر نیاز دلش می خواست همراه پسرس باشد. هزینه درمان سرسام آور بود. اما نیاز به هر ترتیب بود، آن را فراهم کرده و فرستاده بود.

یک هفته بعد از گرفتن ویزا، یک روز صبح زود زن و شوهر جوان راهی فرودگاه شدند. مهرانگیز آنها را از زیر قرآن عبور داد و پشت سرشان کاسه آب ریخت. بچه ها در خواب بودند. اردشیر رانندگی می کرد و نیاز کنار دست او نشسته و در تمام طول راه با پسر و عروسش حرف می زد و آنها را راهنمایی می کرد که چه بکنند و چه نکنند.

نیاز ارجمند همراه شوهرش روز قبل به خانه پدرش رفت و از مادر و برادرهایش خداحافظی کرد. داریوش در تهران نبود، برای کار به یکی از شهرستانها سفر کرده بود. به ناچار نیاز با پدرش تلفنی خداحافظی کرد.

وقتی که به فرودگاه رسیدند، فرنگیس و سه پسرش و چند نفر از فامیل نیاز هم برای بدرقه اش به فرودگاه آمده بودند. نیاز از دیدن آنها خوشحال نشد و ترجیح می داد که به تنهایی پسرش را بدرقه می کرد. درهرحال، چاره ای نبود. از طرفی، حضور اردشیر چنان خوشایند نبود و نیاز می دانست اگر داریوش هم در فرودگاه همراه همسر و بچه هایش بود، با تردید و انتقاد به اردشیر نگاه می کرد و حضور او برایش سؤال برانگیز بود.

فرودگاه شلوغ بود و بعد از نیم ساعت، پیروز و همسرش توانستند کارتهای پرواز را بگیرند و چمدانهایشان را تحویل بدهند. برای آخرین بار به سالن انتظار برگشتند و با همه خداحافظی کردند و رفتند. فرنگیس و دیگر همراهانش هم خداحافظی کردند. اما نیاز و اردشیر ترجیح تا انجام پرواز در فرودگاه بمانند و بعد آنجا را ترک کنند.

نیاز دلهره و اضطراب عجیبی داشت. اردشیر برای او توضیح داد که جای هیچ نگرانی نیست و همه چیز خوب و درست انجام شده و بعد از این هم انجام خواهد شد. اما آنچه که در دل نیاز می گذشت، برای هیچ کس قابل درک نبود.

مثل اکثر مواقع، پروازشان تأخیر داشت. باوجوداین، نیاز باز هم اصرار داشت بماند. اردشیر به او گفت: "می دونی که باید به بیمارستان برگردیم. بیمارها منتظر هستن."

اما نیاز پاسخ داد: "من یک ساعت دیگه می مونم. فکر می کنم توی ترافیک موندم و دیر به بیمارستان رسیدم. مشکلی که بارها و بارها برای پزشکهای بیمارستان پیش اومده!"

اردشیر تسلیم شد و حرفی نزد.

www.romanbaz.ir

بیش از چهل دقیقه به ساعت مقرر پرواز باقی مانده بود. اردشیر به نیاز پیشنهاد کرد که بروند و قهوه ای با هم بخورند. نیاز پذیرفت، اما هنوز از جایشان تکان نخورده بودند که مشاهده کردند پیروز و همسرش نگران و مضطرب به سوی آنها در حرکت هستند.

نیاز و اردشیر با ناراحتی خود را به آنها رساندند و نیاز پرسید: "چی شده مادر؟ پیروز جان، حالت خوبه؟ چرا برگشتین؟"

پیروز که رنگ به چهره نداشت، با صدای لرزان و نارسا پاسخ داد: "مامان، من... من ممنوع الخروج هستم. پاسپورتمو ازم گرفتن. مامان من... من حق خروج از کشوررو ندارم!"

فصل نوزدهم

یک هفته از اتفاقی که برای پیروز افتاده بود، می گذشت و نیاز هنوز علت ممنوع الخروجی او را نمی دانست. پیروز به مادرش تأکید کرده بود مبادا در این مورد تحقیق و پافشاری کند، زیرا ممکن است کار بدتر شود. و نیز گفته بود که خودش حدس می زند علت چه می تواند باشد و به زودی برای رفع آن اقدام می کند.

اما واقعیت چیز دیگری بود که هم پیروز و هم همسرش به هیچ وجه صلاح نمی دیدند که نیاز به آن پی ببرد. موضوع برای خود نیاز ارجمند هم عجیب جلوه می کرد. در واقع، کسی که ممنوع الخروج شده بود پیروز نبود، بلکه همسرش نیاز بود و علت آن هم بدهی مالیاتی ذکر شده بود. در وهله اول، نیاز فکر می کرد اشتباهی در دفاتر کاری و شرکتی پدرش رخ داده که باعث ممنوع الخروجی او شده است. زیر داریوش عادت داشت هر کارخانه ای که می خرید و یا هر شرکت تجاری که تأسیس می کرد، نیمی از سهام آن را به نام فرزندانش خریداری می کرد. هیچ کس نمی توانست باور کند که فکر داریوش در چه زوایای تنگ و تاریکی کار می کند.

داریوش با وجود معاملات زیادی که انجام می داد، همیشه سعی داشت از دادن مالیاتهای مربوطه شانه خالی کند. هرچند در انتها مجبور می شد آن را پرداخت کند، اما همیشه به اداره مالیات بدهکار بود. هنگام خروج از کشور، وکیلش به او گوشزد کرد که بهتر است بدیهای معوقه را پرداخت کند وگرنه ممکن است جلوی خروج او را بگیرند. نه تنها او را، بلکه شرکایش که کسانی جز فرزندانش نبودند هم از این امر مستثنی نبودند.

از قضا، چندی قبل داریوش کلی مواد اولیه برای کارخانه اش سفارش داده بود که شامل مالیات هنگفتی می شد. با وجود تذکرات و اخطارهایی که به او شده بود، هنوز در پرداخت آن این دست و آن دست می کرد. مثل همیشه تصمیم داشت مالیتها را با تعویق و در فرصتهایی که مناسب کار و کسبش بود پرداخت کند. اما بعد از ملاقات با نیاز، یك فکر شیطانی به ذهنش رسوخ کرد و با عَلَم کردن یك شاکی خصوصی خیلی زود توانست باعث صدور حکم ممنوع الخروجی شرکای شرکت را که خودش را هم شامل می شد، گردد و به انتظار نتیجه ی آن بنشیند. برایش مهم نبود که دخترش دچار دردسر شود چون می دانست مشکلی نیست که او از پس حل آن برنیاید.

www.romanbaz.ir

در صورت توافق با نیاز، می توانست به راحتی با پرداخت بدهیها، حکم را لغو کند. تنها فکری که آزارش می داد این بود که مبادا پیروز تنها و بدون همسرش راهی سفر شود که آن را هم با روحیه ای که از مرد جوان سراغ داشت، بعید می دید.

حق با داریوش بود، هنگامی که مانع خروج نیاز شدند، پیروز گویی خلع سلاح شد و به کلی از رفتن به سفر صرفه نظر کرد. هر چه همسرش به او اصرار کرد که تنها به این سفر برود و وجود او چندان ضروری نیست، پیروز قبول نکرد. زیرا به طور کلی نگران همسرش شده بود و نمی دانست موضوع از کجا آب می خورد. بالاخره پیروز به فکرش رسید به پدرزنش مراجعه کند و از او کمك بخواهد.

تا آن زمان، نیاز حتی فکرش را هم نمی کرد که از داریوش کمك بخواهد. وقتی که پسرش نام او را بر زبان آورد و گفت که قصد دارد به ملاقاتش برود، ناگهان گویی جرقه ای در مغز نیاز روشن شد و او را دچار بهت و حیرت کرد. باوجود اینکه داریوش به وسیله دخترش از نرفتن آنها به خارج مطلع شده بود، کوچك ترین اقدامی و یا حتی سؤالی در این مورد از آنان نکرده بود. بدون تردید، به عنوان یك پدر، حداقل می توانست تلفنی کند و خودش در پی چگونگی کار دامادش برآید.

بنابراین نیاز رو به عروسش کرد و پرسید: "نیاز جان، یعنی تو تا به حال در مورد کار شوهرت به پدرت حرفی نزدی؟ از اون کمکی نخواستی؟ آخه، خیلی عجیبه! اگه دست رو دست بذاری و اقدامی نکنی _"

نیاز دستپاچه شد و با ناراحتی گفت: "راستش، مامان... من... من همون روزهای اول با پدرم صحبت کردم. اون هم به من قول همکاری داد، اما بعد از اون دیگه نتونستم پیداش کنم. انگار رفته مسافرت، حتی دو سه بار هم رفتم خونه. مادرم گفت که بی خبر رفته سفر. مثل اینکه مشکلی براشون پیش اومده!"

پیروز با تعجب پرسید: "پس چرا به من چیزی نگفتی؟ من همه امیدم به پدرت بود که کار من درست کنه و یا دست کم بفهمه علت ممنوع الخروجی تو چیه؟"

کلمه ی تو بی اختیار از زبانش خارج شد و مادرش با کنجکاوی پرسید: "ببینم پیروز، تو ممنوع الخروجی یا همسرت؟"

پیروز شانه ای بالا انداخت و گفت: "چه فرقی می کنه، مامان! در هر حال یه اشتباه لفظی بود!"

نیاز با سادگی تمام گفت: « راستش پیروز، همون روز اول هم که موضوع رو فهمید، من ازش خواستم که کمکمون کنه، ولی روی خوشی نشونم نداد. برام عجیب بود. می دونم بابام حاضره جونش رو برای من بده و بعد هم که یه دفعه غیبش زد و دیگه ندیدمش!»

پیروز با ناباوری نگاهش کرد و گفت: « این حرفها چیه می زنی؟ حتما مشکلی براش پیش اومده! حالا کی از مسافرت برمی گرده؟ باید خودم برم باهاش صحبت کنم.»

نیاز که شاهد صحبت زن و شوهر جوان بود، آرام آرام پی به حقیقت دردناکی می برد که برایش باورکردنی می نمود. او جنس و طینت داریوش را می شناخت، اما باز هم نمی توانست باور کند

www.romanbaz.ir

که او جان یک جوان را نادیده بگیرد و به خاطر اعراض شخصی اش تمام جنبه های انسانی را زیر پا بگذارد. او حتی به فرزند خودش هم رحم نمی کرد.

با وجود این، هنوز در این مورد شک داشت. بنابراین به پیروز و نیاز سفارش کرد که در اولین فرصت به سراغ داریوش بروند و مشکل خود را با او در میان بگذارند. مشکلی که خود داریوش به آن آگاه بود و هنوز در مورد آن هیچ اقدامی نکرده بود.

فردای آن روز، موضوع را با اردشیر در میان گذاشت. او هم مثل نیاز نمی توانست باور کند که در این مورد دست داریوش در کار باشد و او در کمال پستی مانع خروج دامادش از کشور شده است. او هم معتقد بود که بدون شک اشتباهی رخ داده است و داریوش نمی تواند تقصیری داشته باشد. اما اینکه هیچ اقدامی در این مورد به عمل نیاورده، سوالی بود که ذهن او را مشغول کرده و هیچه می گذشت، او را بدبین تر می کرد.

سه هفته گذشت و هیچ خبری از داریوش نشد. او با اینکه ظاهرا از سفر برگشته بود، باز هم اقدامی در مورد کار دامادش به عمل نیاورده بود. به تدریج، نوعی سکوت همراه با حیرت همه را در بر گرفت. نیاز تصمیم داشت که به مقامات بالاتر نامه ای بنویسد و اعتراض خود را به گووش آنها برساند. وکیلش معتقد بود که به یکی از نماینده های مجلس و بعد رئیس نظام پزشکی و همچنین یکی دو نفر دیگر که در راس امور مملکتی بودند، نامه ای نوشته و تقاضای رسیدگی به کار پیروز در آن عنوان گردد. اما از سوی دیگر، هرکس که می شنید داریوش در این مورد هیچ اقدامی نکرده است، دچار شک و تردیدی می شد. چون گرهی بود که به آسانی به دست او بازشدنی بود.

داریوش ارجمند حتی به دخترش هم پاسخ درستی نداده و سرانجام در برابر اصرار و گله ی او گفته بود: « در دست اقدامه، ولی کمی طول می کشه.»

سرانجام بعد از سپری شدن یک ماه، نیاز صبرش به پایان رسید و علی رغم اعتراض اردشیر، یک روز به داریوش تلفن زد و خواستار دیدارش شد. می خواست مطمئن شود که آیا در این مورد گناهی متوجه داریوش می شود یا موضوع دیگری در میان است.

داریوش که خودش قرار بود تا ده روز دیگر برای ادامه معالجاتش به سفر برود، دعوت نیاز را اجابت کرد و سر ساعت مقرر به بیمارستان رفت. نیاز از رنگ چهره ی او فهمید حال خوشی ندارد، با وجود این دلش به رحم نیامد و کمترین دلسوزی ای نسبت به او در خود احساس نکرد.

داریوش لبخند موذیانه ای بر لب داشت که با وضع جسمانی او جور در نمی آمد. نیاز با خودش فکر کرد که شاید او اینگونه احساس می کند و داریوش قصد و غرضی ندارد.

وقتی که نیاز با او سلام و احوالپرسی کرد، پی برد که داریوش از موضع قدرت و بی نیازی با او برخورد می کند. با وجود این، چیزی به رویش نیاورد و بدون مقدمه سر اصل موضوع رفت و گفت: « حتما می دونی برای چی خواستار دیدارت شدم.»

داریوش در کمال پررویی گفت: « نه، اصلا نمی دونم. بعد از آخرین برخوردی که با هم داشتیم و اون حرفهای گزنده و بدی که به من زدی، سعی کردم از هرگونه ملاقاتی باهات پرهیز کنم، اما...

www.romanbaz.ir

خب، باز فکر کردم در هر حال، ما با هم فامیل هستیم. به خاطر دخترم هم که شده باید خیلی چیزها رو ندیده بگیرم.»

نیاز بدون توجه به او پرسید: « ببینم داریوش، چرا هیچ کاری در مورد ممنوع الخروجی دامادت نمی کنی؟ تو که این همه دخترم دخترم می کنی تا به حال کوچیک ترین اقدامی نکردی که اون زن و شوهر مشکلشون حل بشه و برن!»

داریوش بلافاصله گفت: « دختر من ممنوع الخروجه، چه ربطی به پسر تو داره؟ بهش بگو تنهایی به این سفر بره!»

چشمهای نیاز از حیرت گرد شد و داریوش ادامه داد: « می بینی که پسر تو هم بدون همسرش قادر به انجام هیچ کاری نیست، وگرنه به تو دروغ نمی گفت و به تنهایی به سفر می رفت!»

نیاز با عصبانیت پاسخ داد: « واقعا متاسفم، چه فرقی داره؟ اونها زن و شوهر هستن و در تمام مشکلات زندگی مشترکن.»

داریوش حرفی نزد و همان طور موذیانه نگاهش را به او دوخت.

نیاز دوباره پرسید: « چرا حرف نمی زنی؟ فقط یک کلمه بگو کمکشون می کنی یا نه؟»

داریوش گفت: « والا چی بگم!»

نیاز ادامه داد: « یعنی چی، چی بگم؟ داریوش، جون بچه ی من در خطره. اگه اون ترکش لعنتی یه میلی متر حرکت کنه، خطر جانی برای بچه من به همراه داره، می فهمی؟»

داریوش نگاه طولانی به او انداخت و گفت: « نیاز، من هم جونم در خطره. چرا نمی فهمی؟ من هم زندگی م به مویی بنده. تو فقط به فکر خودت و پسرتی! باید بدونی خیلی آدمهای دیگه وضعشون از تو بدتر و وخیم تره! در ثانی، چند بار بهت بگم من جلوی رفتن پسر تو رو نگرفتم، می تونه بره و خودش رو درمان کنه. نیاز نمی تونه از کشور خارج بشه، چون بدهی مالیاتی داره. منم وضع مالی درستی ندارم که بتونم بدهیهای اونو بدم. تنها کاری که تونستم بکنم برای خودم بوده که هم تعهد دارم و هم به مقدار از بدهیهایی که شامل حالم می شده پرداخت کردم و شرکا هم همگی متعهد شدن که تا وقت معینی این بدهیها پرداخت بشه. در واقع، من چون مریضم و جونم در خطره، وکیلم تونسته موقتا اجازه خروج منو بگیره.» و بعد موذیانه به نیاز نگاه کرد و لبخند زد.

نیاز که بغض کرده بود، گفت: « یعنی می گی دست رو دست بذارم و تماشا ککنم؟ ببینم، داریوش، چی توی اون کله ی تو می گذره؟» بعد با ناباوری نگاهش را به داریوش دوخت و با لکنت گفت: « نکنه این هم از نقشه های کثیف همیشگی ت باشه؟»

داریوش خندید. خنده ای بی صدا و چندش آور که چهارستون بدن نیاز را به لرزه انداخت. نیاز برای لحظه ای نفسش در سینه حبس شد. نه، نمی توانست باور کند. چگونه امکان داشت؟ چگونه چنین چیزی ممکن بود که مردی به خاطر امیال شخصی اش روی زندگی جوانی پای بگذارد و جان او را مورد معامله قرار دهد؟

www.romanbaz.ir

نه، باورکردنی بود. با درماندگی گفت: « چرا داریوش؟ مگه ممکنه؟ تو رو به خدا بگو، بگو که من اشتباه می کنم و ...»

داریوش به تندی پاسخ داد: « هیچ اشتباهی در کار نیست. چطور عیبی نداره تو قلب و احساس و سلامتی منو ندیده بگیری و به یه دندگی و غرور بیجات زندگی منو سیاه کنی. حالا مزه شو بچش. ببین خوبه آدم باعث آزار و شکنجه کسی بشه یا نه؟»

نیاز به گریه افتاد و گفت: « داریوش چرا نمی فهمی؟ اون تنها بچه ی منه. اون پسرمه، پسری که پدرش رو از دست داده!من توی این دنیا تنها اونو دارم. اگه خدای نکرده یه مو از سرش کم بشه....اُ

داریوش گفت: « خب نذار کم بشه. زندگی شو نجات بده. تو که می تونی! اگه جون بچه ات انقدر برات مهمه، نجاتش بده. دست از این خودخواهی و خود پسندی ات بردار. چه عیبی داره؟»

نیاز یا استیصال تمام بی اختیار پرسید: « چطوری؟ چطوری نجاتش بدم؟»

داریوش لبخندی زد و گفت: « چرا خودت رو به بیراهه می زنی؟ یعنی نمی دونی چطوری؟ راهش خیلی آسونه! چرا با سوالهای بچگانه باعث می شی پسرت هر روز یه قدم به مرگ نزدیک بشه و تو رو تنها بذاره؟»

نیاز به گریه افتاد. به پهنای صورتش اشک می ریخت. حاضر بود جلوی داریوش به زانو بیفتد و از او خواهش کند که دست از یکدندگی و عداوت بردارد و پسرش را نجات دهد. حاضر بود خودش را به پاهای او بیاندازد و استغاثه کند. اما داریوش به او فرصت هیچ کاری نداد. از جایش بلند شد و گفت: « تا ده روز دیگه می رم خارج. بهتره فکرهات رو بکنی. مسافرتم یه ماه طول می کشه. دیگه تا بازگشتم خدا می دونه چه اتفاقهایی بیفته. بهتره عجله کنی. می تونیم بلافاصله بعد از عقد، دو تایی به این سفر بریم. دیگه خودت می دونی!» و با عجله در را باز کرد، نیاز را تنها گذاشت و رفت.

نیاز می دانست که تا روشن نشدند وضعیت عروسش، پیروز امکان ندارد تن به این سفر بدهد. با وجود این تصمیم گرفت در این مورد با او صحبت کند و او را متقاعد کند که ناچار است بدون همسرش به مسافرت برود. در غیر این صورت، نیاز تنها کاری که در آن لحظه می توانست انجام دهد، این بود که به سراغ اردشیر برود. خوب می دانست تمام درها به رویش بسته شده و دری که می توانست باز شود و جان پسرش را نجات دهد، به مرگ و نیستی و خودش منتهی می شود. بی اختیار با بدنی لرزان و یخ زده خودش را به اردشیر رساند.

او که منتظر نتیجه ی گفت و گوی آنها بود، از دیدن چهره ی بی رنگ و چشمهای هراسان نیاز به وحشت افتاد و هزار گونه فکر بد و سیاه از مغزش عبور کرد. اما سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. به آرامی رو به رویش نشست و از او خواست آنچه را که بین او و داریوش گذشته، برایش تعریف کند.

بعد از شنیدن حرفهای نیاز، خون به صورتش هجوم آورد و دستهایش بی اختیار به حالت مشت درآمد. دقایقی به سکوت گذشت و بالاخره گفت: « نیاز، فکرش رو نکن. بهت قول می دم راه حل

www.romanbaz.ir

مشکلمون رو پیدا کنم و هرچی زودتر پسرت رو بفرستم بره. بهت قول می دم!» تو بهتره اول با پیروز صحبت کنی، اگه قبول کرد که تنها بره که هیچ، در غیر این صورت....»

نیاز با نگرانی گفت: « اردشیر تو رو خدا مبادا دست به کار احمقانه ای بزنی؟ کاری دست خودت ندی؟»

اردشیر گفت: « نه نیاز! این چه حرفیه که می زنی. من که بچه نیستم! فقط چند روزی بهم فرصت بدهتا در این مورد فکر کنم، باشه؟» اما خودش علی رغم قولی که به نیاز داده بود، نمی دانست چه کند و یا از کجا شروع کند.

در آن روزها، اردشیر کاملا در جریان چگونگی حال و روح او قرار داشت و به شدت برایش ناراحت و نگران بود. هر کاری از دستش بر می آمد، در هر فرصتی که ممکن بود، برایش انجام می داد. تمام وقت خود را صرف نیاز می کرد. هرچند از با او بودن کمال لذت را می برد و روحش شاد و سرحال می شد، اما در دل نگران او بود و آرزو داشت به هر طریقی که شده بتواند مشکلش را حل کند.

روزها و شب ها از پی هم می گذشت و اردشیر سرگشته و بلاتکلیف به دنبال نیاز هر سو می دوید و انتظار می کشید. آن قدر با خودش فکر کرده و شبها بی خوابی کشیده بود که زیر چشمهایش گود افتاده و چهره ی ریاضتکش و رنجوری پیدا کرده بود. در اعماق نگاهش، آرام آرام آرزوها می مردند و به فنا می پیوستند. زبان گویایش، دیگر بیان کننده هیچ واژه ی امیدبخشی نبود. تمام واژه ها معنی و مفهوم خود را برایش از دست داده بودند.

نتیجه تمام آنها هیچ بود و هیچ. نتیجه سالها پیگیری و دویدنها، به صفر رسیدهبود. بعد از سالها انتظار در صف تنهایی، به همان نقطه اول رسیده بود. بدون شک، اگر تا آن زمان در هر صف میلیونی هم ایستاده بود، سرانجام نوبتش می رسید. دیگر در هیچ افقی پرنده ی سپیدی را در حال پرواز نمی دید. از هیچ کس و هیچ چیز به غیر از بخت واژگونش، گله مند نبود. از خودش،از وجود سوخته و تباه شده اش گله مند بود که نتوانسته بود جان عاشق و حرمان کشیده اش را به سرچشمه ی زلال و گوارای خوشبختی برساند. تمام عمرش را انتظار کشیده بود. دیگر توان هیچ انتظاری را نداشت. باید هرچه زودتر نقطه ی پایانی بر این انتظار بی پایانش می گذاشت تا زندگی اش معنایی می گرفت.

زمستان فرا رسیده بود. صبح که قصد خروج از منزل را داشت، ناگهان متوجه شد برف زمین را سفیدپوش کرده است. خوشحال شد. تصمیم گرفت پای پیاده تا بیمارستان را طی کند. آن روز، نه برنامه ی عمل داشت و نه بیمار بدحالی انتظارش را می کشید. اگر نیم ساعتی هم دیرتر می رسید، می توانست بیماران بستری اش را ویزیت کند. برف از زمین و آسمان می بارید. اما او با پالتوی بلند و کیفی که به دست داشت، بی محابا خیابان ها را طی می کرد.

پس از ساعتی، به بیمارستان رسید. سراپایش خیس شده بود، اما او کوچک ترین احساس ناراحتی نمی کرد. بعد از رسیدن به بیمارستان متوجه شد اکثر پزشکان به خاطر ترافیک سنگین و راه بندان هنوز نرسیده اند اما نیاز حضور داشت و مشغول بازدید از بیماران بود.

www.romanbaz.ir

وقتی که چشمش به سر و وضع اردشیر افتاد، بی اختیار خندید و چشمهایش برق زد. اردشیر با خوشحالی نگاهش کرد و گفت: « همین خنده ی تو کافی یه که من از هرچی به سرم اومده، خوشحال و راضی باشم. خب بگو ببینم، چطوری خودت رو به اینجا رسوندی؟ ترافیک بیداد می کنه!»

نیاز با خوشرویی گفت: « این دیه یه رازه، نمی تونم بهت بگم!»

اردشیر سری تکان داد و گفت: « تو تمام زندگی ت رازه!» و همان طور که نیاز را ترک می کرد تا به بخش خود برود، پرسید: « امشب میای شام بریم بیرون؟ توی هوای برفی نمی دونی چه کیفی داره!»

نیاز خندید و گفت: « حالا تا شام!»

برف همچنان می بارید. نیاز و اردشیر از پشت شیشه ی رستورانی که مشغول صرف شام بودند، ریزش قشنگ ذرات برف را تماشا می کردند. اتومبیل نیاز به یخ شکن مجهز بودف با وجود این، هر دو نگران برگشتشان بودند.

اردشیر آه بلندی کشید و گفت: « نیاز، من مجبورم برم، برم یه سفر اجباری!»

چشمهای نیاز گرد شد و با ناراحتی پرسید: « سفر؟ منظورت چیه؟ نکنه داری سر به سرم می ذاری؟»

اردشیر لبخند محزونی زد و گفت: « نه عزیزم! سر به سرت نمی ذارم. محبوبم، باید برم پیش شقایق! بهم احتیاج داره. نمی تونم تنهاش بذارم.»

اشک به چشمهای نیاز هجوم آورد و بی اختیار چند قطره از روی گونه هایش به پایین غلطید. با نابوری اردشیر را نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید. بیش از آن نتوانست تحمل کند. چهره اش را بین دستهایش پنهان کرد و زار زار گریست. « اما اردشیر، تو قول کمک به من دادی! تو گفتی کمکم می کنی!»

دل اردشیر به درد آمد. دستهای نیاز را از صورتش جدا کرد و آنها را نگه داشت و به آرامی فشرد. در نگاهش دنیایی غم و حسرت موج می زد.

کاش او هم می توانست مثل نیاز گریه کند. اما مدتها بود که چشمه های اشکش خشک شده بود و جای آن را حفره های خشک و خالی حسرت پر کرده بود. دیگر جایی در دلش برای غمی تازه باقی نمانده بود. تمام غمهای عالم دلش را لبریز کرده بودند و جان خسته و محزونش را فشار می دادند. دیگر هیچ چیز نمی توانست دگرگونش کند. دیگر هیچ تن لرزه ای قادر نبود تکانش دهد و تغییری در جانش به وجود اورده بود. به انتهای عاشقی رسیده بود. عاشق ترین جان را در درون روح بزرگ و آسمانی اش حبس کرده بود.

بالاخره نیاز آرام شد و پرسید: « اتفاقی افتاده که باید بری پیش شقایق؟»

www.romanbaz.ir

اردشیر سری تکان داد و گفت: « راستش، حالا نمی تونم چیزی بهت بگم. اما اونچه که هست، اینه که بهتره خودت رو ناراحت نکنی. چیز مهمی نیست، یه اختلاف کوچیک پیش اومده، اما من وظیفه ی خودم می دونم به عنوان پدر شقایق اونجا حضور داشته باشم تا بعدها موجب ناراحتی و پشیمونی خودم نشه.»

نیاز با بغض پرسید: « کی برمی گردی، اردشیر؟ تو رو خدا زود بیا! می دونم که خیلی تنها و بی پناهم.»

اردشیر لبخندی زد و گفت: « می دونی که روحم برای تو پر می کشه نیاز! مطمئن باش در اولین فرصتی که امکانش باشه پیش تو بر می گردم.»

نیاز پرسید: « کی می ری؟»

اردشیر گفت: « سه چهار روز دیگه می رم.»

نیاز سری تکان داد و گفت: « پس تکلیف من چی می شه؟ تکلیف پسرم چی می شه؟ این جوری می خوای کمکم کنی؟»

اردشیر لبخند محزونی بر لب آورد و گفت: « نیاز، من تا دم مرگ به فکر تو هستم. توی همین دو سه روزی که هستم کاری می کنم که پیروز بتونه از ایران خارج بشه، بهت قول می دم!»

نیاز با ناباوری پرسید: « چه جوری؟ اردشیر مگه اینکه افسون کنی!»

« در هر حال باید بدونی من هر کاری، هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می دم. نمی خوام ازم ناراحت و آزرده بشی.» ـ نیاز روز قبل با پیروز صحبت کرده بود می خواست او را متقاعد کند که همراه بکدیگر به مسافرت بروند. او می دانست که

عروس جوانش هم بدون چون و چرا موافقت میکند. اما چیزي که پیروز به او گفت نیازرا دگرگون کرد. او نمي دانست که داریوش با هزار ترفند و دورغ و بدون اینکه به دخترش حرفي بزند، امضایي هم از پیروز پاي یکي از ورقه هاي خرید گرفته و در این میان پاي پسرش هم در میان است. نیاز تا دیروز خبري از این موضوع نداشت و وقتي از آن مطلع شد مي دانست که دیگر هیچ راهي برایش باقي نمانده است.

-اما اردشیر...من...من تصمیم خودمو گرفتم.

و دوباره به گریه افتاد. اردشیر بغضي را که در گلو داشت، قورت داد و نگاه خصمانه و گنگ خودرا به نقطه نامعلومي دوخت و حرفي نزد. بیش از یک هفته به رفتن داریوش باقي مانده بود. او در هر لحظه منتظر خبري از سوي نیاز بود. هربار که زنگ تلفن به صدا در مي امد، قلبش به تپش مي افتاد و فکر میکرد بدون شک نیاز است. او میدانست که نیاز یک مادر است و بالاخره به خاطر نجات پسرش به پیشنهاد او جواب مثبت مي دهد.

داریوش قصد داشت که با نیاز ازدواج کند اما در واقع هدفش این بود که آن همه اهانت هاي اورا به طریقي که خودش مي دانست تلافي کند و دق دلي چندین ساله اش را برسرش درآورد. او

www.romanbaz.ir

بیش از آنچه که عاشق نیاز باشد، دلش میخواست دکتر ارژنگ را به چنگ آورد و آن گاه هر معامله اي را که میخواست ،با او به انجام برساند. اما انگار تقدیر برایش به گونه اي رقم خورده بود که زندگي او هرگز با نیاز پیوندي نداشته باشد و او همچنان در آرزوي بدست آوردن نیاز بسوزد و دم برنیاورد.

آري، درست یک هفته قبل از پروازش، تلفن منزلش به صدا درآمد. پسر بزرگش گوشي را برداشت و بعد از ردو بدل کردن چند جمله، رو به پدرش کردو گفت:

-بابا جان، ناصره! با تو کار داره!

ناصر پسر کوچک داریوش بود و به تازگي به دوران نوجواني اش پاي گذاشته بود. داریوش بدون توجه به چهره نگران پسرش، گوشي را گرفت و گفت:

-الو، ناصر، کجایي؟ کاري داري؟

ناصر با صداي لرزان و نارسا گفت:

-سلام بابا. بهتره به حرفام گوش کني!

داریوش با نگراني گوشي را جابجا کرد و گفت:

-کجایي؟ چیزي شده؟ چرا صدات اینقدر ضعیفه؟

ناصر ادامه داد:

-بابا من فرصت زیادي ندارم! بهتره به حرفام گوش کني. بابا...بابا منو گروگان گرفتن، تو باید رضایت اینهارو جلب کني تا منو آزاد کنن!

داریوش فریاد زد:

-کجایي؟پدرشون رو درمي آرم. پدر سوخته ها! بده باهاشون حرف بزنم.

از آن طرف خط صدایي به گوش داریوش رسید:

-بهتره اول به حرفام گوش کني و بعد نرخ تعیین کني! ببین، آقاي ارجمند، دو روز، فقط دو روز فرصت داري تا اسم نیاز ارجمند و پیروز جاوید رو از فهرست افراد ممنوع الخروج کشور بیرون بیاري. در غیر این صورت ، هرگز و هرگز پسرت و نمي بیني.

گوش هاي داریوش داغ شد. دستش لرزید و گوشي تلفن بر زمین افتاد. ار تباط قطع شد.

نباید فرصت را از دست میداد. بدون اینکه کوچکترین حرفي به کسي بزند، سوار ماشین شد و به سوي خانه نیاز رفت. در زد. مهرانگیز در را باز کرد و اورا به داخل دعوت کرد. هنوز سرشب بود. پیروز و همسرش تازه رسیده بودند. اما نیاز هنوز در مطب بود و به خانه مراجعت نکرده بود.

www.romanbaz.ir

نیاز که از آمدن پدرش به وجد آمده بود، به او خوشامد گفت و برایش چاي آورد. اوضاع ظاهري خانه و رفتار ساکنان آن، بسیار طبیعي بود و داریوش هیچ چیز غیر عادي مشاهده نکرد. تصمیم گرفت تا آمدن نیاز از مطب منتظر بماند. سعي کرد ظاهرش را حفظ کند و چیزي بروز ندهد.

پیروز با وجودي که ته دلش از او دلگیر بود و از بي توجهي پدر زنش دل خوشي نداشت ، چیزي به روي خودش نیاورد و سرگرم صحبت شد. گذشت دقایق براي داریوش طاقت فرسا بود. بالاخره صداي اتومبیلي در پارکینگ منزل پیچید و صداي پاي نیاز به گوش رسید. داریوش مي توانست از چهره و برخورد او بفهمد که تا چه حد در گروگان گیري پسرش دست دارد. اما حیرت و بهت نیاز بیشتر از آن بود که بتوان حدس زد. او انتظار دیدار هرکسي را در منزلش داشت، به غیر از داریوش. هردو سعي کردند ظاهري معمولي و دوستانه داشته باشند. براي همگان، آمدن داریوش آن هم بي خبر بسیار غیر عادي و غیر منتظره بود. داریوش تصمیم نداشت به آساني کوتاه بیاید و تن به خواسته هاي نیاز بدهد. اما از طرفي، احساس میکرد نیاز از ماجرا خبر ندارد. بعد از دقایقي، رو به دختر و دامادش کرد و گفت:

-ببخشین، میشه من به طور خصوصي با خانوم دکتر صحبت کنم؟ میدونین که مسافرم و در مورد بیماریم هزار مسئله و مشکل دارم.

مهرانگیز در آشپز خانه بود. بچه ها مشغول تماشاي تلویزیون بودند. نیاز و پیروز هم آنها را تنها گذاشتند و به بچه ها پیوستند. داریوش بدون مقدمه گفت:

-نیاز، باید بهت بگم دست به کار خطرناکي زدي.عواقب بدي برات داره!

نیاز با حیرت پرسید:

-در مورد چي حرف میزني، داریوش؟ دوباره چه سازي کوک کردي؟

داریوش که سعي میکرد صدایش را بالا نبرد، پرسید:

-یعني تو هیچي نمي دوني؟ نمي دوني بچه منو گروگان گرفتن؟

چشم هاي نیاز گرد شدو به سادگي کفت:

-نه به خدا! داریوش، منو گروگان گیري؟ آخه تا به حال نفهمیدي این کارها از من ساخته نیست؟

داریوش نمي دانست حرف اورا باور کند یا نه؟ غیر از او، چه کس دیگري مي توانست ذینفع باشد؟ با خشونت ادامه داد:

-بهتره بدوني، تموم خطوط خونه و دفتر کارمو تحت کنترل قرار دادمو ردشون رو پیدا مي کنم ، مثل آب خوردن پدر همه شون رو درمي آرم!

نیاز شانه بالا انداخت و گفت:

-هر کاري دلت میخواد بکن. من نه گانگسترم، نه باجگیر. بهتره بري سراغ اوني که این کارو کرده. در ثاني کم که نداري، خب هرچي خواستن بهشون بده تا پسرت رو آزاد کنن.

www.romanbaz.ir

داريوش احساس كرد نياز چيزي از موضوع نمي داند. با ترديد نگاهي به او انداخت و گفت:

-نمي خوام اين موضوع به گوش كسي برسه. فرنگيس به اندازه كافي اعصابش داغونه. دخترمو هم نمي خوام نگران كنم. آخه، اون و ناصر خيلي با هم نزديكن. فقط اينو بدوني بهتره نياز ، اگه يه مو از سر پسرم كم بشه، باعث و بانيشو ميكشم! به دارش مي كشم ، فهميدي؟

باز هم نياز اظهار بي اطلاعي كرد و متقاعدش ساخت كه در اين جريان كوچک ترين نقشي ندارد. بعد از رفتن داريوش نياز به فكر فرو رفت. شايد اين هم از نقشه هاي عجيب و غريب داريوش بود كه به طريقي قصد داشت اورا متهم كند و وصله اي به او بچسباند. خودش به اندازه كافي درگيري فكري داشت. به خصوص از ديروز كه اردشير به او گفته بود تا سه چهار روز ديگر بايد به نزد دخترش برود و در اين مدت مشكل اورا هم حل خواهد كرد. بيشتر درگير افكار ضد و نقيضش شده بود.

اردشير از آن روز هم مطبش را تعطيل كرده بود تا به كارهايش برسد و مقدمات سفرش را فراهم كند. او به نياز گفته بود آشنايي دارد كه داراي مقام و پست مهمي است و به او قول همكاري داده تا بتواند اسم نياز را از فهرست افراد ممنوع الخروج خارج كند. اين را صبح همان روز به وسيله تلفن به اطلاع نياز رسانده بود.

نياز نمي دانست از روزي كه داريوش پيشنهادش را با او درميان گذاشته بود، اردشير نقشه اي طرح كرده بود تا هرچه زودتر تمام دسيسه هاي داريوش را نقش بر آب كند. او در فرودگاه با برادرهاي نياز آشنا شده بود. نياز ارجمند قبلا براي اردشير تعريف كرده بود كه درميان برادرانش با كوچک ترين آنها كه اسمش ناصر است، صميمي تر و نزديكتر است و نسبت به او علاقه بيشتري احساس ميكند.

روزي كه قرار بود پيروز و همسرش به انگلستان بروند،اردشير از نزديک ناصر را ديد و از چهره و حركات پسر نوجوان خوشش آمد. او شباهت زيادي به خواهرش داشت و همان حجب و شرمي كه در فرنگيس بود، به ارث برده بود. چندي بعد، طي صحبت هاي معمول، اردشير به نياز ارجمند گفت:

-نياز جان، تو حق داري برادر كوچيكت رو بيشتر دوست داشته باشي . چون شباهت زيادي به خودت داره .

و بعد به شوخي افزود:

-اين هم از خود پسندي هاي خانوم ها.

آن روز نياز خنديد و توضيح داد كه به خاطر شباهتش با ناصر، اورا دوست ندارد، بلكه او بسيار مهربان و انسان است و هميشه در هر مورد يار وغمخوار او بوده است.

اردشير از اين فرصت استفاده كرد و پرسيد كه او چه ميخواند و كجا تحصيل ميكند . و بدين طريق اسم و نشاني مدرسه او را به خاطر سپرد. او دوست پزشكي داشت كه مشاور و مسئول يكي از مراكز ترک اعتياد جوانان بود. آنها برنامه هاي گسترده اي داشتند كه جوانان را با مضرات اعتياد آشنا سازند و از اعتياد آنها جلوگيري به عمل آورند. اردشير به او تلفن كرد و از او خواست كه در

www.romanbaz.ir

يكي دو مدرسه راهنمايي براي بچه ها سخنراني كند. او قبلا هم از اين گونه فعاليت ها داشت و اين اقدامش چندان غير منتظره نبود.

دوست پزشكش از اين پيشنهاد استقبال كرد و وقتي فهميد اردشير داوطلبانه در مدارس حاضر به راهنمايي و ارشاد بچه هاست ، بسيار خوشحال شد و از اقدام انساني او تشكر كرد. اردشير نام سه مدرسه را ذكر كرد كه يكي هم مدرسه اي بود كه ناصر درآن درس ميخواند.

وقت بسيار تنگ بود. بنابراين سه روز پياپي وقتش را صرف رفتن و سخنراني در اين مدارس كرد. اولين روز به مدرسه ناصر رفت و وقتي كه مشغول بحث و گفتگو با بچه ها بود ، چشمش به او افتاد كه از دور به او لبخند ميزد و سر تكان ميداد.

اردشير در آخر وقت اورا صدا كرد و چند كلمه اي با او حرف زد و در انتها گفت:

-ناصر جان، ازت خواهشي دارم!اگه فرصت داشته باشي، تلفني به من بزني.

ناصر با خوشحالي قبول كرد و اردشير افزود:

-البته بايد در مواردي به من كمك كني. يه كار خير در پيش هست و بهتره محرمانه بمونه تا كسي خبردار نشه. ميدوني كه بعضي از آدمها داراي عزت نفس هستند و نبايد بفهمن كسي به اونها كمك ميكنه.

ناصر به شدت سرش را تكان داد و گفت:

-بله آقاي دكتر، مي فهمم. خاطرتون جمع. به كسي حرفي نميزنم. من حتما به شما تلفن ميكنم.

اردشير هيچ راه ديگري نداشت و مجبور بود به پسرک اعتماد كند و موضوع خواهر و شوهر خواهرش را با او در ميان بگذارد. همان شب ناصر به او تلفن كرد. اردشير بعد از سلام احوالپرسي و حرفهاي ديگر پرسيد:

-ناصر جان، مثل يک مرد قول ميدي كه هر چي ميگم پيش خودت بمونه و با كسي درميون نذاري؟

ناصر با حرارت گفت:

-بله آقاي دكتر! بهتون قول ميدم. مطمئن باشين حتي به نياز هم نميگم.

اردشير خوشحال شد. فهميد كه او به خواهرش بيش از ديگران علاقه دارد. بنابراين بلافاصله گفت:

-اتفاقا پسرم، موضوع به خواهرت نياز مربوط ميشه.

ناصر سكوت كرد. فكركرد خواهرش دچار مشكلي شده كه رهايي اش چندان ساده نيست. ترس برش داشت و با لكنت پرسيد:

www.romanbaz.ir

-منظورتون چيه، آقاي دكتر؟ يعني...يعني نياز هم معتاد شده؟

اردشير خنديد و او را مطمئن ساخت كه چنين چيزي نيست و بعد از صحبت هاي مقدماتي، ماجراي ممنوع الخروجي نياز و پيروز وجراحت پيروز را شرح داد. به ناصر متذكر شد كه پيروز ممكن است همين فردا دچار مشكل شود و جانش را از دست بدهد. با وجود اين، حاضر نيست تنهايي تن به اين سفر بدهد. بنابراين وجود همسرش براي او ضروري است.

ناصر كه خودش از ممنوع الخروج بودن پيروز مطلع بود پرسيد:

-آقاي دكتر، در اين مورد چه كمكي از من ساخته اس؟ من كه كاري نمي تونم بكنم! درثاني من فكر ميكردم فقط پيروز ممنوع الخروجه نه خواهرم.

اردشير گفت:

-تا به حال از خودت پرسيدي چرا پدرت هيچ اقدامي در اين مورد نمي كنه؟

ناصر به فكر فرو رفت و بعد از لحظه اي گفت:

-بابا مي گن كمي طول ميكشه.

اردشير گفت:

-وتو باور ميكني ؟ با اين امكانات كه پدرت داره، تو باور ميكني؟ تو ميدوني كه خواهرت نياز در چه تب و تابي به سر ميبره؟ تو ميدوني اگه يه مو از سر پيروز كم بشه، چه بلايي سر خواهرت مياد؟ اون با عشقي كه به شوهرش داره، حتي ممكنه خودش رو بكشه. مگه يادت نيست به خاطر پيروز از خونه فرار كرد؟

ناصر با ناراحتي گفت:

-چرا آقاي دكتر، يادمه، اما...من نميدونم چرا پدرم در اين مورد كاري نمي كنه!

اردشير گفت:

-ببين پسرم، من هم بي اطلاعم اما ميدونم كه پدرت دل خوشي از پدر پيروز نداشت. حالا هم در واقع، روابطشون،منظورم روابط پدرت با پيروز خوب نيست. فقط سعي دارن ظاهرشون رو حفظ كنن. ما به اين چيزها كاري نداريم، بايد كمكم كني كه موافقت پدرت رو براي كمك به اين زن و شوهر جوون جلب كنيم. كمك ميكني؟

ناصر گفت:

-به خاطر خواهرم دست به هركاري ميزنم!

اردشير خوشحال شد. بعد از آن دوسه بار ديگر با يكديگر صحبت كردند. اردشير سعي ميكرد هيچ حرفي از نياز جاويد و نگراني و اضطراب او بر زبانش جاري نشود. او كه تمام اين اقدامات را به

www.romanbaz.ir

خاطر نياز انجام ميداد، سعي داشت نام اورا برزبان نياورد و جاي هيچ گونه شک و شبهه اي نگذارد.

تا اينکه بعد از مکالمات فراوان و قول و قرارهاي زياد، ناصر قبول کرد داوطلبانه نقش گروگان اردشير را بازي کند و تن به اين فداکاري بزرگ بدهد. اردشير ميدانست که درصورت عملي شدن نقشه شان، ناصر را تحت فشار قرار ميدهند تا نام و مشخصات گروگان گيرها را آشکار سازد. در اين مورد هم خاطر نشان کرد که ناصر ميتواند به راحتي نام ومشخصات دکتر پژمان را برزبان بياورد و هيچ لازم نيست که همکاري خودش را آشکار کند و مورد شماتت و ملامت پدرش قرار گيرد. اما ناصر آنقدر شجاعت داشت که در صورت لزوم، حاضر بود همکاري خودش را به پدرش اعلام کند و حتي به او بگويد که اقدامش غير انساني و کينه توزانه است.

بعد از سومين روز سخنراني اردشير در مدرسه، راهي منزلش شد. او براي طبيعي جلوه دادن اقدامش درسه مدرسه جداگانه سخنراني کرده بود، وگرنه همان روز اول موفق به ديدار ناصر شده و نقشه اش را با او در ميان گذاشته بود. عصر ان روز، بي تابانه منتظر آمدن ناصر بود. آدرس منزلش را به او داده بود. به پسرک اعتماد کامل داشت. در صورتي که لو ميرفت، بازهم ابايي نداشت. ناصر کمي ديرتر از موعد به خانه اردشير رسيد. با يکديگر سوار ماشين شدند و از اولين تلفن عمومي به داريوش زنگ زدند. ناصر برخلاف تصور اردشير، بسيار آرام و حتي خوشحال به نظر مي رسيد و انگار از عملي که انجام داده دچار هيجان شده بود.

اردشير با پسر جوان قرار گذاشته بود در صورت آمدن هرماموري و يا پدرش به آنجا، به پشت بام خانه برود و خود را مخفي کند. اگرچه اردشير مطمئن بود که داريوش از جا و مکان او اطلاعي ندارد. خوشحال بود که روز پرواز پيروز و همسرش، داريوش در فرودگاه نبود و اورا نديده است. و نيز باوجودي که ناصر به او اطمينان داده بود که خطوط تلفن منزلشان تحت کنترل نيست ، اردشيرباز هم احتياط کرده و از تلفن عمومي با داريوش تماس گرفته بود.

اردشير طي تماس هاي متعددي که با ناصر داشت، او را تحت تاثير قرار داده بود. او که سالهاي زيادي با جوانان در ارتباط بود و کاملا با روحيه آنها آشنايي داشت ، خوب ميدانست که از چه راهي وارد صحبت شود و چگونه ناصر را مجاب کند که کارش انساني و عاقلانه است. بنابراين وقتي پسر جوان خودرا به خانه اردشير رساند، مي دانست که او به خواست خودش و به خاطر نجات خواهر و شوهر او دست به اين کار زده است.

از همه مهم تر و حياطي تر براي ارشير، اين بود که نياز هيچ اطلاعي از اين موضوع نداشته باشد. چون ميدانست داريوش سراغ اولين کسي که ميرود نياز است. وآنقدر زرنگ و مجرب هست که بفهمد نياز از موضوع پسر او مطلع است يا خير. حدسش درست بود. داريوش در همان لحظه اول درک کرد که نياز کوچکترين اطلاعي از اين ماجرا ندارد. اما نمي دانست اگر قدرت داشت و به فکرش ميرسيد، به خاطر پسرش به اقداماتي بدتر از اين دست ميزد.

آنچه را داريوش به آن اهميتي نميداد و براي نياز مخفي کردن آن حياتي بود، ابراز عشق و پيشنهاد ازدواج داريوش به او بود. حتي اردشير هم سعي داشت اين موضوع هرگز به گوش ديگران نرسد. چون ميدانست که نياز تا چه حد در اين مورد حساس است.

www.romanbaz.ir

داروپش 4 روز فرصت داشت در این مورد تصمیم بگیرد.اگر بیمار نبود و دچار دردسر بزرگی نشده بود شاید هرگز کوتاه نمی آمد و درصدد تلافی و انتقام و اقدامات دیگری میکرد.به خصوص که خودش هم عازم سفر بود و اگر فرنگیش از ماجراهای پشت پرده چیزی میفهمید و در مورد غیبت پسرش با موضوع ممنوع الخروجی دخترش ارتباطی دستگیرش میشد دیگر روزگارش سیاه بود.

با وجود این از پا ننشست.دو نفر مراقب جلوی خانه نیاز به کار گماشت و تمام رفت و آمدهای نیاز و سپرش را تحت کنترل در آورد.او در کمال سماجت تا آخرین روزی که مهلت داشت میخواست گروگانگیرها را پیدا کند.غافل از اینکه بر خلاف تصورش گروگانگیرهایی وجود نداشت.و پسرش در جوار دکتر پژمان و حرفها و راهنماییهای او ساعات خودش و آرامش بخشی را سپری میکرد.

ناصر فقط نگران مادرش بود.آنهم بعد از اولین شب غیبتش از مکانهای مختلف بخانه زنگ میزد و او را از نگرانی در می آورد.خواه ناخواه فرنگیس هم از ماجرا خبردار شد و چون اصل موضوع را نمیدانست شوهرش را تحت فشار گذاشت که هر چه میخواهند فراهم کند و جان پسرش را نجات دهد.

داریوش در تماسهای کوتاهی که ناصر با منزلشان داشت نمیتوانست با او صحبت کند.چون ناصر اذعان میداشت حق زدن کوچکترین حرف اضافی را ندارد و فقط زنگ زده تا از سلامتش آنها را مطلع کند.

در بعدازظهر سومین روز ناصر به پدرش گفت:باباجان موضوع داره خیلی جدی میشه.چرا اقدامی نمیکنین؟پیروز و خواهرم برای فردا صبح بلیط رزرو کردن اگه اونها نتونن از ایران خارج بشن هرگز نمیتونین منو ببینین.گوشی را قطع کرد و داریوش را با یک دنیا فکر و هراس بر جای گذاشت.

پیروز و نیاز برای سه روز متوالی بلیت رزرو کرده بودند تا در هر شرایطی که خروج آنها امکان داشت پرواز کنند.در نهایت شیونها و نفرینهای فرنگیس و نگرانیهای خودش برای نجات جان پسرش او را وادار به اقدام کرد.

اردشیر هم که روزهای پر از تنش و سختی را گذرانده بود به نیاز گفته بود که پیروز برای اولین پرواز که همان صبح آخرین روز مهلت داده شده بود بلیتها را تهیه کرده و عازم رفتن شود.نیاز با دلهره و تردید قبول کرد ولی باورش نمیشد که اقدامات اردشیر به این آسانی مشکل به آن بزرگی را حل کند.

بعد از آخرین شب اقامت ناصر در خانه اردشیر آنها منتظر بودند که خبر عزیمت پیروز و همسرش را بشنود و ناصر راهی خانه اش شود.قرار بود که به پدرش بگوید گروگانگیرها را ندیده چون نقاب به چهره داشتند.و حتی از محل اقامتش هم خبری ندارد چون موقعی که او را میدزیدند چشمهایش را بسته بودند.

داریوش قبل از آنکه جواب موافقی به گروگانگیرها بدهد از همان دقایق اول با وکیلش تماس گرفت و به او گفت که در کوتاهترین مدت و به هر وسیله ای که میتواند بدهی مالیاتی دخترش و همچنین پیروز را که شریک او محسوب میشد پرداخت کند و هر چه زودتر حکم ممنوع الخروجی

www.romanbaz.ir

آنها را لغو نماید.و حتی اگر شد با یک مامور در فرودگاه حضور یابد و اسناد لازم را هم همراه داشته باشد.اما در این مورد به هیچکس حرفی نزد و سعی داشت تا آخرین لحظه مقاومت کند.

اردشیر میدانست که بالاخره لو میرود و تحت تعقیب قرار میگیرد اما برایش مهم نبود و خود را آماده هر گونه برخورد و کینه توزی داریوش کرده بود.روز قبل به نیاز تلفنی زده و از اینکه نمیتوانست در فرودگاه همراه او باشد معذرت خواسته بود.با پیروز و همسرش نیاز هم به وسیله تلفن خداحافظی کرد و برایشان آرزوی برگشتی همراه با سلامتی و موفقیت نمود.

جالب اینکه گروگان و گروگانگیر در مدت کوتاهی آنقدر با یکدیگر مانوس شده بودند که هیچکدام تمایلی به جدایی از هم نداشتند.هر چند اردشیر به همسایه هایش اعتماد داشت با وجود این به ناصر تذکر داده بود که هر چه کمتر د رمعرض دید آنها باشد و به سرایدار ساختمان هم گفته بود که ناصر پسر یکی از دوستانش میباشد.

صبح روز سه شنبه که قرار بود پیروز و نیاز راهی خارج شوند از دمدمه های صبح اردشیر بیدار بود.طول آپارتمانش را آنقدر قدم زده بود که پاهایش به درد آمده بود.ساعت 9 صبح رانشان میداد و هنوز خبری از تلفن نیاز نشده بود.نمیدانست داریوش موفق شده در آن مدت کوتاه اقدامی برای دخترش انجام بدهد یا نه.

ناصر مشغول خوردن صبحانه بود و با خودش فکر میکرد اگر پدرش در این مورد اقدامی نکرده باشد به طور حتم یا کاری دستش ساخته نبوده و یا جان او برایش ارزش ندارد.از فکر دوم آزرده خاطر میشد و احساس بی پناهی و بی کسی رنجش میداد.سه روز از مدرسه غیبت داشت.کم کم موضوع را همه میفهمیدند و ناصر به تدریج آثار پشیمانی و پریشانی در قلبش به وجود می آمد و او را دچار تردید میکرد که آیا دست به اقدام درستی زده یا خیر.

انتظار آنها چندان به طول نینجامید.هنوز نیم ساعتی سپری نشده بود که صدای زنگ تلفن اردشیر در فضای خانه طنین انداز شد.نیاز بود اما اردشیر در این مورد چیزی به ناصر بروز نداد.صدایش هیجان زده و بی نهایت خوشحال بود.با ناباوری شاهد عزیمت موفقیت آمیز پسرش شده و بعد خود را به اولین تلفن عمومی رسانده بود تا خبر را به گوش اردشیر برساند.شادی اردشیر کمتر از او نبود.

نیاز با صدای بلند و لرزان میگفت که خود داریوش همراه وکیلش در تمام مدت همراه آنها بوده و حتی در قسمت بالای سالن برای بررسی گذرنامه ها حضور داشته است.نیاز دیگر متذکر نشد که رفتار داریوش با او تا چه حد خصمانه و بی اعتنا بوده و حتی نیم نگاهی به او نینداخته است.

در ادامه صحبتهایش نیاز اضافه کرد:اما نمیدونم چرا فرنگیس بر خلاف اون دفعه از رفتن دخترش خوشحال نبود و یه جور نگرانی و ترس توی صورتش دیده میشد.

آنها بیست دقیقه ای صحبت کردند و قرار شد در اولین فرصت اردشیر به او زنگ بزند و به دیدارش برود.

ناصر شاهد گفت گوی آنها بود و از اینکه اقداماتشان به نتیجه رسیده بود احساس شادی و افتخار میکرد.البته اردشیر به او گفته بود که قرار است یکی از دوستانش خبر عزیمت آنها را بدهد

www.romanbaz.ir

و او فکر میکرد کسی که تماس گرفته فردی است که در فرودگاه شاهد رفتن پیروز بوده است.احساس میکرد قهرمانی است که توانسته جان پیروز را نجات بدهد و مایه خوشحالی و امید خواهرش به زندگی باشد.چشمهایش برق میزد و آنقدر هیجان و شور در وجودش جمع شده بود که دلش میخواست پرواز کند و فریاد بزند.

اردشیر او را محکم در آغوش گرفت و سرش را بوسید و گفت:ناصر تو یه قهرمانی!بزرگترین قهرمانی که توی عمرم دیدم!جسارت و شجاعت تو رو تحسین میکنم!حالا به راحتی میتونی بری خونه.

اشک در چشمهای ناصر جمع شد.پای رفتن نداشت و دلش برای اردشیر تنگ میشد.اردشیر ترجیح میداد که او هر چه دیرتر حرکت کند.زیرا میترسید به محض اینکه پایش به خانه برسد داریوش او را تحت فشار قرار دهد و هر چه زودتر به سراغ او بیاید.

دکتر پژمان شب همان روز عازم سفر بود و باید هر چه زودتر آنجا را ترک میکرد.نیاز هم میدانست که او همان شب حرکت میکند و میرود.کوهی از غم در دل اردشیر تلنبار شده بود.دلش نمیخواست قبل از اینکه نیاز را ببیند و با او حرف بزند دچار گرفتاری شود.

نگاهی به ناصر انداخت و با درماندگی پرسید:پسرم میشه ازت یه خواهش دیگه بکنم؟

ناصر با خوشحالی گفت:خواهش میکنم آقای دکتر بفرمایید!

اردشیر گفت:میشه چند ساعتی دیرتر بری خونه؟قبلش بهشون تلفن بزن و بگو که حالت کاملا خوبه و به محض دریافت خبر رسیدن خواهرت و شوهرش خودت رو به پدر و مادرت میرسونی.

ناصر به سادگی پاسخ داد:البته دکتر پژمان!اینکه کاری نداره!

اردشیر به ناصر نگفت که خودش هم مسافر است و میخواهد بدون دردسر ایران را ترک کند و برود.تصمیم داشت د رمدت چند ساعتی که فرصت دارد نیاز را ببیند و حرفهایش را با او بزند.دلش گواهی میداد که بعد از آن نمیتواند راحت و بی دردسر در خانه اش زندگی کند.هر چند که ناصر به او مهر بورزد و با حسن نیت راجع به او صحبت کند پدری پشت سرش قرار داشت که دنیایی از کینه و بخواهی نثارش میکرد.

در حضور ناصر دیگر نمیتوانست با نیاز تماسی داشته باشد.از روی ملاحظاتی هم تا آن لحظه پسر جوان را تنها نگذاشته بود.نمیدانست چه کند .به سر بردن در خانه جز اینکه از کارهایش عقب بماند و دیرتر موفق به دیدار نیاز شود ثمر دیگری نداشت.با هزار تردید و دودلی تصمیم گرفت دو سه ساعتی ناصر را در خانه بگذارد و به سراغ نیاز برود.چاره ای نبود.بنابراین روبه ناصر کرد و گفت:ببین پسرم میتونی چند ساعتی توی خونه تنها بمونی تا من برگردم؟

ناصر خنده ای کرد و گفت:البته دکتر پژمان!شما طوری حرف میزنین که انگار من بچه هستم.خاطرتون جمع با جایی هم تماس نمیگیرم.

اردشیر نگاه پر مهری به او انداخت و گفت:پس بیا بریم بیرون یه تلفن دیگه به خونواده ات بزن تا خیالشون راحت بشه و بعد تو رو برگردونم.

www.romanbaz.ir

ناصر قبول کرد.

پس از ساعتی اردشیر با هزار دلهره خود را به بیمارستان رساند.نیاز انتظارش را میکشید.هر چند اردشیر در مورد ملاقاتش حرفی به او نزده بود اما او منتظر اردشیر بود.به طوری که تا چشمش به او افتاد با لحن گلایه آمیزی گفت:پس کجایی؟چرا انقدر دیر اومدی؟چند بار تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم هر بار کاری پیش اومد.

اردشیر در دل خدا را شکر کرد که نیاز نتوانسته بخانه بزنگ بزند اما ناگهان حالن نیاز عوض شد.با یک دنیا شور و محبت به چشمهای اردشیر نگاه کرد و گفت:اردشیر نمیدونم چطوری ازت سپاسگزاری کنم!اصلا برایم مهم نیست که چطوری اینکار رو کردی اما واقعا بزرگترین خدمتی بود که توی عمرم کسی در حق من انجام داده.راستی اردشیر چطوری چطوری میتونم ازت تشکر کنم؟

اردشیر خندید و گفت:خودت میدونی که به هر شخصی که وابسته و مورد مهر توئه من چه احساسی دارم.این حرفها چیه؟تشکر چیه؟نیاز تو روح و روان منی!من هر چی برات بکنم کم کردم.خودت میدونی!

نیاز با لحن غمگینی گفت:اردشیر قول میدی زود برگردی؟آخه این چه وقت رفتنه؟

اردشیر لبخند محزونی زد و گفت:مجبورم نیاز!مجبورم!در این هنگام سکوتی کرد و گفت:عصر برای خداحافظی میام خونه تون هم بچه ها رو ببینم و هم مهر انگیز خانومو در ضمن...ترجیح میدم تنهایی برم فرودگاه.

نیاز با ناراحتی گفت:این چه حرفیه که میزنی؟مامان فکر میکنه که تو برای شام میای خونه و بعد همگی میریم فرودگاه.

اردشیر بتندی پاسخ داد:نه نه!بهتره تنها برم.من حتی از خواهرم سروین هم خواهرش کردم نیاد.اومدن تو به فرودگاه جز دردسر و ناراحتی چیز دیگه ای نداره.

نیاز گفت:منظورت رو نمیفهمم تو چرا اینطوری شدی؟ببینم اردشیر اتفاقی افتاده؟و یا دلت نمیخواد من با تو دیده بشم؟

اردشیر با درماندگی به او نگاهی کرد و گفت:ازت خواهش میکنم نیا باشه؟

نیاز دیگر حرفی نزد ظاهرا قبول کرده بود اما در دلش هزار سوال وجود داشت که آن را بر لب نیاورد.

وجودش فریاد میزد که دلش نمیخواهد اردشیر او را ترک کند و برود اما هیچ چاره ای نبود.همانطور که او را نگاه میکرد گفت:اردشیر یعنی تا رفتنت دیگه نمیبینمت؟

اردشیر که چشمهایش پر از اشک شده بود گفت:همینطوره عزیزم!تو بهتره به کارهای روزمره ات برسی اینطوری بهتره من عصری یه نوک پا میرم دیدن مهرانگیز خانم و بعد هم راهمو میکشم و میرم طرف فرودگاه پرواز خیلی دیروقت نیست.

www.romanbaz.ir

نیاز پرسید:عجیبه!معمولا پروازهای تو دیروقت بود!

اردشیر بلافاصله گفت:آخه با یه شرکت دیگه پرواز میکنم.در ضمن نیاز من باهات تماس میگیرم تا از نتیجه عمل پیروز خبردار بشم.راستی کلید خونه رو دادم به خواهرم گهگاهی سر بزنه.گلدونها رو به همسایه بغلی سپردم تا خشک نشن از اون نظر نگرانی ندارم.و بعد گفت:نیاز میای بیرون کمی قدم بزنیم؟میدونم کار داری بهت قول میدم خیلی معطلت نکنم.

نیاز بی اختیار بیاد اخرین روزی افتاد که امید از او خواست به پارک بروند و قدم بزنند.بدنش لرزید و برای اینکه اشکهایش را پنهان کند چشم به پنجره دوخت ذرات برف آرام آرام بر زمین مینشست.وقتی که امید رفت پاییز بود و حالا در زمستان چند سال بعد اردشیر قصد داشت او را ترک کند.نمیخواست آنچه در قلبش میگذرد بر زبان اورد.

به اشکهایش اجازه داد که بر روی گونه هایش بغلتند.دیگر توان نگهداری هیچ درد و غمی را در وجودش احساس نمیکرد.رو به اردشیر کرد و گفت:نه بیرون داره برف میاد.نمیتونیم راه بریم دیگه فرصتی نیست اردشیر!بهتره بری تا به کارهات برسی.

اردشیر مایوس شد اما حرفی نزد.در هر حال باید میرفت.چند دقیقه زودتر و یا دیرتر چه فرقی میکرد؟چگونه میتوانست از معبودش دل بکند و برود؟کاش میتوانست بدون دردسر بماند و در بدترین شرایط و تنهاترین لحظات نیاز کنار او باشد.

چه سرنوشتی!هر لحظه لبه تیز تیغهای انتقام داریوش را بر روی گردنش بیشتر احساس میکرد.خیلی ساده لوح بود اگر فکر میکرد که داریوش به ماهیت او پی نمیبرد و یا آسان و ساده از گناهش میگذرد و او را رها میکند.از آنهم ترسی نداشت نگرانی اش بیشتر متوجه نیاز بود.میدانست که داریوش میتواند به راحتی او را متهم به هزار گناه ناکرده نماید و باعث رسوایی و ابروریزی شود.همان بهتر که در آن شرایط در کنار نیاز دیده نشود.

در آخرین فرصتی که داشت نگاه ژرفی به معبودش انداخت و او بدرود گفت وقتی که رفت تهی بود.تهی تهی!قلب و روح و روان و جان عشقش را به جا گذاشته بود و به سنگینی کوه در حرکت بود.شانه هایش دیگر تحمل فشار بار تنهایی و دوری را نداشت.پاهایش سست و مردد او را بسوی سرنوشتی میکشاند که نامعلوم و مبهم بود.

آیا میتوانست دوباره نیاز را ببیند؟آیا میتوانست زمانی هم دستهای او را در دست بگیرد و از گرمای مطبوع آن عمر دوباره از سر گیرد؟آیا این شانس را داشت که بار دیگر چشمهای سیاه و عمیق او را نگاه کند و در ژرفای آن غرق شود؟

به سختی و با هر زحمتی که بود خود را بخانه رساند ناصر مشغول تماشای تلویزیون بود و از دیدن او خوشحال شد و از جایش برخاست.اردشیر با نگرانی گفت:سلام پسرم!چه خبر؟

ناصر به آرامی پاسخ داد:هیچ خبر دکتر پژمان!همه چیز امن و امانه!و خنده شیرینی سر داد.

اردشیر گفت:میدونم گرسنه شدی امیدوارم منو ببخشی.کارم کمی طول کشید.الان میرم برات یه چیزی میخرم.چی دوست داری؟این دو سه روزه از بس که بهت پیتزا و چلو کباب دادم خودم خسته شدم.

www.romanbaz.ir

ناصر دوباره با صدای بلند خندید و گفت:اما آقای دکتر من اگه هر روز هم چلوکباب بخورم سیر نمیشم خودتون رو ناراحت نکنین.

اردشیر نگاهی به ساعتش انداخت.نزدیک دو بعدازظهر بود با خودش حساب کرد اگر بتواند تا پنج یا شش عصر رفتن ناصر را به تعویق بیندازد خطر دستگیری اش کمتر است.صحب آن روز به ناصر گفته بود که قصد دارد آن شب به اصفهان برود.

همانطور که خود را برای خرید ناهار آماده میکرد گفت:راستی ناصر جان بهت گفتم که امشب میرم اصفهان چی دلت میخواد از اونجا برات بیارم؟

ناصر تشکر کرد و گفت:خیلی ممنون دکتر پژمان!انشاالله بهتون خوش بگذر اصفهان گز داره که من دوست ندارم!

ساعتی بعد که هر دو مشغول خوردن ناهار بودند نیاز زنگ زد و رسیدن پیروز و نیاز را به اردشیر خبر داد.

اردشیر با خوشحالی رو به ناصر کرد و گفت:ناصر جان خواهرت و پیروز رسیدن و حالشون خوبه.و بعد باز هم برای احتیاط بیشتر اضافه کرد:این دوست من مرد خیلی خوبیه و در تمام عمرم هر کاری که از دستش بر می اومده برام انجام داده.

پسرک حواسش به او نبود و بیشتر به کاری که کرده بود فکر میکرد و غرق در ماجراجوییهای خودش بود.اردشیر از اینکه مجبور بود به او دروغ بگوید از ته دل احساس ناراحتی میکرد.اما خودش میدانست که باید تمام احتیاطهای لازم را بجا آورد.

اردشیر هر آن انتظار داشت که ناصر از جا بلند شود و قصد رفتن کند اما او غرق در گفت و گو با اردشیر بود و شتابی برای رفتن از خود نشان نمیداد.بعد هم ترجیح داد که یکی از سریالهای تلویزیون را ببیند و بعد راهی شود.در تمام این

مدت اردشیر دلش همانند سیر و سرکه می جوشید و دائم چشمش به ساعت بود .

بالاخره ، حدود ساعت پنج ، پسرک از جا بلند شد و گفت : « دکتر پژمان ، فکر می کنم دیگه باید برم . هوا هم داره تاریک می شه . زودتر برم ، بهتره و می دونم بابا و مامان هر دو خیلی نگران هستن . »

اردشیر گفت : « حق با توئه ، پسرم ! بهتره با همدیگه بریم به یه آژانس . تو خودت برو یه ماشین بگیر که من و تو با هم دیده نشیم . بهتره چند تا خونه مونده به منزلتون پیاده بشی و بقیه ی راه رو پیاده بری . من پشت سرت حرکت می کنم تا خیالم راحت بشه که صحیح و سالم رسیدی . البته تا نزدیکیهای کوچه تون می آم و بعد برمی گردم م می ترسم مورد سوء استفاده قرار بگیرم . »

ناصر می خواست اعتراض کند که اردشیر گفت : « می دونم که بچه نیستی ، اما در این مورد من باید مطمئن بشم که سالم پیش پدر و مادرت برگشتی تا احساس ناراحتی و وجدان نکنم ، باشه ؟ »

www.romanbaz.ir

ناصر قبول کرد .

ساعتی بعد ، پسرک از آژانس پیاده شد و مسیر چند خانه را پیاده طی کرد و به خانه رسید .

اردشیر به طور عادی از جلوی کوچه رد شد و نفس بلندی کشید و در دل دعا کرد که هیچ اتفاق ناگوارير برایش رخ ندهد . با عجله به منزل رفت . چمدانش را که چند روز قبل آماده کرده بود ، از کمد خارج کرد . در خانه اش ریخت و پاش زیادی شده بود که هیچ فرصتی برای تمیز کردن نداشت . می دانست که خواهرش ترتیب همه چیز را در غیاب او خواهد داد . باید هرچه زودتر خانه را ترک می کرد . وسایلش را برداشت و سوار اتومبیل شد . همسایه ها هیچ کدام از رفتن او اطلاعی نداشتند ، برخلاف دفعات پیش که به رسم احترام از همگی آنها خداحافظی می کرد و می رفت .

ساعت از شش گذشته بود که به در خانه ی نیاز رسید . زنگ زد و با عجله وارد خانه شد . مهرانگیز منتظرش بود . مثل همیشه با قرآن و کاسه ای آب در دست قصد بدرقه اش را داشت . اردشیر هدایایی را که برای بچه ها خریده بود به آنها داد . عباس و خدیجه که محبت قلبی به او داشتند ، به گردنش آویختند و او را غرق بوسه کردند . اشک در چشمهای اردشیر فوران کرد و به شدت از استقبال بچه ها متاثر شد .

مهرانگیز دست کمی از بچه ها نداشت . به شدت گریه می کرد و از دوری اردشیر ناراحت بود . اما با خودش فکر می کرد که در هر حال فرزند او در ارجحیت قرار دارد و حتماً مسئله ای پیش آمده که اردشیر باید هرچه زودتر نزد او برود و مشکلش را حل کند .

همانطور که با محبت نگاهش می کرد ، گفت : « پسرم ، انشاء الله .... به سلامت برگردی و من تا زنده هستم ، بتونم دوباره ببینمت . » در این هنگام باز به گریه افتاد و گفت : « می ترسم ، در غیاب تو بمیرم و عمری باقی نمونه که دوباره - » حرفش نیمه تمام ماند و به هق هق افتاد .

اردشیر به مرز جنون رسیده بود . در مقابل آن دریای خروشان و متلاطم مهر و محبت ، طاقت و توان ایستادگی نداشت . با عجله دست در کیفش کرد و پاکتی در آورد و به مهرانگیز داد و گفت : « مادر جون ، بعد از رفتن من این نامه رو بدین به نیاز ، فقط ازتون خواهش می کنم تا من نرفتم ، به دستش نرسونین . قول می دین ؟ »

مهرانگیز نامه را گرفت و حیران پرسید : « قول می دم ، اما چرا ؟ چه فرق می کنه ؟ تازه من .... از کجا بفهمم تو رفتی یا نه ؟ »

اردشیر گفت : « در آخرین فرصت که به سالن ترانزیت رسیدم ، تلفن می کنم . شاید یکی دو ساعت بعد از اون و یا فردا صبح نامه رو بهش بدین ، باشه ؟ »

مهرانگیز همان طور مبهوت سر تکان داد و اردشیر افزود : « لطفاً سوال نکنین چرا ، خودتون علتش رو می فهمین . ازتون ممنونم . فقط قول بدین نامه رو صحیح و سالم به دستش برسونین . »

مهرانگیز با ناراحتی گفت : « باشه ، بابا جون قول می دم . چرا آنقدر نگرانی ؟ بچه که نیستم ، امشب یا فردا صبح نامه رو بهش می دم ، خاطرت جمع . حالا بشین یه چایی بخور و بعد برو . »

www.romanbaz.ir

اردشیر طاعت کرد .

مهرانگیز به آشپزخانه رفت و اردشیر برای اخرین بار به در و دیوار خانه و عکسهای امید و نیاز چشم دوخت . نگاهش به در بسته ی اتاق خواب نیاز ثابت ماند و بغض گلویش را سد کرد . دوباره همان سوال سخت و پنهان به ذهنش آمد . آیا دوباره نیاز را خواهد دید ؟ دلش می خواست همان جا سرش را بر زانوان مهرانگیز بگذارد و های های گریه کند . حاضر بود همان جا چشمانش را روی هم بگذارد و تا ابد بخوابد .

مهرانگیز با چهار فنجان چای خوشرنگ سر رسید . ظرف کوچکی پر از بیسکویت در سینی چای دیده می شد . اردشیر با دستهای لرزان فنجان چای را برداشت و چایش را آرام آرام نوشید . آیا دوباره می توانست همراه نیاز بنشیند و چای بنوشد ؟

او به نیاز سفارش کرده بود در مورد اقدامش راجع به رفتن پیروز ، با هیچ کس صحبت نکند . نه تنها مهرانگیز ، بلکه خود پیروز و نیاز هم از تلاشهای اردشیر و کار خطرناکی که انجام داده بود ، خبری نداشتند .

اردشیر به سنگی کوه از جایش بلند شد ، با مهرانگیز خداحافظی کرد و بچه ها را یکی یکی بوسید و بدرود گفت . در تاریکی شب ، در حیاط خانه از زیر قرآن رد شد و صدای ریزش آب را پشت سرش شنید .

قرار بود اتومبیلش را در پارکینگ فرودگاه پارک کند و برود . از شوهر خواهرش خواسته بود در اولین فرصت با کلید اضافی که همراه داشت ، به فرودگاه برود و ماشینش را در پارکینگ خانه اش بگذارد . آیا دوباره می توانست سوار آن بشود و نیاز را به همراه داشته باشد ؟ کاش ناصر مس تواست مقاومت کند و زود بند را آب ندهد تا او بتواند به راحتی از کشور خارج شود .

هرچه می گذشت ، دلتنگی و افسردگی اش تبدیل به نگرانی و اضطراب می شد . از هنگام ورود به فرودگاه ، انتظار جلب و دستگیری را داشت و مرتب به اطرافش نگاه می کرد . سه ساعت تا پرواز فرصت داشت . چمدانهایش را تحویل داد و کارت پرواز را گر فت . باید منتظر می شد . اگر پروازش تاخیر نداشت ، می توانست امیدوار باشد که خطر کمتری تهدیدش می کند . زیر ظاهر آرامش ، خدا می دانست چه تلاطمی وجود داشت . همان طور که روی صندلی نشسته بود ، با چشمانش دور و بر را می کاوید .

سرانجام هنگام بررسی گذرنامه ها رسید . با عجله از پله ها بالا رفت و در صف ایستاد . دقایق طولانی بود و به کندی می گذشت و در فکر ناصر بود و نمی دانست چه کند و چگونه دروغها را به هم می بافد . وقتی که نوبتش رسید ، قلبش به شدت می تپید . خوشبختانه ، باز هم اشکالی پیش نیامد .

وقتی که به سالن ترانزیت رسید ، خود را به تلفن رساند و شماره منزل نیاز را گرفت ، خودش گوشی را برداشت و از شنیدن صدای اردشیر ، ذوق زده شد . با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردند .

www.romanbaz.ir

نیاز به طور مفصل رسیدن پیروز و همسرش را به هتل و بعد تماس آنها را با بیمارستان برای اردشیر شرح داد و گفت : « قراره فردا بستری بشه و دو روز دیگه عمل جراحی روی او انجام می گیره . »

اردشیر او را دلداری داد و گفت : « برای سلامت پسرت دعا می کنم ! . »

بیش از بیست دقیقه حرف زدند و وقتی که وقت پرواز رسید ، از نیاز خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . نمی دانست خوشحال باشد یا غمگین . پرواز سر وقت انجام می گرفت و او از نیاز دور می شد .

وقتی که در هواپیما جای گرفت ، هنوز نگران بود . تا به مقصد نیم رسید خیالش راحت نیمی شد . دقایقی بعد ، بالاخره هواپیما بلند شد و به سوی مقصد به پرواز در آمد . اردشیر نفس راحتی کشید و سرش را به پشتی تکیه داد و چشمهایش را بست .

ناصر به محض ورود به خانه ، در آغوش مادرش جای گرفت . نگهبان کوچه ، که در کیوسک کوچکی می نشست و نگهبانی می داد نگهبانی تمام خانه های آن کوچه را عهده دار بود و از غیبت او خبر داشت ، به مجرد دیدار او حیرت کرد و از اینکه او را می دید و به آرامی و سلانه سلانه به سوی خانه شان می رود با تعجب نگاهش کرد . با وجودی که ناصر در آخرین تماسش پدر و مادرش را مطمئن ساخته بود که حالش خوب است ، ولی آنها به شدت نگران و منتظر بودند .

داریوش بالافاصله خود را به در خانه رساند . نگهبان کوچه به داریوش اظهار داشت که ناصر پای پیاده وارد کوچه و به تنهایی تمام طول آن را پیموده و وارد خانه شده است . او حتی شاهر پیاده شدن او از تاکسی نشده بود .

داریوش عصبی و پریشان به سوی پسرش ر فت . و او را در آغوش گرفت ، بوسید و با مهر نگاهش کرد و پرسید : « حالت خوبه ؟ اذیتت که نکردن ؟ سالمی ؟ بگو ، راست بگو ، از هیچی نترس ! »

ناصر با آرامش و لبخند گفت : « با با جون خیالتون راحت . من سالم سالمم و حالم خوبه ، رفتارشون با من خیلی خوب بود . خیلی خوب . »

داریوش روبرویش قرار گرفت و گفت : « خب حالا از اول تعریف کن موضوع چی بوده . سعی کن هیچ نکته ای رو فراموش نکنی تا پلیس در اسرع وقت گیرشون بندازه و دستگیرشون کنه . راستی ببینم ، چند نفر بودن ؟ »

فرنگیس با اعتراض گفت : « ولش کن ! بذار نفسی تازه کنه ، چیزی بدم بخوره ! خوشحال باش پسرت صحیح و سالم اومده پیشمون . »

داریوش با عصبانیت گفت : « چی می گی خانوم ! موضوع خیلی حیاتی تر و مهم تر از اینهاست ! چرا نمی فهمی ؟ روز روشن جلوی چشم همه منو دزدیدن و بردن و کلی هم پول از بنده چاپیدن ریال مگه می تونم آروم بگیرم . »

www.romanbaz.ir

چشمهای ناصر از کلمه ی پول گرد شد ، اما حرفی نزد . او در تمام تماسهایی که با پدرش داشت ، حرفی از پول نزده بود و مطمئن بود که دکتر پژمان تماس جداگانه ای با پدرش نداشته ، با وجود این ، صلاح دید در این مورد حرفی نزند .

داریوش رو به او کرد و پرسید : « زود باش ، پسر جان ! بگو ، تعریف کن نحوه ی آدم دزدی شون چطوری بود و چند نفر بودن ؟ همدیگه رو چی صدا می زدن ؟ کجا و کدوم محله بردنت ؟ خلاصه هرچی می دونی زود تعریف کن ! »

ناصر برخلاف تصورش ، احساس کرد آن قدر جسارت ندارد که دروغ بگوید و یا حداقل آن قدر سلیس و مطمئن دروغ بگوید که بتواند پدرش را مجاب کند.

ناگهان دچار تردید شد . به هیچ وجه دوست نداشت دکتر پژمان را به ردسر بیاندازد ، ولی دیگر شهامت آن را هم نداشت که تمام تقصیر ها را به گردن بگیرد .

حتی از گفتن حقیقت که خودش هم همکار پژمان بوده ، ترس و واهمه داشت . بنابراین نگاهی خیره به پدرش انداخت و سکوت کرد .

سکوتش از نظر داریوش مشکوک به نظر می رسید . توقع داشت پسرش بالافاصله ماجرای ربوده شدنش را با شدت و حرارت بیان کند و او را در جریان بگذارد . بنابراین با ناراحتی پرسید : « چی شده پسرم ؟ تهدیدت کردن ؟ غلط کردن ، هیچ کاری نمی تونن بکنن . دیگه بعد از این می دونم چطور مواظب همه تون باشم ، پدرشون رو در می یارم ! . »

ناصر باز هم سکوت کرد . فرنگیس هراسان به سویش دوید و در آغوشش کشید و رو به شوهرش کرد و گفت : « دیدی بهت گفتم ، که عجله به خرج نده . آخه ، بابا جان بذار بهش یه چیزی بدم بخوره ، ترس از جونش در بره ، بعد باهاش حرف بزن . »

داریوش دیگر اعتراضی نکرد . ظاهر فرزندش گویای صحت و سلامت کامل او بود . در این مورد شکی نداشت . تنها چیزی که ذهن او را مشغول کرده بود ، این بود که او را تهدید کرده اند حرفی نزند ، وگرنه جان همگی شان در خطر خواهد بود . بنابراین ترجیح داد به حرف همسرش گوش کند و در این مورد شتاب بیهوده به خرج ندهد . اما هر طور بود باید همان شب ته و توی قضیه را در می آورد .

ماموران پلیس و آگاهی منتظر خبری از داریوش بودند . قرار بود داریوش اول به تنهایی با فرزندش صحبت کند و بعد همرا او نزد آنان برود . می دانست در محیط خانه بدون دردسر نمی تواند کارش را از پیش ببرد .

ناصر با وجودی که احساس گرسنگی نمی کرد ، همراه مادرش به آشپزخانه رفت . دو برادر بزرگترش کنجکاو و نگران نگاهش می کردند و هر کدام تمامی وجودشان سراپا سوال شده بود . فرنگیس آن قدر از سلامت پسرش به وجد آمده بود که فکر دیگری نمی کرد و برایش دستگیری گروگانگیرها کوچکترین اهمیتی نداشت . برای ناصر غذای مورد علاقه اش را پخته بود . بشقاب بزرگی از آن کشید و جلوی پسرش گذاشت .

www.romanbaz.ir

ناصر به ناچار مشغول خوردن شد . چگونه می توانست پدرش را راضی کند تا دست از تعقیب دکتر پژمان بردارد و غیر از آن ، از حالت برادرهایش به خوبی درک کرده بود . اگر پدرش هم رضایت بدهد ، آنها دست بردار نخواهند بود . به همگی شان گران آمده بود که اشخاصی به این راحتی بتوانند فردی را از خانواده ارجمند بدزدند و مخفی کنند و باج بگیرند .

در مدت زمانی که ناصر مشغول بازی با غذایش بود ، داریوش با دفترش تماس گرفت و گفت که کمی دیرتر می آیند و آنها منتظر باشند . هنوز یک ساعتی نگذشته بود که صبرش به پایان رسید . به آشپزخانه رفت و گفت : « این چه مسخره بازی یه که راه انداختی ، پسر ؟ نه حرف می زنی ، نه غذا می خوری ! چته ؟ چی شده ؟ چرا بیخود وقت تلف می کنی ؟ گفتم که بهتره از هیچی نترسی . خاطرت جمع . پدرت از اون بیدها نیست که با این بادها بلرزه ! من تا اینها رو پیدا نکنم ، از این مملکت خارج نمی شم . اگه هم مردم جهنم . اول باید پیداشون کنم و حقشون رو کف دستشون بذارم ، بعد هم برم ، فهمیدی ، پسر جان ؟ »

ناصر قاشق و چنگال را روی بشقاب رها کرد و بلاتکلیف از جایش بلند شد . زیر نگاههای خانواده اش در حال متلاشی شده و خرد شدن بود . پس از آن شجاعتی که ادعا می کرد در وجودش نهفته و او را وادار به کارهای خطیر و بزرگ می کند ، کجا رفته ؟ شهامتش کو ؟ چرا نمی تواند چیزی سرهم کند و دروغی بسازد و یا حداقل حقیقت را بگوید . ناگهان رنگش پرید و نگاهش بر روی چهره پدرش ثابت ماند .

داریوش با نگرانی و مهربانی جلو آمد و او را در آغوش گرفت و گفت : « ناصر جون ، ازت خواهش می کنم یک چیزی بگو . تعریف کن ، وگرنه من از شدت جنون و ناراحتی الان سکته می کنم و می میرم . تو دیگه در امن و امانی . چقدر بهت بگم ، دیگه هیچ خطری تهدیدت نمی کنه . چرا حرف نمی زنی ؟ »

ناصر با صدای لرزان گفت : « آخه من چیزی نیم دونم که بگم . من اصلاً اونها رو ندیدم . صورتهاشون رو پوشونده بودن . موقع بردنم هم چشماهای منو بستن . من - » در این هنگام به گریه افتاد و دیگر نتوانست حرفی بزند .

داریوش مبهوت و عصبی نگاهش میک رد و نمی دانست چه بگوید . اجازه داد تا پسرش خوب گریه هایش را بکند . دراین هنگام ، ناصر رو به پدرش کرد و گفت : « بابا جان می شه تنهایی باهاتون صحبت کنم ؟ »

داریوش بالافاصله از این پیشنهاد استقبال کرد و در حالی که دست او را به طرف خودش می کشید . گفت : « البته ، البته که می تونی پسرم ، چرا نه ؟ » و بعد از اینکه در اتاق را بست ، گفت : « خب ، حالا بگو . دیگه کسی مزاحممون نیست . تعریف کن . »

ناصر در کمال عجز و درماندگی گفت : « بابا جان ، قول می دی که دعوام نکنی و دیگه اینکه به کسی چیزی نگی ؟ »

داریوش بدون فکر گفت : « باشه ، باشه ، نمی گم ادامه بده . »

www.romanbaz.ir

ناصر ازا ول تا آخر ماجرارا برای پردش تعریف کرد . هرچه می گذشت ، داریوش عصبی تر و دیوانه تر می شد . باورش نمی شد شخصی به این راحتی پسرش را فریب بدهد و او را همدست کارهای غیر قانونی اش بکند . از سوی دیگر فهمید که ناصر موضوع را فهمیده و می داند هیچ باج و پولی در میان نبوده است . دکتر پژمان را به خاطر نداشت . اسمش را شنیده بود ، اما حتی بیمارستان او را هم ندیده بود .

هرچه ناصر از رفتار انسانی و نوع دوستانه او تعریف می کرد ، داریوش بیشتر دچار جنون و حسادت می شد . بالاخره طاقت نیاورد و با تندی گفت :

« حالا برای من قهرمان بازی در میاری آره ؟ بر ضد پدرت با دشمنهاش دست به یکی می کنی و رل گروگان رو بازی می کنی ؟ من نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدم که بچه هام باید منو غریبه ها بفروشن . اون از دخترم ، این هم از پسرم . » و بعد با صدای بلند گفت : « زود باش ، راه بیفت بریم . آدرس خونه شو که می دونی ، بیا بریم در خونه ش ، بدو . »

ناصر با بغض گفت : « اما بابا جان ، من بهش قول دادم که حرفی نزنم ، من به دکتر پژمان قول دادم که مرد و مردونه بایستم و هرگز اسم اونو لو ندم . بابا ، ازت خواهش می کنم ولش کن ، فراموش کن ، حالا که طوری نشده . »

داریوش دیر نتوانست اعصابش را کنترل کند و فریاد زد : « بلند می شی یا به زور پس گردنی راهت بندازم ؟ »

ناصر با عجله از اتاق خارج شد و نزد مادرش رفت و گریه کنان گفت : « مامان ، تو رو خدا به بابا بگو ، دست از تعقیب دکتر پژمان برداره . آخه من بهش قول دادم . قول مردونه که اونو لو ندم . »

فرنگیس هاج و واج مانده بود و نمی دانست موضوع چیست . با تعجب نگاهی به داریوش کرد و گفت : « چی شده ، حاج آقا ؟ این بچه چی می گه ؟ »

داریوش چیزی نمانده بود که از شدت حرص و خشم قالب تهی کند . اگر ناصر لب تر کند و موضوع ممنوع الخروجی نیاز را بر زبان می آورد ، رسوا می شد . دلش می خواست در آن لحظه ناصر را کتک مفصلی بزند و دق دلی اش را خالی کند . به هر ترتیبی بود ، به آرامی گفت : « فرنگیس ، تو بهتره ، توی این کار دخالت نکنی . برو به کارت برس . من خودم می دونم با این بچه چه معامله ای کنم ! »

فرنگیس با التماس گفت: « حاج آقا ، تو رو به خدا راحتش بذار. اون روزهای سختی رو ...»

در این هنگام داریوش فریاد زد:« گفتم ولش کن و برو! مگه کری؟»

فرنگیس ترسید و بی اختیار پسرش را رها کرد.

داریوش با عصبانیت دست ناصر را گرفت و همراه خودش بیرون برد. سوار ماشین شد و فریاد زد:« زودباش بپر بالا!»

www.romanbaz.ir

دو نفر مامور کلانتری هم با ماشین به دنبالش به راه افتادند. داریوش گفت:« خب، بگو ببینم خونه اش کجاست؟»

ناصر احساس کرد که پدرش تا سر حد جنون خشمگین و عصبی است. دیگر هیچ راهی برایش نمانده بود غیر از اینکه آدرس دکتر پژمان را به پدرش بگوید. با درماندگی نگاهی به داریوش کرد و گفت:« از این طرف، بابا جان. باید وارد بزرگراه بشیم و بعد بریم ...»

داریوش میان حرفش پرید و فریاد زد:« لازم نیست بگی از کجا برم. اسم و آدرس خیابون رو بگو، خودم بلدم چطوری به اونجا برسم.»

ناصر با صدای لرزان و پریشان آدرس را گفت و داریوش بر سرعت اتومبیلش افزود.

هنوز دقایقی با خانه اردشیر فاصله داشتند که ناگهان ناصر به خاطر آورد دکتر پژمان به او گفته که به اصفهان می رود. نگاهی به پدرش کرد و گفت:« ای وای،باباجان یادم رفت بهتون بگم! دکتر پژمان بین صحبتهاش گفت که امشب می ره اصفهان. می ره دیدن یکی از قوم و خویشهاش.»

داریوش با تحقیر نگاهش کرد و گفت:« دیگه از این بهتر نمی شه. لال بودی زودتر بگی؟» اما همچنان به راهش ادامه داد و گفت:« شاید بهت دروغ گفته!»

بالاخره به مقصد رسیدند. از ماشین پشت سر داریوش هم دو مامور کلانتری پیاده شدند و همراه داریوش به سوی خانه اردشیر رفتند. ناصر در ماشین نشسته بود و با نگرانی پدرش را نگاه می کرد. هرچه زنگ را فشردند، پاسخگویی نداشت. داریوش زنگ سرایدار را فشرد و به او گفت که بیاید دم در.

لحظاتی بعد، سرایدار ساختمان نزد آنها آمد و با تعجب و کنجکاوی نگاهشان کرد. داریوش در مورد دکتر پژمان سوالاتی کرد و او آنچه را که می دانست، بیان کرد و در انتها گفت:« الان آقای دکتر نیستن. رفتن اصفهان دیدن خواهرشون.»

داریوش پرسید:« مطمئنی؟ خودش بهت گفته که می ره؟»

سرایدار پاسخ داد:« بله. آقا! ماشین توی گاراژ نیست. گفتن که سه روزه بر می گردن.»

داریوش نگاهی با مامورهای همراهش رد و بدل کرد و از ساختمان دور شد. وقتی که از رفتن سرایدار مطمئن شد ، رو به یکی از ماموران کرد و گفت:« شما اینجا بمونین مراقب ساختمون و رفت و آمد ساکنان باشین.» و خودش همراه ناصر به راه افتاد.

تصمیم داشت به اداره پلیس برود و با آنان گفت و گو کند. شماره ماشین اردشیر را نداشت فقط نوع و مدل آن را هم از سرایدار ساختمان ، و هم از ناصر پرسیده بود که آن هم چندان مشکل گشا نبود.

هنوز مسافتی از خانه پژمان دور نشده بود که فکری به خاطرش رسید. لحظه ای از بی سیاستی و نادانی خودش شرمنده شد. از کجا معلوم که پژمان دروغ نگفته باشد. شاید در خانه مخفی ده و ماشینش را در جای دیگری گذاشته است. بلافاصله برگشت و همراه دو مامور

www.romanbaz.ir

کلانتری زنگ سرایدار را به صدا در آورد. و بعد به طبقه ای که آپارتمان اردشیر قرار داشت ، روانه شدند.

سرایدار هاج و واج مانده بود و نمی دانست چه کند. اما داریوش فرصتی به او نداد و همراه پسرش و دو مامور وارد خانه شد. سرایدار هراسان به سراغ همسایه ها رفت و یکی دو نفر از آنها را پیدا کرد و به در آپارتمان دکتر پژمان برد.

داریوش عصبی و ناراحت بود. یکی از مامورها گفت:« ما اجازه بازرسی خانه را دارید. کلید اضافی حتماً داری. می تونی در رو باز کنی و یا مجبور می شیم بشکنیمش؟!»

سرایدار به دلگرمی همسایه ها در را باز کرد و یکی از همسایه ها رو به داریوش کرد و گفت:« ببخشین، آقا ! مشکلی پیش اومده؟»

یکی از ماموران کارتش را نشان داد و گفت:« بله، این آقا خلاف کرده و فراری شده. ما باید خونه رو بگردیم.»

همسایه مربوطه گفت:« اما آقای دکتر آدم خلافکاری نیستن. ما چند سال با هم همسایه ایم، می شناسیم شون.»

آنها بدون توجه به همسایگان ، وارد آپارتمان شدند و شروع به گشتن و بازرسی منزل کردند.

ناصر با تاسف و ناراحتی به خانه دکتر پژمان چشم دوخته بود. خاطرات چند روز گذشته در ذهنش بیدار شد و اشک به چشمهایش آمد. همسایه ها و سرایدار خانه با اندوه و ناراحتی شاهد اقدامات داریوش و همراهانش بودند. آنها بی رحمانه همه جا را می گشتند و همه چیز را به هم می ریختند.

محتوای کمدها و کشوها را بر روی زمین پرتاب می کردند و زیر و روی خانه را می کاویدند. چیز قابل ملاحظه ای به چشم نمی خورد. ناگهان به روی تلویزیون قاب عکس بزرگی توجهش را جلب کرد که نیاز را همراه چند پزشک دیگر نشان می داد. همگی روپوش سفید پوشیده بودند. داریوش قاب عکس را برداشت و با عصبانیت از سرایدار پرسید:« دکتر پژمان کدوم یکی از اینهاست؟» اما قبل از اینکه پاسخی بشنود دچار سرگیجه شد، دستش را به دیوار گرفت و به آرامی روی زمین نشست. با خودش فکر کرد:« پس هر کسی هست نیاز را می شناسد و همکار اوست و چه بسا .. چه بسا ... به او علاقه مند است.»

یکی از مامورها نگران و مضطرب جلو دوید و پرسید:« حالتون خوبه؟» و بی درنگ به آشپزخانه رفت تا برایش لیوانی آب بیاورد.

اما داریوش دیگر چیزی نمی فهمید. چشمانش سیاهی می رفت و فکرش هزار جا کار می کرد. عکس نیاز، در اتاق دکتر پژمان چه می کند؟ چرا؟ این مرد با نیاز چه رابطه ای می تواند داشته باشد؟ به طور حتم این رابطه آن قدر قوی و صمیمانه بوده که پژمان را وادار کرده است دست به چنان ریسک خطرناکی بزند. آن هم فقط و فقط به خاطر نیاز!

www.romanbaz.ir

افسوس ! افسوس که بیمار بود و این بیماری لعنتی تاب و توانش را آن قدر تقلیل داده بود که رمقی برایش نگذاشته بود! افسوس که باید هرچه زودتر به سفر می رفت، وگرنه تا جان در بدن داشت می ماند و جست و جو می کرد تا پژمان را پیدا کند و پی به رابطهٔ او با نیاز ببرد!

دیگر گول چهرهٔ معصومانه و چشمهای سیاه و گویای نیاز را نمی خورد. دیگر باور نمی کرد که نیاز پاک و معصوم و عاشق و وفادار شوهرش باقی مانده باشد.این دکتر پژمان کیست و چه شکل و قیافه ای دارد؟

داریوش جرعه ای از آب و قندی را که به او داده بودند ، نوشید. دقایقی نشست و بعد سست و ناتوان به کمک ناصر و ماموری که همراهش بود از جا بلند شد. سرش باز هم گیج می رفت. او را روی کاناپه قرار دادند تا کمی استراحت کند. همان کاناپه ای که اردشیر سالهای سال روی آن دراز کشیده بود و در افکار مربوط به نیاز غرق می شد و بال و پر می زد. چشمهایش را روی هم گذاشت.

دو مامور همراهش تمام خانه را گشتند و چیزی گیر نیاوردند. همسایه ها چند دقیقه ای ماندند و بعد آنجا را ترک کردند. ناصر گوشه ای نشسته بود و مانند گناهکاران چشم به پدرش دوخته بود. دقایقی پیش به پزشک مخصوصش خبر داده بودند، قرار بود هرچه زودتر خودش را برساند. ناصر می ترسید پدرش به خاطر عملی که او انجام داده ، جان خود را از دست بدهد.

بعد از یک ربع ساعت که داریوش حالش بهتر شده بود، دکتر از راه رسید. بالافاصله او را معاینه کرد و گفت:« این طور مواقع ، آقای ارجمند، بهتره اول به اورژانس خبر بدین. البته چیز مهمی نیست، بدن شما به شدت ضعیف شده و تحت تاثیر هرگونه ناراحتی عکس العمل نشون می ده. شما باید بیشتر مراقب سلامتی تون باشیم، و برای یه مدتی دور کار و مسئولیت رو خط بکشین. الان من به شما یه آمپول تزریق می کنم. فقط باید قول بدین ساعتی دراز بکشین و بعد برین خونه. اگه خودتون هم رانندگی نکنین بهتره.»

داریوش هیچ حرفی نمی زد، فقط گوش می کرد و سر تکان می داد. تمام هوش و حواسش نزد عکس نیاز بود. در این فاصله ، ناصر به راننده پدرش زنگ زد که خود را به آنجا برساند. دکتر رفت و داریوش بر اثر تزریق آمپول به خواب رفت.

وقتی که از خانه پژمان بیرون آمدند، دیر وقت بود. با وجود این ، داریوش ترجیح داد اول سری به کلانتری بزند، گفت و گویی کند و بعد به خانه برود. در کلانتری ، تمام مشخصات دکتر پژمان را به ماموران داد و خاطر نشان ساخت هرچه زودتر او را پیدا کنند.

وقتی که به خانه رسیدند، فرنگیس نگران و هراسان ، چشم به راهشان بود. داریوش بدون کوچک ترین حرفی به اتاقش رفت و خوابید.

ماموران همان شب اطلاع پیدا کردند درست ساعتی قبل اردشیر پژمان پرواز کرده و از ایران خارج شده است. آنها قبلا! به تمام مراکز پلیس راه و کلانتریها هم نشانی او را داده بودند و خیلی زود فهمیدند که دیگر امکان دسترسی به او وجود ندارد.

www.romanbaz.ir

داریوش در آن هنگام در خواب بود و نمی دانست که اگر کمی زودتر می جنبید و خانه و کاشانه پژمان را زیر و رو نمی کرد، شاید می توانست او را به چنگ آورد. در آن صورت ، ضربه ای را که از مشاهدهٔ عکس نیاز به روح و روانش وارد شده بود، احساس نمی کرد و آن گونه دگرگون نمی شد.

هرچه بود، فردای آن روز که گیج و منگ از خواب بیدار شد و فهمید که پژمان گریخته ، دیگر توانی برای پیگیری موضوع در خود سراغ نداشت، اما حسی در وجودش او را مطمئن می ساخت که نیاز از این ماجرا کوچک ترین اطلاعی نداشته و عاشق سینه چاک او حتی اجازه نداده که او در این موضوع کوچک ترین اطلاعی نداشته و عاشق سینه چاک او حتی اجازه نداده که او در این موضوع کوچک ترین دخالتی و یا درگیری ای داشته باشد. و این حس ، بیشتر او را می آزرد و رنج می داد و وقتی که به او خبر دادند دکتر پژمان از کشور خارج شده است، آه از نهادش برآمد.

با خودش فکر می کرد اگر بیمار نبود، نیاز را آن قدر تحت سوال و جواب قرار می داد که نه تنها بفهمد چه رابطه ای بین او و پژمان وجود دارد، بلکه به وسیله او بتواند دکترپژمان را به ایران بکشاند. دوست نداشت در غیاب خودش ، کارها را به اشخاص دیگری محول کند. نیاز مادر شوهر دختر او بود و داریوش نمی بایستی بی گدار به آب بزند و حیثیت خانوادگی اش را لکه دار کند.

در هر حال، فرصتی برایش باقی نمانده بود. پروندهٔ دکتر پژمان را می بایستی نیمه تمام رها می کرد و می رفت. قصد نداشت پرونده اش را ببندد و برود، بلکه هدفش این بود بعد از اینکه از سفر برگشت و حال جسمی و روحی بهتری داشت، دنبالهٔ آن را بگیرد و به هر ترتیب شده او را به چنگ آورد. خدا می دانست اگر او را دستگیر می کرد، چه بلایی بر سرش می آورد. هرچه بیشتر راجع به او فکر می کرد، اعصابش خردتر و پریشان تر می شد.

دو روز بعد از فرار اردشیر، داریوش راهی سفر شد و از ایران رفت. در این سفر ، تنها پسر بزرگش به اتفاق یکی از کارکنانش او را همراهی می کردند. داریوش ترجیح داد همسرش در ایران بماند و مراقب بچه ها باشد و همچنین در بازگشت نیاز و شوهرش در ایران حضور داشته باشد. او بر خلاف دفعه گذشته ، هنگام رفتن از نیاز خداحافظی نکرد و در حالی که دنیایی خشم و حسرت و حسادت از او در دل تلنبار کرده بود ، ایران را ترک کردو

نیاز بی خبر از تمام ماجراها ، از یک سو نگران پسرش بود ، و از سوی دیگر دلتنگ اردشیر.از نحوهٔ خداحافظی اردشیر هنوز دچار تردید و حیرت بود. هر چند از کار اردشیر و ریسکی که او انجام داده بود خبری نداشت، اما باز هم چگونگی رفتن او و خداحافظی اش را با موضوع مسافرت پیروز نمی توانست بی ربط بداند. ناخودآگاه رابطه ای بین آن دو احساس می کرد و در دل به اردشیر حق می داد که محتاط باشد و تمام جوانب را در نظر بگیرد.

از وقتی که پیروز موفق شده بود از کشور خارج شود، اردشیر در نظر نیاز نه یک معبود ، بلکه قهرمانی بزرگ و جاودانی جلوه گر شده بود. احساس دین عجیبی نسبت به او پیدا کرده بود و نمی دانست چگونه می تواند این کار بزرگ او را جبران نماید.

شبی که به خانه رفت و آنجا را خالی از پیروز و نیاز دید، دلش فرو ریخت. از سویی ، می دانست که اردشیری هم وجود ندارد تا بتواند درد تنهایی اش را تسکین دهد و با کلمات و سخنان

www.romanbaz.ir

شیرینش او را از دنیای تاریک و سیاهاش رهایی بخشد. سعی کرد با بچه ها مهربان تر باشد تا در نبود پدر و مادرشان ، احساس بی مهری و بی کسی نکنند.

مهرانگیز با چشمان نگران او را می پایید و نمی دانست آیا نامه را همان شب به او بدهد یا تا فردا صبح صبر کند. می ترسید خواندن نامهٔ اردشیر، باعث بی خوابی و دلتنگی دخترش گردد. و در نهایت ، تصمیم گرفت فردا صبح نامه را به نیاز بدهد. آن شب ، خانه سوت و کور بود و حتی صحبت و قیل و قال بچه ها هم نتوانست سکوت سنگین آنجا را تحت تاثیر قرار بدهد.

فردا صبح موقع خروج نیاز ، مهرانگیز نامه را به او داد. نیاز به محض دریافت نامه با دلخوری به مادرش گفت:« مامان جان ، نمی تونستین دیشب اینو بهم بدین؟ شاید چیز مهمی توش باشه من باید زودتر اطلاع پیدا می کردم، شما باید تا صبح صبر می کردین و بعد اینو به من می دادین؟»

مهرانگیز هیچ واکنشی نشان نداد. او با این گونه تغیرها و پرخاشهای دخترش آشنا بود و دیگر وقعی به آن نمی گذاشت.

نیاز با عجله سوار اتومبیلش شد و ترجیح داد نامه را سر فرصت و موقع بی کاری اش در بیمارستان بخواند. آن روز صبح به خاطر دیر آمدن پرستار بچه ها ، به اندازه کافی تاخیر داشت. فردا قرار بود پیروز تحت عمل جراحی قرار بگیرد. می بایستی آن روز با نیاز و پیوز هم صحبت می کرد. هنوز گیج و مبهوت ماجرای داریوش و پسرش بود و هیچ اطلاعی از آنها نداشت. در بین راه تصمیم گرفت تلفنی به فرنگیس هم بزند و حال پسرش را جویا شود. هرچند اطمینان نداشت داریوش راست می گوید یا خیر.

به محض ورود به بیمارستان به سراغ بیمارهایش رفت. دو ساعتی طول کشید تا بتواند به دفترش بیاید و با پسر و عروسش تماس بگیرد. حال آنها خوب بود. نیاز بلافاصله تلفن مزل داریوش را گرفت. خوشبختانه فرنگیس گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی معمول، در مورد پسرش از او سوال کرد و گفت که از این ماجرا ناراحت و نگران شده ، اما متاسفانه کاری از دستش بر نمی آمده است.

فرنگیس با خوشرویی پاسخ او را داد و مطمئنش کرد که حال ناصر خوب است و همه چیز به خوبی تمام شده است.

از آنجا که نیاز به صحت گفتهٔ داریوش اعتماد نداشت و فکر می کرد که او حتی به همسرش هم دروغ گفته ، بعد از گفت و گو با فرنگیس به فکر فرو رفت. فهمید که پشت پرده ماجرایی بوده که او خبر نداشته و نگرانی داریوش و آمدنش به خانهٔ آنها بی جهت نبوده است. در هر حال ، از آزادی پسرک خوشحال شد و در دل گفت خدا می داند که داریوش چه مقدار برای رهایی پسرش از جیب خرج کرده است. خوشحال بود موضوع از نیاز مخفی مانده وگرنه او برای برادرش بسیار نگران و ناراحت می شد.

در تمام مدتی که مشغول انجام کارهایش بود، تمام هوش و حواسش در اطراف نامهٔ اردشیر دور می زد. می دانست که علی رغم اعتراضی که به مادرش کرده بود، در نامهٔ او جز مهر و محبت و

www.romanbaz.ir

بذل عشق و دوستی چیز دیگری نمی تواند وجود داشته باشد. روی مبل نشست و آن را گشود و مشغول خواندن شد.

وقتی که این نامه را می خوانی ، یا فرسنگها از تو دور شده ام و یا پشت میله های زندان چشم به سرنوشت و تقدیر حیرت آورم دوخته ام . و انتظار و انتظار و باز هم انتظار!

نیاز من ! نمی دانم تا چه اندازه از چگونگی کارهایی که برای پسرمان پیروز انجام دادم و به نتیجهٔ مطلوب و دلخواه رسید، با اطلاع هستی . خواه ناخواه خواهی فهمید و داریوش ارجمند همه چیز را به تو خواهد گفت. دوست ندارم با تکرار آنها خسته ات کنم. اما در این اقدام ، اگر وجود نازنینی مثل ناصرـ برادر نیازـ وجود نداشت ، شاید هرگز نمی توانستم نزد تو رو سفید از آب در آیم . همه چیز با آرامش و زیبایی شروع شد و به همان ترتیب پایان یافت. ناصر سه روز متوالی رل گروگان را بازی کرد و برای همیشه پیروز را از یک خطر جانی رهایی بخشید.

نیاز من! چقدر متاسفم که نمی توانم صدای قشنگت را بشنوم. من می دانم که داریوش ارجمند آن قدر تو را تحت نظر خواهد گرفت و تمام مکالمات و رفت و آمدهای تو رار کنترل خواهد کرد تا سندی دال بر ارتباط بین من و تو به دست آورد.

خوب من ! ما باید تمام احتیاطهای لازم را به عمل آوریم. زیرا من می دانم که پسر نوجوان و شجاع داریوش ، در مقابل پدرش ، و اقتدار او ، مقاومت چندانی نخواهد کرد.

نگرانی من از توست. تمامی وجود و رگ و پی من به خاطر تو زنده هستند و برای تو زندگی می کنند. من بدون تو نه موجودیتی دارم ، و نه هویتی.پس مهربان من ! باید در هر شرایطی مراقب خودت باشی. برای ارتباط با تو ، برایت نامه خواهم فرستاد . نامه هایت را به آدرس یکی از دوستانم می فرستم و او به محض دریافت آن ، همانند یکی از بیمارهایت به مطب خواهد آمد و آن را تسلیم تو خواهد کرد. با وجود تمام خطراتی که تهدیدم می کند، اگر تو بگویی بیا ، به سویت پرخواهم کشید. هرچه باداباد! هنوز آدرس دقیقی ندارم . به محض رسیدنم ، نامهٔ دیگری برایت می نویسم تا به نشانی پشت پاکت پاسخ مرا بدهی.

خوب من ! نازنیم ! شاید تعجب کنی اگر بدانی که مقصد من امریکا نبوده و من راهی سرزمین حیرت آور هند هستم. آری ، مهربانم ! من به هند می روم و قرار است در یکی از کلبه های کوچکی که در اعماق جنگل قرار دارد و تمام ساکنان آن پیرو و مرید رهبران معنوی هستند، اسکان گزینم. مکانی که سالهای سال آرزوی دیدار و زیستن در آن را داشتم. از فردا لباس مردان هند را می پوشم و پای برهنه به دنبال افرادی که برای طلب مرادشان ، پای پیاده کیلومترها راه می پیمایند تا خود را به محل زندگی پیر و مرادشان برسانند، به راه خواهم افتاد. مراد من تو هستی و من برای رسیدن به تو دست استغاثه به سوی خدای خودم دراز می کنم و همراه دیگران با راهپیماییهای طولانی و ریاضتهای جسمانی، روح و

روانم را بیش از پیش صیقل می دهم و در انتظار دیدارت لحظه شماری می کنم.

نیاز من! راستی به سویم می آیی؟ در طلب دیدارم، می توانی از همه چیز دست بشویی و در ژرفای ژرف ترین جنگلهای انبوه به دیدارم بیایی؟ ببین نیاز، شاید در آن محل، میان تودهٔ برگها و درختها، و آن انبوه سبزی و پاکی، من و تو بتوانیم دور از تمام مصایبی که تحمل کرده ایم، به دور

www.romanbaz.ir

از تمام چشمها و گوشهای کنجکاو و بری از همهٔ پلیدیها و دورویيها، دستهای محروممان را به یکدیگر برسانیم و گرمای قلبهایمان را با همدیگر شریک شویم.

اگر بیایی، درخت وجودم بارور می شود و جان عاشقم جوانه های تازه می زند و شکوفه می دهد. اگر بیایی، دوباره سبز می شوم. سبز و پر طراوت، سبز و شفاف. جوانی ام از سر گرفته می شود و با تمام سروها و کاجهای همیشه سبز، به رقابت برمی خیزم.

اگر بیایی، دوباره قد می کشم، بلند می شوم و وسعت دستهایم تمامی این جنگل گسترده را به زیر پوشش مهر و قدرت خود خواهد گرفت.

و اگر نیایی، در انتظار دیدارت به سوگ می نشینم و تمامی برگهای جنگل را با اشکهایم غسل می دهم. آن قدر خواهم گریست تا چشمه های اشکم خشک گردد و جان عاشقم رو به خشکی و نیستی برود. در لحظهٔ مرگ، چشمهایم در انتظار تو باز می ماند و دستهایم در انتظار دستهایت سرد و خشک به جا خواهند ماند.

مهربان من! برایم سرود بخوان و به سویم پرواز کن. در آسمان آبی و پر وسعت این جنگل عطرآلود، در میان تمام پرندگان دیگر، تنها جای پرندهٔ سپید خوشبختی من خالی است. شتاب کن و به سویم بیا!

همیشه چشم به راهت،

اردشیر

نیاز پس از خواندن نامهٔ اردشیر، تا دقایقی طولانی به نقطه ای خیره شد و مبهوت بر جای باقی ماند. ضربه ای که به روح و قلبش وارد شده بود، آن قدر کاری و عمیق بود که قدرت هر گونه فکری را از او سلب کرده بود. چقدر دلش می خواست فریاد بزند و هرچه بغض و اندوه دارد از گلویش خارج کند. چگونه بگوید؟ چگونه بر زبان آورد که دیگر نمی تواند بدون اردشیر زندگی کند؟ به خصوص که اگر اردشیر پایش را به ایران می گذاشت، داریوش زهر چندین و چند ساله اش را به کام او می ریخت و آن گاه خدا می دانست نیاز تا کجا و چه عمقی سقوط می کرد و از بین می رفت.

او که خودش را آماده کرده بود تلخی انتظاری دو ماهه را بر جانش تحمل کند و بعد به دیدار معبودش بشتابد، اکنون متوجه شده بود که اردشیر در صورت بازگشت با چه خطر و انسان خطرناکی مواجه خواهد شد.

از جایش بلند شد. نامه را بسان شیئی گرانبها در محلی مطمئن پنهان کرد و مانند دیوانه ها، بی هدف به راه افتاد. دلش می خواست برای همه بگوید اردشیر چه کرده و اکنون کجاست. دلش می خواست فریاد بزند که عاشق است و دیگر به این نتیجه رسیده که بدون عشق می میرد و جان می دهد.

باید کاری می کرد. باید هرچه زودتر تصمیمی می گرفت. ناگهان فکری به ذهنش رسید که نفس را در سینه اش حبس کرد. اگر داریوش مانع خروج او شود، چه؟ از این فکر خون به چهره اش دوید و با خود حساب کرد که داریوش تا دو سه روز دیگر باید کشور را ترک کند. بهتر آن دید هر

www.romanbaz.ir

طور شده تا قبل از رفتنش، به دیدارش برود و به طریقی نشان دهد که از او هیچ دلخوری ای ندارد و حتی رفتن پیروز را از لطف و اقدامات او می داند.

دیگر جای هیچ درنگی نبود. با عجله به اتاقش برگشت و شماره خانه اش را گرفت. مهرانگیز گوشی را برداشت و نیاز بدون مقدمه گفت: «سلام، مامان. امشب زود می آم خونه. آماده باش بریم خونهٔ داریوش. می خوام ازش خداحافظی کنم.»

مهرانگیز با حیرت دهانش را باز کرد تا سؤالی کند، اما نیاز به او فرصت حرف زدن نداد و گفت: «لطفاً تا اومدن من حاضر باش که بدون معطلی بریم. فعلاً خداحافظ تا بعد.» و گوشی را گذاشت و به دنبال کارهایش رفت.

مهرانگیز لحظاتی مات و مبهوت بر جا ماند و زیر لب گفت: «سر از کارهای این دختر درنمی آرم!»

بعدازظهر، به محض اینکه نیاز به مطب رسید، به منشی اش گفت که سبد گل زیبایی را سفارش دهد که هنگام رفتن سر راه آن را بگیرد. تلفنی هم به خانهٔ داریوش زد و به فرنگیس گفت که شب یک ساعتی مزاحمشان می شود تا از حاج آقا خداحافظی کند. فرنگیس خوشحال شد و تعارف کرد که پس برای شام منتظرشان خواهد بود.

نیاز مخالفتی نکرد و بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت. به فکر فرو رفت. باید همان طور که از موضوع گروگانگیری بی خبر بود، خود را بی اطلاع نشان می داد. خدا را شکر می کرد مهرانگیز در این باره چیزی نمی داند، وگرنه بند را به آب می داد. نیاز از رفتن داریوش به خانه اردشیر و جست و جوی او هیچ اطلاعی نداشت. او نمی دانست که داریوش عکس او را در خانه اردشیر پیدا کرده و در چه حال و هوایی به سر می برد.

شب شد و نیاز بعد از دیدن آخرین بیمار، با عجله مطب را ترک کرد. سر راه سبد گل را گرفت و به خانه رفت. مهرانگیز منتظرش بود. لباس پوشیده و آماده ایستاده بود. نیاز با عجله سلام کوتاهی کرد و دستی به سر بچه ها کشید و سفارش آنها را به پرستار کرد و به اتاقش رفت. در عرض بیست دقیقه دوش گرفت و حاضر شد و همراه مادرش به سوی خانه داریوش روانه گردید. کمی دیر وقت بود، اما چاره ای نداشت.

داریوش با تردید و بدبینی منتظرش بود. نمی دانست چه برخوردی با نیاز داشته باشد. هزار بار این سؤال از سرش گذشت که آیا نیاز از ماجرا مطلع بوده یا نه و چه رابطه ای بین او و اردشیر وجود دارد. خاطرهٔ دیدن عکس دسته جمعی او در خانهٔ پژمان، لحظه ای رهایش نمی کرد. با وجودی که می دانست باید آرامش داشته باشد تا بتواند سفر طولانی ای را که پیش رو دارد به پایان برساند، باز هم نمی توانست آرام بگیرد و خون خونش را می خورد.

وقتی که صدای زنگ خانه به گوشش رسید، ناخودآگاه خوشحال شد. به استقبال مهمانانش رفت و از دیدن سبد گل بزرگی که در دستهای خدمتکار خانه اش بود، چهره اش شکفت. فرنگیس هم پا به پای او برای خوشامدگویی به راه افتاد و با چهره ای باز از نیاز و مهرانگیز استقبال کرد، نیاز سعی کرد رفتارش طبیعی جلوه کند تا داریوش هیچ سوءظنی به او نبرد.

www.romanbaz.ir

بعد از سلام و احوالپرسی و حرفهای روزمره، نیاز رو به آنها کرد و گفت: «می بخشین ما با این عجله و در فرصت کم به دیدنتون اومدیم. راستش چون فردا صبح پیروز عمل جراحی داره و من باید دائم پای تلفن باشم تا از حالش خبر بگیرم، دیدم امشب تنها فرصتی یه که خدمتتون برسم. در ضمن، آقای ارجمند، اون روز توی فرودگاه خیلی زحمت کشیدین. می دونم حال جسمی شما اجازه نمی ده خیلی فعالیت کنین، با وجود این...»

داریوش به میان حرفش پرید و گفت: «خواهش می کنم! این حرفها چیه! پیروز هم پسر منه چه فرقی می کنه؟» و بعد در چهرهٔ نیاز دقیق شد. می خواست پی به درون و وجود او ببرد و بفهمد که او تا چه حد در ماجرا دست داشته است.

دقایقی گذشت و درست وقتی که فرنگیس آنها را ترک کرد تا میز شام را آماده کند، داریوش رو به نیاز کرد و پرسید: «خانوم دکتر، دکتر پژمان چطوره؟ خوبه؟» و در چشمهای نیاز خیره شد.

نیاز لبخند شیرینی تحویل او داد و گفت: «دکتر پژمان؟ چطور مگه؟ مگه شما هم می شناسیدش؟ فکر نکنم که از دکترهای معالج شما بوده؟»

داریوش گفت: «نه نبوده، اما می دونم با شما رابطه ای صمیمانه و دوستانه داره!»

نیاز به آرامی گفت: «راستش، آقای ارجمند، دکتر پژمان از دکترهای بیمارستانه و من سالهاست اونو می شناسم. اما در واقع، اون و امید از دوستهای خیلی قدیمی بودن و حتی به اصرار امید بود که من با دکتر پژمان مطب گرفتم و مشغول کار شدیم. چطور مگه؟ مریضی دارین که می خواین پیش دکتر بفرستین؟»

فکر عکس لعنتی مثل خار قلب داریوش را می خراشید، اما نمی دانست چگونه آن را بیان کند. در پاسخ نیاز گفت: «نه... اما می خواستم تا قبل از رفتنم ببینمش. می خواستم شما ترتیب این ملاقات رو بدین.»

نیاز قلبش می تپید. نمی دانست داریوش واقعاً از رفتن اردشیر بی خبر است و یا این گونه وانمود می کند. در هر حال، می دانست که نباید بی گدار به آب بزند. بنابراین گفت: «باشه، اشکالی نداره. من فردا به شما زنگ می زنم تا ببینم رفته امریکا یا نه. چون مطبش رو تعطیل کرده و قرار بود بره دخترش رو ببینه. اگه هنوز نرفته بود، ترتیبی می دم در اولین فرصت بتونین اونو ببینین.»

داریوش پرسید: «به شما گفت که کی می ره؟»

مهرانگیز با حزن و اندوه گفت: «راستش، حاج آقا، دیروز عصر اومد از من و بچه ها خداحافظی کرد. نیاز خونه نبود. به من گفت قراره شب بره، دیگه نمی دونم به سلامتی رفت یا نه؟»

نیاز سرخ شد و رو به مادرش کرد و گفت: «اما مامان، فکر نکنم رفته باشه؟ مثل اینکه قرار بوده دو سه روز دیگه بره؟» دل توی دلش نبود که مهرانگیز حرف دیگری بزنه و او را رسوا کند. بنابراین خودش رو به داریوش کرد و گفت: «دکتر پژمان پزشک مخصوص پدرم بود. مرحوم پدرم خیلی بهش علاقه داشت. دکتر پژمان به خاطر سفارشهای مکرر امید، می رفت خونهٔ پدرم و بهش سر می زد.»

www.romanbaz.ir

داریوش سری تکان داد و به فکر فرو رفت. در این هنگام، فرنگیس آنها را برای شام دعوت کرد. داریوش که می دانست اردشیر به امریکا نرفته. با خود این طور اندیشید که پژمان آن قدر به این خانواده تعلق خاطر داشته که نمی خواسته هیچ کدام از آنها را درگیر این ماجرا کند. اما هرچه می کرد، نمی توانست وجود عکس نیاز را در خانه پژمان فراموش کند.

وقتی که برای صرف شام از جایشان بلند شدند، نیاز رو به داریوش کرد و گفت: «امیدوارم سفرتون با خیر و سلامتی انجام بشه! من و مامان براتون دعا می کنیم!»

داریوش احساس کرد از سرسختی و عناد همیشگی نیاز خبری نیست و برای اولین بار در لحن صدا و حرکاتش مهر و محبت نهفته است. نمی توانست او را باور کند. در ضمن، هیچ نشانی از تردید و ریا هم در او مشاهده نمی کرد. گذشته از همه اینها، او به نیاز و پاکی و وفاداری او ایمان داشت. برایش مسلم بود که جز امید هیچ مرد دیگری در زندگی او وجود نداشته و ندارد. بدون شک، اگر حال و روح درستی داشت و مجبور به این سفر لعنتی نبود، خیلی راحت ته و توی قضیهٔ پژمان را درمی آورد.

فرنگیس با وجود فرصت کمی که داشت، شام مفصلی تدارک دیده بود. ضمن خوردن شام، صحبت دور و بر پیروز و نیاز و عمل جراحی که فردا قرار بود انجام گیرد، بود و بعد از آن هم حرف از سفر داریوش و مدت اقامتش در امریکا شد.

هنگام خداحافظی، در فرصت کوتاهی داریوش رو به نیاز کرد و گفت: «ازت ممنونم اومدی. می تونم امیدوار باشم که در مورد پیشنهادم بیشتر فکر کنی؟»

نیاز تبسمی اجباری بر لب آورد و به آهستگی گفت: «روش فکر می کنم!»

گل از گل داریوش شکفت. بدون شک، اگر نیاز دلش جای دیگری بود، هرگز به پیشنهاد او وقعی نمی گذاشت و به او نمی گفت که راجع به آن فکر خواهد کرد. داریوش از عظمت و بزرگی عشقی که در دل نیاز خانه کرده بود، بی خبر بود.

وقتی که نیاز و مهرانگیز سوار ماشینشان شدند و به سوی خانه رفتند، نیاز نفس راحتی کشید و به فکر فرو رفت. نقشش را خوب بازی کرده بود. عشق اردشیر آن قدر جسارت و بی پروایی به او بخشیده بود که توانسته بود علی رغم نفرت و انزجاری که به داریوش دارد، نقش زنی مهربان و نادم را جلوی او بازی کند. با وجود این، باز هم دچار تردید بود و نمی توانست روی رفتار ظاهری داریوش قضاوت کند. تا می توانست نقش بازی کرد تا مبادا مورد انتقام جویی داریوش قرار گیرد.

به محض اینکه به خانه رسید، همه چیز را فراموش کرد و به فکر عمل فردای پسرش افتاد. هنگام خواب، در دل دعا کرد که پیروز سالم و موفق از زیر عمل بیرون بیاید و راهی کشورش شود. آن شب را تا صبح در تختخوابش وول خورد و خواب راحتی نداشت.

صبح به بیمارستان رفت و تا هنگام عمل در بی قراری و اضطراب به سر برد. گوشش به تلفن بود. در مواقعی که اتاقش را ترک می کرد، پرستاری را به نگهبانی در آنجا گمارده بود که جواب تلفن را بدهد و در صورت تماس عروسش، بلافاصله او را خبر کند.

www.romanbaz.ir

بالاخره، ساعت سه و نیم بعدازظهر بود که صدای جوان و پر امید نیاز از آن سوی خط تلفن پایان عمل موفقیت آمیز شوهرش را به گوش دکتر ارژنگ رساند. نیاز ارژنگ به پهنای صورتش اشک شادی می ریخت و پشت تلفن قربان صدقهٔ عروسش می رفت.

دقایقی با یکدیگر صحبت کردند و نیاز از سلامتی کامل پسرش مطمئن شد. در انتها، به عروسش پیشنهاد کرد که بعد از عمل مدتی در لندن بمانند و استراحت کنند تا پیروز دوران نقاهت خود را با آرامش سپری کند. قرار بود پیروز یک هفته در بیمارستان بماند و بعد مرخص شود و تا سه هفته هم تحت نظر دکتر معالجش باشد.

نیاز با خودش فکر کرد کاش اردشیر در ایران بود و این خبر خوش را می شنید. او بلافاصله به فرنگیس زنگ زد و خبر را به اطلاعش رساند. خوشحالی او کمتر از نیاز نبود و گفت که داریوش در خانه نیست، ولی خودش او را پیدا می کند و به او می گوید که دخترشان تلفن کرده و خبر سلامتی پیروز را به آنها رسانده است.

آن شب، داریوش به بهانهٔ سلامتی پیروز با دسته گلی به خانه نیاز آمد. تنها بود و چهره اش برخلاف چند روز گذشته، شاد و بشاش به نظر می رسید. هنوز نتوانسته بود وجود بچه ها را قبول کند. رفتارش با بچه ها بیگانه وار و تحقیرآمیز بود. بارها با خودش تصمیم گرفته بود خانوادهٔ خوبی پیدا کند و شر آنها را از سر دخترش کم کند و آن شب این فکرش را با نیاز در میان گذاشت.

نیاز و مهرانگیز نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و مهرانگیز گفت: «راستش، آقای ارجمند، فکر خوبی یه، اما بهتره خودتون در این مورد با پیروز و نیاز صحبت کنین. موافقت اونها شرطه.»

داریوش گفت: «خب، اگه یه خونواده ای پیدا بشه که از دل و جون قبولشون کنه و تعهد کنه مثل بچه های خودش مراقب و مواظبشون باشه، چه اشکال داره؟ آخه بابا، اینها جوونن، خودشون بعد از این می تونن بچه دار بشن.»

نیاز سری از روی تأیید تکان داد و گفت: «شاید در این مورد پیروز موافقت کنه. عمل اون بیشتر از روی وجدانش بوده و اگه ببینه پدر و مادری پیدا بشن که شرایط بهتری از اون و نیاز داشته باشن، شاید به خاطر بچه ها تن به این کار بده.»

شام مختصری داشتند که داریوش با لذت تمام با آنها شریک شد. آخر شب، پای رفتن نداشت. اما دیروقت بود و دو روز دیگر هم مسافر بود. به ناچار بلند شد و با اندوه از آنها خداحافظی کرد. موقع رفتن، اشک در چشمهایش جمع شده بود. نیاز او را نگاه کرد و در دل گفت: «اشک تمساح!»

وقتی که دو روز بعد داریوش از ایران رفت، نیاز هنوز از اقدامات او در مورد اردشیر هیچ اطلاعی نداشت. نمی دانست که او خانهٔ پژمان را زیر و رو کرده و همان طور آن را رها کرده و رفته است. اما روز بعد از آن، سروین- خواهر اردشیر- برای سرکشی به خانه برادرش رفت و از آن همه خرابکاری آه از نهادش برآمد. هیچ دسترسی به برادرش نداشت که به او خبر بدهد. قرار بود خود اردشیر در اولین فرصت با آنها تماس بگیرد.

www.romanbaz.ir

هنوز یک هفته ای نگذشته بود که شخصی به مطب نیاز آمد و اولین نامه اردشیر را به او داد. نیاز نمی دانست چگونه پاکت را باز کند و آن را بخواند. نامۀ او مثل تمام نامه های دیگرش سراسر پیام آور مهر و دوستی بود.

اردشیر برایش نوشته بود که در فرودگاه بمبئی فرود آمده و بلافاصله از شهر خارج شده است. برایش شرح داده بود که شاید او تنها کسی باشد که به خاطر مرد بزرگ هندیها و رهبر روح و روان میلیونها هندی، به آنجا نرفته و تنها در فعالیتهای آنها شرکت می کند تا هر چه بیشتر روح و روانش را صیقل دهد و پذیرای عشق بزرگ و آسمانی نیاز باشد. پاهایش تاول زده و صورتش زیر آفتاب و باد و باران سوخته بود. در اعماق جنگل، در کنار درختهای سر به فلک کشیده و در کنار معابد هندوها، با خدای خودش خلوت می کرد و به درگاه او استغاثه می نمود و از دوری معبودش اشک حسرت می ریخت.

نامه اش وجود نیاز را ویران کرد و او را به مرز جنون کشاند. همان شب، پاسخ او را داد و تمام وقایعی را که اتفاق افتاده بود، برایش نوشت.

بعد از آن، به فاصله دو هفته، سه نامۀ دیگر از اردشیر دریافت کرد. در آن مدت، به طور مرتب با پیروز و نیاز صحبت می کرد و از بهبودی سریع پسرش جان تازه می گرفت. با وجود این، آرام و قرار نداشت. هنوز نمی دانست چه می خواهد بکند. هنوز منتظر دیدار پسرش بود و هیچ تصمیمی در مورد خودش نگرفته بود.

پیروز و نیاز به محض اجازه دکتر، تصمیم به بازگشت گرفتند و یک شب در اواخر زمستان به کشورشان بازگشتند.

اسفند ماه بود و هوا رو به گرمی می رفت. آن شب، یکی از قشنگ ترین و فراموش نشدنی ترین شبهای زندگی نیاز بود. همراه با مهرانگیز و بچه ها و خانوادۀ نیاز به فرودگاه رفته و منتظر دیدار پسرش بود. به محض ورود زن و شوهر جوان، همگی به دورشان حلقه زدند و از مشاهدۀ سلامتی پیروز اشک شوق در چشمهایشان جاری شد. همگی به خانه نیاز رفتند. و تا دمدمه های صبح گفتند و خندیدند و از مصاحبت هم لذت بردند.

نیاز دوباره به یاد امید افتاد و جای او را در آن جمع خالی دید. اگر او زنده بود، شاهد سلامتی و خوشبختی فرزندش می شد. افسوس که سرنوشت طور دیگری رقم خورده بود!

پیروز به محض ورود به ایران، دنباله فعالیتهای تحصیلی و کاری خود را از سر گرفت. همسرش هم مجبور بود عقب افتادگیهای درسی اش را جبران کند. نیاز به طور مرتب با اردشیر در تماس بود و فهمیده بود که به خانه اش ریخته و آنجا را گشته و جست و جو کرده اند. اردشیر از خواهرش سروین کسب اطلاع کرده بود که آپارتمانش هنوز تحت نظر است و آنها سروین و شوهرش را احضار کرده و از آنها بازپرسی به عمل آورده اند. دیگر هیچ راه بازگشتی برای اردشیر نبود.

هرچه می گذشت، برگشتن داریوش نزدیک تر می شد. او به خاطر اهدافی که در ایران داشت، علاقه مند بود هرچه زودتر برگردد. هدف اصلی و اولین او دسترسی به نیاز بود.

www.romanbaz.ir

نیاز در برزخ عجیبی گیر کرده بود. از دوری اردشیر لاغر و پژمرده شده بود و از آیندهٔ نامعلومش وحشت داشت. باید هرچه زودتر تصمیم خود را می گرفت. بالاخره یک شب سفره دلش را به طور آشکار برای مادرش باز کرد. مهرانگیز هرچه را که او می گفت، می دانست و سرش را تکان می داد و لبخند بر لب داشت.

وقتی که حرفهای نیاز به پایان رسید گفت: «پس چرا معطلی؟ چرا بار و بندیلت رو جمع نمی کنی و به دنبالش راه نمی افتی بری؟»

نیاز به گریه افتاد و گفت: «چه جوری؟ چه جوری برم. مامان؟ تو رو چی کار کنم؟ پسرمو چی کار کنم؟»

مهرانگیز به سادگی گفت: «رها کن، نیاز جان! همه چیز رو رها کن! ببین کدوم کفهٔ ترازو سنگین تره، به همون طرف برو. فکر می کنی تا چند سال دیگه می تونی جوون باشی و عاشق بمونی؟» نیاز با بهت چشم به مادرش دوخته بود و حرفی نمی زد.

مهرانگیز ادامه داد: «چند روز دیگه اون مرد خبیث و بدجنس از راه می رسه و با رضایتی که تو از خودت نشون دادی، طلبکار و مدعی سراغت می آد و همون پیشنهادهای خودش رو تکرار می کنه. بهتره با خودت خلوت کنی و ببینی کدوم جهت بیشتر تو رو جذب می کنه؟ در کدوم سو خوشبختی و انگیزهٔ قشنگ زندگی تو وجود داره؟ به خودت رحم کن! هر تصمیمی که می گیری، در وهلهٔ اول خودت رو در نظر بگیر، نه شخص دیگه ای. حتی پسرت، من و یا... چه می دونم... هر یادی، خاطره ای رو که داری، فراموش کن و برای اولین بار، فقط و فقط به خودت فکر کن.»

حق با مهرانگیز بود. نیاز تا کی و چه موقع می توانست دست روی دست بگذارد و منتظر روزها و وقایع پیش بینی نشده ای باشد که چه بسا زندگی او را به سیاهی و تباهی بکشاند؟ او که عاشق تنها فرزندش بود و دیدار هر بارهٔ او یادآور دوران جوانی خودش و کودکی پسرش بود و آن روزهای سخت و تنهایی را به خاطرش می آورد، او که مادر بود و بارها و بارها حاضر بود جانش را در راه فرزندش ببخشد و یک تار مویی از او کم نشود، آیا اکنون می توانست تنهایش بگذارد و تا مدت نامعلومی او را نبیند؟ هر چند که او تنها نبود و با عشق و انگیزهٔ زندگی اش پیوند بسته و در کنار او احساس خوشبختی می کرد.

آن شب نیاز تا صبح با خودش کلنجار رفت. صبح که در آیینه خودش را دید، از چهرهٔ افسرده و خسته اش احساس تأسف کرد. همان روز فرنگیس به او تلفن کرد و گفت تا هفته دیگر داریوش به ایران برمی گردد. صدای فرنگیس بسان ناقوس مرگی بود که چهار ستون بدن نیاز را به لرزه درآورد.

به بیمارستان رفت، چگونه می توانست این دستگاه عریض و طویل را که با هزاران زحمت و مرارت فراهم کرده بود، ترک کند؟ چگونه می توانست موقعیت شغلی و شخصیت اجتماعی شاخصی را که طی سالها خدمت و فداکاری کسب کرده بود، نادیده بگیرد؟ او به قیمت جوانی و قدرتش و سالها دوندگی و تلاش خود را به این درجه رسانده بود. مطبش را چه کند؟ چگونه در آن را ببندد و دیگر پذیرای هزاران هزار بیماری که پرونده های قطورشان روز به روز در بایگانی اش بیشتر می شد، نباشد؟ همه و همه به انضمام بندهای عاطفه و مهری را که سالها به دور

www.romanbaz.ir

پاهایش بافته شده بود، و هر روز محکم تر می شدند و بیشتر او را پابند فرزند و مادرش می کردند.

آری، همه را باید رها می کرد و می رفت. همه را باید نادیده می گرفت و به سوی مردی می رفت که تنها و آواره، چشم به راهش دوخته بود. مردی که تمام رگ و پی اش و تمام یاخته های وجودش، با نام نیاز نبض می زدند و زندگی اش را تداوم می بخشیدند.

اگر همه چیز را رها می کرد و می رفت، پسرش به او چه می گفت؟ اطرافیانش، دوستانش چه قضاوتی درباره اش می کردند؟ سرش به دوران افتاد. نمی دانست چه کند. خبر آمدن داریوش زنگ خطری بود که او را آگاه می کرد تا در هرچه باید انجام دهد، شتاب کند. یا این سو، و یا آن سو!

دو شبانه روز با خودش کلنجار رفت. اطرافیانش همه این تغییر حال و دگرگونی او را تشخیص داده و فهمیده بودند که دکتر ارژنگ حال خوشی ندارد. پیروز و نیاز هم از این امر مستثنا نبودند و هر دوی آنان به شدت نگران حال او بودند.

اما مهرانگیز در این مورد خونسرد بود. او می دانست که دخترش روزهای سخت تصمیم گیری اش را سپری می کند. می دانست که باید رهایش کند تا خودش راه زندگی اش را انتخاب کند و ادامه دهد.

ناگهان، مثل اینکه جریان برقی به ذهن و مغز نیاز وصل کرده باشند، دست به کار شد. به محضر رفت و وکالتی بلاعزل و تام الاختیار در مورد خانه، مطب و سهام بیمارستانش به پسرش- پیروز جاوید- تسلیم کرد. در ضمن، در یادداشتی کتبی به او خاطر نشان ساخت که سهام مربوط به شقایق- دختر اردشیر- را در نظر داشته و در این مورد به طور مرتب با او در تماس باشد.

دیگر چیزی نداشت که نگرانش باشد. برای اولین پرواز هند، بلیت تهیه کرد. پنهانی وسایلش را جمع کرد و چمدانش را بست. از همه چیز دست می شست و می رفت. همه چیز را رها می کرد و می رفت. به تمام قید و بندهای زندگی اش پشت پا می زد و همه کس و همه چیز را نادیده می گرفت.

بگذار هرچه می خواهند بگویند! تصمیم داشت از رفتنش با احدی صحبت نکند. بگذار او را بی مهر و بی ادب بخوانند! توان و طاقت توضیح و تفسیر و خداحافظی نداشت. با هیچ کس و هیچ کس حرفی نخواهد زد. تنها به مهرانگیز و بچه ها و پیروز و نیاز بدرود می گفت و می رفت. بگذار آنها هم هر قضاوت و داوری ای که دوست دارند، بکنند! به نقطه ای رسیده بود که دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت.

عجیب آنکه همان شبی که پرواز داشت، داریوش هم از گرد راه می رسید و ساعاتی بعد از او، هواپیمایش در خاک ایران بر زمین می نشست. داریوش شادان و هیجان زده به سوی او می آمد، و او مضطرب و نگران فرار می کرد و به سوی معبود و معشوق خود بال می گشود.

www.romanbaz.ir

یک شب قبل از پروازش، خانوادهٔ کوچکش را دور خود جمع کرد و به آنها گفت که قصد ترکشان را دارد. در مقابل نگاه مبهوت و واکنش غریبانهٔ آنها، مقاومت کرد، چشم در چشمشان دوخت و سعی کرد شرمنده و هراسان نشود. تنها مهرانگیز بود که اشک شادی چهره اش را سیراب کرد و بر لبهایش لبخند نشست.

در شب پرواز، خانوادهٔ کوچکش همگی او را بدرقه کردند. پیروز و نیاز هم در برابر عظمت تصمیم او سر تسلیم فرود آوردند و تأییدش کردند. چمدانش را برداشت، برای آخرین بار به خانه اش نگاهی انداخت و همه جا را برانداز کرد. در مقابل عکس بزرگ امید ایستاد و در سکوت نگاهش کرد. برای اولین بار نگاهش را از تصویر او ندزدید و هیچ گونه احساس گناه و شرمزدگی وجودش را نلرزاند و برای اولین بار متوجه جای خالی عکس خودش شد، ولی اهمیتی نداد و آنجا را ترک کرد.

«خداحافظ! خداحافظ خانهٔ من! زندگی من! خداحافظ مکانی که شاهد هول و هراسها و دگرگونیهای روحی و جسمی من بودید! خداحافظ گلدانهای سر سبز و قشنگم!»

آری، با تمام آنچه روزگاری به او تعلق داشتند و اکنون از تمام آن تعلقات رها و آزاد می شد، بدرود گفت و خانه را ترک کرد.

در فرودگاه، پسرش، نیاز، مهرانگیز و خدیجه و عباس را از بوسه سیراب کرد و در انتها به آنها هم بدرود گفت و رفت. وقتی که هواپیما در آسمان به پرواز درآمد و اوج گرفت، لبخندی بر لبهایش نقش بست و دورنمای روشن و سپید آینده در برابرش فرش گسترد.

آن سوی پرواز، محل فرود هواپیما، اردشیر آواره و سر از پا نشناخته، دیوانه وار انتظار می کشید. مو و ریشش بلند شده بود و چهره اش را به رهبانهای دیر شبیه ساخته بود. زیر لب نجوا می کرد و با خودش حرف می زد. آبی چشمهایش آن قدر انتظار کشیده بودند که رنگ باخته و هراسان به این سو و آن سو می دویدند. تا نیاز را نمی دید و دستهایش را نمی گرفت، آمدن او را باور نمی کرد. تا چشمهای سیاه و عاشق او را نمی دید و چشم در چشمش نمی دوخت و بوی نفس او را استشمام نمی کرد، در باورش نمی گنجید نیاز به نزدش آمده است. قلبش آن قدر می تپید و اضطراب در رگهایش جریان داشت که می ترسید قلبش از حرکت بایستد و موفق به دیدار یارش نشود. «بیا، یار! بیا، شتاب کن و زودتر خودت را به من برسان! نیاز، ببین دیگر وجودم تحمل حجم وسیع و سنگین عشق تو را ندارد. ببین، عشق آن چنان در من غلیان می کند و می جوشد که از سرانگشت دستهایم عشق به بیرون تراوش می کند و مسیرم را عشق آجین می سازد. رسوا شده ام، نیاز! رسوا! دیگر تمام درختهای جنگل هم به همدردی من برخاسته اند. پاهای تاول زده ام را تنها مرهم عشق تو درمان می کند و بی درد می سازد. نه! این خوشبختی را باور ندارم. مگر می شود تو بیایی و بدون سد و مانع، به من برسی، نیاز؟ مگر می شود؟ چشم حسود جهان کور باد اگر بخواهد دوباره بین من و تو سدی بسازد! با تمام وجودم، با تمام هستی ام در برابر هرچه مانع و سرسختی باشد، می ایستم و می جنگم. بیا، نیاز! منتظرم، منتظرم! شتاب کن! نیاز من، شتاب! شتاب!»

دقایقی بعد، هواپیمای پرواز ایران ایر در بمبئی به زمین نشست. دقایق طولانی سپری شد و اردشیر بسان مجسمه ای از صبر و استقامت چشم به در ورودی سالن دوخته بود. بیش از نیمی از مسافران آمده بودند و از نیاز خبری نبود. اما، بالاخره، قامت بلند و عاشقش از دور هویدا

www.romanbaz.ir

شد. در آن لحظه، دنیا را با تمام زیباییها و طراوتش، با تمام سرسبزی و روشنایی اش، به اردشیر هدیه کردند. نفهمید چه کرد و چگونه خود را به نیاز رساند. نفهمید چه گفت و چه شنید. لحظه ای به خود آمد که چشمهایش را باز کرد و مشاهده کرد همگان با حیرت نگاهش می کنند.

بر زانو نشسته بود و چهره اش را بین دستهای نیاز مخفی کرده بود و اشک می ریخت. اشکها از بین سرانگشتان نیاز به بیرون تراوش می کرد و دامن بارانی اش را خیس می کرد!

اردشیر براساس درخواست نیاز در متن تلگراف ارسالی با امام جماعت مسجد بمبئی هماهنگیهای لازم را برای مراسم عقد به عمل آورده بود. از این رو، بی درنگ اردشیر و نیاز به مسجد جامع رفتند و نیاز با مهریهٔ یک جلد کلام ا...، یک شیشه گلاب قمصر کاشان، دو عدد شمع که دکتر پژمان در یکی از سالهای تولد نیاز به او هدیه کرده بود و نیاز آنها را نگه داشته بود و یک قطعه سفرهٔ کوچک ترمه که جهاز مهرانگیز بود و به نیاز داده بود که همه اینها را دکتر نیاز ارژنگ از ایران آورده بود، به انضمام، آبهای همه اقیانوسها و دریاها، درختان همه جنگلهای جهان، میلیاردها شمع و همه شاخه های روییده گل وحشی و روشنایی خورشید و مهربانی ماه، پیوند زندگی نوینشان را در حضور عالمی روحانی که با حیرت به آنان می نگریست با کلام پروردگار آغاز کردند.

ساعاتی بعد، در فرودگاه تهران، هواپیمای حامل داریوش بر زمین نشست. او وارد فرودگاه شد و مستقیم سوار ماشین بنزش شد و راه خانه را در پیش گرفت. غیر از چند تن از دوستان نزدیکش، برای استقبال نیامده بودند. به قوم و خویشان خود سفارش کرده بود هیچ کدام برای استقبال او به فرودگاه نیایند و همگی در خانه اش منتظر باشند.

پیروز، نیاز، مهرانگیز، بچه ها و فامیل فرنگیس در منزل داریوش انتظار ورودش را می کشیدند. داریوش با چندین چمدان بزرگ و کوچک به خانه اش رسید. حال ظاهری اش خوب بود و مشخص بود درمانها برایش مؤثر بوده است.

همان طور که وارد خانه شد و اعضای خانواده اش را می بوسید و خوش و بش می کرد، چشمش به دنبال نیاز می دوید. به خصوص با دیدن مهرانگیز، دیگر حتم کرد نیاز هم آنجاست. اما هرچه گذشت، اثری از نیاز مشاهده نکرد. با کنجکاوی از پیروز پرسید: «پس خانوم والده کجا هستن؟»

قبل از اینکه پیروز حرفی بزند، نیاز رو به پدرش کرد و گفت: «مجبور شدن برن به یه مسافرت خارج از کشور.»

داریوش وا رفت و رنگش سفید شد. با سستی پرسید: «خارج از کشور؟»

نیاز لبخند شیرینی زد و گفت: «آره، بابا جان، اما زود برمی گردن.»

پیروز نگاهی به همسرش کرد و حرفی نزد. آنها هر دو می دانستند نیاز برای چه به هند رفته است و چه بسا تا سالهای دور نتواند به خاطر دکتر پژمان به ایران بیاید.

پیروز در همان شب آخر فهمیده بود که دکتر پژمان با چه ترفندی باعث رهایی او شده است. اما هنوز موضوع دشمنی پدر زنش را نمی توانست درک کند و در ذهن پاک و جوانش نمی گنجید که

چرا داریوش به پای جان او نشسته و مانع خروجش شده بود. آن شب هم به خاطر همسرش به خانه پدر زنش آمده و با خودش عهد کرده بود که این آخرین باری باشد که به آنجا پای می گذارد.

اما نیاز ارجمند مدتها بود که به راز پدرش و علت دشمنی او با خانوادهٔ جاوید پی برده بود. نه به طور دقیق، بلکه احساس کرده بود که گونه ای رابطه عاطفی از طرف پدرش وجود دارد که مورد پذیرش نیاز ارژنگ نبوده است. او هم به دلایل دیگری و به خاطر وجود مادرش دوست نداشت این راز آشکار شود. به هر حال، آن شب گذشت.

صبح روز بعد نیاز به مهرانگیز تلفن کرد و رسیدنش را خبر داد. اما ترجیح داد با پسر و عروسش صحبتی نکند!

داریوش که بی صبرانه انتظار بازگشت نیاز را می کشید، بعد از چند روزی متوجه شد که در چه خواب غفلتی فرو رفته بود. مسافرت نیاز به هند، آن هم بدون خداحافظی از فرنگیس، دال بر رفتن همیشگی او بود. او ماهها بود که با عکسی که از خانه نیاز دزدیده بود دل خوش می کرد. در طول تمام سفرش به امریکا مرتب عکس را از چمدانش بیرون می آورد و نگاه می کرد. در بازگشت هم آن را پنهانی در کشوی میز کارش گذاشت و در آن را قفل کرد تا گهگاه نظری به آن بیندازد.

چند سال گذشت و داریوش که هر سال توان و سلامت خود را بیشتر از دست می داد، هر روز صبح با کلید، قفل بالایی کشوی میزش را باز می کرد، کشوی دوم از سمت راست را بیرون می کشید و چشم به چهرهٔ نیاز می دوخت.

نیاز جوان و با طراوت، با لبخندی که بر لب داشت، نگاهش می کرد و حرفی نمی زد. داریوش لحظاتی به او خیره می شد و غمگین و اندوه زده زیر لب تکرار می کرد: «کجایی، نیاز؟ کجایی؟»

غافل از اینکه، نیاز به همراه اردشیر، تمام جنگلها، مساجد و معابد هند را زیر پا گذاشته اند. طبابت رایگان می کنند و روح بزرگ و قلب پر وسعتشان را پاکی و جلا می بخشند. دنیایشان با تمام بزرگی و ابهت، دنیای کوچکی است که در چهارچوب طبیعت ساخته شده و آن دو، این دنیای کوچک را با هیچ چیز، با هیچ چیز دیگری عوض نمی کنند.

نویسنده : نسرین قدیری

پایان